



نقد آگاه

در بررسی آراء و آثار

جوانی بهار / گفتاری دیگر درباره کسلی / زبان داستانی صادق چوبک در
«سنگ صبور» / ولایت بر نفس خویشتن، و بر احوال خویشتن / زبان
در خدمت باطل / راه حلی فردی برای یک مشکل تاریخی - اجتماعی /
«بعد از عروسی» یا حکایت عروسی؟! / نمونه‌ای مطلوب از پژوهش علمی
در تاریخ اسلام / حاشیه‌ای بر رمان‌های معاصر: بررسی آثار سیمین
دانشور / در پاسخ آقایان گیملانی و آبریزی / واژه‌گانی با «ویراستار»
ولی ناویراسته / اندر حکایت به مقصد نرسیدن بار کج / دوزبانگی و مسائل
آن در ایران / کلیات راه و رسم نگارش فرهنگنامه‌های موضوعی و نقد
و ارزیابی واژه‌های علمی مرکز نشر دانشگاهی / نگاه کردن و دیدن /
ماکس وبر و سیاست قدرت / بررسی‌های کوتاه و معرفی برخی کتاب‌ها.

نقد آگاه

در بررسی آراء و آثار

(مجموعه مقالات)



مؤسسه انتشارات آگاه

تهران، ۱۳۶۳

باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

نقد آگاه

در بررسی آراء و آثار

(مجموعه مقالات)

چاپ اول، بهار ۱۳۶۳

حروفچینی پیشگام، شرکت چاپ کوتاه

تعداد ۵۵۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و انتشار برای مؤسسه انتشارات آگاه محفوظ است

فهرست مطالب

۵	محمد علی سپانلو	جوانی بهار
۳۱	فرامرز تبریزی	گفتاری دیگر دربارهٔ آرتور کسلر
۶۱	آذر نفیسی	زبان داستانی صادق چوبک در «سنگ صبور»
۸۵	هرمز همایون پور	ولایت بر نفس خویشتن، و بر احوال خویشتن
۱۰۹	محمد رضا باطنی	زبان در خدمت باطل
۱۱۷	احمد تدین	راه حلی فردی برای یک مشکل تاریخی-اجتماعی
۱۳۱	ناصر زراعتی	«بعد از عروسی» یا حکایت عروسی؟
۱۴۹	علی اشرف صادقی	نمونه‌ای مطلوب از پژوهش علمی در تاریخ اسلام
۱۶۱	هوشنگ گلشیری	جدال نقش با نقاش
۲۰۹	نجف دریابندری	در پاسخ آقایان عباس میلانی و فرامرز تبریزی
۲۵۷	محمد طباطبایی	واژگانی با «ویراستار» ولی ناویراسته
۲۹۲	وازرک درساهاکیان	اندر حکایت به مقصد نرسیدن بار کج
۳۱۷	علی صلحجو	دوزبانگی و مسائل آن در ایران
۲۳۱	لطف‌الله یارمحمدی	کلیات راه و رسم نگارش فرهنگنامه‌ها...
۳۴۳	ابراهیم مکلا	نگاه کردن و دیدن
۳۶۱	باقر پرهام	ماکس وبر و سیاست قدرت
۳۸۳		بررسی‌های کوتاه و معرفی برخی کتاب‌ها و نشریات رسیده

انتشارات آگاه منتشر می‌کند:

آنتوان بلوایه	نوشته پل نیزان	ترجمه عبدالله کوثری
برهنه درمیان گرگها	نوشته برونو آپیتس	ترجمه عبدالحسین شریفیان
خدایان تشنه‌اند	نوشته آناتول فرانس	ترجمه کاظم عمادی
علف هرز	نوشته آناتولی ایوانف	ترجمه هادی جامعی
دیروز و امروز	نوشته سامرست موام	ترجمه عبدالحسین شریفیان
شرط‌بندی دو میلیارد	نوشته مارک تواین	ترجمه کاظم عمادی
کوچ	نوشته ریچارد آدامز	ترجمه شهین احمدی
وجدان زنو	نوشته ایتالو اسووو	ترجمه مرتضی کلانتریان
سفر گرگ	نوشته داگلاس دی	ترجمه فریدون مجلسی
زندگی ترزا نوچه (انقلابی حرفه‌ای)		نوشته ترزا نوچه
زندگی ژول ورن	نوشته ژان-ژول ورن	ترجمه علی اصغر بهرام بیگی
زندگی و هنر کته‌کلویتس	نوشته مینا و آرتور کلین	ترجمه محمد دلخواه
یوهان سباستیان باخ	نوشته آلبرت شوایتزر	ترجمه بهزاد باشی
حقیقتی دیگر	نوشته کارلوس کاستاندا	ترجمه ابراهیم مکلا
حدیث ماهیگیر و دیو		نوشته هوشنگ گلشیری

جوانی بهار

۱

جنگجوی جوان

زندگی بهار به لحاظ تنوع جبهه‌گیری‌ها، حضور دائمی در صحنه‌های زندگی اجتماعی، از لحاظ مبارزه به خاطر بقا، و شناسایی قانون زنده ماندن در محیطی که هوای سیاسی و در پی آن ارزش‌های حاکم به شتاب دگرگون می‌شدند، يك نمونه معروف است، برای شناسایی همه آنها که در رده‌های نخست مطرح بودند، ساختند و شکستند و فرو ریختند و نشستند، سازش کردند اما یکسر به چاکری نیفتادند و با این شگردها از ماجراهای دوره بیست ساله - دوره‌ای که به حق سیاه نامیده‌اند، اما به سیاهی بیشتر تاریخ ایران است - جان به در بردند.

بهار مردی هوشمند و فرهیخته بود، او بر همه این مراحل آگاه بود. می‌دانست در مهلکه‌ای افتاده که نکویان، صاحبان عقیده و ثابت‌قدمان بیش از دیگران در وزشگاه گزنده‌ها هستند. بهار البته در بن‌بست‌ها ناگزیر به خاک می‌نشیند، اما شعله شعر نمی‌گذارد که یکسر خاکستر نشین شود، پس از خود می‌سازد و باز قد می‌افرازد. نمونه‌ای است که نشان می‌دهد چگونه می‌توان در فراز و نشیب‌ها عملکردهای مناسب یافت. مخاطره‌ها بسیار بود، مفاک‌ها از دو سو (تن در دادن و خود فروختن یا تن در ندادن و نابود شدن). اما بهار هنر خودداری را می‌دانست، او سوار بر امواج گذشت.

و چون از شعله شعر می‌گوییم تسلیم احساسات نشده‌ایم. وقتی بهار

نثر می‌نویسد اغلب چیزی است بی‌حال و وامانده، وسیلهٔ ارزان بهایی برای ادای مقاصد. وسیله‌ای که اغلب حتی نمی‌تواند احساسات طبیعی نویسنده‌اش را به خوبی منتقل کند. مثلاً نمی‌تواند در مقابله با «احمد کسروی» خشم واقعی او را بنمایاند، یا احساس تمسخر و هزل او را باز گوید، حتی عاطفه‌های لطیفش را بازتاباند. برعکس اما، در شعر او منشور همه‌جانبه‌ای از احساسات گوناگون یکسره بازیافتنی؛ کاملاً قابل ادراک و انتقال است. با قلم شعر و رنگهایی که همواره عطر و غنای شاعران قدیم خراسان را به یاد می‌آورد: فرخی‌خوش مشرب، عنصری‌آبادان، انوری همه کاره، مسعود سعد شکوه‌گر، و ناصر خسرو اندرزگو را... او نقاشی کرده است، محیط و سرزمین خود را، حکایت کرده است تاریخ خود را، گزارش داده است حوادث ایامش را، لحظه‌نگاری کرده است واکنش‌ها یا تأملات مردی فرزانه و با فرهنگ را، در معبر ماجراهایی که روز به روز در جامعه او می‌گذشته است. بر صفات آن شاعران قدیمی که گفتیم، بهار صفت‌های دیگری هم افزون دارد، او ایران‌دوستی را از فردوسی به میراث برده است، و عشق به آزادی و دموکراسی را از انقلاب مشروطه.

این کلمات و تمابیر که با قدرت کم‌نظیر يك استاد سخن، در قافیه‌هایی گاه‌دشوار، و وزن‌هایی از همه‌گونه، اما با چیره‌دستی کارشناسان، چون دانه‌های تسبیح به نخ مصرع‌ها کشیده شده است، زبان‌ها و قلب‌های تاریخی را به هم پیوند می‌دهد. این توانایی خواه ناخواه چیزی را در شخصیت آدمی می‌سازد. الزامی، شاید برخاسته از حجب و رو درباستی، پافشاری بر سر يك معنی که زندگی به تو داده است و تو آن را می‌پذیری تا خودت را معنا داده باشی. نمی‌توانی گوهرگرانبهات را ارزان بفروشی، و این ترا مانع می‌شود تا علیرغم ضعف‌هایت به همه چیز تن دردهی و درست همین عامل تیره‌بختی‌ها، تنهایی‌ها و راندگی‌های بهار بود: شعلهٔ شعر، جادوی ثروتی درونی، الزام هنر و به قول خودش شجاعت ادبی. از لابلای شعرهایش به تماشای این زندگی می‌رویم:

خوشبختانه دیوان بهار اولاً بر پایهٔ تاریخ سرودن شعرها مرتب شده و هر شعر نیز شناسنامهٔ مختصری بر پیشانی دارد. ثانیاً در بهار سودایی است - شاید بشود گفت سودای یادگار نهادن - و به همین سبب کمتر شاعری پیدا می‌شود که چون او این همه آگاهی از جزئیات زندگیش در اثرش نهفته باشد. بر پایهٔ این امکانات است که شاید بتوانیم نکته‌های

نگفته را، فاصله‌های تهی میان سطرها را، نیز به نوعی حدس بزنیم. ۱.
 بهار حدود ۲۰ سال دارد که فرمان مشروطیت امضاء می‌شود. او
 معمم جوانی است که در زادگاهش شهر مشهد می‌زید. اشتغال‌های او
 پیش از این رویداد مهم، یکی تقلید از چکامه‌های استادان قدیم شعر
 پارسی است، و دیگر تثبیت خود به عنوان شاعری جانشین بحق حرفه
 پدرش (پدر او «ملك الشعراء أستان قدس رضوی» بود و بهار مرده ریگت
 این لقب را تا آخر عمر با خود داشت. گرچه از سنین میانی عمر خود را،
 به عنوان ملك الشعراء مطلق، تثبیت کرد) این اشتغالات چه بسیار
 مناقشه‌ها و درگیری‌های شاعرانه و چه قدرت‌نمایی‌هایی از سوی سخن‌پرداز
 جوان به‌مراه دارد. جوانی او بی‌غم و سرخوش می‌گذرد، اشعار و وظیفه‌اش
 - مراثی و مناقب - را مرتب در موعدهای معین می‌سازد، و در محیط
 مألوف، با اشتغالات و سرگرمی‌ها، آموزش و اندوزش‌های خاص ولایات بار
 می‌آید. این بیست سالگی را چند سال بعد در قصیده «سرگذشت شاعر»^۲
 چنین یادآوری و تشریح کرده است:

بیست ساله شاعری با چشمهای پر فروغ
 جز من اندر خاوران معروف و نام‌آور نبود
 خانه‌ای شخصی و مبلی ساده و قدری کتاب
 آمد و رفتی و ترتیبی کز آن خوشتر نبود
 مادرم تدبیر منزل را نکو می‌داشت پاس
 پاسداری در جهانم بهتر از مادر نبود

شعر می‌گفتیم و می‌گشتیم و می‌بودیم خوش
 بزم ما گهگاه بی‌مهروی و خنیاگر نبود
 شور و شری ناگه اندر طوس زاد از انقلاب
 فکرت من نیز بی رغبت به شور و شر نبود

۱- این جستجو اساساً از میان قصیده‌هاست که بهره نیکو می‌دهد. مثنوی‌های
 بهار بیشتر صورت قصه‌گویی دارد. گاه حکایات کهن تاریخی است، گاه ترجمه
 برخی داستانهای فرنگی، یا حکایات محلی و فولکلور، گاه نقلی واقع‌گرا از
 محیط ایام، یا قطعات پند و آموزش که به شیوه زمان، برای کتابهای درسی کودکان
 و نوجوانان ساخته شده، (زیرا که ظاهراً برای بسیاری از فضائل و حسنات در شعر
 کهن نمونه‌ای نیست) غزل‌های او هم گرچه هیچ عیبی ندارد، ولی اساساً سبک‌ندارد.
 ۲- دیوان اشعار محمدتقی بهار، جلد اول، امیرکبیر، ۱۳۳۵، ص ۳۴۵.

در صف طلاب بودم در صف کتاب نیز
 در صف احرار هم چون من یکی صفدر نبود
 در سیاست اوفتادم آخر از اوج علا
 وین همی دانم بخویی کان مرا درخور نبود
 روزنامه گر شدم، با سائسان همسر شدم
 و اندر آن دوران کسم زین سائسان همسر نبود

بهار در همان آغاز جوانی در سرنوشت ملی مردم ایران شریک می‌شود. البته در اشعار سیاسی آغازینش، آنگاه که به‌مراه توده مردم در ستایش مشروطیت حرف می‌زند، چیزی جز مفهوم عام و کلی «عدل» را نشناخته است. شاعر جوان از فلسفه سیاسی مجلس ملی، آزادی‌ها و نهادهای قانونی آگاهی زیاد ندارد. دو قطعه «به‌شکرانه توشیح قانون اساسی»^۲ و «عدل‌مظفر»^۲ لب حرفش این است که ایران رو به ویرانی نهاده بود و اینک از عدل ملوکانه مرمت شده است. گویی شاعری کهن امیری مقتدر را با انوشیروان مقایسه می‌کند. البته گاهی گریزهایی هم می‌زند که حکایت از پیشرفت شاعر در معارف سیاست دارد، مثلاً آن جا که حکومت مشترک «دربار و دین» را زیر نظارت «عدل و قانون» بخواند:

دولت و دین هر دو توأمند و لیکن

این دو پسر راست عدل و قانون مادر

اما اینها به کنار، در همین شعرهای نخستین، یک مایه پنهانی هست، طعمی در آن نفوذ کرده که تا پایان عمر در آثار فراوان بهار می‌جوشد و می‌ورزد و به بار می‌آید: قومگرایی او.

این‌مایه در گرایش به تاریخ و تمدن ایران ظهور می‌کند، هم در بعد افسانه‌ها و اساطیر، هم در بعد تاریخ رسمی و مکتوب. و اندکی بعد هم به این نتیجه می‌رسد که نظام مشروطیت لیاقت این تاریخ را دارد، یعنی تکامل طبیعی آن تمدن، حکومت مشروطه است. از این قرار مشروطیت که ملتی بلا تکلیف را هویت داده، شاعر جوان را نیز به روزنامه‌نگاری رهنمون می‌شود. روزنامه «نوبهار» را در مشهد برآه می‌اندازد.

یکسال بعد، از سوی شاه جدید، محمدعلیشاه قاجار، بوی استبداد به مشام می‌رسد. شاعر که مسئول و مداخله‌گر شده ترکیب‌بند بلندی به

۳- دیوان، ۲۶-۱.

۴- دیوان، ۲۷-۱.

نام «آئینه عبرت»^۵ می‌سازد که مایه آن بعدها، ده‌ها بار، در دیگر آثارش تکرار شده. در این منظومه، تلخ و شیرین تاریخ ایران را از مبداء افسانه‌های شاهنامه تا روزگار خود برمی‌شمارد، شاه را از اندیشه عناد با مشروطه و قانون اساسی برحذر می‌دارد و او را به‌داد ودهش می‌خواند. ضمناً چشمه‌ای از توانایی خود بر کلام فارسی به نمایش گذاشته و به‌مراه آن حالت ناصحانه و جا سنگین خویش را:

اینهمه آثار شاه، خسروا، افسانه نیست
شاه را شاها گریز از سیرت شاهانه نیست

خسروی اندر خور هر مست و هر دیوانه نیست...

اما در فضای پر اضطرابی که سرانجام به بمباران مجلس و استبداد صغیر می‌انجامد، شاعر فرا رسیدن خطر را حس کرده است، از این رو غالب شعرهایش به انجام وظیفه اداریش (ملك الشعرايي آستان قدس) اختصاص می‌یابد و اگر به مسائل سیاسی بپردازد نقداً ترجیح می‌دهد در لافه بگوید؛ مثلاً در تحسین و تبریک مشروطه شدن عثمانی، که نخستین بار اصطلاح حقوق بشر را به کار می‌برد.

دانی که یکسانند نوع بشر

اندر حقوق خودی

غصب حقوق خلق در هر نظر

باشد ز نابخردی^۷

در همین قطعه، علیه نقشه‌های تجاوزکارانه دو همسایه (روس و انگلیس) که صحبت تقسیم ایران می‌کردند، یک روش سیاسی بر می‌گزینند و پیاده می‌کنند، دفاع به وسیله اتحاد اسلام و مشروطیت.

دیوان بهار نشان می‌دهد که در اوایل تسلط استبداد صغیر شاعر سر به گریبان برده، در حوزه شهر خود و شغل خود شعر وظیفه و مرسوم می‌ساخته که، در مراسم خاص مذهبی که هر چند یکبار در خراسان برپا می‌شد، قرائت می‌کرده است.

اما در اواخر استبداد صغیر که مقاومت تبریز به رهبری ستارخان

۵- دیوان، ۴۶-۱.

۶- اگر از این گروه آثار، نمونه‌ای حتی به قصد ارائه پایگاه‌های فکری بهار نمی‌آوریم به این دلیل است که اساساً عقاید سیاسی و اجتماعی بهار را نمی‌توان در این نمونه شعرها یافت.

۷- اهلا و سهلا؛ دیوان، ۱۳۳-۱.

منجر به سرکشی سپهدار رشتی در گیلان و سردار بختیاری در اصفهان شده بود، شعرهای سیاسی و تبلیغی بهار نیز آفتابی می‌شود، شعرهایی که به گمان من به طرز غیررسمی در دستهای مردم شهر می‌گشته است. شاعر، سران مقاومت ملی را تجلیل می‌کند:

ای شیر دل ای دلیر ستار، سردار مجاهدان تبریز.... و.... و ۸
مقارن با همین ماهها، به سال ۱۲۸۷ شمسی، محمدتقی ۲۳ ساله
نخستین شعر کامل خود را که نمایشگر تبجر و چربدستی او در سخن
پارسی است می‌سازد. قصیده «جهنم»^۹، علاوه بر نمایش احاطه خارق‌العاده
گوینده‌اش بر کلام، نمونه قدرت طنز و طیبت او نیز هست. اما از همه
مهم‌تر این شعر نمونه‌ای است از طرز مقاولات زمانه‌اش، حمله از چه
پایگاهی بر چه پایگاهی انجام می‌گرفته، و از چه ارزشهایی علیه چه
ارزشهایی دفاع می‌شده، اطلاعات فرهنگ عوام نیز در آن جانب است.
چند بیتی از آن قصیده را می‌آوریم، در حالی که آنقدر یکپارچه است که
بیت‌ها تفکیک‌ناپذیر می‌نماید:

جز شیعه هر که هست به عالم خداپرست
در دوزخ است روز قیامت مکان او
و ز شیعه نیز هر که فکل بست و شیک شد
سوزد به نار هیکل چون پرنیان او
آنکس که شد وکیل و ز مشروطه حرفزد
دوزخ شود به روز جزا پارلمان او
و آنکس که روزنامه‌نویس است و چیزفهم
آتش فتد به دفتر و کلک و بنان او
و آن تاجری که رد مظالم بمانداد
مسکن کند به قعر سقر کاروان او
و آن کاسب فضول که پالان او کج است
فردا کشند سوی جهنم عنان او
مشکل بجز من و تو بروز جزا کسی
زان گود آتشین بجهد مادیان او
فتح تهران به دست ملیون، خلع و اخراج محمدعلیشاه، زبان شاعر
را در ارائه مقاصد مستقیم سیاسی آزاد می‌کند. در جشن‌هایی که برای

۸- دیوان، ۱۵۸-۱.

۹- دیوان، ۱۶۳-۱.

شکرگزاری این پیروزی در مشهد بر پا می‌شود، چندین شعر تازه قرائت می‌کند که از آن شمار است «فتح تهران»^{۱۰} و «فتح الفتوح»^{۱۱} که در بزرگداشت قهرمان مردم - ستارخان - و قهرمان اشراف - سپهدار - است. مهم این است که در اثر شاعر، که به کمیته حزب دموکرات پیوسته، کم کم تعابیر سیاسی و تبلیغی جای پا استوار کرده‌اند. نگاه او که نگران افق‌های پیرامون است خطر اصلی را می‌شناسد. وحشت خود را از دو همسایه بخصوص همسایه شمالی که به خاطر هم مرزی با خراسان خطرناک تر است به روشنی آشکار می‌کند. عناصر عمده این آثار عبارتند از افتخار به تاریخ گذشته، یادآوری فتوحات امیران و سرداران قدیمی ایران، تجلیل فلسفه عدالت و پافشاری بر اندیشه میهن‌پرستی و همه به قصد یکپارچه کردن مردم پراکنده و بی‌خبر در برابر موج بلعنده بیگانگان.

طبیعی است که زخم زدن بر سیاست روسی بی‌کیفر نمی‌ماند، ماجرای برخورد و مجادله کنسول روس در مشهد با شاعر روزنامه‌نویس در دیوان او منعکس است.

بهر حال عواملی گوناگون از جمله زمینه‌سازی کنسول منجر به تکفیر و سپس اخراج بهار از مشهد می‌شود. در همان قصیده «سرگذشت شاعر»^{۱۲} یاد شده در پیش، بهار مجموع عواملی را که باعث ترك موطن و توقف قلم او شد چنین بر می‌شمارد:

گرچه بود از کفر کافر ماجرای طبع دور
گامهای انقلابی لیک بی کیفر نبود
در هزار و سیصد و سی روسیان روسپی
طرد کردندم به ری، زیرا کسم یاور نبود
از خدا بیگانه‌ام خواندند اندر مرز طوس
از خدا بیگانگان، اما به پیغمبر نبود
هو شدم اما ز میدان در نرفتم مردوار
لیک یاران را سر برگ من مضطر نبود
زین سبب در هم شکست از جور روس و انگلیس
شکرین کلکی که چون او هیچ نی‌شکر نبود

۱۰- دیوان، ۱۶۲-۱.

۱۱- دیوان، ۱۶۹-۱.

۱۲- دیوان، ۳۴۶-۱.

بہتر است اندکی به عقب برگردیم و محیط سیاسی شهرستان را بررسی کنیم. بہار و روزنامہ اش در خدمت حزب تندرو دموکرات قرار داشتند کہ هدف خود را استقلال از شمال و جنوب اعلام کرده بود. روزنامہ بہمراہ شعرها و مقالات او در انتقاد از کازہای دولت و سیاستہای استعماری ہمسایگان تأثیر محلی داشت. در آن سو با اوج گرفتن جنبش آزادیخواہی، سیاستہای انضمام طلبانہ روس و انگلیس نیز در اجرای برنامه خود شتاب کردند. قرارداد ۱۹۰۷ در مورد تقسیم ایران دستور روز آن ہا شد.

نخستین قصیدہ معروف بہار کہ در سراسر مناطق فارسی زبان دست بدست شد، و در راہروہای وزارت خارچہ ہا روان گردید، پیام سر گشادہ ای است خطاب بہ وزیر خارچہ انگلستان، سرادواردگری ۱۴ شاعر کہ ۲۵ سال بیشتر ندارد، با وزیر انگلیسی وقت بہ زبان سیاست سخن می گوید: حیف نیست کہ ایران با این گذشتہ درخشان از بین برود؟ مگر متوجہ نیستید کہ روس ہا نیروہای خود را در مرز ایران متمرکز کردہ اند؟ نہ فقط برای اشغال ایران، بلکہ برای ساختن سر پلی بہ قصد تصرف ہندوستان، مستعمرہ زرخیز انگلیس، پس صرفہ شما در این است کہ ایران مستقل بماند.

اما تقسیم عملاً انجام پذیرفتہ، قوای انگلیس در جنوب ایران بہ استقلال رفتار می کنند. و روسیہ تزاری در آذربایجان از مجاہدان انتقام می گیرد. و در خراسان، بہ اسم نگہبانی امنیت مرزہای خود، سرباز آوردہ اند و در ہمہ کارہا اعمال نفوذ می کنند، تا آنجا کہ در ۱۲۹۰ خورشیدی مردم پناہ آوردہ بہ مزار امام ہشتم را بہ توپ می بندند و بہار بہ یادگار این تجاوز شعر «توپ روس» ۱۴ را می سراید. می شود دید شاعر، کہ وخامت خطر را دریافتہ، با چنگ و دندان مقابلہ می کند. در ہمین «توپ روس» طلبہ جوان کہ بہ علت سستی اعتقادات تکفیر شدہ بود، تقریباً تمزیه می خواند، تا شاید مردم را بہ جوش آورد و بر ضد بیگانہ برانگیزد و باز در شعری دیگر برای یادآوری بہ خود و بہ خلق برنکتہ ای پامی فشارد کہ در تمام عمر بہ آن مؤمن ماند:

ہست ایران چو گرانسنگ و حوادث چون سیل

بگذرد سیل خسروشان و بجا ماند سنگ ۱۵

۱۳- پیام بہ وزیر خارچہ انگلستان؛ دیوان، ۲۰۵-۱.

۱۴- دیوان، ۲۱۱-۱.

۱۵- دیوان، ۲۳۱-۱.

اما مهم‌ترین علت تبعید شاعر از زادگاهش، قطعه درخشانی است که نخست سر هیچ‌گونه آشتی با بیگانگان ندارد، و دوم در پی خود هوایی توفانی و گرم و گدازان از غرور میهن‌پرستی، و تحریک مذهبی درافکار ضربه‌خورده و تحقیرشده مردم ایران پدید می‌آورد. شعری که می‌توان آن را در تظاهرات خطاب به جمعیت خواند. نداهای آمرانه، تحریکات سوزنده، دعوت‌های تکان‌دهنده، شعارهایی که به یاد جمعیت می‌ماند و می‌تواند تکرارشان کند. موجب ساختن این قطعه آتشین اولتیماتوم موهنی است که روس‌ها داده‌اند. آنها در واقع با اتمام حجت‌شان می‌خواهند تلاشهای دولت مشروطه را برای استقلال «مالیه» ایران بی‌اثر کنند. همه اصلاحات باید متوقف شود، وگرنه روس‌ها نیروی نظامی وارد ایران خواهند کرد. البته تهدید سیاسی روس کارگر خواهد شد و مجلس دوم مشروطه که حرف زور را نمی‌پذیرد، وسیله نیروهای مسلح تعطیل خواهد گردید.

«ایران مال شماست» ۱۶ در مقابله با اولتیماتوم ساخته شده است. در آن روزگار که شاگردان مدارس و حتی زنان در خیابانها راهپیمایی می‌کردند و تصنیف عارف «ای رفیقان نگذارید که مهمان برود» در آسمان نمرهای بزرگ ایران پرواز می‌کرد، «ایران مال شماست» پاسخ بهار جوان است. تشعشعات روحی بیقرار که همه نیروی طبیعی، دانش‌اقتسابی تجاربخش از مردمشناسی و روانشناسی عامه را به کار می‌گیرد تا ملت را بجنباند و در این کار از دو اهرم نیرومند مدد می‌جوید: غیرت اسلامی جنبش ملی.

چند بندی از قطعه را می‌آوریم. طبیعی است که اثر شاعر جوان لایتنی به اندازه تصنیف عارف نام‌آور نفوذ نکرده باشد، اما به یاد داشته باشیم که این جنگجوی جوان، با مهارت حرفه‌ای، بسیار خوب دست بر رگ نواب توده‌ها گذاشته است:

هان ای ایرانیان، ایران اندر بلاست

مملکت داریوش دستخوش نیکلاست

مرکز ملك کیان در دهن اژدهاست

غیرت اسلام کو، جنبش ملی کجاست؟

برادران رشیه این همه سستی چراست

ایران مال شماست، ایران مال شماست

به کین اسلام باز خاسته برپا صلیب
 خصم شمال و جنوب داده ندای مهیب
 روح تمدن به لب آیه امن یجیب
 دین محمد یتیم، کشور ایران غریب
 بر این یتیم و غریب نیکی آئین ماست
 ایران مال شماست، ایران مال شماست
 چند به ما دشمنان حيله طرازی کنند
 چند به ایران زمین بسیسه سازی کنند
 چند چو پیلان مست با ما بازی کنند
 چند به ناموس ما دست درازی کنند
 دست ببریدشان گرتان غیرت بجاست
 ایران مال شماست، ایران مال شماست

اما در این هنگامه خطرناک، ناگهان یکی دیگر از بخت‌های تاریخی این سرزمین از خواب بیدار می‌شود، شعله‌ور شدن جنگ جهانی اول گرچه چند سال پراشوب برای کشور به بار می‌آورد، لیکن نتایج آن (از جمله رویداد انقلاب روسیه) در سرنوشت ایران اثر نجات‌بخشی می‌گذارد. شاعر که در تهران سر می‌کند در تمام این دوران درگیر پیکار است و از لحاظ کارنامه‌اش، شکوفان‌ترین دوران‌های زندگی‌اش را آغاز کرده است. در ابتدای جنگ، پیروزیهای شتابناک آلمان علیه روس و انگلیس، در روشنفکران و توده ایرانی که از تجاوزات دو همسایه بجان آمده‌اند گرایش دوستی با آلمان پدید می‌آورد. دشمن دشمن تو دوست تست. «فتح و روشو» ۱۷ یکی از چکامه‌های نامی بهار به همین مضمون ساخته می‌شود. اما جانبداری از آلمان بیدریغ نیست. متحد آلمان، عثمانی، نیروی نظامی به خاک ایران آورده و بزرگترین ارزش شاعر را به بازی گرفته است، بهار با آن که از بغض روس و متفقانش دوستدار آلمان و عثمانی است اما وطن خود را بیشتر دوست دارد. این کشور اوست که عرصه مجادلات پادشاهان قدرت طلب بیگانه شده است. با سینه شعله‌ور خود آن چنان بانگ می‌زند که شائبه‌های لطیف شعر مفقود می‌شود و تنها ندایی هیجان‌زده برای جنبش مردم باقی می‌ماند. حدت هیجان بقدری است که گویی شاعر و خلق «آواز دوتایی» می‌خوانند:

ای خلق خدای آواز کنید
کاآواز عموم، آواز خداست
این کشور کیست در دست عدو؟
این کشور ماست، این کشور ماست
ما را بشکست پرخاش ملوک
پرخاش ملوک، مرگت فقراست ۱۸

آثار جنگنده شاعر جوان، همراه با تصویر نقشه عمومی نبرد، پیوسته به ارزش‌های میهنی و اخلاقی، دوره‌کردن تاریخ گذشته، دست گذاشتن بر اهرم دوگانه وطن و دین بر می‌گردد. ۱۹. قصایدی محکم و گزارشگرانه است، که در اعماق آنها امید داشتن يك حکومت نیرومند نیز زبانه می‌کشد. امیدی که، چون بسیار امیدهای دیگر، روشنفکران آن را دامن می‌زنند، برای توده‌ها تفسیر و تشریح می‌کنند، اما دریغاً، اغلب تحقق عملی آن به گونه‌ای خلاف انتظار آنها در می‌آید. در يك قصیده کوتاه بسیار زیبا، بنام «پیشگویی» شاعر این مضمون را بار دیگر می‌پروراند. نمونه‌ای است که نشان می‌دهد چگونه ادبیات، پیشاپیش نبض حوادث آینده را به دست می‌گیرد.

بهارا بهل تا گیاهی برآید

درخشی ز ابر سیاهی بر آید

در این تیرگی صبر کن شام غم را

که از دامن شرق ماهی بر آید

.....

برون آید از آستین دست قدرت

طبیعت هم از اشتباهی بر آید

بسرین خاک، تیغ دلیری بجنبد

ازین دشت گرد سپاهی بر آید ۲۰

می‌بینیم که این خشم محبت‌آمیز، ناامیدانه نیست، او می‌کوشد با خوی‌های بد عوام مبارزه کند، خوی‌های نیکو را سفارش کند و چاره اصلی را که نوشدن و تجدد است به یسار آورد. لحظه‌ای از مبارزه علیه جبهه خرافات، برای آزادی و قانون، حقوق مردم ایران و حتی حقوق زنان غافل

۱۸- دیوان، ۲۶۴-۱.

۱۹- از جمله مثنوی‌های «ساقی‌نامه» و «انسان و جنگ».

۲۰- دیوان، ۲۶۹-۱.

نیست. در قصیده نیرومندی به نام «یا مرگت یا تجدد» ۲۱ با مطلع:

هر کو در اضطراب وطن نیست
 آشفته و نژند چو من نیست
 راهی را مینمایاند که بارها به شکل‌های گوناگون تکرار خواهد کرد:

یا مرگت یا تجدد و اصلاح راهی جز این دو پیش وطن نیست

و گرچه علیه سستی و خمودگی مردم، با زبانی نیش‌زن و عوام‌فهم، شعر می‌سازد و منتشر می‌کند ۲۲ اما فساد رهبران قوم را علت اصلی این پس‌ماندگی می‌داند. این است که به فرمان سلطان وقت (احمد شاه) چند بار روزنامه‌اش که همچنان در تهران منتشر می‌شود به توقیف می‌افتد. به سال ۱۹۱۵ میلادی (۱۲۹۴ خورشیدی)، در گرماگرم جنگ عالمگیر، سپاه روس‌تزاری از آذربایجان به سمت جنوب ایران سرازیر می‌شود. کمیته دفاع ملی، از سوی میهن‌پرستان تشکیل و مهاجرت معروف آغاز می‌شود. بهار که جزو مهاجران است به علت حادثه‌ای که منجر به شکستن دستش می‌شود از کاروان باز می‌ماند. دولت وقت به فشار نیروهای اشغالگر شاعر را به بجنورد تبعید می‌کند. در آن جا قصیده «لوح عبرت» ۲۳ را می‌سازد که یکی دیگر از آثار ممتاز اوست. در این چکامه شیوا، یکبار دیگر اشاره‌های فراوان به تاریخ کشورش می‌بینیم که بهار آن را چون يك فريضة پيوسته به ياد هموطنان می‌آورد. این قصیده جفت قصیده بلند آوازه‌ای است که سالها بعد پدید آورد (لزنیه) و اگر شهرت لازم را نیافت شاید به علت تفصیل ناموجه و اطالة کلام در آن است.

در این فاصله تا زبانه کشیدن آتش انقلاب در روسیه، موضوع شعرهای بهار عموماً اندرز شماتت‌آمیز به احمدشاه مردد و بی‌تصمیم است، گویی شاعر آخرین تلاشهای خود را برای هشیار کردن کسی که محکوم تاریخ است به کار می‌برد. آنگاه انقلاب روسیه برابر سال ۱۲۹۶ شمسی فرا می‌رسد. ناگهان فشار صد ساله شمال کاستی می‌گیرد. رژیم جدید به شتاب پای خود را از ایران بیرون می‌کشد. نخستین واکنش بهار ساختن يك قصیده مصنوع است که از شدت تصنع چیز زیادی نشان نمی‌دهد ۲۴ اما کمی بعد وقتی قراردادهای تحمیلی با ایران، یکسویه از جانب جمهوری شوروی لغو می‌شود و نظام نوین ندای اتحاد غلامان و

۲۱- دیوان، ۲۷۰-۱.

۲۲- مثلا قطعه «ای مردم ایران»؛ دیوان، ۲۷۱-۱.

۲۳- دیوان، ۲۸۲-۱.

۲۴- مرگ تزار؛ دیوان، ۲۹۸-۱.

سرنگونی سرمایه جهانی را سر می‌دهد، شاعر عدالتخواه مثل این که آرمان کهنه خود را، فکر فراموش شده خود را، به یاد آورد می‌نویسد که انقلاب روسیه:

زاده فکر من است این که پس از چندین قرن

به سفر رفته و اکنون ز سفر می‌آید

ظلماتی است جهانگیر که چون سیل روان

مژده آب حیاتش ز اثر می‌آید ۲۵

روسیه از ایران بیرون رفته، انگلستان نیز گرفتار جنگ است. نسیم راحتی - هر چند موقت - بر ایران می‌وزد. بیموده نیست که شاعر برای وطنش «سرود ملی» می‌سازد. مثل این که با ملاطفت و مهربانی خفته را بیدار کند، که وقت است، بخت آوردیم، از این جنگ، از اشغال، از تجزیه جسته‌ایم... حکومتی داریم و قانونی...، البته رهبر بزرگی نداریم، ولی «ما» هستیم، بجنبیم که روز پیروزی نزدیک است. «سرود ملی در ماهور» ۲۶ که اگر در آن زمان‌ها زمامداران فهمیده و ایران‌دوستی بر سر کار بودند، شاید سرود رسمی ایران می‌شد این طور آغاز می‌شود:

ایران هنگام کار است برخیز و ببین ایران

بختت در انتظار است از پا منشین ایران

از جور فراوان هر گوشه شوری پیاست

خونها شده پامال و آزادیش خونبهاست

به سال ۱۹۱۸ میلادی (برابر ۱۲۹۷ خورشیدی) جنگ به پایان می‌رسد. روسیه با انقلاب خود مشغول است و انگلیس فرصت می‌یابد که یکه‌تاز صحنه سیاست ایران شود. کابینه‌ها بسرعت تغییر می‌کنند، احزاب و روزنامه‌ها در شهرهای بزرگ خودنمایی می‌کنند. شاید از همین زمان بهار به هواداران قوام السلطنه پیوسته باشد. اما وقتی برادر بزرگ قوام، وثوق‌الدوله قرارداد ۱۹۱۹ را با انگلستان می‌بندد که قبول نوعی تحت‌الحمایگی برای ایران بشمار می‌رود می‌توان نخستین درماندگی شاعر مسئول و حساس را حدس زد. با این قرارداد نزدیک به تمامی روشنفکران ایرانی مخالفت کرده‌اند، اما بهار از آن به سکوت گذشته، گرچه انتظار حامیش برای تأیید قرارداد را هم برآورده نمی‌کند.

در طی سه سالی که تا کودتای قزاقان وقت است، اوضاع کشور در بلبشوی غریبی سیر می‌کند، کابینه‌هایك سقو ط می‌کنند، برخوردارهای مطبوعاتی تمام ارزش‌ها را (اعم از نیک و بد) لکه‌دار و مخدوش کرده است. حتی دیگر نامی از فدائیان مشروطه و قهرمانان سه چهار سال پیش (مثلا ستارخان) در میان نیست. این سرسام تخدیرکننده و فراموشی لذت بخش زمینه را برای استقرار ارزش‌های کاذبی که در تاریکی تهیه و بسته‌بندی می‌شود فراهم می‌کند. پهلوانان میدان آزادی یکایک به صندوق عدم می‌روند. سال ۱۲۹۹ نوبت شیخ محمد خیابانی و نهضت دموکرات‌ها در تبریز است.

در این سال حکومت محلی دموکرات‌ها به رهبری شیخ محمد خیابانی، روحانی دموکرات‌منش، که امور نشر و مطبوعات آن با تقی‌رفعت، یکی دیگر از فرزندان اعجوبه انقلاب مشروطه، بود به دست قوای دولتی به رهبری مهدیقلی مخبرالسلطنه (والی آذربایجان) درهم شکست، خیابانی حین تصرف ستادهای حزبش کشته شد و تقی‌رفعت، که مبارزات قلمی در روزنامه «تجدد» تبریز و مجله «آزادیستان» با ملک‌الشعراء بهار درباره تجدد و انقلاب ادبی نخستین جوانه‌های نقد امروزی فارسی را در خود دارد، از شدت اندوه خودکشی کرد. آیا خیابانی يك دموکرات ایران‌دوست بود یا يك رهبر محلی تجزیه‌طلب؟ گفته معروف خیابانی «ایران لایموت و آذربایجان لایتجزا از آن» دستکم نشان‌صافی نیت خیابانی است. بهار نیز همین نظر را دارد و چون خیابانی با حمله نیروهای دولت مرکزی از پا در می‌آید ترجیح بند جانسوزی در سوگ او می‌سراید که در آن این بیت مکرر می‌شود:

گر خون خیابانی مظلوم بجوشد

سرتاسر ایران گفن‌سرخ‌پوشد

اما نکته بدیع در این شعر، نظریه بهار است پیرامون غیرطبیعی بودن رژیم حکومتی:

از آستی ار دست حقیقت بدرآید این دستگه غیرطبیعی به سرآید ۲۷
 آری گرچه پیش از کودتا، اهل سیاست کم و بیش می‌دانستند چه خواهد شد، اما در سخن بهار استدلال درست‌تری هست. دستگاه غیرطبیعی موجود نمی‌تواند بماند، همین. شاعران تب‌های زمانه را در خود باز

می‌یابند. پس باشهود شعر، اوضاع آینده را از پیش می‌بینند. گرچه نوع دیگرگونی اغلب بر مراد آنها نیست، و اغلب خود در مفاك آینده‌ای، که در ساختنش سهیم بوده‌اند، سرنگون می‌شوند و ناگزیر بار مبارزه‌ای نوین را بدوش می‌گیرند.

در آثار قبل از کودتایش، با محکوم کردن سردمداران قوم و توده خوابزده، و بیان آرزوی مردم برای داشتن يك دولت متمرکز و قوی پنجه، جنگجوی جوان نبض بیمار را به دست دارد.

۲

هیجان روح

در اسفندماه ۱۲۹۹ شمسی، کودتای قزاقان به سرکردگی رضاخان میرپنج روی می‌دهد. همان‌طور که در گرگ و میش قرارها گذاشته شده پایتخت تسخیر می‌شود و سیدضیاءالدین بر سر کار می‌آید، دولت جدید (کابینه سیاه) قیافه انقلابی می‌گیرد. بی‌درنگ گروهی از رجال قوم دستگیر و زندانی می‌شوند. آیا این همان رژیم مقتدر و نجات‌بخشی است که در ادبیات آن را انتظار می‌کشیدند و بشارت می‌دادند؟ عارف و عشقی و بسیاری روشنفکران برای مدتی چنین گمان می‌برند. اما بهار نه، زیرا گذشته از هر چیز، بهار به خاطر وابستگیش به دسته قوام‌السلطنه جزو دستگیرشدگان است.

قصیده «هیجان روح»^۱ که در زندان کوتاه‌مدت بهار (نخستین زندان او) ساخته شده به خاطر آهنگ کلماتی که گویی انعکاس یا برگشت آهنگ احساسات است، به خاطر دیالکتیک درونی الفاظ که یکدیگر را ایجاب می‌کنند، و ضربتی بودن مصرع‌ها که هرکدام حامل معنایی شمارمانند هستند (در بیشتر ابیات قصیده، دو مصرع چون دو کفه ترازو هستند که در آنها به وزن و عدد مساوی، اما ناهم‌رنگ، کلمه نهاده می‌شود) دارای قدرت القای ویژه‌ای است. اما نیش کلام بهار در

این قصیده، نه صراحتاً ضد کودتاگران که ضد احمدشاه قاجار است، که خود به علت ضعف نفس و دودلی‌ها و چشمپوشی‌هایش قربانی کودتاست. چند بیتى از این قصیده را می‌آوریم که شهادت می‌دهد مرد محبوس، به مدد شهود شاعرانه، دریافته است که تاریخ میهن او ورق خورد. ورق خوردنی که چهار سال بعد با تغییر سلطنت، و تعطیل عملی بسیاری بنیادهای مشروطیت و پوکیدن بقیه آن، چشمگیرتر و قطعی‌تر شد. آرزوهای بهروزی و پیروزی ناکام شده، آینده بدی در راه است، شاعر این خبر بد را می‌دهد:

ای خامه دوتا شو و به خط مگذر	وی نامه دژم شو و ز هم بر در
ای فکر دگر به هیچ ره بگرای	وی وهم دگر به هیچ سو مگذر
ای گوش دگر حدیث کس مشنو	وی دیده دگر بروی کس منگر
ای توسن عاطفت سبکتر چم	وی طائر آرزو فراتر پر
ای روح غنی بسوز و عاجز شو	وی عقل قوی، خموده شو در سر
ای نفس بزرگ، خرد شو در تن	وی قلب فراخ تنگ شو در بر
ای بخت بلند پست شو آیدون	وی اختر سعد نحس شو آیدر
ای نیروی مردمی ببر خواری	وی قوت راستی، بکش کیفر
ای گرسنه جان بده به پیش نان	وی تشنه بمیر پیش آبشخور
ای آرزوی دراز بهروزی	کوتاه گشتی، هنوز کوتاه‌تر
ای غصه زاد و بوم بیرون شو	بیرون شو و روز خرمی مشمر
آن شمع بده که تیره شد مشرق	هان رخت منه که شعله زد خاور
ای خلق، فقیر شو ز سر تا بن	وی قوم، اسیر شو ز بن تا سر
ای ملک درود گوی آن کو را	زر بستد و ساخت کار ما چون زر

زندان بهار طولی نمی‌کشد (چند روز بعد محکوم به اقامت اجباری در شمیران می‌شود) حکومت سید ضیاءالدین هم کمتر از یکصد روز بعد سقوط می‌کند و همه زندانیان آزاد می‌شوند و برخی از آنها بلافاصله جزو رهبران دولت می‌شوند، مثلاً قوام‌السلطنه رئیس‌الوزراء می‌شود، اما از همه مهم‌تر قیافه مرد اول کودتا هم در روشنائی قرار می‌گیرد: رضاخان سردار سپه وزیر جنگ.

بر همین قرار اندک اندک مقصد اصلی این بازی آشکار و بازیگران دائمی‌اش مشخص می‌شوند. بین سالهای ۱۳۰۰ تا ۱۳۰۴ (فاصله میان کودتا تا تغییر سلطنت) تاریخ رنگهای بسیار به خود می‌پدیرد. اگر به آثار بهار بنگریم، خواهیم دید که در آغاز، نبرد تعیین‌کننده‌ای در جبهه

مطبوعات درمی‌گیرد که قوی‌ترین و مؤثرترین نهاد مشروطیت است. دستگاه حکومت با تطمیع و تهدید يك جناح مطبوعاتی طرفدار خود به وجود می‌آورد. این جناح با کمک مالی و عملی وزیر جنگ، شخصیت‌هایی را که به رضا، رضا نداده‌اند می‌کوبد. اما همین صف‌بندی قهراً صف مخالف را هم متحد می‌کند. اینان علیرغم اختلاف‌های درونی، در مقابله با دیکتاتوری و دفاع از آزادی، وحدت‌کلمه دارند. چند قصیده و قطعه بهار در این دوران وقف پاسخگویی به حمله دشمنان مطبوعاتی شده است. خشونت غیرعادی کلام بهار نشان می‌دهد که چه اندازه پرخاش خصم هتاکانه بوده است.^۲

در طول این چهار سال بهار گرم مبارزه سیاسی بود، او دو دوره وکیل مجلس شد، روزنامه نوبهار را که از خراسان به تهران منتقل کرده بود ادامه می‌داد، و جدال‌های روزمره برای او فرصت کمی در راستای آفرینش ادبی باقی می‌گذارد. پس شگفت‌آور نیست اگر در این فاصله نسبت آثار ممتاز بهار قدری پایین آمده باشد. اوضاع سیاسی از این قرار است:

انگلستان به احمدشاه فشار می‌آورد که یا قرارداد ۱۹۱۹ را امضاء کند، یا از سلطنت چشم‌پوشد. از سوی دیگر ظهور جمهوری سوسیالیستی شوروی و رفتار پسندیده‌اش با ایران و سرگرفتن نهضت‌های مردمی خیابانی در آذربایجان و میرزا کوچک‌خان در جنگل و سازمان‌یابی حزب کمونیست ایران، انگلیس را به تجدیدنظر در سیاست کهنه‌اش وامی‌دارد. یکصد سال انگلستان در فکر تجزیه و تصرف ایران، یا تقسیم آن بین خود و روسیه بود. اما، در پرتو وضعیات جدید، صلاح بر این است که با ایجاد يك حکومت متمرکز و مقتدر سدی در مقابل رخنه افکار از شمال بسته شود. سردار سپه نامزد چنین حکومتی می‌شود. مشاوران ایرانی سردار سپه از قبیل تیمورتاش و داور و نصرت فیروز که در طی زمان پیرامون او گرد می‌آیند ترغیبش می‌کنند که علم جمهوری‌خواهی برافرازد. این عنوان مترقی بر روشنفکران آزادیخواه و مطبوعات پرنفوذ وقت بسیار مؤثر خواهد بود، در واقع آنها را خلع سلاح می‌کند. مثلاً «عارف قزوینی»، به‌خاطر دشمنی ژرفش با قاجارها و سودای سوزان عدالت‌خواهی، شیفته این برنامه می‌شود و در پاره‌ای نقاط ایران کنسرت‌هایی در تبلیغ

۲- مثلاً «سکوت شب» ۳۳۴-۱. و به‌خصوص «به یکی از روزنامه‌نویسان هتاک» ۳۴۱-۱.

جمهوریت برپا می‌کند. اما بهار از سویی عمق این بازی سیاسی را درک می‌کند و از سویی به علت وابستگی به گروه محافظه‌کار قوام با آن مخالف است. البته آفرینش ادبی بهار در این مدت دستخوش فترت شده است. مهم‌ترین شعر او در این سال‌ها «کبوتران من»^۳ (۱۳۰۲ شمسی) نخستین تلاش اوست برای نوپردازی. قطعه «سکوت شب»^۴ شاید پاسخی باشد به «ای شب» نیما یوشیج که در روزنامه نوبهار منتشر شده بود. اما در زمینه سیاسی شاعر سیاستمدار با احتیاط از حکومت سرنیزه انتقاد می‌کند. سرانجام درگیری اصلی در مجلس پنجم پدیدار می‌شود که از سال ۱۳۰۳ آغاز به کار کرده و بهار در آن نماینده مردم کاشمر است. در این مجلس فراکسیون چهارده نفری اقلیت به رهبری مدرس، که بهار نیز عضو آن است، مبارزه‌ای در دو جبهه دارد: یکم علیه سردار سپه که عضو ثابت تمام کابینه‌هاست، دوم مبارزه به سود قدرت‌مداری قوام. این نبرد دوگانه نتایج متضادی هم دارد: مثلاً گروه اقلیت پیش از این با حکومت سید ضیاء جنگیده‌اند (به خاطر قوام) که بهر حال مبارزه‌ای آزادی‌خواهانه است. اما همین گروه در مجلس چهارم باعث سقوط کابینه مستوفی‌الممالک می‌شوند که مردی است مستقل و ناوابسته. پس تلاش آنان برای بالا آوردن قوام‌السلطنه عملاً جاده قدرت مطلق رضاخان را سراسر می‌کند. بهار سالها بعد حق نعمت خود و همکارانش را به این طریق به رخ قوام می‌کشد:

به خواجه از سر صدق و خلوص دل‌بستم

ز پیش آنکه رضاخان بسر نهسد افسر

من و مدرس و تیمور و داور و فیروز

ز بهر خواجه به مجلس بساختیم حشره

در آغاز سال ۱۳۰۳ قرار است در مجلس پنجم موضوع جمهوریت مطرح شود و وکیلان (اکثریت) طرفدار سردار سپه، به سرعت آن را به تصویب رسانند. از ستون‌های روزنامه‌ها شعله برمی‌خیزد. مخالف و موافق آتشبار کلمات را به روی هم گشاده‌اند، و بعد مرگت یکدیگر را می‌گویند. مقالات مخالف عشقی، در روزنامه قرن بیستم، که از همه بی‌پروا تر، صریح‌تر و در نتیجه مردم‌گیرتر است باعث مرگش می‌شود. مقالات فرخی

۳- دیوان، ۱-۳۴۴.

۴- دیوان، ۱-۳۳۹.

۵- دیوان، ۱-۷۱۸.

یزدی در روزنامه طوفان عملاً پرونده‌ای برایش می‌گشاید. اما بهار ضمن دفاع از مواضع یاران خود، یک شاهکار مطبوعاتی می‌زند. او در روزنامه «ناهید» که از وظیفه‌خواران سردار سپه است مسمطی در ستایش جمهوری چاپ می‌کند. که کلمات آغازین مصرع‌ها جداگانه بیت دیگری تشکیل می‌دهند در نکوهش جمهوری قلابی، حتی در پایان خود روزنامه ناهید را نیز به این شیوه رندانه مسخره و رسوا کرده است.

نمونه‌ای از شگرد بکار رفته در این مسمط:

جمهوری ایران چو بود عزت احرار
سردار سپه مایه حیثیت احرار
ننگ است که ننگین شود این نیت احرار

کاین صحبت اصلاح وطن نیست که جنگ است

و رمز کشف شده چهار مصرع بالا بیت زیر است:

جمهوری سردار سپه مایه ننگ است
کاین صحبت اصلاح وطن نیست که جنگ است

نمونه دیگر:

از کار قشون کشور ایران شده گلزار
حال خوش ایران شده مشهور در اقطار
از ما چه توقع به قبال صف قاجار
کاین فرقه بر این گله شبان نیست پلنگ است
و کشف چهار مصرع بالا بیت زیر است:

از کار قشون حال خوش از ما چه توقع
کاین فرقه بر این گله شبان نیست پلنگ است

هرچه بود، زمینه‌های فکری مخالفت با جمهوری نتیجه داد و در آغاز سال ۱۳۰۳ مبارزه جانانه اقلیت که باعث شورش در جلوی مجلس شورای ملی شد، برنامه جمهوری را ناکام کرد. تا آنجا که دست سردار سپه اساساً پیشنهاد جمهوری را کنار گذاشته به فکر تغییر سلطنت افتاد. یکی از نتایج این جدال، بسته شدن پیوند رفاقت میان میرزاده عشقی و بهار بود. عشقی که تا آن تاریخ دشمن بهار بود قبلاً هجو رکیکی برای او نوشته بود. میوه این دوستی پدیداری قطعه طولانی «جمهوری نامه»^۶ است که به نظر من مشترکاً بوسیله هر دو شاعر ساخته شده است.

۶- مسمط موشح، ۳۵۷-۱.

۷- دیوان، ۳۵۹-۱.

در این گیرودار برنامه تغییر سلطنت با موفقیت پیش می‌رود. قتل و حبس آزادیخواهان قلم‌های شکسته را به روزنامه‌های توقیف‌شده می‌پیوندد. آخرین سنگر سخنگویان آزادی یعنی مطبوعات را خفه می‌کنند و ملت، که از چراغش محروم شده، در تاریکی تلوتلو می‌خورد و کم‌کم به قیافه ناظری بیطرف درمی‌آید. دسته اقلیت رهسپار آخرین مبارزه می‌شود. مبارزه‌ای که سردار سپه آن روزگار و رضاشاه بعدی هیچگاه دست‌اندر کارانش را نبخشید و اگر بهار جان بدر برد گفته خواهد شد که چرا و چگونه توانست، در این نظام جنگلی، قاعده صیانت‌نفس را بیاموزد.

بهار در منظومهٔ مثنوی «کارنامهٔ زندان»^۸ یاد می‌کند از این مبارزه می‌کند. بنا بر آنچه از این کارنامه برمی‌آید، روز هفتم آبان‌ماه ۱۳۰۴ یکی از وکلاء (یاسایی) پیشنهاد خلع احمدشاه را از سلطنت عنوان می‌کند. بهار به عنوان سخنگوی مخالف و نمایندهٔ اقلیت پشت تریبون می‌رود، و با افسون کلام رشته‌های اکثریت را پنبه می‌کند. سپس از جلسه خارج می‌شود که سیگاری بکشد. البته موضوع مخالفت او با تلفن فوراً به نظمیۀ اطلاع داده شده است. ناگهان صدای تیراندازی در بیرون مجلس به گوش می‌رسد و جلسه بهم می‌ریزد؛ و چند دقیقه بعد رسماً تعطیل می‌شود. دنبالهٔ ماجرا را با استفاده از کارنامهٔ زندان می‌آوریم:

جلسه شد ختم تا به روز نهم	بامداد مصیبت مردم
روز آدینه قرب ظهر از در	فرخی آمد و دو دیدهٔ تر
گفت از خانه پا منه بیرون	که بریزند خائنان خون

فرخی خبر می‌دهد که چون بهار برای کشیدن سیگار تالار جلسه را ترک می‌کند، به مزدوران پلیس هم حکم قتل او ابلاغ شده بود. اما به یکی دیگر از وکیلان به نام «واعظ قزوینی» که شباهتی با بهار داشته است اشتبهاً حمله می‌برند و به وضعی دردناک او را در خیابان می‌کشند. ظاهراً واعظ قزوینی یکی از طرفداران سردار سپه بوده است.^{۱۰} خبر

۸- دیوان، جلد دوم، ص ۳ تا ۱۲۶.

۹- فرخی یزدی.

۱۰- این خبر یعنی وابستگی واعظ قزوینی به داروستانه سردار سپه را بهار در قصیدهٔ «یک شب شوم» (۱-۳۶۱) به تأکید بیان کرده است. اما یحیی دولت‌آبادی که معتقد است هدف ترور خود واعظ بوده می‌نویسد: «واعظ قزوینی یکی از ملیون پر حرارت، به گفتهٔ دوستانش سوسیالیست و به عقیدهٔ دشمنانش کمونیست» (حیات یحیی، جلد ۴- ص ۳۷۷) پژوهش‌های جدیدتر نیز مدعی است که این شخص عضو

خوش قتل بهار، بی‌درنگت در مهمانی سفیر فرنگت، به سردار سپه داده می‌شود. البته ساعتی بعد متوجه اشتباه خود می‌شوند. بهرحال جان بهار همچنان در خطر است و او نباید تا این غوغا فروکش نکرده پا به مجلس گذارد.

شد مدرس از این حدیث خبر همه دادند سوی من پیغام گفتم آن قوم را که این نهرواست حیث باشد که جلسه فردا درستان لایه‌ام نپذیرفتند که مبادا برون شوم ز سرای زین سبب روز طرح بیدادی نقل گفتار من کسی نشنید

بهبهانی و دوستان دگر که تو فردا منه به مجلس گام مردن و زیستن به دست خداست من نباشم میان جمع شما یکدو تن شب به خانه‌ام خفتند روز شنبه نهم به مجلس پای نهم ماه و مرگ آزادی ناله زار من کسی نشنید ۱۱.

روز نهم آبان برآیند تاریخی حوادث چهار سال گذشته بود. در مقابل جنجال مرعوب‌کننده اکثریت، چندین وکیل، به معاذیر گوناگون، با تغییر سلطنت مخالفت و سپس یکایک جلسه را ترک کردند که مشهورترین‌شان دکتر محمد مصدق با نخستین نطق تاریخیش بود.

از این قرار يك تصادف باعث شد که بهار نیز به سبک عشقی معدوم نشود. گرچه کارنامه هنریش تا همان سال نیز بسیار غنی می‌نماید، اما او وامدار آثار ارجمندتری به گنجینه ادبیات پارسی است.

اینک شاعر که پشتگرم قوام و دستۀ او بود، ناگهان خود را تنها و بی‌حفاظ می‌یابد. او بیدفاع است و هر لحظه می‌تواند کشته شود. اگرها همه به حقیقت پیوسته و قزاق سوادکوهی با قبضه‌کردن تمام قدرت‌ها به‌جای احمد قاجار تکیه زده است. يك قدرت متمرکز که آرزوی روشنفکران بود در ایران سرکار آمده است، اما متأسفانه علیه قانون عمل می‌کند. ضد آزادی راه می‌سپارد، بیرحم و کینه‌جو است. و بهار نزد رئیس این قدرت سابقه‌ای خراب دارد. چرا پند رفیق هم‌قلمش «تیمورتاش» را نشنید که از مدت‌ها پیش او را تشویق می‌کرد که خود

یک فرقه مخفی کمونیستی بوده است. برای نمونه ر. ک. (اسناد جنبش کارگری و سوسیال‌دموکراسی ایران - انتشارات مزدک - فلورانس). در این صورت موضوع پیچیده می‌شود.

را در جیبۀ برنده قرار دهد و آینده‌ای امن و بی‌دغدغه برای خویش به دست آورد؟ اکنون باید به نحوی جبران مافات کرد، و گرنه قتل پر سروصدای عشقی را دیگر همه فراموش کرده‌اند. در آغاز زمامداری رضاشاه، در همان سال ۱۳۰۶، شاعر پنج قطعه در مدح و منقبت شاه ساخته است که يك دوتای آن رنگت و بوی سنت شعری بهار را دارد. یعنی بار دیگر تاریخ ایران را، برای این حکمروای تازه، نیز دوره کرده و موقعیت و مسئولیت خطیر او را گوشزد نموده است. مسلماً رجال خیراندیش نیز در این مهلکه پادرمیانی کرده‌اند، فروغی‌ها و داورها و فیروزها و تیمورتاش‌ها و دکتر لقمان‌الدوله‌ها. و مسلماً گفته‌اند که مقولۀ بهار از نوع عشقی نیست. بهار هم‌اکنون نیز در ادب پارسی استادی بی‌مانند و سرشناس است. بعلاوه او اهل مماشات است و آشتی‌ناپذیری عشقی و عارف را ندارد. آشتی‌کنان دو طرف ظاهراً در نوروز سال ۱۳۰۵ انجام می‌گیرد. بهار منظومۀ «چهارخطابه» ۱۲ را در سلام‌عید، در حضور دیکتاتور، می‌خواند و پیش از هر چیز به او ثابت می‌کند که چنان سخن‌سرای ارجمندی را نمی‌توان به سادگی سربه‌نیست کرد.

در خطابهٔ اول، شاعر از پادشاه خشن ستایش می‌کند و به‌ویژه او را به «رحم» سفارش می‌کند. در خطابهٔ دوم امتیازی به شاه جدید می‌دهد و یادآوری می‌کند که در درازنای هزار سال اخیر، جز کریم‌خان زند، تو تنها پادشاه ایرانی تبار این کشور هستی، و در پایان آن خود را به نام زنده‌کنندهٔ زبان دری، مردی که به عکس سنت تکدی شاعران، همواره درس استقلال و وطن‌پرستی به مردم داده سخت می‌ستاید. در خطابهٔ سوم شاه را به اصلاحات نیکو تشویق می‌کند، گسترش زراعت، شهرسازی، ساختن راه‌آهن، کشف معادن و، سرانجام زنده‌کردن فرادش‌های باستانی ایران چون جشن مهرگان و سده و بهمن‌جنه، زیرا:

این‌همه اعیاد از ایران گریخت

بس که وطن سینه‌زد و اشگ ریخت

در خطابهٔ چهارم باز هم پایهٔ معرفت و قریحهٔ خود را بالا می‌برد و

۱۲- توجه کنیم که عارف که در ابتدا به سلیقهٔ خویش از سردار سبه تازه به میدان آمده پشتیبانی کرده بود، در این روزگار حتی يك کلمه در تمهیت‌شهریار جدید نگفت. شاه هم این موجود چغرف را اندکی بعد به همدان انداخت که تا آخر عمر همان‌جا بی‌پوسد.

در فرجام شاه را اندرز می‌دهد که پیرامونیان دزد و قلاش و تن‌پرور خویش را کنار نهد تا به رؤیاهای شاعر تحقق بخشد.

روانی و سهولت درك «چهار خطابه» چنان اثری در شاه جبار می‌گذارد که، برغم چاپلوسانه نبودن شعر، پس از تمجید فراوان از گوینده‌اش، دستور می‌دهد منظومه با حذف ابیاتی که نام پیرامونیان شاه را دارد منتشر شود.

بهار فعلا جان بدر برده است (آن هم به کمک مدحیه‌ای که، در روزگاران گذشته، پاداش آن خفه‌شدن دراستخر آب یا تبعید به هندوستان بود) شاید در همین ایام است که شاعر کتباً قول می‌دهد به شاه وفادار باشد، دیگر در سیاست دخالت نکند، و به کار تحقیق و تتبع (فنی که در دوران دیکتاتوری، به عکس ادبیات ابداعی، رشد بسیار کرد) سرگرم شود.

البته پرداختن به کار تحقیق باب سلیقه بهار است، زیرا این فرزند آزادی نمی‌تواند با رضایت قلبی در دربار خدمت کند، والا حتماً قادر بود ملك الشعراء دربار پهلوی هم باشد.

يك دوسالی می‌گذرد. چنین می‌نماید که شاعر میانه‌سال به قولش عمل کرده و سربراه شده است. زیرا گاه با دریغ و حسرت از زندگی‌فعال سیاسی یاد می‌کند. مثلاً به سال ۱۳۰۶، در قطعه‌ای خطاب به يك هم‌مسلك قدیمی «علیجان» ۱۳ که وزن و قافیه و ردیف آن عیناً مشابه شعری از عارف است چنین تأسف می‌خورد:

گرچه‌کنون حزب‌ومزب وعاطفه مرده‌است

ليك بدان دارم افتخار علیجان

اما حقیقت باید چیز دیگری باشد. اسناد نشان می‌دهد که بقایای گروه‌های کمونیستی ایران هنوز بطور مخفی، تا حوالی سال ۱۳۱۰، در کشور فعال بوده‌اند و حتی توانسته بودند با وجود خفقان پلیسی يك کنگره در ارومیه تشکیل دهند. اینان به شیوه‌ای نامریی در بنیادهای موجود رخنه داشتند، افزون‌بر برگزاری جشن‌های کارگری یا اعزام نماینده به گردهمایی‌های بین‌المللی....، وقتی مطبوعات آن دوران را ورق می‌زنیم و مثلاً ناگهان مقاله‌ای علیه تروتسکی می‌بینیم، آنهم برای مردمی که اصلاً استالین و تروتسکی را نمی‌شناختند، چه برسد به مبارزه

قدرت میان آنها، به چند و چون این رخنه پی می‌بریم. بهار و همفکرانش طبعاً با اصلاحات اقتصادی و اجتماعی کشور مخالفتی نداشتند، ولی نمی‌توانستند، به نام میراث‌داران مشروطیت، با حکومت فردی کنار بیایند. طبیعی است که بهار موافق اصلاحاتی باشد که با برنامه‌های مردمی‌تر و با حفظ منزلت مردم اجراء شود. اما تعابیر و اصطلاحات خاصی که گهگاه در شعر بهار به چشم می‌خورد، نشان می‌دهد که به خلاف انکار خودش، با مخالفان بی‌رابطه نبوده است. بهار ظاهراً گرم کار تحقیقات ادبی و تاریخی است، قصایدی نیز در توصیف فصل‌ها یا صفات عالی انسانی می‌سراید، در ضمن برای نخستین بار در نواهای این مرد سرشناس روزگار، حکایت‌هایی از تنگدستی، نداشتن توشه زمستانی و غم نان می‌بینیم، خود می‌گوید: «من ز بهر نام بگذشتم ز نان».

در این گیرودار پلیس شكاك و بدگمان رضاشاهی نیز بیکار نیست. خاصه رئیس نظمیه (محمدخان درگاهی) که با بهار خرده‌حسابی دارد. شاعر به فراست بوی خطر را در فضای پیرامونش می‌شنود، حس می‌کند که دارند برایش پاپوش می‌سازند. رژیم هرچه بیشتر قدرت می‌گیرد و مخالفان دست‌اول را از صحنه بیرون می‌راند، توجه خود را به سوی مخالفان دست دوم و حتی بیطرفان معطوف می‌دارد؛ زیرا بیطرفان هم نوعی مخالفند. قطعه «ای هوار محمد» ۱۵ حکایتگر نگرانی بهار از پرونده‌سازی‌هاست. در عین حال شاعر حاضر نیست از کبریای منش خود سقوط کند. پس نیش و نمک طنز را چاشنی سخن کرده است. از محمد خان درگاهی به شوخی انصاف طلب می‌کند و می‌گوید که گرچه هنوز «کلاه پهلوی» به سر ننهاد (امری که نشانه خودسری و سازگار نشدن است) ولی دوست و ندیم مقامات قدرت‌مدار است. پس از رفع تهمت‌ها، سرآخر گویی اعتماد به نفس خود را بازیافته باشد متلك غلیظی بار رئیس نظمیه می‌کند، که ظاهراً اشاره به ماجرای واقعی دارد. این متلك آخری یعنی شاعر اختیار زبانش را ندارد، هیچگاه هم نخواهد داشت و بسیار چوبشر را خواهد خورد. بهر حال با این پایان‌بندی، قطعه تقاضا مسلماً نتیجه‌ای به عکس داده است:

مدعی‌بنده کیست تا به جوابش
باز کنم تکمه ازار محمد
مردۀ چل‌ساله را بدو بنمایم
تا شود از بنده شرمسار محمد

بود کس ارمدعی بغیر مسپیلی ۱۶
الغرض ای مشفق قدیمی بنده
در حق من بدگمان مباش به مولا
و آنچه تو دیدی ز قابلیت اعصاب
پیری و آلودگیم عنین کرده ست
در این جنگ اعصاب، انتظار زندان و غارت و مرگ، که هر روز
خبر عبرت انگیز سرکوبی‌ها آن را پر تشنج تر می‌کند، شاعر با دل‌گندگی
تصنعی ایام می‌گذراند؛ خطاب به مشفقانی که پندش می‌دهند که جلوی
زبانش را بگیرد، یا این سکوت پر معنی را بسا ستایش تازه‌ای از شاه
بشکند موضع خود را روشن می‌کند:

مردن اندر شجاعت ادبی
راست باش و مدار از کس باک
بهتر از چاپلوسی و جلبی
این بود خوی مردم عصبی ۱۷

و این فعلا حرف آخر شاعر است، اما بی‌پروایی‌هایی که حاصل
شجاعت ادبی اوست از یکسو، و فتنه‌انگیزی پلیس از سوی دیگر، به
نتیجه رسید و شاعر در تابستان ۱۳۰۸ نخستین بار به زندان افتاد و نمود
نویین و نهانی این دستگاه آدمی‌خوار را، در تکامل فن زندان، دید که هرگز
در آزادی نمی‌توانست شناخت. شاعر به زندان پاگشا شد زیرا دو حبس
دیگر هم در پی آن داشت. سه زندان در طول ۴ سال با دستاوردهای ادبی
انبوه گرانبها....

۱۶- رئیس اداره تأمینات وقت.

۱۷- دیوان، ۱-۴۴۵.

انتشارات آگاه منتشر می‌کند:

ادبیات و سنت‌های کلاسیک

(در دو جلد)

نوشته گیلبرت هایت

ترجمه محمد کلباسی، مهین دانشور

عباس میلانی - فرامرز تبریزی

نقدی بر يك نقد:

گفتاری دیگر دربارهٔ آرتور کسلر

با علاقه فراوان معرفی و نقد آثار آرتور کسلر را به قلم آقای نجف دریابندری^۱ خواندیم. نخست باید از ایشان سپاسگزاری کرد که همتی به خرج داده و در مقاله‌ای مفصل خوانندگان فارسی‌زبان را با جنبه‌های گوناگون آثار یکی از بزرگان ادب مغرب‌زمین آشنا ساخته‌اند. اما به‌عنوان خوانندگانی علاقمند به ترجمه‌های آقای دریابندری، و نیز به‌عنوان خوانندگانی که آشنایی اندکی با آثار کسلر دارند، ناگزیر باید اعتراف کنیم که هنگامی که خواندن مقاله را به‌پایان بردیم احساس کردیم که ایشان اجر زحمت خویش را تا حدودی ضایع کرده‌اند. در واقع خواننده‌ای که با موضوعهای مورد بحث آن مقاله کمابیش آشنا باشد چنین احساس می‌کند که مقاله بیش از آنکه در معرفی آثار کسلر باشد در انتقاد و تخطئه او از کار درآمده است؛ زیرا هرجا فرصتی بوده از چوب‌زدن به نویسندۀ درگذشته کوتاهی نشده - و این کار حتی از خود عنوان مقاله آغاز شده است.

شك نیست که نفس این حمله و چوب‌زدن ممکن است عیبی شمرده نشود؛ اما آنچه در این میان اهمیت دارد نگرشی است که از زاویهٔ آن این حمله صورت می‌گیرد، و نیز رعایت یا رعایت نکردن جانب انصاف است. با توجه به این امر، و برای جلوگیری از ضایع شدن بیشتر اجر زحمت نویسندۀ محترم مقاله، نگارندگان این سطور به خود اجازهٔ این جسارت را دادند که نکته‌هایی را در زیر بیاورند.

۱- نجف دریابندری، «خزرمرد سرگردان»، نقد آگاه، پاییز ۱۳۶۲، (ص ۱۵۷ تا ۱۷۶).

نویسنده مقاله بررسی آثار کسلر را با بحثی درباره کتاب «ظلمت نیمروز»^۲ آغاز می‌کنند. نوشته‌اند:

«ظلمت نیمروز» در واقع یکی از نخستین نمونه‌های «ادبیات ضد شوروی» بود، و شاید به همین دلیل انتشار ترجمه انگلیسی آن در ۱۹۶۱ - یعنی در زمانی که «جنگ گرم» متفقین و محور جریان داشت و «جنگ سرد» متفقین و شوروی هنوز آغاز نشده بود - چندان صدایی نکرد؛ اما در ۱۹۶۵، در آستانه جنگ سرد، انتشار ترجمه فرانسوی «ظلمت نیمروز» ناگهان کسلر را به عنوان یک نویسنده ضدکمونیست، و به‌ویژه ضدشوروی، درست در میان میدان منازعات سیاسی قرار داد. در واقع به گفته پل سیگل، منتقد امریکایی، انتشار «ظلمت نیمروز» در حکم یکی از نخستین توپ‌هایی بود که آغاز جنگ سرد را اعلام داشتند. (ص ۱۵۸)

نخست باید گفت که در مقاله مورد بحث اصطلاح «ضدشوروی» معنی روشنی ندارد و ظاهراً بیشتر به‌عنوان یک برچسب به‌کار رفته است؛ زیرا که می‌توان از دیدگاه‌های مختلفی با شوروی مخالف بود - چنانکه در میان مخالفان شوروی از هواداران حکومت تزاری و ایده‌ئولوژی بورژوازی گرفته تا سوسیالیست‌های هوادار دموکراسی، مارکسیست‌های گوناگون مستقل، آنارشیست‌ها، فاشیست‌ها، نازیها و سرانجام مائوئیست‌ها وجود داشته و دارند. در واقع تنها استالینیست‌ها بودند که همه اینها را با یک چوب می‌راندند و تفاوتی میانشان قائل نبودند. همین نکته در مورد اصطلاح «مارکسیسم» صدق می‌کند که با کمونیسم به‌طور کلی و به‌ویژه مکتب «مارکسیسم-لنینیسم» خاص شوروی‌ها و هوادارانشان

۲- ضمناً از نظر جلوگیری از ضایع شدن «فضل تقدم» باید یادآوری کرد که نخستین ترجمه کامل فارسی این اثر در سال ۱۳۳۳ به ترجمه علی‌اصغر خبره‌زاده زیر عنوان «هیچ و همه» (که ظاهراً اقتباس از عنوان فرانسوی کتاب - «صفر و بی‌نهایت» - است) منتشر شد. پیش از آن نیز ترجمه ناقصی از آن زیر عنوان «ظلمت نیمروز» منتشر شده بود.

مترادف گرفته شده است. به هر حال «ضدشوروی» را به هر معنای محدود یا گسترده‌ای که بگیریم، این ادعا که «ظلمت نیمروز» یکی از نخستین نمونه‌های «ادبیات ضدشوروی» است، از حیث تاریخی درست نیست. گذشته از آثار فراوانی که از موضع راست از همان آغاز علیه حکومت شوروی منتشر شد می‌توان به آثاری اشاره کرد که پس از روی کار آمدن پلشویکها از موضع چپ و سوسیال‌دمکراتیک علیه شوروی منتشر شد (مانند کتاب مشهور راسل^۲، برخی از نوشته‌های روزالوکزامبورگ، نوشته‌های کارل کائوتسکی، نوشته‌های آنارشیست‌ها و آثار فراوان ضداستالینی‌تروتسکی و دیگران).^۳ با توجه به این نکته به نظر می‌رسد که تکیه نویسنده بر اینکه «ظلمت نیمروز» از نخستین نمونه‌های ادبیات ضدشوروی است، اگر به علت بی‌اطلاعی نباشد، ناچار برای سنگین‌تر کردن بار «گناه» کسلر بوده است. به همین قیاس، گفته منسوب به پل سیگل که انتشار «ظلمت نیمروز» در حکم یکی از نخستین توپهایی بود که آغاز جنگ سرد را

۳- که پس از یک تأخیر شصت ساله سرانجام به فارسی ترجمه شد. ر. ک.

به: راسل، برتراند. عمل و تئوری بلشویسم. ترجمه احمد صبا. تهران. ۱۳۶۲.

۴- مثلاً، لوکزامبورگ در رساله‌ای به اقدامات ضددمکراتیک حزب کمونیست شوروی در سالهای بعد از انقلاب خرده گرفت. ر. ک:

Luxemburg, Rosa. *Rosa Luxemburg Speaks* ed. by Mary Alice Waters. N. Y. 1970 pp. 367-395.

کائوتسکی نیز از دیدگاه سوسیال‌دمکراتیک، تحولات انقلاب اکتبر را مورد ارزیابی انتقادی قرار داد. ر. ک:

Kautsky, Karl. *The Dictatorship of the Proletariat*.

تروتسکی در آثار متعددی سیاست‌های شوروی در دوران استالین را به باد حمله و انتقاد گرفت. برخی از این آثار به فارسی برگردانده شده‌اند. برای مثال، ر. ک:

تروتسکی، لئون. تاریخ انقلاب روسیه. ترجمه سعید باستانی. تهران. ۱۳۶۰. جلد سوم. ص ۳۵۵-۴۰۷.

دو سال قبل از چاپ ظلمت نیمروز، ژنرال کرویتسکی، رئیس‌ضداطلاعات ارتش شوروی به غرب پناهنده شد و خاطرات خود را چند ماه قبل از انتشار کتاب کسلر به چاپ رساند. در این کتاب کرویتسکی در باب شیوه‌های مورد استفاده پلیس امنیتی شوروی به تفصیل سخن گفت و در اغلب نکات اساسی، نحوه بازجویی از روایشف شبیه شیوه‌هایی بود که او ذکر می‌کرد. کتاب کرویتسکی در سال ۱۹۳۹ چاپ شد. برای بحث کتاب ر. ک:

Koestler, Arthur. *Bricks to Babel*. London, 1980. p. 196-199.

اعلام داشتند» با حقیقت وفق نمی‌دهد. ما در اینجا وارد این بحث نمی‌شویم که نخستین توپهای جنگ سرد را چه کسی شلیک کرد. اما تا آنجا که به کتاب «ظلمت نیمروز» مربوط است باید گفت تنها نفس انتشار ترجمه فرانسوی این کتاب نبود که جنجال برانگیخت، بلکه تا حدود زیادی کوشش حزب کمونیست فرانسه برای جلوگیری از پخش این کتاب بود. حزب کمونیست فرانسه چندبار کوشید با خریدن همه نسخه‌های این کتاب آن را از دسترس مردم دور نگاه‌دارد و به همین دلیل، کتاب تیراژ بیسابقه‌ای یافت. (البته با محاسبه موجودی انبارهای حزب کمونیست). به علاوه، از آنجا که نویسنده مقاله در مورد پل سیگل هیچ اطلاعی، جز اینکه منتقدی امریکایی‌ست، به خواننده نمی‌دهد، خواننده نمی‌تواند درباره انگیزه این اظهار نظر منسوب به او داوری کند.

اما پیش از آنکه به خود کتاب «ظلمت نیمروز» و بحثی که نویسنده درباره «هدف و وسیله» به دنبال آن آورده‌اند بپردازیم، اجازه بدهید یکی دو نکته دیگر را بیاوریم. می‌نویسند:

پس از آن کتاب دیگری در انگلستان منتشر شد به نام «خدایی که نگرفت»؛ در این کتاب شش‌تن از نویسندگان برجسته - آندره ژید، لویی فیشر، ایگناتیوس سیلونه، آرتور کسلر، استیون اسپندر، ریچارد رایت - از تجربه خود در جنبش کمونیستی به تلخی یاد کرده بودند. جریان‌های سده‌هه بعد نشان داد که سرخوردگی این روشنفکران از آن جنبش غالباً به عارضه استالینیسم مربوط می‌شود، نه سوسیالیسم. در واقع چهار تن از آن پنج نویسنده به «آرمانهای سوسیالیستی» خود کم و بیش وفادار مانده بودند؛ آرتور کسلر از آن میان تنها نویسنده‌ای بود که انتقادش از

۵- آرتور کسلر در مقاله‌ای که به مناسبت چهلین سال انتشار «ظلمت نیمروز» در مجله دست‌چپی *New Statesman* نوشت به این ماجرا و مسائل دیگری در ارتباط با این کتاب اشارات جالبی دارد. متأسفانه چون اصل مقاله را پیدا نکردیم، به خاطره خود متوسل شدیم و از این بابت از خوانندگان محترم پوزش می‌طلبیم.

۶- متأسفانه باید گفت که نویسنده محترم نه تنها در این مورد منبع خود را ذکر نکرده‌اند بلکه در تمامی مقاله نیز این سنت پژوهشی را نادیده گرفته و موجب بیش آمدن ابهامهای فراوانی شده‌اند.

استالینیسیم به معنای بریدن قطعی و نهایی از سوسیالیسم بود، زیرا او سوسیالیسم و استالینیسیم، یا به گفته خروشچف کیش شخصیت پرستی، را همانند می گرفت.

غالب نویسندگان و متفکران کمونیستی که به دلایل گوناگون از حزب کمونیست جدا شدند به واسطه رنگ تفکر مارکسیستی شان همیشه به خوبی قابل تشخیص اند؛ مانند فیشر یا سیلونه یا هاتری لوفور، یا حتی ژان پل سارتر؛ کسلر تنها کمونیستی است که تفکرش پس از جدا شدن از جنبش کمونیستی اصلاً رنگ مارکسیستی ندارد. دلیل این امر ساده است: کسلر در سالهایی که در جنبش کمونیستی فعالیت داشته اصلاً متفکر نبوده است....

قرائن و شواهد نشان می دهد که آرتور کسلر در آن هفت سالی که پیش از جنگ در احزاب کمونیست آلمان و فرانسه فعالیت می کرده یک «آکتیویست» غیرمتفکر بوده است - درست از نوع کسانی که آن مشکلات و مصائبی را که خودش نقل می کند برای خود و دیگران پدید می آوردند. (ص ۱۵۹).

معلوم نیست نویسنده محترم اطلاعات خود را در باب نویسندگان کتاب «خدایی که نگرفت»^۷ از چه منبعی گرفته اند. عقاید آندره ژید معروف تر از آن است که حاجت به یادآوری داشته باشد. اسپندر نیز سردبیر مجله «اینکاونتر»^۸ شد که گرچه به دست راستی بودن متهم شده، ولی نشنیده ایم که کسی آن را به داشتن رنگ مارکسیستی متهم کرده باشد. سیلونه نیز بیش از آن «مسیحی» شد که از رنگ مارکسیستی چیزی برایش باقی مانده باشد. ریچارد رایت نیز گرچه پوست سیاه، و وفاداریش را به آرمانهای سیاهپوستان، تا به آخر حفظ کرد ولی رنگ مارکسیستی اش را از دست داد و، چنانکه از اهل ادب شنیده ایم، رنگ اگزیستانسیالیستی نیز به خود گرفت.

اما از نظر نویسنده مقاله اینکه تفکر کسلر پس از جدا شدنش

۷- عنوان این کتاب The God that Failed است. آیا بهتر نبود «خدایی که

شکست خورد» یا «خدایی که عاجز ماند» ترجمه شود؟

از جنبش کمونیستی رنګ مارکسیستی ندارد به این علت است که اصولاً «متفکر» نبوده است. حقیقت این است که ما درست از این حکم سر در نیاوردیم؛ احتمال به این علت که خودمان متفکر نیستیم (که البته با نهایت فروتنی و شرمساری آن را می‌پذیریم). پرسش ما این است که نویسنده‌ای که از کمونیسم شوروی روی برمی‌گرداند چرا باید پس از آن نوشته‌هایش الزاماً «رنګ مارکسیستی» داشته باشد. البته کسانی هستند که پس از روی‌گردان شدن از شوروی «ایده‌ال‌های سوسیالیستی» خود را حفظ می‌کنند و حتی ممکن است کمونیست نیز باقی بمانند. اما کسان دیگری نیز هستند که در «اصل قضیه» هم شك می‌کنند و بنابراین طبیعی است که نوشته‌هایشان دیگر «رنګ مارکسیستی» نداشته باشد. ایراد گرفتن به چنین کسانی همانند این است که مثلاً به کپرنیک ایراد بگیرند که، پس از بریدن از نظریه ارسطویی-بطلمیوسی جهان، تفکرش اصلاً رنګ ارسطویی-بطلمیوسی ندارد. این نه تنها نقطه ضعف نیست بلکه نشانه اصالت تفکر است. در واقع خود کتاب «ظلمت نیمروز» دلیل روشنی است برای «اهل تفکر» بودن کسلر و آشنایی کامل با چیزی که نویسنده مقاله آن را «مارکسیسم» تلقی می‌کند. (ضمناً در اینجا باید گفت که مارکسیست‌های دیگری نیز ادعا کرده‌اند که نوشته‌های بسیاری از آن «متفکران کمونیست» اصلاً «رنګ مارکسیستی» ندارد و حداکثر از آن رنگهای تقلبی است که با یک بار شستن - یعنی بررسی - قلبی بودنش آشکار می‌شود.)

نکته دیگر اینکه از جمله آخری که نقل کردیم می‌توان چنین استنباط کرد که بدبختی‌ها و مصائبی که در جنبش کمونیستی به بار آمده نتیجه برداشتهای نادرست نظریه‌پردازانی از نوع استالین نیست بلکه ثمره کار «آکتیویست»هایی از نوع کسلر است. اما روشن است که سیاست حزب کمونیست آلمان را «آکتیویست»ها تعیین نمی‌کردند بلکه این مغز «متفکر» جنبش کمونیستی یعنی کمینترن بود که پس از مدت‌ها مطالعه چنین نظر داد که سوسیال‌دموکراسی و فاشیسم «برادران توأم» اند (اصطلاح «سوسیال‌فاشیست» از آنجا باب شد) و در این میان سوسیال‌دموکراسی خطر اصلی است و باید در درجه نخست آن را کوبید. نتیجه آن شد که جنبش کارگری و سوسیالیستی آلمان را فلج کردند و تا حدود زیادی سبب روی‌کار آمدن هیتلر و حزب نازی شدند و آن بدبختی‌ها را «برای خود و دیگران» به بار آوردند - از جمله بیست میلیون نفر قربانیانی که

شوروی‌ها، بنا بر آمار خودشان، برای خلاصی از شر هیتلر پرداختند. (حال آنکه در همان جناح چپ کسانی بودند که هشدار می‌دادند که تاکتیک حزب کمونیست آلمان سبب روی‌کار آمدن رژیم هولناک نازی‌ها خواهد شد. ۹) و باز همین متفکران بودند که بیست و چند سال بعد با تحلیل‌های صد در صد «علمی» به این نتیجه رسیدند که در ولایت جابلقا، دشمن اصلی آن «پیرمرد مکار عامل امپریالیسم» است و دستگاه سلطنت و دست‌راستی‌ها خطر عمده نیستند و آن مصائب را برای خود و دیگران به بار آوردند. در واقع وقتی این «متفکران» مثلاً حدود سی سال پیش، با زبانی الکن، به «اشتباه» خود در مورد آن «پیرمرد مکار» اعتراف کردند، زیر فشار واقعیات و از جمله فشار «آکتیویست»‌های حزب خودشان بود. به عبارت دیگر، آدمهای کوچه و بازار، آدمهایی که «اهل تفکر» نبودند ولی از عقل سلیم بهره‌ای داشتند، بسیار زودتر از «متفکرانی» که اسیر تفکرات قالبی خویش بودند واقعیات را درمی‌یافتند؛ و این نکته در مورد «متفکران» همگام جنبش کمونیستی (مانند سارتر - که تا آنجا که می‌دانیم هرگز عضو حزب کمونیست نبود) نیز صدق می‌کند. در واقع این متفکران همگام بار مسئولیت بیشتری به دوش داشته‌اند، زیرا که وابستگی سازمانی نداشتند و می‌بایست زودتر زبان به اعتراض بگشایند. و آنچه مانع از این شد که کسانی مانند سارتر حقایق را زودتر بر زبان آورند از سویی مشغله ذهنی نظری یا فلسفی‌شان بود و از سوی دیگر «مد» روشنفکرانه رایج کشورشان.

ظاهراً یکی از گناهان کسلر از نظر نویسنده مقاله آن بوده که در جوانی به کمونیسم و صهیونیسم روی آورد ولی «هیچکدام را تا پایان

۹- برای بحث مفصل ابعاد این بحث و پی‌آمدهای نظری آن، ر. ک: پولانتزاس، نیکوس. فاشیسم و دیکتاتوری. (دو جلد). ترجمه دکتر احسان تبران. ۱۳۵۹.

برای آشنایی با نظرات تروتسکی در این مورد، ر. ک. به:
Trotsky, L. «Fascism, Stalinism, and the United Front.» in *International Socialism*. Aug. Sep. 1969.

منطقی‌شان دنبال نکرده» ۱۰ (ص ۱۵۸) گویا منطق حکم می‌کند که اگر کسی روزگاری به اندیشه‌ای گروید باید آن را تا پایان عمر دنبال کند هرچند دریابد که اندیشه‌اش خطاست و راهش به ترکستان ختم می‌شود. اما بسیاری از کمونیست‌های دیگری که برخلاف کسلر راه خود را ادامه دادند، به پایان‌های «منطقی» یا غیرمنطقی گوناگونی رسیدند. گذشته از کسانی که هر یک در مرحله‌ای به اردوی مخالف پیوستند، از میان ادامه‌دهندگان می‌توان مثلا از لویی آلتوسر، شارل بتلهایم و کولوکافسکی نام برد ۱۱ که کمابیش به بن‌بست گرفتار آمدند یا به نتایجی از نوع کسلر رسیدند. به هر حال، همچنانکه خود نویسنده یادآوری کرده‌اند کسلر سالیان دراز در جنبش کمونیستی مبارزه کرد و در این راه تا پای جان پیش

۱۰- در اینجا نویسنده به خودکشی کسلر اشاره می‌کند، ولی با مسکوت گذاشتن اینکه او به یک بیماری درمان‌ناپذیر دچار بوده، موضوع را در ابهام باقی گذاشته‌اند. به‌علاوه، انجمن «اکسیت» (خروج) برخلاف آنچه در مقاله مورد بحث آمده، خواستار آن نیست که «هر کسی» حق داشته باشد «هر وقت لازم بداند، به طرز آبرومندانه‌ای» از این جهان برود؛ (ص ۱۵۷) بلکه طبق اساسنامه، این انجمن می‌خواهد این حق قانونی را برای کسانی تأمین کند که از بیماری درمان‌ناپذیری رنج می‌برند. برای مقدمه کسلر به یکی از نشریات این انجمن و شرح مختصر فعالیت آن، ر. ک: کسلر، همانجا، ۵۸۱-۵۸۵.

۱۱- آلتوسر در دهه هفتاد هر روز نظرات انتقادی تندتری نسبت به استالینسم پیدا کرد و متأسفانه تجربه فاجعه‌آمیزی که در زندگی شخصی دچارش شد مانع گردید که او بتواند نظرات خویش را در این باب بیشتر مدون کند. برای آشنایی مختصری در باب نظرات او در مورد استالینسم و پی‌آمدهای آن، ر. ک: Althusser, L. «Crisis in Marxism.» *Theoretical Review*. No. 7. Oct. 1978, PP. 10-21.

بتلهایم، اقتصاددان معروف مارکسیست، در جلد سوم کتاب *مبارزات طبقاتی در شوروی*، که یک جلد و نیم آن به فارسی برگردانده شده، استالینسم را سرمایه‌داری دولتی و انقلاب اکتبر را تجربه‌ای سخت و هم‌انگیز خوانده است. ر. ک: Bettelheim, Charles. *Les luttes de classes en URSS: 1930-1941*. Paris, 1982.

کولوکافسکی که از مهمترین فلاسفه مارکسیست چند دهه پیش به‌شمار می‌آید، پیش‌کسوت موج مارکسیسم غیررسمی در اروپای شرقی بود و تا چندسال پیش در لهستان فلسفه تدریس می‌کرد. نظرات انتقادی او درباره انقلاب اکتبر و استالینسم را می‌توان در آثار اخیرش مشاهده کرد. ر. ک:

Kolakowski, Leszek. *Main Currents of Marxism*. Vol. II, III. Oxford, 1978.

رفت و به اعدام نیز محکوم شد، اما از نظر نویسنده مقاله از دیدن واقعیت تلخ چنان متوحش شد که «از اصل مدعای خود» دست کشید و «به آغوش ولرم بورژوازی آرام و آسوده انگلیس پناه برد.» (ص ۱۶۳) این سخن ظاهراً بدین معنی است که هرکس از فعالیت سیاسی گذشته ضد بورژوازی خود دست بشوید - حتی اگر مانند کسلر سیاست را کنار گذارد و به فعالیت ادبی و علمی روی آورد - نوکر و جیره‌خوار بورژوازی است. گفتن ندارد که این حکم به طریق اولی همه دانشمندان و نویسندگان و موسیقی‌دانان و بقیه «اراذل» روشنفکران غیرسیاسی را نیز در بر می‌گیرد. اما اگر کسی مانند جناب ژان باتیست دومان فرانسوی میلیاردر باشد و هواپیمای جت و هلیکوپتر شخصی داشته باشد و در کاخی، پر از تابلوهای نقاشی گرانبها، با اصطبل‌هایی پر از اسبهای اصیل، زندگی کند و بدهی مالیاتی سه‌ساله‌اش بیش از چهار میلیون دلار باشد ۱۲ یک مبارز اصیل پرولتاریایی است، زیرا که عضو حزب کمونیست است و وظیفه «کارگری» دلالتی معاملات شرق و غرب را به عهده دارد.

نکته دیگر این است که اگر کسلر و امثال او به «آغوش ولرم بورژوازی» پناه نمی‌بردند چه می‌کردند؟ اتفاقاً این پرسشی بود که، پس از تسلط نازیها بر آلمان کمونیست‌های اسم‌ورسم‌داری که مخفیانه زندگی می‌کردند از خود پرسیدند و عده‌ای از آنها به فراست دریافتند که باید به آغوش گرم و پرمهر میهن پرولتاریایی پناه برند - و چنین کردند. اما بدبختانه این «آغوش گرم» بیش از حد انتظار گرم از کار درآمد و بیشتر آنان را خاکستر کرد؛ و آن عده از کمونیست‌های آلمانی را که از کشتار کمونیست‌های داخلی و خارجی در سالهای ۱۹۳۶-۱۹۳۸ جان بدر برده بودند پس از امضای «پیمان عدم تجاوز» آلمان و شوروی به خط کردند و در برست-لیتوسک (آری همان شهر تاریخی صلح سال ۱۹۱۸) به مأموران گشتاپوی هیتلر تحویل دادند.

حال اجازه بدهید به «ظلمت نیمروز» بپردازیم. نویسنده مقاله

۱۲- مجله تایم، ۱۲ دسامبر ۱۹۸۳.

۱۳- درباره سرنوشت کمونیست‌های خارجی مقیم اتحاد شوروی از جمله نگاه کنید به: مدودف، روی. دادگاه تاریخ. ترجمه منوچهر هزارخانی، تهران، ۱۳۵۹.

۱۴- در این باره و نیز درباره ضمیمه سری «پیمان عدم تجاوز» نگاه کنید به: Pyne, R.: The Rise and Fall of Stalin. London. 1965.

مدودف نیز در این باره سخن گفته، ر. ک: همانجا، ص ۳۱۱-۳۱۴.

نوشته‌اند این کتاب «تلاشی است در توضیح پدیده شگفت‌انگیز و معما آمیز تصفیه‌های استالینی و محاکمات رهبران قدیم حزب بلشویک مانند کامنف و زینوویف، به‌ویژه بوخارین.» و در دنباله مطلب دربارهٔ اعتراف این رهبران قدیمی به انواع و اقسام جنایت‌ها چنین می‌نویسند:

اصولاً «اعتراف» حریف سیاسی، وقتی که در چنگ دشمن خود اسیر باشد به آسانی حاصل می‌شود، به همین دلیل هم اینگونه اعتراف‌ها در دنیای امروز اعتباری ندارد. اما این کار در آن زمان تازگی داشت و به همین دلیل همچون معمایی نیازمند توضیح به نظر می‌رسید. کسلر «توضیح» پیچیده و چند-جانبه‌ای برای این معما ارائه کرد. خلاصهٔ آن این است که مسأله، مسألهٔ شکنجهٔ ساده نیست، بلکه هرگاه متهم مانند روباشف، قهرمان داستان «ظلمت نیمروز»، به حقانیت کارهای گذشته‌اش یقین نداشته باشد، هرگاه وجدانش اندکی «ناراحت» باشد، در زیر شکنجهٔ جسمی و روانی چنین متهمی سخت تلقین‌پذیر می‌گردد و می‌توان او را منطقی قانع کرد که اعمالش اگر عین خیانت نباشد دست‌کم در حکم خیانت بوده است؛ بنابراین تنها راه پاک کردن این خیانت از نامهٔ اعمالش این است که به عنوان آخرین خدمت در راه آرمانهای خود بپذیرد که در جلسهٔ دادگاه، در ملاء عام، به «خیانت» خود اعتراف کند.

امروز، پس از استالین‌شکنی خروشچف و اعادهٔ حیثیت از پاره‌ای از متهمان دادگاه‌های تصفیه - که بعد از خروشچف بنا بر مصلحت‌های سیاسی کم و بیش متوقف شد - «توضیح» کسلر دربارهٔ اعترافات بوخارین و دیگران تازگی خود را از دست داده است. امروز خود کمونیست‌ها بهتر از کسلر می‌توانند مکانیسم آن ماجراهای دردناک را تحلیل کنند. در پرتو تحولات تاریخی و آشکار شدن نکات فراوانی که در جریان «تصفیه» قابل تصور نبود، رمان «ظلمت نیمروز» به عنوان توضیح محاکمات دههٔ ۳۰ قدری نارسا، و حتی ساده-بینانه، به نظر می‌رسد. (ص ۱۶۰)

نخست باید گفت که برخلاف آنچه در آغاز این بخش از مطلب نویسنده آمده، کتاب «ظلمت نیمروز» تنها در توضیح علت اعترافات است نه در توضیح «محاکمات دهه ۳۰» و به طریق اولی به هیچ روی در توضیح تصفیه‌های استالین نیست. آنچه در توضیح تصفیه‌ها آمده از زبان بازپرس است و برای وادار کردن روباشف به اعتراف در دادگاه؛ و پذیرفتن این توضیح از سوی روباشف به معنای پذیرش آن از سوی نویسنده نیست. کسلر، بنا بر آنچه در کتاب «خدایی که نگرفت» و نیز خاطراتش نوشته آنقدر ساده‌دل نبود که چنین توضیحی را بپذیرد. و اگر می‌پذیرفت، دیگر چندان دلیلی بر رویگرداندن از کمونیسم نمی‌داشت.

ما پس از خواندن بخشی که نقل کردیم، انتظار داشتیم که نویسنده در چند سطر هم که شده «مکانیسم» آن ماجراهای دردناک را توضیح دهند، ولی با نهایت شگفتی دریافتیم که در مقاله ایشان کمترین اشاره‌ای به این مکانیسم نشده است. البته نویسنده با بحث شگفت‌انگیزی درباره «هدف و وسیله» به «علت» این تصفیه‌ها در پرده اشاره می‌کند که به آن خواهیم پرداخت. نخست درباره اینکه «خود کمونیست‌ها بهتر از دیگران می‌توانند مکانیسم آن ماجراهای دردناک را تحلیل کنند»، باید پرسید که مقصود از «کمونیست‌ها» کیست. چون مطالبی که «کمونیست‌های» گوناگون در این باره نوشته‌اند شامل تحلیل‌ها و نتیجه‌گیری‌های مختلف است (می‌توان به عنوان نمونه به تحلیل‌های چینی‌ها، آلبانیایی‌ها، آلتوسر، بتلهایم، سوئیزی و نیز تروتسکیست‌ها اشاره کرد). خود شوروی‌ها

۱۵- چینی‌ها در رساله کوتاهی که در باب پدیده استالین نوشتند، پس از تمجید فراوان از مقام تاریخی شامخ استالین اشارات گذرایی به برخی کاستی‌ها در دوران او کردند که تحلیل جدی تلقی‌اش نمی‌توان کرد. ر. ک: بنگاه انتشارات پکن. درباره استالین. پکن، ۱۳۵۴.

آلبانی‌ها تا آنجا که ما می‌دانیم جز تمجید چیزی در باب استالین نگفته‌اند. تروتسکیست‌ها اغلب استالینیسم را «انحطاط بوروکراتیک» انقلاب سوسیالیستی می‌دانند. در چند سال اخیر کتب و رسالات متعددی در این زمینه از میان آثار تروتسکی و هوادارانش به فارسی برگردانده شده است.

بتلهایم استالینیسم را نوعی سرمایه‌داری دولتی می‌داند و آلتوسر علل تاریخی گوناگونی را ریشه استالینیسم می‌شمرد و سوئیزی هم استالینیسم و کل نظام حاکم بر شوروی را نظام اجتماعی نوینی می‌داند که مثال‌وماند آن در تاریخ نبوده است. آنچه ذکر شد تازه گوشه‌ای از ترها و تحلیل‌هایی است که مارکسیست‌ها درباره پدیده استالینیسم ارائه کرده‌اند.

در این باره هنوز تحلیل رسمی به دست نداده‌اند و جز چند عبارت کلی از قبیل «نقض قانونگرایی سوسیالیستی» و «کیش شخصیت پرستی» چیزی نگفته‌اند. اما تا آنجا که به کتاب کسلر و مسأله اعترافات مربوط است، اگر «مکانیسم» اعتراف همان باشد که در گزارش سری خروشچف به کنگره بیستم، آن هم البته در مورد استالینیست‌هایی مانند آینه نامزد دفتر سیاسی، آمده (یعنی شکنجه محض و به گفته نقل شده از استالین «زدن، زدن و بازهم زدن») در این صورت توضیح کسلر نه تنها «ساده‌بینانه» نیست بلکه پیچیده جلوه‌دادن یک موضوع بسیار ساده است.

حال می‌پردازیم به بررسی جنبه‌های دیگری از بخشی که نقل کردیم. نخست باید گفت که سه محاکمه بزرگی که در فاصله ۱۹۳۶-۱۹۳۸ به طور علنی برگزار شد (یعنی محاکمه گروه زینوویف-کامنف، گروه رادک-پیاتاکوف و «بلوک دست‌راستی‌ها و تروتسکیست‌ها» - بوخارین و بقیه) آنقدرها هم تازگی نداشت. پیش از آن در اواخر دهه بیست و اوائل دهه سی چند محاکمه، از جمله محاکمه به اصطلاح «حزب صنعتی» و محاکمه «مرکز منشویک‌ها» به همان ترتیب و با اعترافات از همان دست انجام گرفته بود^{۱۶}.

نکته دیگر اینکه هیچیک از کسانی که محاکمه و اعدام شدند به معنی واقعی کلمه حریف سیاسی نبودند (تنها حریف سیاسی به روایتی سرگی کیروف بود که استالین ترتیب ترور او را داد و سپس به خونخواهی او آن سه محاکمه معروف را راه انداخت^{۱۷}). آنان همگی مردمانی منزوی و مطرود و خانه‌نشین بودند. اغلب آنها قبلاً چندین بار به گناهان خود اعتراف و وفاداری خود را به استالین اعلام کرده بودند (قبلاً کامنف به پنج سال و زینوویف به ده سال زندان محکوم شده بودند). همان رادک که نامی از او در مقاله آمده پس از مدتی زیگت‌زاگت رفتن از مخالفت خود دست شست و در دفاع از استالین ستایش و تملقی نبود که نوشت و در حمله به مخالفان استالین تهمت و ناسزایی نبود که نگفت.

۱۶- ر. ک: مدودف. همچنین برای اطلاع از «مکانیسم» تمام محاکمات آن دوره، علاوه بر کتاب مدودف، ر. ک:

Conquest., R. *The Great Terror. Stalin Purge of the Thirties*. N.Y: 1968.

توضیح آنکه رابرت کانکووست از «متفکران» سابق کمونیست است.

۱۷- برای شرح این ماجرا، ر. ک: مدودف، همانجا، ص ۲۴۰.

بوخارین، که شاید از همهٔ سرشناسان آن محاکمات شریفتر بود درخانه‌اش منتظر یازداشت نشسته بود و از مدت‌ها پیش حتی در مقابلی نبود که بتواند با توصیه به این و آن برای «اوسپ ماندلستام»، شاعر بزرگ روس، دست کم شغلی فراهم کند و زندگی آن مرد نگوئبخت را اندکی قابل‌تحمل‌سازد. اینها همه آدم‌های بی‌قدرت و شکست‌خورده و درمانده‌ای بودند که گرفتن اعتراف از آنان، و دست‌کم به قتل رساندنشان، هیچ ضرورت سیاسی نداشت (شاید جز یاگودا که قبلاً رئیس‌پلیس و شریک جنایات قبلی استالین بود و لازم بود که دهانش بسته شود - و این البته بیشتر یک ضرورت «مافیایی» است تا سیاسی.) تنها توجیه سیاسی که غیراستالینیست‌ها توانسته‌اند برای اعدام این متهمان بتراشند این است که استالین در این اندیشه بوده که اگر روزگاری در اثر سیاست‌های او دگرگونی و آشفتگی بزرگی در کشور پدید آید از «گارد قدیم» کسی به‌جا نمانده باشد تا مردم بر گرد او حلقه بزنند - که این هم البته بیشتر جنبهٔ شخصی دارد، و نیز توضیح نمی‌دهد که چرا استالین گروه‌های بزرگی از هواداران خودش را نیز کشت.

اما در «توضیح» اعترافات محاکمات مسکو مطالب فراوانی نوشته‌اند. از نخستین کسانی که دربارهٔ این محاکمات زبان به اعتراض گشود طبعاً خود تروتسکی بود که «شیطان بزرگ» آن محاکمات بود و سرنخ همهٔ توطئه‌ها را به او نسبت داده بودند. او در این باره مطالب مفصلی نوشت و اعترافات متهمان را به درماندگی و ضعف آنها و به ویژه گروگان گرفتن خانواده‌های آنها و فشارهای روانی و جسمانی دیگر نسبت داد. (به تقاضای هواداران تروتسکی کمیسیون بین‌المللی دادگاه - مانند‌ی نیز تشکیل شد که ریاست آن را جان دیوئی فیلسوف معروف امریکایی به عهده داشت و به اسناد و مدارک این ماجرا رسیدگی کرد و تروتسکی را از اتهامات مبرا دانست. ۲۰.)

۱۸- ر. ک:

Mandelstam, N. *Hope Against Hope*. London 1975. Chap. 27.

که خاطرات نازدا زن اوسپ ماندلستام است. ماندلستام، مانند بسیاری دیگر از هنرمندان برجستهٔ اتحاد شوروی، سرانجام در اردوگاه کار اجباری درگذشت.

۱۹- ر. ک: Trotsky L. Writings. [-937-1938]. N. Y. 1970.

۲۰- برای آگاهی از ماجرای کمیسیون دیوئی ر. ک:

Deucher, I. *The Prophet Outcast, Trotsky: 1929-1940*. London, New York. 1963.

سپس کسان دیگری کوشیدند اعترافات این محاکمات را توضیح دهند و در این باره کتابهایی نوشته شد که مشهورترینشان همین کتاب «ظلمت نیمروز» است. موریس مرلوپونتی، فیلسوف معروف فرانسوی، در تصحیح و توضیح کتاب کسلر کتابی نوشت که در آن کوشید موضوع را از طریق منطق درونی نظامهای انقلابی و مقام ترور در این نظامها شرح دهد^{۲۱} - توضیحی که به گفته خود در مقدمه چاپهای بعدی کتابش اعتراض را از چند سو علیه او برانگیخت. کاتکوف نیز درباره محاکمه بوخارین کتابی نوشت^{۲۲} که بیشتر جنبه قضایی دارد و در توضیح چگونگی تاکتیکهای بوخارین در آن محاکمه است. (زیرا که تنها بوخارین بود که در محاکمه اش طولی وار سخن نگفت و تا حدودی به بحث وجدل پرداخت.) کوهن نیز در زندگینامه مفصل خود درباره بوخارین بخشهایی را به دادگاه بوخارین اختصاص داده است^{۲۳}. و بسیاری نوشتههای دیگر که شاید معروفترینشان همان کتاب رابرت کانکووست باشد که قبلا به آن اشاره شد.

تا آنجا که به اتهامات مربوط بود باید گفت که در آن محاکمات هیچگونه سند کتبی ارائه نشد، و ادعاینامه دادستان و حکم دادگاه تنها براساس اعتراف متهمان بود. در واقع شهادت‌هایی که داده شد آنقدر دور از ذهن و در مواردی آشکارا بی پایه بود که می‌بایست در همان زمان اسباب آبروریزی دستگاه قضایی شوروی را فراهم آورد (مثلا ملاقات در یکی از سالهای دهه سی در هتلی در دانمارک - هتلی که در واقع در سال ۱۹۱۷ سوخته شده بود و دیگر بازسازی نشده بود؛ و یا پرواز به فرودگاهی در اسلو که در زمان ادعا شده هیچ پروازی به آن صورت نگرفته بود.) هنگامی که انسان امروزه نوشته‌های گوناگون مربوط به این محاکمات را می‌خواند از این در شگفت می‌شود که چگونه گروههای بزرگی از روشنفکرانی که به این نوشته‌ها دسترسی داشتند به حقیقت ماجرا، یعنی ساختگی بودن آن اعترافات پی نبردند و سالیان دراز چشمان خود را

21— Merleau-Ponty, M. *Humanism and Terror*. Boston, 1969.

22— Katkov, G. *The Trial of Bukharin*. N.Y. 1969.

23— Cohen, Stephen F. *Bukharin and the Bolshevik Revolution*. N.Y. 1971.

البته هنوز هستند کسانی که بوخارین را به راستی در همه جرائم انتسابی گناهکار می‌شمرند. برای نمونه‌ای از این تفکر ر. ک: گروه کمونیست ایرلند، محاکمه بوخارین، ترجمه م. کوهرنک. تهران. ۱۳۵۸.

بر واقعیت‌ها بستند. به هر حال از آنچه تاکنون درباره این محاکمات معلوم شده می‌توان گفت که توضیح کسلر در این باره در مجموع درست بوده - جز آنکه در اغلب موارد نقش شکنجه جسمانی از آنچه او می‌اندیشیده بیشتر بوده است.

نکته دیگر اینکه نویسنده مقاله نوشته‌اند: «کسانی که به این داستان به عنوان يك سند یا تحلیل علمی درباره پدیده استالینیسیم استناد می‌کنند در حقیقت سرنا را از سر گشادش می‌زنند.» (ص ۱۶۷) همانگونه که قبلاً اشاره شد، این کتاب تنها توضیحی درباره مکانیسم آن اعترافات است. «سند» نیز این کتاب نیست بلکه صورت‌جلسات دادگاه است که خود شوروی‌ها آن را منتشر کردند. ما نشنیده‌ایم که کسی این کتاب را يك «سند» و آن هم نه فقط درباره آن محاکمات بلکه در باب «پدیده» بسیار گسترده‌تر استالینیسیم تلقی کرده باشد.

اما مسأله تصفیه‌های استالینی تنها مسأله آن محاکمات نیست، و تنها این نیست که تمام اعضای دفتر سیاسی «لنینی». به جز استالین، جاسوس امپریالیسم معرفی شده و به قتل رسیدند. مهمتر از آن ابعاد توده‌ای ماجراست. درباره شمار کشته‌شدگان این تصفیه‌ها ارقام مختلفی داده شده. روی مدودف مورخ روسی، که دست‌کم تا زمان نوشتن کتاب بزرگش خود را مارکسیست-لنینیست می‌دانست، و تا آنجا که می‌دانیم هنوز در شوروی به سر می‌برد و گرچه در معرض فشارهای سختی است ولی هنوز به جاسوسی برای امپریالیسم متهم نشده، رقم «میلیونها» را ذکر می‌کند^{۲۴}. خود استالین در گفتگویی یا چرچیل در پرده به رقم ده میلیون نفر اشاره می‌کند^{۲۵}. رابرت کانکووست آن را بین بیست تا سی میلیون تخمین می‌زند^{۲۶}. خروشچف به کمونیستهای ایتالیا رقم ۸ میلیون را ذکر کرده بود^{۲۷} و سولژنیتسین آن را (به‌اضافه تلفات جنگهای داخلی) ۶۴ میلیون نفر می‌داند^{۲۸}.

۲۵- پایین، همانجا، ص ۳۸۲.

۲۴- مدودف، همانجا، ص ۲۴۰.

۲۷- کانکووست، همانجا، ص ۷۱۳.

۲۶- کانکووست، همانجا، ص ۷۱۰.

28- Solzhenitsyn, A. *The Gulag Archipelago*. N.Y. 1975.

مدودف، در نقدی که بر کتاب سولژنیتسین نوشته، در عین تنقید جهان‌بینی تازه‌یافته نویسنده، ارقام و آمار آنرا قابل‌اطمینان می‌داند و کتاب را در نوع خود بی‌سابقه می‌خواند. ز. ک:

Medvedev, Roy. «On Gulag Archipelago, *New Left Review*, 85. May 1974, pp. 25-37.

به هر حال میلیونها نفری که در این ماجرای هولناک جان باختند «دشمن طبقاتی» نبودند (آنهايي که، حتی با متر و معیار بلشویکی، بتوان دشمن طبقاتی تلقی‌شان کرد بیشترشان یا از کشور گسریختند یا در جنگ‌های داخلی کشته شدند). اینان مقولات گوناگونی را تشکیل می‌دادند که از دهقان نیمه‌مرفه و فقیر و کارگر گرفته تا سرداران بنام ارتش سرخ و رهبران و اعضای ساده حزب بلشویک، نویسندگان، هنرمندان، فیلسوفان، دانشمندان، و فن‌سالاران را - که استالینیست‌های دوآتشه نیز در میان‌شان کم نبودند - در بر می‌گرفت (مدود ف‌نام و نشان هفتصد نفر از معروف‌ترین‌شان را در اثر خود آورده است). اما این بزرگترین کشتار داخلی تاریخ انسانی از نظر نویسنده مقاله مورد بحث بلا نیست، مصیبت نیست، حتی بیماری هم نیست، بلکه فقط يك «عارضه» است - چیزی شبیه «عارضه» سرماخوردگی که با چند قرص ویتامین ث و آسپرینی که خروشچف به نام «گزارش سری» به خورد کنگره بیستم داد الحمدالله برطرف شده است. و اگر جریان اعاده حیثیت به آن قربانیان متوقف شده ۲۹ یکی از نشانه‌های بازگشت نسبی به استالینیسم به‌شمار نمی‌آید زیرا که فقط «بنا بر ملاحظات سیاسی» است و جایی برای هیچگونه نگرانی وجود ندارد.

و حال می‌رسیم به مسأله هدف و وسیله.

حقیقت این است که ما این بخش از مقاله مورد بحث را چند بار خواندیم ولی سرانجام به تصویر روشنی دست نیافتیم. هنگامی که به این جمله رسیدیم که «اما مسأله هدف و وسیله در تنازع طبقاتی آن‌طور که کسلر وانمود می‌کند لاینحل نیست» طبعاً انتظار داشتیم که در آن مقاله این مسأله حل شده باشد. اما با گفته‌های متناقضی روبرو شدیم.

۲۹- از خود بوخارین نیز هنوز اعاده حیثیت نشده است. در اواخر دهه پنجاه، همسر و فرزند بوخارین، پس از گذراندن بیش از بیست سال در زندان، آزاد شدند و در اوائل دهه شصت هر دو با خروشچف ملاقات کردند و فعالانه درصدد برآمدند که از بوخارین اعاده حیثیت شود. گرچه در دسامبر ۱۹۶۲، رسماً اعلام شد که بوخارین «البته جاسوس و خرابکار نبوده»، اما هرگز از او اعاده حیثیت کامل نشد. برای بحث این جریانات، ر. ک: کوهن، همانجا، ص ۳۸۳.

اگر هدف خوب باشد باید وسیله‌ای برای رسیدن به آن برگزینیم که آن را حاصل کند... اما این وسیله «خوب» ممکن است چیزی باشد که ما آن را اخلاقاً «بد» بشناسیم، مانند بمپتان زدن به حریف یا کشتن او در کشمکش سیاسی. این امری است که نه تنها در مرتبه حکومت بلکه در تنازعات درونی احزاب هم پیش آمده است. حکومت‌های سوسیالیستی و احزاب کمونیست نیز از این قاعده مستثنی نیستند. اما پرمش این است که آیا این‌گونه وسایل «خوب» را حکومت‌های سوسیالیستی و احزاب کمونیست ابداع کرده‌اند یا احیاناً در جوامع و سازمانهای سرمایه‌داری نیز نظایر آن به کار می‌رود. اگر به کار بردن این‌گونه وسایل خوب - بمپتان زدن به حریف، کشتن او، هتک حرمت کسان و خویشانش، وادار کردنش به اعتراف به خیانت و جاسوسی و مانند این‌ها - امری است که فقط در احزاب کمونیست و حکومت‌های سوسیالیستی روی می‌دهد، در آن صورت «تز» کسلر معنی دارد: یعنی این‌گونه احزاب و حکومت‌ها از آن‌جا که برای تشخیص وسیله «خوب» از «بد» معیار اخلاقی روشنی در اختیار ندارند، و تنها معیارشان عبارت است از کفایت و وفای وسیله در حصول هدف، در عمل دچار پی‌آمدهای وسایل «خوب» خود می‌شوند و به آن‌ها آن می‌رسد که به روباشف رسید. (ص ۱۶۲)

از آنچه نقل شد چنین به نظر می‌رسد که وارد کردن حریقان به اعتراف و جاسوسی و کشتن آنها و بقیه قضایا يك «قاعده» است که در کشورهای سرمایه‌داری به کار می‌رود و کشورهای سوسیالیستی نیز از این «قاعده» مستثنی نیستند. اولاً اگر چنین وسائلی در کشورهای سرمایه‌داری به کار روند، این موضوع دلیل آن نمی‌شود که کشورهای سوسیالیستی که قاعدتاً باید دارای معیارهای بهتری باشند و «انسانهای طراز نوین» بسازند این «قاعده» زشت سرمایه‌داری را رعایت کنند و با دقت به کار بندند. ثانیاً ما هرچه جستجو کردیم در هیچ‌یک از کشورهای اصلی سرمایه‌داری، یعنی دموکراسی‌های بورژوازی غرب، کشوری را

نیافتیم که این «قاعده» در مورد آن صدق کند. تا آنجا که ما خبر داریم، در این کشورها احزابی که خود را نمایندهٔ طبقهٔ کارگر، یا زحمتکشان به طور کلی، می‌دانند، از جمله احزاب کمونیست، با احزاب به اصطلاح بورژوازی قرار گذاشته‌اند که در چهارچوب معینی با هم مبارزه کنند، و بنا بر همین توافق است که احزاب کمونیست نیز در صورت بردن انتخابات می‌توانند قدرت را در دست گیرند (در فرانسه که فعلاً شریک حکومت هستند.) بنا بر این درست برعکس آنچه نویسندهٔ مقاله گفته‌اند — یعنی اینکه «مبارزهٔ طبقاتی مسابقهٔ مشت‌زنی نیست که در آن ضربه‌زدن از کمر به پایین «خطا» باشد» — (ص ۱۶۲) در عمل این مبارزه را تابع معیارها و ضوابطی کرده‌اند که در آن ضربه‌زدن از کمر به پایین، یعنی دست‌کم کشتن و وادار کردن حریف به جاسوسی، «خطا» و حتی جنایت به‌شمار می‌رود^{۳۰}. اگر کسی بتواند چنین مواردی را (گذشته از ترور فردی که چیزی نادر و مقوله‌ای اساساً جداگانه است) پیدا کند باید گفت که در حکم استثناء است نه قاعده. تنها «سازمانهای» کشورهای سرمایه‌داری که این «قاعده» آن هم به مقیاسی محدود در آنها رعایت می‌شود سازمانهای تبهکاری از نوع «مافیا» است (چه در آنجا نیز فقط دشمنان و خائنان و حداکثر «حریفان» را می‌کشند نه افراد وفادار به سازمان و «پدرخوانده» را — چنانکه در استالینیسیم اتفاق افتاد.) و گمان نمی‌کنیم کسی هوادار این باشد که احزاب کارگری باید اصول اخلاقی خویش را از مافیا به عاریت بگیرند.

نویسنده بحث خود را دربارهٔ هدف و وسیله چنین به پایان می‌برند:

... می‌توان گفت در تنازع طبقاتی به کار بردن هر وسیله‌ای موجه است به شرطی که وافی به مقصود باشد (در واقع تروتسکی مسأله را به همین شکل اخیر صورت‌بندی می‌کند.) نکتهٔ اصلی این است که، از لحاظ مارکسیست‌ها، در این تنازع، موقعیت تاریخی آن طبقه‌ای که رسالت تحول اجتماعی را بر عهده دارد چنان است که حصول هدف‌هایش فقط با وسائل اخلاقی میسر می‌شود، یا به عبارت دیگر عمل او عین اخلاق است. این بدان معنی نیست که در این تنازع عمل

۳۰- البته این معیارها را در مورد کشورهای جهان سوم رعایت نمی‌کنند، ولی آن بحث دیگری است.

غیراخلاقی روی نمی‌دهد؛ و همچنین بدین معنی نیست که عمل غیراخلاقی به صفوف خود این طبقه سرایت نمی‌کند؛ اما آنچه از این باب در این صفوف مشاهده می‌شود - که به هیچ روی ناچیز هم نیست - در واقع چیزی جز امتداد فساد جامعه گذشته در جامعه آینده نیست؛ و مسئولیت آن را هم طبعاً باید به پای گذشته نوشت. (ص ۱۶۴)

اولاً گویا تذکر این نکته که «تروتسکی مسأله را به همین شکل اخیر صورت‌بندی می‌کند» برای این است که در منتهم‌الیه «چپ» جبهه استحکاماتی فراهم آید تا احیاناً از آن سو حمله‌ای صورت نگیرد. ما در اینجا بی‌آنکه وکیل مدافع تروتسکی باشیم تنها از نظر وفاداری به حقیقت از تذکر چند نکته ناگزیریم. تروتسکی رساله کوچکی دارد به نام «اخلاق ما و اخلاق آنها»^{۳۱} که تا آنجا که خبر داریم مفصل‌ترین بحثی است که او درباره هدف و وسیله به قلم آورده است. رساله در پاسخ کسانی است که استدلال می‌کردند که از آنجا که تروتسکی در زمانی که رهبری ارتش سرخ و جنگهای داخلی را به عهده داشت به خشونت و اعدام مخالفان و گروهان‌گیری دست می‌زد، پس استالین نیز حق دارد همین شیوه‌ها را در مورد تروتسکیست‌ها و دیگران به کار ببرد، و دست‌کم تروتسکی حق ندارد به این شیوه‌ها اعتراض کند. پاسخ تروتسکی به این استدلال، مطابق معمول او، بسیار جدلی و پر از نیش و کنایه است؛ اما هسته استدلالش قابل توجه است. او می‌گوید وسائل، گذشته از هدفها، از موقعیت‌ها نیز جدا نیستند و بنابراین به‌کار گرفتن يك روش در يك موقعیت خاص به کار گرفتن همان روش را در موقعیت‌های دیگر توجیه نمی‌کند. به عنوان مثال، هنگامی که دشمن سلاح بر کف گرفته و سرنوشت انقلاب به مویی بسته است (مانند ایام جنگ داخلی) بعضی خشونت‌ها برای نجات انقلاب لازم می‌آید. اما هنگامی که انقلاب پیروز شده و هیچ دشمن داخلی آن را تهدید نمی‌کند، به‌کار گرفتن همان خشونت‌ها نسبت به حزبی‌های بی‌سلاح و آرامش‌طلبی که تنها اختلاف نظر خویش را با

۳۱- این رساله به فارسی برگردانده شده. ر. ک:

لئون د. برونشتین [تروتسکی]. «اخلاق آنها و اخلاق ما». (۱ و ۲) ترجمه علیرضا تهرانی. جهان نو. (تابستان ۱۳۴۷، ص ۱۵۷-۱۶۸؛ پاییز ۱۳۴۵، ص ۸۲-۹۰).

رهبران بیان می‌کنند و در واقع تنها خواستار بحث هستند (یعنی کاری که حتی در همان زمان جنگ داخلی در حزب صورت می‌گرفت) به هیچ‌روی موجه نیست و به هیچ هدف سالمی خدمت نمی‌کند؛ به‌ویژه آنکه دامنه این خشونت از آنچه در جنگ داخلی رخ‌داد به مراتب فراگیرتر شده و به‌صورت جنایت عظیم سازمان‌یافته‌ای درآمده است.

گرچه «آزادینخواهی» تروتسکی را می‌توان آزادیخواهی حاکم معزول تلقی کرد، و گرچه استدلال او فی‌نفسه قانع‌کننده نیست، ولی با این‌همه باید گفت که نویسنده محترم مقاله مورد بحث، با بی‌توجهی به نظر تروتسکی درباره رابطه وسائل و موقعیت‌ها، نظر او را درباره بحث هدف و وسیله درست صورت‌بندی نکرده‌اند.

اما آنچه نویسنده محترم به‌طور کلی درباره نظر «مارکسیست‌ها» درباره اخلاق گفته‌اند متأسفانه درست نیست. حکمی است که بدون توجه به بخش مهمی از تاریخ تفکر مارکسیسم صادر شده است. مارکسیست‌های گوناگون در باب مسأله اخلاق مباحث مفصل و دقیقی را طرح کرده‌اند؛ و برخی از آنها، به‌ویژه در مکتب اتریش، بر این باور بوده‌اند که از مارکسیسم، به عنوان یک علم، نمی‌توان اصول اخلاقی را استنتاج کرد. براساس نظریه این دسته از مارکسیست‌ها، نقص مارکسیسم را در زمینه اخلاق باید، در نهایت، به شیوه‌ای کانتی برطرف کرد^{۳۲}. علاوه بر این، اگر آنچه نویسنده مقاله درباره «موقعیت تاریخی طبقه‌ای که رسالت تحول اجتماعی را بر عهده دارد» نوشته‌اند از نظرگاه مارکسیستی درست باشد، یعنی اینکه عمل آن طبقه «عین اخلاق» باشد (که در این صورت بقیه مطالب آن بخش در باب اخلاقی بودن یا نبودن وسیله خود به خود منتفی و زائد است) چه دلیلی دارد که این حکم در مورد طبقات اجتماعی دیگری که در زمان خود رسالت تحول اجتماعی را بر عهده داشته‌اند درست نباشد. به عبارت دیگر، مثلاً بورژوازی، که زمانی این رسالت را بر عهده داشته، تجسم اخلاق بوده است و تمامی ظلم و جنایتی را که سرمایه‌داری - دست‌کم تا پیش از ظهور جنبش سوسیالیستی - در حق کارگران کشورهای سرمایه‌داری و مردم مستعمرات روا داشته باید ندیده‌گرفت و از این حیث هیچ‌گناهی به پای سرمایه‌داری نمی‌توان نوشت. در این صورت این‌همه فریاد و فغانی که در مورد حقوق سیاهپوستان و سرخ‌پوستان، از جمله از

۳۲- برای بحث نظرات این عده ر. ک: کولوکافسکی، جلد دوم، ص ۲۴۰-

سوی مارکسیست‌ها، برخاسته و می‌خیزد همه بیمورد و حتی، از حیث تاریخی، ضداخلاقی است. و دیگر اینکه اگر «مسئولیت» هر جنایتی را باید به پای گذشته نوشت، پس بورژوازی کاملاً حق داشته که سیاهپوستان را به بردگی بکشد و مسئولیت این کار به عهده برده‌داران یونان و روم باستان است، و هکذا مسئولیت برده‌داران یونان و روم را نیز باید به پای قبایل وحشی نوشت که در آغاز برده‌گیری را ابداع کردند. با دنبال کردن رشته چنین استدلالی می‌توان گفت که مسئولیت آدمکشی‌های مافیا و بقیه سازمانهای تبهکاری و همه قاتلان دیگر را در نهایت باید به پای قابیل نوشت که با کشتن هابیل برای نخستین بار این اختراع سودمند را به نام خود به ثبت رساند.

در واقع نتیجه این استدلال در عمل این می‌شود که در کشورهای سوسیالیستی یا احزاب کارگری هر کس حق دارد هرکس دیگر را که منحرف بداند به قتل رساند. و اتفاقاً در مقاله مورد بحث، شاید بی‌آنکه درست متوجه باشند، به چنین نتیجه‌ای رسیده‌اند. اگر باورندارید برایتان نقل می‌کنیم:

اما چیزی که مسأله را دردناک می‌کند این است که حریف همیشه از نیفورم پلیس به تن ندارد، بلکه ممکن است در قیافه یکی از «رفقای حزبی» نیز ظاهر شود؛ یا بدتر از آن، ممکن است شما به این نتیجه برسید که یکی از «رفقای حزبی» در گزینش خط‌مشی خود چنان دچار اشتباه است که دارد بهترین آرزوهای پلیس را برآورده می‌کند - و چنانکه می‌دانیم شما هم معمولاً به این‌گونه نتایج می‌رسید. بنابراین تنازع «درون حزبی» یا «درون‌حکومتی» نیز در واقع دنباله تنازع طبقاتی است و رعایت قواعد مشت‌زنی در این هم بیش از آن مقدور نخواهد بود. (ص ۱۶۳)

روشن است که در این ماجرا فقط من نیستم که شما را دشمن می‌پندارم و «شما» تنها کسی نیستید که من را دشمن تلقی می‌کنید بلکه دیگرانی نیز هستند که من و شما و دیگران را دشمن می‌دانند. در اینجا چه معیار و ضابطه‌ای وجود دارد که معلوم کند حق با کیست؟ روشن است که هیچ ملاک و ضابطه‌ای نیست و نویسنده نیز چنین ضابطه‌ای را به دست

نمی‌دهد و ناچار مسئولیت تمام جنایاتی را که رخ داده و می‌دهد و خواهد داد «به پای گذشته» می‌نویسد. البته نویسنده می‌گوید که قصدش «توجیه» جنایات سیاسی نیست بلکه «توضیح» آن است؛ اما چون رعایت قواعد مشت‌زنی را مقدور و ممکن نمی‌داند ناچار است که آن را به‌عنوان واقعیتی غیرقابل‌اعتراض بپذیرد.

گفتن ندارد که در صورتی که چنین استدلالی را، به عنوان توضیح يك واقعت ناگزیر، بپذیریم در این صورت قاعدتاً حق تاریخی با کسی است که مؤثرترین شیوه‌ها را برای کشتن یا از میدان بیرون کردن حریف به‌کار می‌برد. حق با کسی است که در هر لحظه معین در بالا نشسته و قدرت را در دست دارد. اگر تروتسکی در مبارزه با استالین برنده می‌شد او را «رهبر و آموزگار» طبقه کارگر جهان لقب می‌دادند. اگر بریا بر خروشچف و دیگران فائق می‌آمد مسئولیت جنایات استالین به خروشچف و دیگران نسبت داده می‌شد. و اگر خروشچف در مبارزه‌اش علیه مالنکف و مولوتف شکست می‌خورد، گروه خروشچف بود که لقب «گروه ضدحزبی» می‌گرفت؛ همچنانکه وقتی خروشچف به دست برژنف خانه‌نشین شد، دیگر کسی از او نامی نشنید.

اما در باب بحث هدف و وسیله، که نویسنده محترم سرانجام آن را لاینحل باقی گذاشتند، ما بی‌آنکه ادعای حل این مشکل را داشته باشیم چند نکته را تذکر می‌دهیم. این مسأله را ما تنها در محدوده سیاسی مورد بحث، یعنی مبارزه طبقاتی برای استقرار جامعه آینده، طرح می‌کنیم؛ زیرا که پرداختن به این مسأله در موارد دیگر ما را از بحث اصلی دور می‌کند و ضرورتی نیز ندارد.

پرسش را می‌توان مثلاً چنین مطرح کرد: «آیا برای رسیدن به جهانی برخوردار از برابری و برادری و صلح و زیبایی، باید به يك جنگ داخلی طولانی و خونین دست زد؟» ما برای پرهیز از بحث‌های انتزاعی در زمینه اخلاق و اصول اخلاقی، این موضوع را صرفاً به‌صورت يك مسأله عملی مطرح می‌کنیم؛ و به عبارت دیگر، از خود می‌پرسیم که در مسأله مورد بحث آن وسیله ما را به هدف می‌رساند یا نه (چیزی که نویسنده محترم اصلاً درباره آن بحث نکرده‌اند و فقط گفته‌اند که وسیله‌ای

که ما را به هدف «برساند» موجه است). مسأله اخلاقی از جنبه دیگری مطرح می‌شود که به آن اشاره خواهیم کرد.

بنابراین نخستین نکته این است که آیا میان آن وسیله، و هدفی که در نظر داریم، يك رابطه علی روشن و آشکار وجود دارد یا نه. یعنی اینکه ما از کجا می‌توانیم مطمئن باشیم که این انقلاب یا جنگ داخلی خشونت‌بار به ایجاد يك جامعه عادلانه منجر خواهد شد. این نخستین نکته حساس است که اغلب کسان، و از جمله نویسنده مقاله مورد بحث، اصولاً آن را طرح نمی‌کنند و وجود يك چنین رابطه علی را مسلم فرض می‌کنند. بعضی‌ها این رابطه علی را مسلم نمی‌دانند و با این همه استفاده از آن وسیله را توصیه می‌کنند. مثلاً، هنگامی که از هربرت مارکوزه پرسیدند: «چه کسی ضمانت می‌کند که برچیدن شیوه تولید سرمایه‌داری به پیدایش جامعه‌ای بینجامد که در آن فرد آزاد باشد، و بتواند خویش را تحقق بخشد...» پاسخ داد: «ضمانتی وجود ندارد. تاریخ شرکت‌بیمه نیست ۲۲.» یعنی اینکه در حقیقت بین آن وسیله و آن هدف رابطه علی وجود ندارد و مسأله قضیه شیروخط و بنخت و اقبال است. هیچ آدم معمولی حتی درباره زندگی روزانه خویش با چنین شیوه قماربازانه‌ای تصمیم نمی‌گیرد. اما ظاهراً تفاوت فیلسوف و نظریه‌پرداز علوم اجتماعی با آدم معمولی این است که فیلسوف سرنوشت ملت یا جامعه بشری را روی تاق و جفت یا سیاه و قرمز میز رولت می‌گذارد، و بهتر بگوییم نوعی «رولت روسی» بازی می‌کند که در آن به‌جای يك فشنگ، دست‌کم سه فشنگ در سوراخهای هفت‌تیر گذاشته است. و درست در اینجا است که مسأله اخلاق طرح می‌شود. یعنی آیا باید آنقدر خودپسند و خودبین باشیم که به عقیده خود درباره وجود يك چنین رابطه علی اطمینان قاطع و صددرصد بکنیم یا اینکه با اندکی فروتنی نسبت به وجود چنین رابطه‌ای نظری شکاکانه داشته باشیم. امروزه در علوم فیزیکی نیز وجود چنین روابط علی را صد درصد نمی‌گیرند. در ترجمه‌ای از کسلر که در همان شماره «نقدآگاه» به وسیله نویسنده مقاله مورد بحث صورت گرفته آمده است: «ورنر هایزنبرگ، یکی از بزرگترین فیزیکدانان زنده جهان، در دو کلمه گفته است: «طبیعت قابل پیش‌بینی نیست.» و چقدر ابلهانه است که ماحتی آن مقدار جنبه غیرقابل پیش‌بینی را که فیزیک کوانتوم برای ماده بی‌جان

قائل است در حق ارگانیسم زنده منکر شویم.» (ص ۲۵۹) این نکته مربوط به ارگانیسم یک فرد انسان است. و باید افزود که در تحولات اجتماعی که میلیونها از این ارگانیسمها را در بر می‌گیرد، چقدر بیخردانه است که این نکته را در نظر نداشته باشیم. در واقع اطمینانی که نسبت به این رابطه علی وجود دارد بیشتر از آنکه نتیجه یک کوشش و کاوش عقلانی باشد، زائیده یک کشش عاطفی است. اینجا اختلاف عبارت است از اختلاف میان یک فرد متعصب که اسیر عواطف و باورهای خویش است و فرد عقل‌گرا به مفهوم سقراطی آن - یعنی فردی که می‌کوشد محدودیت‌های اندیشه خویش را دریابد. اینکه انسان بیاموزد که درباره نظریه‌های خود دیدی شکاکانه داشته باشد و در مورد اندیشه‌های خویش فروتن باشد، بیشک یکی از مهمترین وظایف اخلاقی است. و علاوه بر آن دانش عصر جدید به ما آموخته است که این شك کردن يك وظیفه علمی نیز هست.

بنابر آنچه گفته شد، اگر میان وسائل و هدفی که در نظر داریم رابطه علی وجود نداشته باشد مسأله اصولاً مسأله هدف و وسیله نیست و موضوع از این جهت منتفی است. اما برای ادامه بحث فرض را بر این می‌گذاریم که میان وسیله و هدف یک رابطه علی وجود دارد؛ و به عبارت دیگر به گونه‌ای معقول بتوانیم از وجود چنین رابطه‌ای اطمینان حاصل کنیم. در چنین حالتی مسأله به‌طور کلی عبارت است از انتخاب میان دو شر - یعنی انتخاب میان شر وسائل در نظر گرفته شده و شری که اگر آن وسائل به کار نروند به بار خواهد آمد. پس می‌توان گفت بهترین هدف‌ها به خودی خود وسائل بد را توجیه نمی‌کنند، اما کوشش برای پرهیز از نتایج بد ممکن است اعمالی را توجیه کند که به خودی خود نتایج بدی به بار می‌آورند (مانند قطع پای بیمار برای نجات دادن جاننش).

در اینجا مسأله ارزیابی شری که ممکن است از وسائلی که به کار می‌بریم حاصل شود بسیار اهمیت می‌یابد. از این موضوع نباید سرسری گذشت. مثلاً گروهی از مارکسیست‌ها (و نه چنانکه معمولاً تصور می‌شود همه‌شان) برای توجیه وسائل خشونت‌بار می‌گویند مقدار درد و رنجی که در يك انقلاب یا جنگ خشونت‌بار داخلی وجود دارد کمتر از درد و رنج مزمونی است که از رژیم سرمایه‌داری حاصل می‌شود. اما حتی اگر فرض را بر این بگذاریم که این انقلاب یا جنگ داخلی به وضع بهتر و جامعه عادلانه‌تری منجر خواهد شد، پرسشی که طرح می‌شود این است که آنان چگونه می‌توانند مقدار درد و رنجی را که در هر يك از این دو حالت

وجود دارد اندازه‌گیری کرده با هم مقایسه کنند؟ بنابراین مسأله‌ای که در اینجا مطرح می‌شود باز يك مسألهٔ مربوط به واقعیت‌هاست نه صرفاً بحث‌های انتزاعی. پس وظیفهٔ ما این است که دانایی خود را دربارهٔ واقعیت‌ها زیاد ارزیابی نکنیم و بی‌گدار به آب نزنیم. پرسش مهم دیگر در این مورد این است که حتی اگر فرض کنیم که وسائل در نظر گرفته شده بر روی هم اوضاع را بهبود خواهد بخشید، از کجا می‌توانیم مطمئن باشیم که وسائل دیگر، به بهای کمتری، همان نتایج یا نتایج بهتری را به‌بار نیاورند؟

اما برای ادامهٔ بحث، فرض را بر این می‌گذاریم که ارزیابی مارکسیست‌های مورد بحث درست است، یعنی اینکه اگر نظام طبقاتی معینی، چند نسل دیگر دوام پیدا کند مقدار درد و رنجی که از آن حاصل می‌شود بیش از درد و رنج يك انقلاب و جنگ داخلی خشونت‌بار باشد. در این صورت آیا می‌توانیم يك نسل را به خاطر رنج‌های آینده محکوم کنیم؟ نسل‌هایی که هنوز پا به عرصهٔ جهان نگذاشته‌اند (و شاید در صورت درگرفتن يك جنگ هسته‌ای هرگز نگذارند) مطابق کدام استدلال منطقی یا اخلاقی یا عاطفی می‌توانند از این حق برخوردار باشند که نسل حی و حاضر کنونی به خاطرشان فدا شود؟ البته هرکس می‌تواند خود را برای دیگران فدا کند، اما میان فدا کردن «خود» و فداکردن «دیگران» - و یا دیگران، و خود - تفاوت از زمین تا آسمان است.

از آنچه گفته شد چنین نتیجه می‌گیریم که شیفتهٔ هدف شدن و در راه آن هر کاری را مجاز دانستن و خود یا گروه یا طبقه‌ای را «عین‌اخلاق» تلقی کردن سخت گمراه‌کننده است. نباید تصور کنیم که هدف، به عنوان نتیجهٔ نهایی، مهمتر از وسیله، یعنی نتیجهٔ میانی، است. به عبارت دیگر، حتی اگر بتوان چیزی را به درستی به عنوان وسیله‌ای برای رسیدن به هدف تلقی کرد، این چیز معمولاً چیزی بیش از وسیله‌ای برای رسیدن به آن هدف است؛ یعنی این وسیله، علاوه بر بارآوردن نتیجهٔ مورد نظر، نتیجه‌های دیگری را نیز به‌بار می‌آورد؛ و آنچه باید آنها را با هم سنجید و وسائل (گذشته یا حال) در برابر هدف (آینده) نیست بلکه - تا آنجا که می‌توان دید و بررسی کرد - مجموعهٔ نتایج يك شیوهٔ عمل در برابر يك شیوهٔ عمل دیگر است. این نتایج در پهنهٔ زمان گسترده می‌شوند و از جمله نتایج میانی را دربر می‌گیرند؛ و هدف در نظر گرفته شده تنها یا آخرین چیزی نیست که باید در نظر گرفته شود.

پس باید به شیوه علمی کارکرد و امکان خطا را در نظر گرفت، و به گونه‌ای رفتار کرد که در صورت ارتکاب خطا و اشتباه راه بازگشت و امکان تصحیح آن وجود داشته باشد؛ نه اینکه بی‌گدار به آب بزنیم و اقدامات نسنجیده خود سوختیم پول بیمه آتش‌سوزی را به ما نخواهد پرداخت. و برای این کار بهترین راه شاید همان برقراری مقرراتی شبیه مقررات مسابقه مشت زنی برای مبارزه طبقاتی، و طبعاً مبارزات درون‌حزبی، باشد^{۳۴}. نکته پیداست که اگر یکی از دو طرف بازی، این مقررات را رعایت نکند موضوع منتفی است. به همین دلیل، ملت‌هایی که زیر تسلط قدرتمهای خارجی یا حکام مستبد داخلی به سر می‌برند، برای رهایی خویش اغلب جز دست‌یازیدن به خشونت راهی ندارند. اما اگر قرار باشد دور خشونت در جایی پایان یابد، باید برای دوران پس از پیروزی آن مقررات را به وجود آورند و این کار را باید از همان دوران مبارزه - میان خودشان - آغاز کنند.

رشته سخن دراز شد و مطلب همچنان باقی است (از جمله در مورد «رمان» بودن یا نبودن «ظلمت نیمروز» و برداشت نویسنده مقاله از کتاب «از ره‌رسیدن و بازگشت» یا تعریف او از رمان). درباره آثار علمی کسلر سخن زیاد است ولی از آنجا که صلاحیتش را نداریم (و مخصوصاً فرصتش را - زیرا که شاید بدون صلاحیت هم به رسم اغلب رایج این ملک بتوان درباره هر چیزی قلم زد.) یکی دو نکته دیگر می‌گوییم و مقاله را به پایان می‌رسانیم. نوشته‌اند:

کسانی که کسلر را از نزدیک می‌شناختند می‌گویند در

۳۴ - خوشبختانه در این اواخر کتابهایی در این زمینه به فارسی برگردانده شده. برای مثال، ر. ک: آرنست، هانا. خشونت. ترجمه عزت‌الله فولادوند. تهران. ۱۳۵۹.

در انگلیسی مطالب در این باب بسیار زیاد است. از جمله می‌توان از کتاب پوپر نام برد که در این زمینه بحث هدف و وسیله مورد استفاده ما قرار گرفته است. ر. ک:

Popper, K. *The Open Society and its Enemies*. 2 vols. London, 1966.

شخصیت او رگه بیمارگونه‌ای وجود داشت... این رگه بیمارگونه در زندگی سیاسی کسلر به صورت وحشت شدید از «دشمنان» آلمانی و روسی - یعنی در واقع به صورت نوعی جنون «تعقیب» - ظاهر می‌شد، و در کار ادبی‌اش، به ویژه در دهه آخر زندگی‌اش، به صورت علاقه روزافزون به «علوم خفیه» مانند «پیراروانشناسی» و کشف تقارن و تواتر در حوادث ساده و ظاهراً بی‌معنی... (ص ۱۶۹)

تا آنجا که به جنبه سیاسی مربوط است، گویا از آنچه گفتیم باید روشن شده باشد که اگر هم چنین وحشتی در کسلر وجود داشته از نوع «بیمارگونه» نبوده بلکه براساس واقعیات وحشت‌انگیز بوده است - وحشت از آن دست دراز آلمانی که یهودیان را از چهار گوشه اروپا جمع می‌کرد و به اتاق‌های گاز می‌فرستاد و آن دست دراز روسی که تروتسکی را در مکزیك و پسرش لئون سدوف را در پاریس و بسیار کسان دیگر را در خارج از اتحاد شوروی به قتل رساند.

اما در مورد آثار علمی او باید گفت که ما برای آنکه مبادا حافظه‌مان خطا کند، پس از چندسال یک بار دیگر کتابی را که کسلر شاید بیش از آثار دیگرش در آن به «علوم خفیه» و «کشف تقارن و تواتر...» پرداخته یعنی «ریشه اتفاق» را، که در مقاله مورد بحث به عنوان «یک کتاب کوچک درباره تقارن رویدادها» نامی از آن آمده (و اتفاقاً چندان کوچک هم نیست)، خواندیم، اما تا آنجا که عقل ناقصمان اجازه می‌داد آن را مستند به آخرین پیشرفت‌های علمی یافتیم (مثلاً مطالب مربوط به ذرات بنیادی را) ۲۵؛ و تا حدی که خبرش به گوش ما رسیده در ده‌سالی که از انتشار آن کتاب می‌گذرد پیشرفت‌هایی که صورت گرفته بیشتر در جهت پیچیده‌تر شدن و «غریب» و «غیرمتعارف» تر شدن علوم فیزیکی بوده است - جز آنکه کسلر در آن کتاب و بعضی کتابهای دیگرش بنا به سنت نظریه پردازان بزرگ علوم، مانند اینشتاین، به خود اجازه داده توسن خیال را اندکی در این زمینه‌ها به جولان درآورد. باز تا آنجا که می‌دانیم این تنها کسلر نیست که درباره «علوم خفیه» مانند پیراروانشناسی و بقیه قضایا به مطالعه پرداخته، بلکه بسیاری از دانشمندان طراز اول علوم فیزیکی، از

جمله در اتحاد شوروی، به اینگونه مطالعات مشغولند. اما گویا از نظر نویسندۀ آن مقاله، تمام کسانی که در این باره مطالعه کرده یا می‌کنند، از ابن‌سینا که در «خوارق عادات» می‌نوشت گرفته تا چندتن از دانشمندان فیزیکدان برندهٔ جایزهٔ نوبل و نیز محققان اتحاد شوروی ۳۶، به علت «رگۀ بیمارگونه» شان بدین کار بیموده پرداخته‌اند و علم «راستین» همان است که در اواسط قرن نوزدهم بود.

یکی از موارد معدودی که نویسندۀ از کسلر قدرشناسی کرده دفاع او از حیثیت دانشمندی است که «طرفداریش از رأی زیست‌شناسان شوروی - رأیی که بعدها در خود اتحاد شوروی هم مردود شناخته شد - او را به خودکشی کشاند.» (ص ۱۷۱) اما برای اینکه خوانندگان احتمالاً تصور نکنند که تلفات آن مباحثه تنها محدود به آن يك مورد خودکشی بوده، یادآوری این نکته بیجا نیست که آن مباحثه علمی که در اتحاد شوروی رهبری آن به عمده «لیسنکو»ی معروف (سابقاً نایبغ و اینک «شیاد») بود سرانجام، چنانکه رسم مباحثات علمی در زمان آن «عارضه» بود ۳۷، در اتاقهای شکنجه حل شد و هواداران نظریهٔ «مندل» گالیله‌وار در ملاء عام از عقاید گذشته و «شبه‌علم بورژوازی» شان استغفار کردند.

مقالهٔ نویسندۀ محترم، مانند عنوان، با اشاره‌ای به یهودی بودن کسلر ختم می‌شود. یا آنکه نظری که کسلر در آخرین کتاب‌مورد بحث مقاله («خزران» یا «قبیلهٔ سیزدهم») در پی اثبات آن است این است که افسانهٔ نژادی واقعیت ندارد و خود نویسندۀ مقاله نیز می‌گوید «این حرف کسلر

۳۶- برای شمه‌ای از مطالعات محققان شوروی دربارهٔ پیرازوانشناسی، ر. ک:

Ostrander, Sheila and Lynn Schroeder. *Psi: Psychic Discoveries Behind The Iron Curtain*. London, 1970.

۳۷- ناگفته پیداست که ما دربارهٔ صحت و سقم نظرات دو طرف اظهارنظری نمی‌کنیم و داوری در این زمینه را به اهلس وامی‌گذاریم. ولی در هر صورت در کتاب دادگاه تاریخ مدوّد بحثی در این باره آمده است. (ص ۷۱۴) برای بحث مفصل‌تر این موضوع، ر. ک:

Medvedev, Zhores. *The Rise and Fall of T.D. Lysenko*. N.Y. 1969.

در همین زمینه، حدود سی سال پیش، ترجمهٔ فارسی مقاله‌ای مفصل از جولیان هاکسلی، زیست‌شناس معروف انگلیسی، در مجلهٔ علم و زندگی منتشر شد. ر. ک: هاکسلی، جولیان. «ژنتیک شوروی و علم جهانی». علم زندگی. (شمارهٔ ۳) اسفند ۱۳۳۰؛ (شمارهٔ ۴) فروردین ۱۳۳۱؛ (شمارهٔ ۵) اردیبهشت ۱۳۳۱.

بیشک درست است که «نژادی» به نام نژاد یهودی وجود ندارد» (ص ۱۷۵) از آنجا که گویا قرار بوده در هر جا که ممکن باشد نیشی به کسلر زده شود، نوشته‌اند:

به نظر می‌رسد که کسلر می‌کوشد در وهله اول خودش را قانع کند که با آن یهودی لئیم رباخوار نیرنگ، باز سنت‌پرستی که اروپاییان آن‌همه او را تحقیر کرده و آزار داده‌اند هیچ نسبتی ندارد، چون که خون پاک چابک‌سواران کاکل‌زری و کبودچشم خرزهای کوهستان‌های قفقازیه در رگ‌هایشان جاری است و «مسأله یهود» به او مربوط نمی‌شود.

به این ترتیب، به نویسنده کتابی که موضوعش باطل‌ساختن افسانه نژادی و «خون پاک» - اعم از یهودی یا آریایی - است غرور یا عقده یک نژادپرست را نسبت می‌دهند.

انتشارات آگاه منتشر می‌کند:

طرح تاریخ

(در دو جلد)

نوشته هربرت جرج ولز
ترجمه کاظم عمادی

تورکستان نامه

(در دو جلد)

نوشته و. و. بارتولد
ترجمه کریم کشاورز

آثار باستانی و تاریخی لرستان

(در دو جلد)

نوشته حمید ایزدپناه

انتشارات آگاه منتشر کرده است:

- آواشناسی نوشته علی محمد حق شناس
- بررسی وزن شعر عامیانه نوشته تقی وحیدیان کامیار
- تفسیر مثنوی مولوی (داستان قلعه ذات‌الصور یا دز هوش‌ربا) نوشته استاد جلال‌الدین همایی
- چهار گفتار درباره زبان نوشته محمدرضا باطنی
- رنالیسم و ضدرنالیسم در ادبیات نوشته سیروس پرهام
- زبان‌شناسی جدید نوشته مانفرد بی‌پرویش ترجمه محمدرضا باطنی
- سمک عیار (جلد اول) نوشته فرامرز بن خداداد بن الارجانی
با مقدمه و تصحیح و شرح دکتر پرویز ناتل خانلری
- صور خیال در شعر فارسی (تحقیق انتقادی در تطور ایماژهای شعر پارسی و سیر نظریه بلاغت در اسلام و ایران) نوشته دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی
- فارسی‌نویسی برای کودکان نوشته نادر ابراهیمی
- قصه، داستان کوتاه، رمان نوشته جمال میرصادقی
- کشتار عام نوشته سارتر، کامو، بوخنسکی، راسل، مایاکوفسکی، سه‌زر ترجمه مصطفی رحیمی
- مسائل زبان‌شناسی نوین نوشته محمدرضا باطنی
- مولوی‌نامه (مولوی چه می‌گوید) نوشته استاد جلال‌الدین همایی
- نگاهی تازه به دستور زبان فارسی نوشته محمدرضا باطنی
- هفت صدا (مصاحبه ریتاگیبرت با نرودا، مارکز، آستوریاس، پاز، کورتامار، اینفانته، بورخس) ترجمه نازی عظیما

زبان داستانی چوبك در «سنگ صبور»

۱

الف: زبان داستانی چوبك در مقایسه با جمالزاده و هدایت

در صفحه ۸۶ سنگ صبور «همزاد» احمدآقا شخصیت اصلی داستان به او می‌گوید:

بدرک که خواننده دلش بهم بخوره. کتابتو بیندازه دور. اینا وجود دارن و نفس می‌کشن و زندگیشون همینه که می‌بینی و خودتم توشون هستی و باید همین جور که هس نشونشون بدی و زبون خودشون تو دهنشون بگذاری و هر کلمه و لغتی که بکارشون میخوره بکار بزنی و با ترازو خودشون و زنشون کنی.

و احمدآقا بعد از يك کشمکش و گفتگوی درونی درباره نویسنده‌گی به این نتیجه می‌رسد که:

راس گفتی. بالاخره مملکت همه جور آدم لازم داره، هم نویسنده متعینین و متعینات میخواد، هم نویسنده گداها. منم اگه خواهم نویسنده بشم میشم نویسنده گداها.

این جمع‌بندی و نتیجه‌گیری چکیده اصلی مشغله ادبی صادق چوبك

است، مشغله‌ای که در سنگ صبور آشکارترین تبلور و بیان را پیدا می‌کند. چوبک از زبان احمدآقا طالب این است که:

(۱) در مقابل نویسندگانی که به قول او «دائم دمشون تو پروپاچه متعیناته»، نویسنده «گداها» باشد و زندگی «واقعی» این بخش از اجتماع را تصویر کند.

(۲) چوبک راه رسیدن به این هدف را به‌طور عمده در توصیف زندگی این مردم از طریق بازتولید زبان آنها می‌داند، یعنی سعی در بازتولید واقعیت، شخصیت و روایت مورد نظرش از طریق بسط و بازتولید زبان آنان در چهارچوب داستانی.

به این ترتیب حربه اصلی چوبک در مقابل نویسندگان به اصطلاح اقشار مرفه، اساساً حربه زبان است.

در حقیقت سعی چوبک در تحول و بسط زبان روایی، سعی در ادامه و تکامل کوششی است که در ایران با داستان‌های جمالزاده و هدایت آغاز شد. مقدمه جمالزاده بر مجموعه داستانهای یکی بود یکی نبود دعوتی است به «دمکراسی ادبی» و «افشای ساده و بسی تکلف عوام‌فهم». جمالزاده نویسندگان غربی را به این خاطر می‌ستاید که:

تولید هرچه بیشتر همان زبان رایج و معمولی مردم کوچه و بازار را با تعبیرات و اصطلاحات متداوله به‌لباسی ادبی درآورده، و با نکات صنعتی آراسته بر روی کاغذ آوردند.
(ص ۷)

از نظر جمالزاده مهمترین فایده رمان در تأثیر آن است بر روی «زبان و لسان» یک ملت. او رمان را چهارچوبی می‌داند برای به‌کار بردن «ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات و ساختمان‌های مختلف کلام و لهجه‌های گوناگون» (ص ۱۰)، و آنرا «جعبه حبس صوت گفتار طبقات و قشرهای مختلفه» یک ملت می‌نامد. مسأله اساسی جمالزاده هم در این مقدمه و هم در اکثر داستان‌هایش سعی در ایجاد ارتباط با «عامه مردم» از طریق ساده و به‌اصطلاح مردمی کردن زبان است، و وارد نمودن اصطلاحات و زبان فرهنگ عامیانه فارسی به درون داستان. بهترین نمونه این کوشش را در داستان شیرین و طنزآلود «فارسی شکر است» می‌توان یافت.

در «فارسی شکر است» چهار شخصیت داستان یعنی راوی، شیخ،

جوان فرنگت‌رفته، و رمضان هر يك نماینده بخشی از جامعه ایرانند. ماهیت و چهره اجتماعی آنان از طریق زبانی که بدان تکلم می‌کنند مشخص می‌شود. رمضان نماینده مردم «عامی» کوچه و بازار است، و سه شخصیت دیگر بیانگر بخش‌های مختلف قشر تحصیل‌کرده و به اصطلاح منورالفکر اجتماعند. شیخ و جوان فرنگت‌رفته که هر دو ادعای ارشاد و اصلاح رمضان را دارند آنقدر با زبان روزمره مردم ایران بیگانه‌اند که جوان بیچاره آنها را به جای جن و پری می‌گیرد، و از آنان به زندانبان پناه می‌برد و شکوه می‌کند که: «يك کلمه زبان آدم سرشان نمی‌شود و هر دو جنی‌اند و نمی‌دانم اگر به سرشان بزند و بگیرند من مادرمرده را خفه کنند کی جواب خدا را خواهد داد.» (ص ۳۴). تنها راوی داستان است که به رغم ظاهر فرنگی‌مآبش از طریق زبان ساده و سلیس فارسی موفق به ایجاد رابطه با رمضان می‌شود. داستان «فارسی شکر است»، تکرار طنزآلود و داستانی همان فکریست که جمالزاده در مقدمه یکی بود یکی نبود بر آن تأکید کرده است. همانطور که خود او درباره این داستان در مصاحبه‌ای گفته است:

در این داستان می‌خواستم به هموطنانم بگویم که اختلاف تربیت و محیط دارد زبان فارسی را که زبان بسیار زیبا و شیرینی است، فاسد می‌سازد و استعمال کلمات و تعبیرات زیاد عربی و فرنگی ممکن است کار را به جایی بکشاند که افراد و طبقات مختلف مردم ایران کم‌کم زبان یکدیگر را نهمند.

(به نقل از «از صبا تا نیما»، جلد دوم، ص ۲۸۲)

جمالزاده چه در مقدمه یکی بود، یکی نبود و چه در داستانهایش صرفاً به بازسازی رنگ و بوی محلی، و نمایش فرهنگ عامه از طریق زبان اکتفا می‌کند. زبان جمالزاده فاقد آن عمق و وسعتی است که از درون نگرش و تفکر خاص نویسنده نسبت به جهان مایه می‌گیرد. زبان داستانی جمالزاده که بطور عمده زبان لطیفه و گفتار است، به طرح‌ریزی عام و کلی شخصیتها اکتفا می‌کند. داستانهای جمالزاده در عین اهمیت تاریخی و مقام والایی که در سنت داستان‌نویسی ایران دارند، زیبایی‌شان مانند زیبایی تصنیف‌های محلی از سادگی و سبکی خاصی برخوردار است.

اما صادق هدایت زبان داستان فارسی را تکامل می‌دهد و وسعت و عمق می‌بخشد. جمال‌زاده از طریق همین زبان است که بخشی از عادات، سنن و خصلتهای ویژه مردم و جامعه ایران را شکل می‌دهد، و به نمایش می‌گذارد. ولی هدایت این زبان ساده را با تفکر می‌آراید و زیور می‌دهد. کار هدایت کشف و ارائه واقعیات پیچیده و پنهانی‌ست که در پس روابط و سنن فردی، فرهنگی و اجتماعی نهفته است. هدایت برای ارائه چنین واقعیتی به خلق چنان زبان پیچیده، چند لایه و پر ابهامی نیازمند است که قادر به افشا و عرضه زوایای مبهم و تاریک زندگی باشد.

تفکر و بینش خاص هدایت نسبت به جهان اطرافش مانند ریسمانی نامرئی داستانهای او را با ساختارها و مضامین مختلف به یکدیگر متصل می‌کند. این داستانهها - چه آنهایی که مانند «حاجی‌آقا» یا «زننده‌بگور» از نظر داستانی ناقص و تکامل نیافته‌اند، و چه داستانی کامل و پرداخت شده مانند **بوف کور** - همه اجزای مختلف یک دنیای خاص هستند. این دنیا از درون مشغله‌های ذهنی هدایت سر برمی‌آورد، و از طریق برخورد و برداشت شخصی او از زندگی و اجتماع اطرافش شکل می‌گیرد. در برخی از داستانهای هدایت مانند «علویه‌خانم» و یا رمان «حاجی‌آقا» شخصیت‌سازی صرفاً از طریق بازتولید زبان محاوره‌ای و استفاده از گویش‌های گوناگون انجام می‌گیرد، و در حقیقت داستان بیش از هر چیز عرصه‌ای است برای تمرین مهارتها و بازی‌های زبانی نویسنده. اما حتی اینگونه داستانهها نیز بر بستر تفکر و نگرش خاص هدایت نگاشته شده‌اند. کثافت و تباهی دنیای «علویه‌خانم»، و فریب و نیرنگ حاکم بر فضای «حاجی‌آقا» مکمل و توجیه‌کننده نگرش فلسفی سیاه و انزواطلبانه هدایت است در رمانی چون **بوف کور**.

ولی با آنکه زبان داستانی هدایت با فلسفه و بینش خاص او عجین شده است، این فلسفه و بینش بر اکثر داستانههایش تحمیل نمی‌شود. هدایت که دنیا را از چهارچوب دید یک داستان‌نویس می‌نگرد قادر است تفکر و نگرش خاص خود را در قالب و ساخت داستانهها عرضه کند. بعنوان مثال در **بوف کور** - که شاید بیش از هر رمان فارسی دیگر به فلسفه و تفکر خاص نویسنده‌اش آغشته است - برخلاف آثار بسیاری دیگر از نویسندگان صاحب «دید» و «نگرش» ایرانی، این تصاویر، سمبل‌ها، فضا و حالات شخصی شخصیت‌های داستان است که خواننده را جذب می‌کند، و تنها از طریق کشف و درک این عناصر داستانی است که او می‌تواند به

تفکر و بینش حاکم بر داستان پی ببرد.

اگر جمالزاده در داستانهایش تصاویر و طرحهایی از زندگی و چهره‌های اجتماعی خلق می‌کند، هدایت از طریق کشف و ارائه ذهن و روان این چهره‌ها به تصاویر روح می‌بخشد و جان می‌دهد. هدایت صرفاً بر کشفی که زندگی شخصیت‌های داستانش را فراگرفته انگشت نمی‌گذارد، بلکه تأثیر این کشف را بر ذهن و روان آنان نشان می‌دهد. در بهترین اثر هدایت یعنی **بوف کور**، او به جستجوی ریشه‌های تاریخی این آلودگی‌ها و تأثیرش بر ذهن و روان تاریخ ایران می‌رود، و شخصیت‌های داستانش از بعدی تاریخی و اسطوره‌ای نیز برخوردار می‌شوند. جمالزاده عادات، سنن و خلیقات مردم ایران را در زبان داستان و از طریق تصویرسازی عرضه می‌کند، اما هدایت این عادات، سنن و خلیقات را بگونه‌ای درونی‌شده و فردیت‌یافته ارائه می‌دهد. اگر جمالزاده به ساختن تیپ‌های اجتماعی بسنده می‌کند، هدایت سعی می‌کند تیپ اجتماعی را در قالب فرد بریزد و شکل‌دهد. اکثر شخصیت‌های داستانهای هدایت گرچه در درون محیط اجتماعی خاصی قرار گرفته‌اند، و در برخورد و رابطه با این محیط است که شکل‌گرفته و رشد یافته‌اند، اما در عین حال نوع عکس‌العمل آنها به محیط و اطراف‌خود از طریق خصلت‌های فردی و ویژگی‌های روانی و ذهنی آنان تعیین می‌شود. از میان هزاران جوان نظیر مهرداد در «عروسک پشت پرده»، تنها یکی از آنهاست که عقده‌های جنسی خود را از طریق عشقش به عروسکی بی‌جان ارضاء می‌کند؛ و راوی داستان **بوف کور** در عین حال که مدام به حقایق و تلخی‌های اجتماعی اشاره می‌کند، درست به خاطر نوع خاص و متفاوت عکس‌العمل او نسبت به این حقایق است که از اکثریت افراد جامعه متمایز می‌گردد.

به‌خاطر این دو گرایش خاص در بینش داستان‌نویسی هدایت: یعنی تفکر بخشیدن به داستان و فردیت‌دادن به شخصیت‌ها، او ناچار است در پی تغییر و تحول زبان داستانی و ساخت سنتی آن باشد. این کوشش هدایت که در بسیاری از داستانهایش (مانند «زننده بگور»، «تاریکخانه»، «سه قطره خون» و ...) بگونه‌ای ناقص و تکامل‌نیافته متجلی می‌شود، در **رمان بوف کور** به ثمر می‌رسد و کامل می‌گردد. هدایت در **بوف کور** از طریق پیچیده و چندلایه‌کردن زبان داستانی، و عرضه زبانی ذهنی و سمبلیک در آن، دورنمای وسیعی را برای داستان‌نویسی ایران ترسیم کرد، و پایه‌های اصلی رمان ذهنی نو را در ایران بنا نهاد.

زبان در داستانهای چوبك نیز مانند آثار جمالزاده و هدایت از جایگاهی ویژه برخوردار است. چوبك در مقدمه‌ای بر لغتنامه تنگسیر می‌نویسد:

این را نیز فاش بگویم که ما برای غنای ادبیات خود ناچاریم که آنچه را به زبان می‌آوریم در نوشته خود نیز آنها را بکار بریم.

چوبك که خود اهل بوشهر است در داستانهایش حساسیت زیادی نسبت به اصطلاحات، زبان و فرهنگ محلی نشان می‌دهد. توجه چوبك به گویش (دیالکت) محلی بوشهر و خصلتهای مشخص آن، همراه با علاقه او به سایه‌روشن‌های زبان فارسی، به زبان داستانی چوبك خصلت ویژه‌ای بخشیده است. مجذوبیت چوبك نسبت به زبان و فرهنگ محلی زادگاهش، و کشش او در بکاربردن اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های عامیانه، توجه او را به چند پهلوبودن، ابهام و غنای زبان جلب کرده است.

زبان ادبی چوبك پا را از جمالزاده فراتر می‌گذارد و مانند هدایت از نگاه و فلسفه خاصی نسبت به زندگی و ادبیات نشأت می‌گیرد. به این خاطر نیز داستانهای چوبك در مقایسه با آثار جمالزاده از غنا و بار بیشتری برخوردارند. در آثار چوبك زبان و رنگ و بوی محلی در خدمت ارائه و شناخت نوع خاصی از واقعیت اجتماعی قرار می‌گیرد، و در بهترین داستانهای او مانند «چرا دریا طوفانی شد» و «انتری که لوطیش مرده بود» زبان پر تحرک و پربار چوبك هم به توصیفات او عمق و وسعت می‌بخشد و هم وقایع بیان‌شده و شخصیت‌های داستانی را زنده و ملموس می‌کند. اما همانطور که در بخش‌های بعدی بحث خواهد شد، محدودیت‌های نگرش چوبك باعث می‌شوند که او در بسیاری از جهات - بویژه در زمینه داستان ذهنی - نتواند به بسط و تکامل کار هدایت پردازد.

چوبك هم در «فلسفه» نویسنده‌گی‌اش - که بیش از هر جا در سنگ صبور متبلور می‌شود - و هم در داستانهایش، در کل به نویسندگان ناتورالیست اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم نزدیک است. این حرف بدان معنا نیست که در آثار چوبك می‌توان بطور تمام و کمال مشخصات ناتورالیستها را دید. چوبك نیز مانند زولا، درایزر، کرین، ناریس و سایر پیشگامان مکتب ناتورالیسم سعی در ارائه «واقعیات» و

شواهد (فاکتها) زندگی انسانهایی دارد که اکثراً در زمره قربانیان اجتماع یا طبیعت بشمار می‌آیند. این نویسندگان با نوع زندگی و واقعیتی سروکار دارند که بظاهر مطرود اقشار و طبقات مرفه است، و مخالف اخلاقیات و معیارهای آنهاست. در آثار چنین نویسندگانی تراژدی معنایی جدید می‌یابد. تراژدی به معنای کلاسیک آن در شکست قهرمان نجیب و والاییست که فرودش اکثراً به خاطر تخطی از قانونی اجتماعی-اخلاقی انجام می‌گیرد. در عین حال این شکست بگونه‌ای است که بر شخصیت والای قهرمان تراژدی و اصالت و نجابت انسانی تأکید و تأیید می‌کند. اما در مکتب ناتورالیسم اراده آزاد، ارزش‌ها و معیارهای جهان‌شمول و انسان متعالی جایی ندارد و داستان ناتورالیستی بجای تصعید و تعالی ترحم و تنفر خواننده را علیه بدبختی محتوم انسانها و زشتی زندگی برمی‌انگیزاند. گرچه چوبک مانند زولا معتقد به جبر توارثی نیست، ولی او نیز مانند سایر ناتورالیستها در اکثر داستانهایش نوعی جبر اجتماعی-فرهنگی را بر شخصیت‌هایش تحمیل می‌کند. این شخصیت‌ها بیشتر نه بر اثر اختیار و اراده (در مقایسه با شخصیت‌های داستانهای رئالیستی)، بلکه به خاطر تحمیل جبر اجتماعی و به خاطر غرایز و خواسته‌های طبیعی حرکت می‌کنند. در سنگ‌صبور گوهر، کاکل‌زری و جهان‌سلطان یا دستخوش تصادمات نامنتظرند (مانند خون‌دماغ شدن کاکل‌زری در حرم) و یا قربانی ستم و ظلم اجتماع. بلقیس کاملاً بنده و عبید غرایز و امیال جنسی خود است. در هیچیک از این شخصیت‌ها فکر مبارزه با جبری که به آنها تحمیل می‌شود و یا تغییر وضع موجود رشد نمی‌کند. دوشخصیت «آگاه» و بنوعی «آزاد» داستان احمدآقا و سیف‌القلم‌اند. احمدآقا که در حقیقت بیان‌کننده بسیاری از احساسات و نظریات ادبی - فلسفی چوبک است، از نگرشی بسیار تلخ و گزنده نسبت به زندگی برخوردار است؛ نگرشی که باعث می‌شود حتی احساسات و عواطف خود را نسبت به گوهر و کاکل‌زری به باد مسخره بگیرد. و سیف‌القلم که در پی «مبارزه» با کثافات اجتماع است، خود بیماری روانی است که راه‌حل را در نابودی قربانیان اجتماع می‌داند. نه احمدآقا و نه سیف‌القلم قادر نیستند خود و دیگران را از ورطه محیطی که در دام آن گرفتارند نجات بخشند. همه شخصیت‌های داستان در دایره‌ای از ظلم و کثافت احاطه شده‌اند و آن بارقه‌امیدی که در نمایشنامه آخر داستان می‌درخشد، مانند خود نمایشنامه مصنوعی و وصله‌ایست و با وقایع داستان و روند تکاملی آن همخوانی ندارد.

ب: زبان در سنگ صبور

در داستانهای ناتورالیستی، زبان در خدمت توصیف و بیان هرچه «واقعی‌تر» زندگی قرار می‌گیرد. توجه چنین زبانی بیشتر به توصیفات و ریزه‌کاریهای عینی و ملموس است. در سنگ‌صبور نیز مشغله اساسی چوبک همان توصیف واقعیات زندگی قشر محروم اجتماع و سعی در کشف و کاربرد زبانی مناسب و هماهنگ با این واقعیات است. اشکال اساسی سنگ‌صبور و دلیل عمده عدم موفقیت آن در این است که چوبک برای نیل به این هدف زبان رمان ذهنی نو را انتخاب می‌کند. بازتولید زبان خاص ذهنی-روانی که در رمانی چون بوف‌کور به شیوه‌ای طبیعی و «خودجوش» انجام می‌گیرد، در سنگ‌صبور بگونه‌ای مصنوعی و در کل ناموفق جلوه می‌کند. زبان طبیعی چوبک، زبانی است توصیفی و روایی که در چهارچوب بینش ناتورالیستی او کاملاً می‌گنجد. ولی در سنگ‌صبور چوبک می‌خواهد زبانی نامأنوس و بیگانه را، که خود شناخت و درک‌درستی از آن ندارد بر این چهارچوب «سوار کند»، و به این خاطر نیز دچار تناقضات و اشکالات بی‌شماری می‌شود. درک و شناخت این تناقضات مستلزم بررسی و تحلیل مشخص زبان داستانی سنگ‌صبور در ابعاد و سطوح مختلف آن است.

در سنگ‌صبور داستان تنها از طریق تک‌گویی‌های درونی* پنج شخصیت، که چهار تن آنان در یک خانه سکنی دارند، نقل می‌شود. طرح اصلی داستان بر محور غیبت یکی از ساکنین خانه (گوهر) و افکار و حرفهای دیگر شخصیتها در مورد او و رابطه‌شان با او دور می‌زند. به این ترتیب گوهر که در تمام طول داستان غایب است حضورش به‌گونه‌ای ملموس حس می‌شود. تمام طرح، شخصیت‌سازی و تکامل روایی سنگ‌صبور از طریق این تک‌گویی‌های درونی انجام می‌گیرد. در حقیقت استفاده از تک‌گویی در سنگ‌صبور نوعی ادامه و تکامل این شیوه در داستانهای قبلی چوبک است. چوبک اصولاً در داستانهایش در تولید زبان تک‌گویی موفق‌تر است تا ایجاد زبان گفتگو. در اکثر داستانهای چوبک مانند «روز اول قبر»، «یک شب بی‌خوابی»، «نفتی»، «گلهای گوشتی»، «مردی در قفس» داستان یا از طریق تک‌گویی‌های شخص اول داستان تکامل می‌یابد و یا از طریق

* interior monologue.

توصیفات و تعاریف نویسنده.

از آنجا که داستان **سنگ صبور** که بر محور تك گویی ذهنی بنا شده است، ساخت زبان توصیفی-توضیحی داستانهای رئالیستی و ناتورالیستی سنتی در آن باید از اساس متحول شود. ولی چوبك در **سنگ صبور** از زبان احمد آقا و «همزاد» او تمایز میان خود و نویسندگان مخالف خود را صرفاً در نوع زندگی که هر يك بیان می کنند و در نوع مطالب و مضامین داستانهایشان می داند. اشکال اساسی نویسندگانی که چوبك به آنها انتقاد دارد از نظر او در این است که آنها «نه از گوهر و جهان سلطون خبر دارن، و نه میدونن یه همچو موجوداتی هم هستن، و نه زبون اونارو میدونن.» (ص ۸۶). اهمیت زبان برای چوبك نیز در خواست او به بازتولید زبان قشری از جامعه به معنای تحت اللفظی آن است و نه ارائه زبان ذهن که از پیچیدگیها و ساختمان خاص خود برخوردار است:

مگه نمی بینی زندگی گوهر و جهان سلطون چه جوره؟
 سروکارشون با چیه؟ تو بهشت زندگی میکنن؟ تو پر قو
 غلت میزنن؟ تو میخوای زبون سعدی رو تو دهن اوناس
 بگذاری؟ اینا زندگیشون اینه که میبینی و زبونشون همینه
 که از صب تا شوم میشنوی. تو منتظری جهان سلطون از
 فلسفه ملاصدرا حرف بزند؟ (ص ۷۶)

چوبك به این نکته کمتر توجه دارد که تفاوت اساسی میان رمان ذهنی مدرن با رمان رئالیستی یا ناتورالیستی سنتی تنها در نوع شیوهها و شگردهای آنها نیست، بلکه منوط است به نوع درك و تلقی نویسنده از واقعیت، و چهارچوب فکری-ادبی که ساخت داستانی او را تشکیل می دهد. در چنین چهارچوبی زبان داستانی معمولاً از دو خصلت ویژه برخوردار است: اول آنکه این زبان برای بیان خصلت تجریدی و فرار ذهن، خود از ساختی سیال و انعطاف پذیر برخوردار است، و دوم آنکه این ماهیت مجرد و فرار معمولاً از طریق استفاده از زبانی سمبلیک و استعارای امکاتیدیز می گردد. عناصر مختلف داستان مانند شخصیت سازی، طرح و غیره نیز اساساً در چهارچوب این دو ویژگی شکل می گیرند و تکامل می یابند.

چوبك در **سنگ صبور** گرچه می خواهد يك رمان ذهنی نو بیافریند و حتی شیوه و شگردهای نوینی را به کار می برد، اما از آنجا که چهارچوب

ذهنی خاص او و نوع درك و تلقی‌اش از ادبیات بیشتر در همان سطح نگرش ناتورالیستی باقی می‌ماند، این کوشش او در کل ناقص و ناموفق است. چوبك همانطور که در بخش‌های بعدی این نوشته بررسی خواهد شد، شگردهایی مانند تك‌گویی درونی و استفاده از زبان سمبلیك را صرفاً بر همان ذهنیت حاکم بر داستانهای ناتورالیستی سنتی تحمیل می‌کند. بدین‌لحاظ در سنگ‌صبور، چوبك هم خود را از امکاناتی که زبان و ساخت داستانهای ناتورالیستی در اختیار او گذارده بود محروم می‌کند، و هم قادر نیست از امکانات جدیدی که رمان ذهنی فراهم می‌آورد، استفاده کند.

۲

الف: ساخت کلی زبان داستانی سنگ‌صبور

همانطور که قبلاً اشاره شد هدف رمان ذهنی معاصر عرضه لایه‌های مختلف ذهن و روان شخصیت‌های داستانی است، از اینرو وقایع بیرونی و حوادثی که در داستانهای رئالیستی و ناتورالیستی سنتی باعث طرح و تکامل روایت می‌شوند، در چنین رمانی نقشی ثانوی ایفا می‌کنند، و اغلب در خدمت بیان ذهنیت و طرح وقایع درونی قرار می‌گیرند. حوادث بیرونی و وقایع روزمره از نوعی تداوم ظاهری و واقعیت ملموس برخوردارند که وقایع و حوادث ذهنی فاقد آنهاینند. در دنیای ذهن زمان بجای آنکه خطی باشد و رو به جلو، حجمی است که دائم در حال دوران و حرکت نوسانی به‌جلو و عقب است. پس حالت خطی و طولی زمانی تبدیل به حالتی حجمی می‌شود که دائم میان گذشته، حال و پرش به آینده در کش و قوس و پیچ و تاب است.

زبان و نثر رمان ذهنی نیز فاقد استحکام و منطق ظاهری رمان توصیفی است. این‌گونه زبان اساساً از ماهیتی سیال و فرار برخوردار است که توصیف و تعریف را در خدمت بیان ابهام و پیچیدگی ذهنی قرار می‌دهد. در رمان ذهنی، جملات اکثراً از طریق تداعی آزاد* شکل می‌گیرند.

* free association.

و زبان که بناچار پیچیده، تصویری و چندلایه می‌شود، از حالت صرفاً «واقعی» و ملموس خود به حالتی رؤیایی و شعرگونه سفر می‌کند و باز می‌گردد. بعنوان مثال در تك‌گفتار درونی «مالی بلوم» در خاتمهٔ رمان اولیس اثر جیمز جویس، زبان مالی دائماً میان زبان شعر و نثر، زبان ملموس وقایع روزمره و زبان سیال تصورات و رؤیاها در گردش است. یا در خشم و هیاهوی فالکنر، زمان در ذهن «بنجی» کاملاً مخلوط و گم می‌شود و تنها از طریق ایما و اشارت، و تفاوت حروف است که خواننده زمان حال و گذشته را تشخیص می‌دهد.

ولی زبان داستانی سنگ صبور فاقد چنین نرمش و انعطافی است. چوبك که زبان توصیفی زیبایی دارد قادر نیست زبان ذهن را در قالب منطق و ساختمان چنین زبانی جای دهد. زبان شخصیت‌های سنگ صبور بویژه احمدآقا و سیف‌القلم از منطق و تمرکز زبان روزمره برخوردار است. در تکلم روزمره سعی بر این است که منطقی خطی و متداوم بر کلمات و جملات حاکم باشد. این منطق استحکام ظاهری خاصی به زبان می‌دهد که با زبان توصیفی رمان سنتی منطبق است. ولی چنین منطقی را نمی‌توان به زبان ذهن که مانند پرنده‌ای دائماً در میان افکار، تصاویر و خاطرات گوناگون در پرواز است، اطلاق کرد. در درون ذهن تعاریف مشخص و بیان حوادث معین، برغم ظاهر منسجم خود، از باری سمبلیک برخوردارند، باری که زبان شخصیت‌های سنگ صبور اغلب فاقد آن است. مثلاً وقتی که احمدآقا در ذهن خود به ارزیابی سیف‌القلم می‌پردازد، توصیفات او ذهنیت خود احمدآقا و یا سیف‌القلم را برملا نمی‌کند، آنچه که عرضه می‌شود تعریف ظاهری سیف‌القلم است:

قیافهٔ مضحکی داره. سید لاغر خپله گردن کوتاهیه که موی سیاه چرب پرپشتی رو سرش وز کرده. موهای رو شقیقه‌هاش رو کوتاه میکنه و يك کاکل رو سرش میمونه. گوشای بل‌بلی داره. پیشونیش کوتاهه، معلومه وقتی موهاش بریزه تناسب صورتش بهتر میشه. چشم و ابروش خیلی تو همه و خیلی بد چونس. آدم خیال میکنه که چونه نداره. اصلاً صورتش شکل لاک‌پشته. لباس درشت نیس، اما مث اینکه از تو باد توشون ول‌میده و اونارو روهم فشار میده. وقتی حرف‌نمیزنه لباس رو هم چسبیده. مث‌اینه که میترسه یه چیزی از تودهنش

بیرون بیفته. یا شاید آب تو دهنش جمع میشه و میترسه تا دهنشو واز کنه شری پریزه بیرون. اونوقت زیر گلوشم زخم بوده و حالا خوب شده و جاش صاف و براقه. میگه ماده خنازیر بوده. اما خوب رخت میپوشه، لباسهای سفید هندی. سرووضعش شسه رفتس. مته اینه که همیشه بمهمونی دعوت داره. همیشه بوی عطر میده. (ص ۴۱-۴۰)

مشخصه اصلی چنین تعریفی تمرکز و تداوم فوق‌العاده زبان آن است. در این‌جا مخاطب اصلی نه خود درونی احمدآقا، بلکه خواننده است. چوبک آنچه را که خود بخاطر حذف راوی همه دان نمی‌تواند انجام دهد، بر عمده احمدآقا می‌گذارد. چنین توصیفی شاید در یک رمان رئالیستی سنتی و یا در داستانی مشابه اکثر داستانهای دیگر چوبک بجا بود، ولی در **سنگ صبور** هیچ نکته‌ای را روشن نمی‌کند. در چنین داستانی اینگونه توصیف‌ها باید از پوسته ظاهری شخصیتها بگذرد، و به روشن کردن لایه‌های ذهن و روان آنان مدد برساند.

گاه زبان سیال و فرار ذهن بجای تداعی آزاد، از طریق تکرار و ارائه تصاویر خاص به دست می‌آید. بهترین نمونه استفاده از چنین شیوه‌ای در رمان فارسی **بوفی کور** صادق هدایت است. هدایت در **بوفی کور** از طریق تکرار تصاویر، دنیایی رؤیایی و سوررئالیستی را به وجود می‌آورد، دنیایی که فضای گنگ و مبهم حاکم بر آن بیانگر حالات ذهنی و درونی شخصیتهای داستان است. مثلاً تصویر پیرمرد «خنزر پنزری» بارها در طول داستان تکرار می‌گردد، و هر بار همان تصویر اما در شرایطی متفاوت و با اندک تغییری در توصیف ارائه می‌شود. برعکس چوبک، هدایت تعریف دقیقی از پیرمرد به دست نمی‌دهد، چون هدفش تأکید بر آن بخش‌هایی از ظاهر اوست که نماینده مشغله فکری و وسواس‌ذهنی خود راوی داستان نیز هست. بار اول پیرمرد نقشی است بر یک قلمدان، و بارهای دیگر در نقش عمو و پدر راوی، پیرمرد «خنزر پنزری» و عاشق لکاته ظاهر می‌شود، تا در آخر که خود راوی نیز بصورت او درمی‌آید. از این طریق هدایت هم ساختمان و حالات ذهنی راوی را به نمایش می‌گذارد، و هم از پیرمرد شخصیتی می‌سازد سمبلیک که نمایانگر ابعاد و سطوح مختلف یک واقعیت درونی و واحد است.

شاید اگر چوبک نیز از نکات مشخصی در ظاهر و لباس سیف‌القلم

در جهت بسط و توضیح روان او یا شخصیت احمدآقا استفاده می‌کرد، آنوقت ایرادی بر این توصیف او نبود. مثلاً لباس سفید سیف‌القلم و ظاهر آراسته و عطرزده او می‌تواند این توهم را ایجاد کند که او همواره آماده رفتن به مهمانی است. ولی خواننده بعدها اطلاع پیدا می‌کند که برای سیف‌القلم رفتن به مهمانی در حقیقت به معنای کشاندن قربانیان جدیدی به مسلخ خانه اوست. شاید نویسنده می‌توانست از عطر زدن و لباس سفید سیف‌القلم همچون کنایتی در این مورد استفاده کند. اما این دو نکته نیز در کنار سایر نکات در مورد ظاهر او بدون کوچکترین تأکید یا تکراری بیان می‌شوند و تنها نتیجه‌ای که از آن گرفته می‌شود نوعی افسوس احمدآقا است که:

اما من تا خودم رو شناختم یه دس لباس نو بخودم ندیدم.
هیچوقت یادم نمیاد رفته باشم پیش خیاط اندازم گرفته باشه
و واسم لباس دوخته باشه...

و به دنبال آن همان فلسفه‌بافی‌های معمول او:
اصلاً رخت برای چه خوبه؟ اگه آدم مته حیوونا از اولش لخت
می‌گشت چه عیبی داشت؟ کی بود که آدمیزاد دغه اول پس و
پیش خودشو يك تکه پوس حیوون آویزون کرد؟ چرا کرد؟ چی
و ادارش کرد؟ اصلاً تاریخ آدمیزاد کو؟... (ص ۴۱)

ب - زبان سمبلیک در سنگ صبور

همانطور که در بخش‌های قبلی به آن اشاره شد، ساخت جملات، و منطق زبانی داستان ذهنی به واسطه ماهیت سیال و مقطع آن شباهت و قرابتی به زبان شعری پیدا می‌کند. آنچه این زبان را مشخص و ملموس می‌کند نه تعریف و توصیف که مشخصه نثر داستان و رمان سنتی است، بلکه سمبل و استعاره است که در زبان شعر و رؤیا بیشتر به کار می‌رود. سمبل و استعاره در عین حال که در چهارچوب انعطاف‌پذیری و سیالیت ذهن می‌گنجد، و ابهامات و تضادهای درون آن را نشان می‌دهد، قادر است که این زوایای مبهم و تاریک را نیز مشخص و ملموس کند. در داستان‌ذهنی

بویژه به دلیل سه خصلت مشخص چنین داستانی لزوم نوعی زبان سمبلیک احساس می‌شود. این سه خصلت عبارتند از:

۱- در داستان ذهنی نقش راوی همه دان یا بشدت تقلیل می‌یابد و یا مانند سنگ‌صبور کاملاً حذف می‌گردد. ولی این بدان معنا نیست که عقاید و نگرش خاص نویسنده نسبت به جهانی که در داستان بیان می‌کند، نیز حذف خواهد شد. این نگرش و فلسفه در تاروپود داستان نهفته است و از طریق اشارات و کنایات مستتر در آن بیان می‌گردد. در چنین داستانی ابراز نظر مستقیم و بیان صریح داستانهای سنتی جای خود را به بیان و اشاراتی غیرمستقیم می‌دهد. خواننده از طریق درک این بیانات و اشارات است که به معنا و مفهوم داستان پی می‌برد.

۲- حذف راوی همه دان بدان معناست که ذهن شخصیت‌های داستان و واقعیت‌هایی که در روایت عرضه می‌شوند، نه از یک نگرش و نگاه خاص بلکه از نظرگاه‌های مختلف و گاه متضاد ارائه گردند. حتی زمانی که داستان برپایه روایت درونی یک شخصیت بنا می‌گردد، تأکید بر عرضه و ارائه جوانب گوناگون و نکات متضاد روان آن شخصیت است. از اینرو تمایزات ذهنی و زبانی شخصیتها افزایش می‌یابد. چون سروکار نویسنده با ارائه واقعیت ذهن شخصیتهاست، زبان داستان نیز در دو سطح آگاه و ناخودآگاه ضمیر شخصیتها ابراز می‌گردد. بخشی از این ضمیر همانقدر برای خود شخصیتها ناآشنا و ناشناخته است که برای دیگران. از آنجا که هیچیک از آنها نمی‌تواند از آنچنان آگاهی کامل و همه‌جانبه‌ای برخوردار باشد که همه زوایای ذهن خود و دیگران را برملا کند، و در آن واحد هم نقش داستانی* را ایفا کند، و هم نقش نویسنده را، بناچار زبان بعدی استعاری و سمبلیک نیز پیدا می‌کند. از طریق این زبان رابطه‌ای میان نویسنده بظاهر غایب و خواننده ایجاد می‌شود که وراء اطلاعات خود شخصیتها می‌رود.

۳- واقعیات ذهنی از آن قاطعیت و صراحت خاص واقعیات بیرونی برخوردار نیست. در داستان ذهنی ارائه واقعیات از طریق ذهن افراد مختلف با نگرش‌ها و شخصیت‌های گوناگون سبب می‌شود که ابعاد مختلف و زوایای گوناگون یک یا چند واقعیت عرضه شود. در چنین داستانی معمولاً بیش از آنکه توجه به اثبات یک نوع واقعیت مطلق باشد، تأکید بر سیالیت، چندگانگی، ابهام و تضاد درون هر واقعیت است. برای بیان این ابهام

و تضاد، زبان سمبل و استعاره مناسب‌ترین زبان است چرا که هم در ساخت و هم در معنا چندگانگی، ابهام و تضادهای پنهان و درونی را نمایان می‌کند. به این ترتیب زبان سمبلیک ابهامات و پیچیدگی‌های زندگی را از طریق تصاویر ملموس نشان می‌دهد، بی‌آنکه از ماهیت گنگ و پیچیده درون آن بکاهد.

در داستانهای رئالیستی و ناتورالیستی سنتی نیز از سمبل و استعاره استفاده می‌شود، مثلاً در داستان «چرا دریا طوفانی شد»، اثر چوبك، هوای طوفانی و دریای منقلب نشان از خیانتی است که صورت گرفته و کنایتهای است به آینده‌ای که شخص اول داستان یعنی کهزاد هنوز از آن اطلاعی ندارد. ویا در رمان ژرمینال اثر امیل زولا، قهرمان داستان در شبی تیره و گرفته وارد شهر می‌شود، و در آخر رمان، در يك صبح آفتابی بهاره آنجا را ترك می‌گوید. فضای تاریک و تیره صحنه اول داستان سمبلی است از دنیایی که در انتظار شخصیت اول داستان است. در مقایسه با آن روشنایی و بهار در صحنه آخر سمبل آینده است؛ جوانه‌های تازه‌رسته گیاهان سمبل کارگرانی می‌شوند که در زیر نور آفتاب در حال رشد هستند، و مانند لشکری انتقام‌جو آماده‌اند تا «خاک را از هم بشکافند».

اما در رمان ذهنی، نویسنده صرفاً از سمبل استفاده نمی‌کند، بلکه معمولاً زبانش در اساس زبانیست سمبلیک و استعاری. چوبك نیز در سنگ‌صبور سعی دارد از سمبل و استعاره سود ببرد. اصلی‌ترین سمبل داستان نام آن یعنی «سنگ‌صبور» است که در مورد «همزاد» احمدآقا، آسید ملوچ، و همزاد عاطفی او گوهر، و همچنین قبر برادر مرده‌اش حمید به‌کار می‌رود. تنهایی فلسفی که احمدآقا بکرات از آن صحبت می‌کند، و تنهایی هریک از شخصیتها که در تك‌گویی‌های درونی آنان دیده می‌شود در معنای سمبلیک «سنگ‌صبور» نهفته است. پس می‌توان گفت که تك‌گویی هریک از شخصیتها در حقیقت دردهای آنان است برای «سنگ‌صبور» خود.

در میان شخصیتها گوهر بیش از همه از نقشی سمبلیک برخوردار است. نام گوهر هم بیانگر ارزش والای اوست و هم اشارتی تلخ و پر کنایه به زندگی پر محنت و کثافتی که گوهر در آن غوطه‌ور است. گوهر که به قول احمدآقا «بلقیس» اوست و در نمایشنامه آخر داستان بصورت مریم در تابلوی رافائل ظاهر می‌شود، زمانی «جام بلور تراش بود که از بس

آب آلوده ریختن توش مته سفال شده.» چوبك در نمایشنامه آخر داستان او را به اسطوره مشیا و مشیانه ربط می‌دهد، و احمدآقا نیز با لحنی طنزآلود با اسم او بازی می‌کند: «ترا ستایش می‌کنیم که یکتا گوهر بحر موج آفرینش ماثیم، که ما را اندیشه و سخن دادی تا از دیگر جانوران ممتاز شویم.» (ص ۱۵)

اما چوبك آنقدر نقش سمبلیك گوهر را با توصیف‌هایی که در دهان احمدآقا می‌گذارد توضیح می‌دهد و توجیه می‌کند، که دیگر این نقش اثر سمبلیك خود را از دست می‌دهد. او همین شیوه را در مورد کثافتی که زمینه و فضای داستان را آلوده است به کار می‌برد. توصیفات واقع‌گرایانه و دقیق او از این آلودگی آنقدر واضح و ملموس است که دیگر سمبلی از کثافت و فلاکت اجتماعی و روانی حاکم بر گوهر، احمدآقا و سایر شخصیت‌های داستان نیست و صرفاً کثافت است.

يك زبان هنگامی دارای ارزش سمبلیك است که بیانگر مفهومی یا مفاهیمی باشد و رای مفهوم و معنای متداول و رایج خود، مثلاً در شازده احتجاب اتاق تنگ و نموری که شازده خود را در آن محبوس کرده، چهارچوب‌هایی که تصاویر گذشتگان را در بر گرفته‌اند، و خانه شازده با دیوارهای بلند حصارمانند و حوض آب راکدش، همه فضای زندانهای پدربزرگ را به یاد می‌آورند، و در عین حال سمبلی هستند از آن زندان روانی و ذهنی که شازده برای خود، فخرالنساء و فخری خلق کرده است. ولی در سنگ صبور قدرت چوبك در کاربرد زبان در سطح بازی با گویش محلی و استفاده از ضرب‌المثل و اصطلاحات مختلف باقی می‌ماند. او قادر نیست باری سمبلیك به لغات و کلمات داستانی بدهد، و در استفاده از واژه‌ها به ندرت از معنای روزمره و متداول آنان فراتر می‌رود.

بخش دیگری از سمبل‌های سنگ صبور از طریق شعر شاهنامه و نمایشنامه‌ها بیان می‌شود. این بخش - به جز نمایشنامه‌های درباره گوهر - بیشتر تمایلات، عقاید و فلسفه کلی چوبك را در مورد مفهوم کلی زندگی، گذشته و حال ایران بطور خاص عرضه می‌کند. اما این دخالت‌های غیرمستقیم نویسنده در سیر داستان، به جای آن که يك بینش و مفهوم را در سطوح و ابعاد مختلف به نمایش گذارد، بطور مدام باعث گسستگی نثر و زبان داستانی سنگ صبور می‌شود. در این جا بحث بر سر این نیست که آیا يك نویسنده حق دارد در رمان خود از انواع دیگر ادبی-هنری استفاده کند یا نه، بحث بر سر نوع استفاده از این انواع، و موفقیت یا

عدم موفقیت نویسنده در پیشبرد هدف خود است.

چوبک از طریق شعری از شاهنامه، و ذو نمایشنامه دربارهٔ یعقوب لیث، و انوشیروان دربارهٔ گذشته و تأثیر و حضور آن در سرنوشت و سیر تاریخ کنونی ایران اظهار نظر می‌کند. نمایشنامهٔ آخر داستان کوششی است سمبلیک برای بیان فلسفهٔ کلی داستان، و از خواننده انتظار می‌رود که بعضی از شخصیت‌های اصلی **سنگ صبور** مانند احمدآقا و گوهر را با مشیا و مشیانه و دیگر شخصیت‌های نمایشنامه ربط دهد. ولی این تداوم گذشته در حال باید از نظر ساختمانی و زبانی نیز به صورت جزء تفکیک‌ناپذیر داستان در آید، مثلاً زمانی که هدایت محل داستان بوف کور را در نزدیکی خرابه‌های ری و مجاور رود سورن قرار می‌دهد بی هیچ توضیحی ارتباط و حضور گذشته را با حال نشان داده، و در ضمن نظر خود را نیز ابراز کرده است. اما در **سنگ صبور** این نمایشنامه‌ها چه از نظر هماهنگی زبانی، و چه از نقطه نظر تداوم داستانی به اصل داستان و تکامل آن کمکی نمی‌کنند. فضای داستان به خاطر دخالت زبان نمایشنامه‌ها، و یا حدود سی صفحه از شاهنامه شکسته می‌شود، و خواننده از دنیای پیچیده و مبهم ذهن به جهان ساده و اغلب مبتذل نمایشنامه‌هایی وارد می‌شود، با زبانی کاملاً پیش‌پا افتاده و ساختمانی بی‌ارتباط با ساختمان کلی داستان.

در مجموع گرچه چوبک این‌جا و آن‌جا از سمبل و استعاره استفاده می‌کند، و هدفش نیز ایجاد زبانی سمبلیک است، ولی به دلیل زبان و ذهن توصیفی حاکم بر داستان، پراکندگی سمبل‌ها، و عدم تکامل و بسط آنها در طول داستان، و نیز به خاطر تحمیل زبان فلسفی نویسنده بر فضای داستان و نمایشنامه‌ها، از تولید و خلق زبانی سمبلیک عاجز است. زبان یک داستان هنگامی سمبلیک می‌شود که نگرش و افکار نویسنده از طریق سمبل‌ها در تاروپود داستان تنیده شود و در درون چهارچوب و ساختمان کلی آن جای بگیرد، مثلاً در **رمان خیزابها** اثر ویرجینیا وولف، رمان به چند بخش اصلی تقسیم شده که در ابتدای هر بخش نویسنده با شعری منشور فلسفهٔ اصلی داستان را از طریق تصاویر طبیعت، و بویژه تصویر اصلی داستان یعنی **خیزابها** بیان می‌کند. هر یک از این بخشها دور طلوع تا غروب آفتاب، آغاز بهار تا پایان زمستان، و ابتدای تاریخ بشری تا ادامهٔ آنرا در بر می‌گیرد. بر بستر این دنیای بیرونی جهان درون شش شخصیت اصلی رمان جاری است که با بهار زندگی آنان

شروع می‌شود، تابستان و پاییز را می‌گذرانند، و به زمستان ختم می‌گردد. در تمام طول داستان - که مانند **سنگ صبور** از طریق تك‌گوییهای درونی شش‌شخصیت انجام می‌شود - تصاویر طبیعت در حال رشد، پوسیدگی و مرگ تداوم و تکرار زندگی را بیان می‌کنند، همانند امواج که مدام بر ساحل زندگی در حال رفت و بازگشتند. این سمبلها و تصاویر طبیعی در سطحی دیگر درباره‌ی شخصیتها و زندگی‌درونی آنها نیز تکرار می‌گردد، و هر شخصیت با سمبلی مشخص می‌شود که دائماً در حال تکمیل و بسط است. رابط اصلی دنیای درون شخصیتها و دنیای بیرونی همین سمبلها و تصاویرند که بر محور آنان داستان با حالتی رؤیایوار و شعرگونه خاتمه می‌یابد.

اما در **سنگ صبور** چون داستان فاقد يك چهارچوب و استخوانبندی محکم و منسجم است، تنها قالب یا چهارچوب موجود همان تك‌گوییهای شخصیتهاست، و سمبلها در درون توصیفات و توضیحات نویسنده گم می‌شوند. نتیجه‌ی کاربرد چنین شیوه‌ای آن است که در بسیاری از بخشهای داستان توضیحات و توصیفات زیبا و محکمی از شخصیتها و وقایع به دست می‌آید، بی‌آنکه این توصیفات کمکی به درک ذهنیت شخصیتها و یا پیچیدگی واقعیتها بکند.

ج - تأثیر و کاربرد زبان چوبك در ساخت شخصیتها

در داستان سنتی تیپ و فردیت شخصیتها اساساً از طریق توضیحات و توصیفات راوی درباره‌ی افکار و اخلاقیات و همچنین ظاهر آنان بیان می‌گردد. ولی در داستان ذهنی نو، این امر بطور کلی از طریق سمبل و اشاره انجام می‌گیرد، مثلاً زمانی که بنجی در **خشم و هیاهو** درباره‌ی خواهر خود می‌گوید «کدی بوی درختان را می‌داد»، این جمله که مدام در ذهن بنجی تکرار می‌شود سمبلی است از تازگی و معصومیت‌خواهرش در گذشته و اشارتی است به از دست رفتن آن معصومیت و شادابی در زمان وقوع داستان. ولی در **سنگ صبور**، زبان شخصیتها در خور ساختن ذهن آنها نیست، بلکه در اساس زبانیست که اطلاعات مستقیمی راجع به آنها در اختیار خواننده می‌گذارد. شخصیتها در داستان که بنحو شگفت‌آوری به خود آگاهند، دائم یا در حال «موضع‌گیری» درباره‌ی خود و دیگرانند و یا

سرگرم توضیح و توجیه افکار و اعمال خود و سایرین. دو شخصیت «آگاه» داستان احمدآقا و سیف‌القلم مدام در حال توضیح کوچکترین اعمال، افکار و تمایلات خودند. سیف‌القلم بخش عمدهٔ تك‌گوییهایش را به شرح دقیقه به دقیقهٔ اعمال و عکس‌العمل‌های خود و قربانیانش می‌گذراند. زبان او زبان مخبری است در حال گزارش يك فیلم مستند و نه زبان روشنفکری که خود را ناجی بشریت می‌داند:

ببینم این آژان از بوی من میفهمد که همین چند دقیقه‌پیش من يك نفر را کشته‌ام؟ میروم لباسم را به لباسش می‌مالم. میروم با او حرف میزنم. چقدر این آدمیزاد غافل و احمق است. حالا ببین چطور با او حرف میزنم.

سلام علیکم آقای آژان، احوال شما خوبست؟ راستی که شهر خوبی دارید. فراوانی نعمت‌ماشاءالله از درودیوارش می‌بارد. حیدرآباد ما اینطور نیست. آنجا خرابه است و پر از کافر بت‌پرست است.»

— شما تازه شهر اومدین؟... (ص ۶۱-۲۶۰)

وسواس چوبك برای توضیح اعمال و افکار و تمایلات شخصیت‌های داستان تا به حدیست که برای توجیه گفتگوهای درونی احمدآقا با آسید ملوچ در صفحهٔ ۳۷ کاکل‌زری در تك‌گویی خود توضیح می‌دهد که چگونه احمدآقا را در حال حرف‌زدن با خود در گوشهٔ اتاق دیده است! هر قدر چوبك در بسط و تکامل سمبلها از خود کوتاهی نشان می‌دهد، در عوض به همان اندازه در شرح و شروح و توضیح واضحات زیاده‌روی می‌کند. زمانیکه لایه‌های مختلف ذهن يك شخصیت در سطوح مختلف شکافته می‌شود، باید چیزی اضافه بر توضیحات عام عاید خواننده شود. نویسنده از طریق زبان ذهن ظرایف و زیربوم‌های فکری شخصیتها را به نمایش می‌گذارد. در حقیقت بیشتر از طریق این زیربوم و سایه‌روشنهاست که هر شخصیت چهرهٔ فردی و مشخص خود را می‌یابد. ولی چوبك که در سنگ‌صبور از طریق زبان چهارچوبی بسیارعام و کلی برای شخصیت‌هایش بوجود می‌آورد، قادر نیست ریزه‌کاریها و تصویر درون این چهارچوب را تکمیل کند. روان هر فرد مانند مشخصات ظاهریش گرچه با سایر افراد هم‌نوع او نکات اساسی مشترکی دارد، ولی با خصلت‌های ویژه و فردیش

متمایز می‌شود، و این خصلت یا در سنگ صبور یافت نمی‌گردد، و یا آنقدر ناچیز و تکامل نیافته است که به حساب نمی‌آید.

چوبك در سنگ صبور خواسته است از طریق رنگ و بوی زبان شخصیتها، چهرهٔ مشخص هر يك از آنها را ترسیم کند. این رنگ و بو بیشتر از آنکه جنبهٔ فردی و شخصی داشته باشد، از خصلتی عام و کلی برخوردار است. در حقیقت ذهن شخصیتهای سنگ صبور آینه‌ی انمايشگاهی است برای ارائهٔ جنبه‌هایی از زبان و فرهنگ اقشار مختلف جامعه. تفاوت میان شخصیتها نیز اساساً از طریق سایه‌روشنهایی است که در تمایزات زبانی و نحوهٔ خاص گفتاری هر شخصیت مستتر است. زبان احمدآقا زبان قشر خاصی از روشنفکران است، تك‌گوییهای بلقیس و جهان‌سلطان مجموعه‌ای است از ضرب‌المثلها و تکیه‌کلامهای محلی و عامیانه، و کاکل‌زری - که مانند گوهر غیرواقعی‌ترین شخصیت داستان است - زبانش بطور عمده زبان داستانش و افسانه‌های عامیانه است. چوبك قادر نیست زبان سیف‌القلم را مانند دیگران در مقولهٔ مشخص و معین فرهنگی جای دهد و به همین دلیل هم شده زبان او بی‌هویت‌ترین زبان داستان است. می‌توان گفت که در کل چوبك بجای به خدمت گرفتن آگاهانهٔ زبان برای رشد شخصیتها، شخصیتها را در خدمت نمایش زبان به‌کار می‌گیرد.

زمانی که چوبك می‌خواهد این چهارچوب کلی را - که اگر خوب به‌کار برده می‌شود می‌توانست از بعدی سمبلیک و استعارای برخوردار شود - مشخص کند باز هم در سطح کلی‌گویی باقی می‌ماند. برای خواننده هیچ‌يك از شخصیتها بعنوان يك فرد ملموس و قابل رؤیت نیست. هر يك از آنها همانگونه که در چهارچوب زبان قشر خاصی از اجتماع می‌گنجد، از خصلتهای عامی نیز برخوردار است که متعلق به اقشار خاصی از جامعه می‌باشد. احمدآقا با فکر تلخ و گزندهٔ روشنفکریش مشخص می‌شود، بلقیس با غریزهٔ تند و خام جنسی، و گوهر و کاکل‌زری - که زبان ذهنشان به‌نحو شگفت‌آوری از کثافتی که در آن غوطه‌ورند در امان مانده - با معصومیت مریم‌وار و مسیح‌وارشان. ولی آن تضادهای درونی که باعث عمل و عکس‌العملهای این شخصیتها می‌گردد، آن ریزه‌کاریهایی که چهرهٔ آنان را روح و شکل می‌دهد، آن نکات مبهم و تاریکی که در ورای روشنی اعمالشان پنهان شده، هیچ‌يك نشان داده نمی‌شود. بعنوان مثال معلوم نیست کاکل‌زری که از زمانیکه خود را شناخته در محیطی پر از لجن و کثافت به‌سر برده، و مادرش را هر شب در آغوش مردی بیگانه

یافته؛ کاکل‌زری که در طول داستان مدام در معرض سوءاستفاده جنسی دیگران قرار گرفته، چگونه و رای همه این آلودگیها، با زبانی خالص و مملو از زیبایی داستانه‌های عامیانه زندگی می‌کند و می‌میرد. آیا این کاکل‌زری مانند بنجی در خشم و هیاهوی فالکنر معصومیتش به خاطر عدم سلامت و تعادل روانی اوست؟ آیا می‌تواند در درون کثافت زندگی کند ولی ذهن و زبانش کمترین آلودگی پیدا نکند؟ چوبک توضیحی درباره این مشکل نمی‌دهد. در حقیقت شخصیت‌هایی مانند کاکل‌زری و یا گوهر - برغم خواست و شاید ادعای چوبک - بیشتر از آنکه زاییده واقعیت باشند، دست‌پرورده تمایلات و خواسته‌های رمانتیک نویسنده‌اند درباره قشر خاصی از اجتماع؛ قشر خاصی که درست به خاطر جدایی و عدم شناخت نویسنده از آن، همواره هاله‌ای از معصومیت کاذب و رمانتیک به گرد سر دارند.

باین ترتیب همانطور که توضیح داده شد، زبان شخصیت‌ها در سنگ صبور از طرفی پر از توضیحات و توصیفات شخصیت‌ها است که کمکی در جهت درک چرای اعمال و افکار آنان نمی‌کند؛ و از طرف دیگر آنقدر عام و کلی است که به جای ملموس کردن و فردیت بخشیدن به چهره آنان تنها ملغمه‌ای است از بخش‌های مختلف زبان و فرهنگ جامعه. در حقیقت در طول داستان خواننده بیش از آنکه درباره ذهن و سیمای شخصیت‌ها چیزی عایدش بشود، در مورد فلسفه، عقاید و سطح و عمق دانش و فرهنگ نویسنده اطلاعات کسب می‌کند. حذف راوی هم‌دان باعث حذف دخالت‌های نویسنده نمی‌شود، و حضور و وجود او در هر بخش و بر کل داستان سنگینی می‌کند.

۲

در صفحه ۷۶ سنگ‌صبور، احمدآقا در ادامه گفتگوی درونی خود درباره نویسنده‌گی ابراز نگرانی می‌کند که:

تو میدونی برای نوشتن زندگی آلوده و چرک چند نفر، آدم ناچاره چه لغات و کلمات طردشده‌ای رو کاغذ بیاره اونوقت جواب مردم رو چی بدم؟ آخه شاش و گه و چرک و خون و

فحش بده آدم رو کاغد بیاره. اینا بده، مهوعه. آدم دلش آشوب میفته. حیف نیس؟

آنچه در مورد **سنگ‌صبور** «بد» است، استفاده نویسنده از کلمات و لغات «زشت» و یا توضیحات «مهوع» نیست؛ در حقیقت سعی چوبك در فرم و بیان ادبی بخشیدن به «جنبه‌های آلوده و چرك» زندگی، می‌تواند جزء یکی از نکات مثبت داستان او به‌شمار آید. آنچه در نگرش احمدآقای چوبك قابل انتقاد است، برداشت محدود اوست از نحوه استفاده از این لغات و اصطلاحات. بر روی کاغذ آوردن کلمات و لغات «طردشده» و یا از «زبان» - زبان به معنای تحت‌اللفظی آن - مطرودین جامعه حرف‌زدن، برای جان بخشیدن به آن نبض پنهانی که ورای کثافتها، و چرك و خون در طپش است، کافی نیست.

هیچکس نمی‌تواند به نویسنده‌ای به خاطر موضوع و مطلب مورد انتخابش خرده بگیرد، و یا از او بخواهد که خود را صرفاً به زبان و ساخت مشخص و معینی محدود کند؛ ولی می‌توان به نحوه بیان نویسنده و استفاده او از شکل و زبان خاصی انتقاد کرد. بعنوان مثال نویسنده‌ای چون پروست با استفاده از زبان ذهنی زندگی بخشی از جامعه مرفه فرانسه را تصویر می‌کند، و رمان نویسی مانند هنری راث در رمان **رؤیا خطابش‌کن** باز هم در چهارچوب داستان ذهنی معاصر، ولی در قالب لغات، اصطلاحات و فرهنگ محرومترین اقشار جامعه امریکا زندگی بخشی از آنان را ارائه می‌دهد. آنچه این دو نویسنده را با دو نوع فلسفه و نگرش کاملاً متفاوت به یکدیگر نزدیک می‌کند نه موضوع و مطلب مورد انتخاب آنان، بلکه نحوه موفق استفاده آنهاست از شیوه داستان نویسی ذهنی معاصر.

در مورد **سنگ‌صبور** اشکال اساسی چوبك در این است که نگرش و درک محدود و سطحی او از ساختمان ذهن و نحوه بازتولید ادبی آن مانع از موفقیت شیوه‌های نوینی می‌شود که او در داستانش به‌کار می‌برد. این نگرش سبب شده است که چوبك با این شیوه‌ها برخوردی خشک و مکانیکی داشته باشد. بخاطر عدم شناخت درست ساختمان ذهن و کشش به زبان و ساختمان داستان توصیفی، چوبك از تک‌گویی ذهنی، و زبان سمبلیک، صرفاً به عنوان یک تکنیک، یک آلت و ابزار بیرونی و وسیله‌ای برای پیشبرد هدف ادبی خود استفاده می‌کند.

در مورد **سنگ‌صبور** آنچه حائز اهمیت است می‌تواند این نکته باشد

که اشکالات اساسی و تناقضات درونی آن حاوی درسهای مهمی است برای داستان نویسی معاصر ایران. می‌توان گفت که **سنگ صبور** بیش از هر چیز تجربه‌ای نوین و شجاعانه است که در طی نگارش آن نویسنده بسیاری از مفاهیم و شیوه‌های جدید ادبی را معرفی و آزمایش می‌کند. گرچه خود چوبك در **سنگ صبور** با این شیوه‌ها و مفاهیم هنوز کاملاً مانوس نیست، و داستان در کل به عنوان يك رمان ذهنی معاصر ناموفق است، اما این عدم موفقیت از ارزش آن خطرکردن‌ها نمی‌کاهد. سعی چوبك در بسط و تعمیق زبان داستانی، کوشش او در استفاده از شیوه‌های نو برای کاربرد این زبان، و حتی ناموفق‌ترین تجربه او یعنی وارد نمودن انواع دیگر ادبی به درون رمان، همه قدم‌هایی است مثبت در جهت بسط و تعمیق زبان داستان ذهنی معاصر فارسی.

انتشارات آگاه منتشر می‌کند:

تاریخ جامع موسیقی

در سه جلد: ۱- شکل‌های کهن تاپلی فونی

۲- رنسانس و باروک

۳- کلاسیک و رمانتیک

نوشته آلک رابرتسون، دنیس استیونس

ترجمه بهزاد باشی

انتشارات آگاه منتشر کرده است:

اگزستانسیالیسم چیست نوشته ویلیام بارت ترجمه منصور مشکین پوش
جهان بینی علمی نوشته برتراندراسل ترجمه سیدحسن منصور
چنین گفت زرتشت نوشته فردریش نیچه ترجمه داریوش آشوری
در شناخت اندیشه هگل نوشته روزه کارودی ترجمه باقر پرهام
دیالکتیک نوشته پل فولکیه ترجمه مصطفی رحیمی
نظری به فلسفه ملاصدرا نوشته دکتر عبدالمحسن مشکوة الدینی
نقد حکمت عامیانه نوشته سیمون دوبوار ترجمه مصطفی رحیمی
جنگ الجزایر نوشته ژول روا ترجمه دکتر اسدالله مبشری
چند دیدگاه درباره شوروی نوشته سوئیزی و دیگران ترجمه علی مازندرانی
درباره امپریالیسم نوشته سازمان ایرلند ترجمه کاظم دانشیان
درباره امپریالیسم امریکا (گروه بندی مالی در ایالات متحده)
نوشته حزب مترقی کار
دروود بر کاتالونیا نوشته جرج ارول ترجمه تورج آرامش
روی مدونف در «دادگاه تاریخ» نوشته بی. آیکو ترجمه رضا خرم آبادی
ساخت اقتصادی و جنبش کارگری لهستان نوشته سوئیزی و...
ترجمه علی مازندرانی
فاشیسم و دیکتاتوری (در دو جلد) نوشته نیکوس پولانزاس
ترجمه دکتر احسان
گفتاری در باب استعمار نوشته امه سهرز ترجمه منوچهر هزارخانی
ماهیت دولت در جهان سوم نوشته تیلمان اورس ترجمه بهروز توانمند
مزدوران انگلیس در خلیج فارس نوشته فرد هالیدی ترجمه اخترشریعت زاده
ویتنام، میهن بازیافته نوشته نگوین خاک وین ترجمه جهانگیر افکاری

هرمز همایون پور

ولایت بر نفس خویشتن، و بر احوال خویشتن!

متفکران روس، آیزایا برلین
ترجمه نجف دریابندری، انتشارات خوارزمی
تهران، ۱۳۶۱

کتابی است جاندار در توصیف افکار و روشنفکران روس در شصت و هفتاد سال قبل از انقلاب اکتبر. ظاهراً مربوط به گذشته، اما زنده و بهنگام. سرشار از اندیشه‌هایی که در عصر جدید، جوامع کمابیش درگیر آنها بوده‌اند.

کتاب، گردآوری چندین مقاله بلند مؤلف است که جامعه روسیه در نیمه قرن نوزدهم میلادی در کانون سخن آن قرار دارد، و از برخورد جریانات و افکار در آن - کشش‌ها و تنش‌ها، کنش‌ها و واکنش‌ها، امیدها و سرخوردگی‌ها، پیوستگی‌ها و پراکندگی‌ها - گفتگو می‌شود. آغاز آن مقاله‌ای است درباره تأثیر انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه بر روسیه. از پس اعلام جمهوری دوم در فرانسه، تزار نیکلای اول افکار کم و بیش اصلاحی خود درباره بهبود وضع سرفه‌ها را رها می‌کند، و در بیانیه پر آب و تابی اعلام می‌دارد: «خوشبختانه موج شورش و بلوا به مرزهای نفوذناپذیر امپراطوری روسیه نرسیده است، و او هرچه در قدرت دارد خواهد کرد تا از گسترش این طاعون سیاسی جلوگیری کند» (ص ۳۰)*. بعد از آن، استبداد به

* اعدادی که درون دو هلال () قرار دارند، مشخص‌کننده صفحات مورد اشاره از ترجمه فارسی متفکران روس هستند و اعدادی که با فاصله: درون دو قلاب [] جا گرفته‌اند، به ترتیب معرف مآخذ مندرج در آخر مقاله و شماره صفحه آنها هستند.

حداکثر می‌رسد:

«تکان نمی‌شد خورد. حتی خواب نمی‌شد دید. نشان دادن کوچکترین اثری از اندیشه، از نترسیدن، خطرناک بود. برعکس از انسان می‌خواستند نشان دهد که می‌ترسد، می‌لرزد، حتی وقتی که دلیلی هم وجود ندارد... ترس دائم... در هوا موج می‌زد، شعور اجتماعی را خرد می‌کرد و هرگونه میل یا توانایی اندیشیدن را از آن می‌گرفت... در افق حتی يك نقطه روشن هم به چشم نمی‌خورد» (ص ۳۵).

تثلیث «دین، امپراطور، روسیه» شعار رسمی قدیمی همچنان حکومت می‌کند. جلو نشر افکار و مطبوعات به سختی گرفته می‌شود. راه ارتباط روشنفکران با منبع الهامشان، یعنی اروپای غربی، را می‌بندند. این «قرنطینه معنوی» از انقلاب پیشگیری می‌کند، اما به بهای ضعیف شدن افکار آزادیخواهانه (ص ۲۴). پس «مطلق‌اندیشی»، که در جامعه روسیه زمینه‌ای بس گسترده داشت (بخشهای بعدی مقاله ملاحظه شود)، قوت می‌گیرد؛ و کار آن سرانجام به انقلابی می‌کشد که همه‌چیز را زیر و زبر می‌کند.

رژیم روسیه در آن دوره در حکم دولتهای فاشیستی در عصر ما بود: یعنی دشمن بزرگ آزادی و روشنائی؛ مخزن تیرگی و بیرحمی و استبداد؛ قدرت، وحشی که خبرچینان و جاسوسان بیشمار در اختیار داشت (ص ۳۱).

بخش دوم کتاب، بحث گسترده‌ای است راجع به **تولستوی** و فلسفه تاریخ او. بخش بعد به نظریات **هرتسن** و **باکونین** درباره آزادی فردی اختصاص دارد (به این دو نفر باز خواهیم گشت). فصل بعد، تحت عنوان «يك دهه ممتاز»، در چهار مقاله «تولد روشنفکران روسیه»، «رومانتیسیم آلمانی در پترزبورگ و مسکو»، «ویساریون بلینسکی»، و «آلکساندر هرتسن»، وضع را در دهه ۱۸۳۸-۱۸۴۸ بازگو می‌کند.

بخشهای بعدی اختصاص دارند به «جنبش مردمی (نارودنیکها) در روسیه»، مقاله دیگری راجع به تولستوی تحت عنوان «تولستوی و روشن-اندیشی»، و بحثی راجع به رمان «پدران و فرزندان» **ایوان تورگنیف**.

مقالات کتاب، در عین حال، به یکدیگر پیوسته و مربوطند. مترجم نیز که کتاب را به پاکیزگی و پیراستگی تمام به فارسی درآورده، مقدمه‌ای دارد که پس از مختصری راجع به کتاب و مؤلف آن، دوران روشنگری و عصر خرد و جنبش رمانتیسم در قرون ۱۷ و ۱۸ اروپا را شرح می‌دهد. به نظر مترجم، مؤلف کتاب، به يك معنا، ادامه دهنده سنت روشن‌اندیشی یا روشنگری است. یعنی دورانی که پدیده‌های فرهنگی و انسانی را به معیار عقل می‌سنجید و به همین دلیل، در جهان‌بینی آن، انسان نقش اصلی را داشت. در این سنت اصل بر این بود که انسانها با هم برابرند و هر سنت یا نهادی که يك دسته از انسانها را بر دیگران مسلط سازد مردود است. جهان واقعیتی است ماتریالیستی و مکانیکی. هیچ عامل مرموزی در آن نهفته نیست. مترجم معتقد است که: «در قرن بیستم، کمابیش همه متفکران، و از جمله خود «برلین»، به «سطحی‌بودن» جهان‌بینی روشن‌اندیشان قرن هیجدهم اذعان کرده‌اند... [«سطحی» اندیشی مؤلف کتاب] در این است که [به نظر او] آنچه تعیین‌کننده حال و روز انسانی است نحوه اندیشه اوست... شکی نیست که اندیشه خطا پیامدهای ناگوار دارد، اما اینکه اندیشه چرا به خطا می‌رود، مسأله‌ای است که به نظر برلین باز باید با تحلیل خود اندیشه حل شود. به این ترتیب، تحلیل‌های او به مرزهای اندیشه محدود می‌شود و به میدان واقعیت‌های عینی، به روابط اجتماعی، و کشمکش‌های آنها وارد نمی‌شود» (ص ۱۶). مترجم را عقیده بر آنست که این نکته را اگر خواننده متفکران روس در نظر داشته باشد، بهره‌اش از خواندن کتاب بیشتر خواهد بود (همان).

اما از متن کتاب چنین بر نمی‌آید که مؤلف روسی تبار انگلیسی در «سطح» متفکران قرن هیجدهم و نحوه اندیشه آنها باقی مانده باشد. او، برعکس، جهان را مکانیکی نمی‌بیند و «واقعیت‌های عینی و روابط اجتماعی» را در نظر دارد. لکن، البته، برداشت او از این واقعیتها و روابط، دنباله تحول افکار خردباوران عصر روشنگری است که در بستر خود، یعنی اروپای غربی، سیری جز بسط آن در شرق اروپا داشته است. خواننده کتاب اگر این نکته را در نظر داشته باشد چه بسا نه به بنیاد برداشت‌های «برلین» بهتر راه تواند برد.

از جنبه‌های مختلفی می‌توان به بررسی این کتاب خواندنی پرداخت. در اینجا به افکار اجتماعی و تحولات آن می‌پردازیم، که شاید بارزترین جنبه کتاب هم باشد.

راه جداگانه روسیه

سرچشمه شکل خاص تاریخ و دولت و فرهنگ روسیه و نحوه رشد و بسط آن را باید در وضع طبیعی و اجتماعی این کشور دید [برای اطلاع بیشتر، علاقمندان از جمله مراجعه کنند به مآخذ ۱ تا ۳ همین مقاله]. به اجمال آنکه، روسیه سرزمینی پهناور است که همیشه از درون و برون مورد تهدید بوده است. طبیعتی سرکش آن را به صورت اقلیمی خاص با زمستانهای طولانی و سرد و تابستانهای کوتاه و داغ درآورده است. نیروی طبیعت در طبایع مردم روسیه اثر فراوان داشته. آنان همیشه در برابر مشکلی بزرگ قرار داشته‌اند، و آن سامان‌بخشیدن به این پهنه بی‌کران بوده است. «عناصر طبیعی که زاینده گسترده‌گی سرزمین و دشتهای بی‌کران روسیه است، همیشه با نیروی فراوان در روح مردم این سرزمین پایدار مانده است» [۱: ۲۷].

در قرون هفتم و هشتم میلادی که اسلاوها آغاز پیشروی به داخل روسیه کردند، با شهرهای آباد و تمدنی که از جهات بازرگانی و آبادی در حال پیشرفت بود روبرو شدند [۲: ۶]. در حدود سده نهم میلادی، دولت کیف پدید آمد که قدیمترین دولت بزرگ در جلگه روسیه است. از اواسط قرن دوازدهم، دولت مسکو به تدریج جای آن را گرفت، و فرمانروایان آن اندک‌اندک حوزه فرمانروایی خود را بسیار گسترش دادند. از زمان «ایوان ششم» یا ایوان مخوفی (۱۵۳۰-۸۴)، فرمانروایان روسیه عنوان تزار یافتند (۱۵۴۷). از حدود قرن هفدهم وحدت روسیه تأمین شد. با حکومت پتر کبیر (۱۶۸۲-۱۷۲۵)، روسیه به عصر جدید گام نهاد، دوره تزارهای قدیمی به پایان رسید، و عصر امپراتوری آغاز شد، که با انقلاب اکتبر (۱۹۱۷) جایش را به دولت شوروی داد [۴].

در این دوران طولانی، روسیه در ابتدا با هجوم ترکها، خزران، تاتارها (اردوی زرین)، بلغارها، و اسکاندیناویها، و بعد با هجوم دولتها اعم از ژاپن و کشورهای غربی روبرو بوده است. از بعد از پتر کبیر، که روسیه به تدریج در شمار دولتهای بزرگ اروپایی درآمد، تاریخ آن کشور عمدتاً در جنگهای بزرگ و کوچک تزارها با دولتهای غربی چون فرانسه و دولتهای شرقی چون ایران و عثمانی خلاصه می‌شود. قلمرو کشور که تدریجاً توسعه یافت، اقوام گوناگونی را زیر لوای دولت روسیه

در آورد که خود همیشه عامل تهدیدات درونی بودند.

برای سامان دادن به امور این امپراتوری وسیع متشکل از اقوام گوناگون و متضاد و دفع منازعات خارجی، ناگزیر شیوه اداره متمرکزی در روسیه پدید آمد که به ندهای انتقادآمیز و مخالف بدگمان و حساس بود. اگر رشد تمدن اروپای غربی بر اساس رشد شهرها و اصناف کم و بیش خودمختار بود، و به دلایل مختلف اقتصادی-تاریخی، فرمانروایان و پادشاهان معمولاً اسباب قدرت فراگیر (توتالیتار) را نداشتند، برعکس، در روسیه، مقتضیات جغرافیایی-سیاسی، همراه با رشد نیافتگی «طبیعی» سرمایه داری و وجود نظام سرفداری و رعایای در بند، مناسب بسط نظام دولت قاهر واحدی بود که بتواند سرزمینی وسیع و متنوع از لحاظ اقوام و شرایط را اداره کند.

این دولت قاهر برای مشروعیت خود مرامی دست و پا کرد که در همان تثلیث «دین، امپراطور، روسیه» خلاصه می‌شد. مذهب ارتدوکس کلیسای شرقی، که مقام و موهبت امپراتور را پاس می‌داشت، بهترین دستمایه برای امپراتوری بود. پس از سقوط امپراتوری روم شرقی (بیزانس)، که بزرگترین دولت ارتدوکس مسیحی جهان بود، اسقف‌های کلیسای مسکو، دولت تزارها را «سرزمین مقدس و جامع تمام مجموعه‌ها و کمالات ورجاوند مسیحی» می‌دانستند که به سراسر گیتی پرتوافشانی خواهد کرد. اسقفی به ایوان سوم (فرمانرواییش ۱۶۶۲-۱۵۰۵) نوشت: «ای تزار مقدس، دولت تو مرکز آیین ارتدوکس مسیحی است و تو تنها پادشاه مسیحیت راستین در زیر آسمان بلندی. ای تزار و ای پادشاه بزرگ و مهربان، چنان کن که همه فرمانروایان مسیحی در سایه تو متحد شوند» [۱: ۳۰].

به این ترتیب، اندیشه «مسکو به عنوان روم سوم» پس از امپراتوری‌های روم و بیزانس - با این تعبیر که روم چهارمی در کار نخواهد بود و سلطنت مسیحی شایسته کسی جز پادشاهان مسکوی نیست - به پایگاه ایدئولوژیک دولت مسکو بدل گشت، و کلیساهای مسیحی روس رنگ ملی به خود گرفتند. در دولت تزارها، دین و ملیت بهم آمیختند، و اندیشه تزاریسیم مذهبی به صورت دولتی نیرومند پدیدار شد و کلیسا را به خدمت گرفت. دولت ارتدوکس روسیه به دولتی خودکامه و مستبد مبدل گشت. ایوان مخوف، که نظریه پرداز بزرگ حکومت پادشاهی خودکامه بود، می‌گفت که تزار نه تنها اداره کننده امور کشور که نجات دهنده روح

مردم نیز هست [همان: ۳۱].

برآمدن دولتی قوی در سرزمینی با تاریخ دراز که از مشکلات اقلیمی و قومی آکنده بود، کوشش مردمی که بر زمینهای سخت کار می‌کردند اما بنده نظام سرفداری بودند، ناکامی این مردمان که در عین حال با آمال ناشی از گسترش امپراتوری هم تعارض و هم همسویی آرمانی داشتند، فر و شکوه زندگی سرآمدان و سختی و فلاکت گذران مردمان و فشار و تحقیری که بر آنها وارد می‌شد، روحیات مردم روسیه را گرفتار کشاکشهای درونی کرد.

امیدی مبهم به آینده‌ای بزرگ که مقتضی کار و کوشش و سختی و خشونت بود - و کلیسا و دولت تبلیغش می‌کردند - با فلاکت و حقارتی که همتا نداشت عجین بود. در زمانی که اروپاییان پیشرفت منظم خود را آغاز کرده از برکت آن به رفاه و سروری روزافزون دست می‌یافتند، روسیه، که در ذهن مردمانش «رسالت» دنیایی آن حک شده بود، در فلاکت و درماندگی نظامات و افکار قرون وسطایی درجا می‌زد.

همین تناقضات، روان مردم روسیه را آکنده از کشاکش کرده بود. و این مطلبی است که غالب تاریخ‌نویسان و مفسران بر آن اتفاق دارند. «ملت روسیه هنوز نتوانسته است این مخلوط در عین حال متضاد، یعنی توانایی و ناتوانی، پایداری و نرمش و خشونت، سادگی و بی‌تفاوتی و مهربانی را با یکدیگر درآمیزد» [۲: ۵].

نتیجه این زندگانی غیرمتعادل و طرز تفکر مشوش و رؤیاآمیز آن بود که «شکفتگی ناپایدار و فعل و انفعال خصایص اخلاقی» در روسها پدید آید [همان].

مردم روسیه از تنقید خود با توهین به تاریخشان لذتی شیطانی می‌برند، ولی این رویه از غرور ملی و از خودخواهی به هیچ وجه بازشان نمی‌دارد» [۳: ۱۱]. تناوب احوال و رفتار و کردار متضاد آنها انسان را به حیرت می‌افکند. نوسان میان رقص و سکون و خیال‌پروری، میان حس بیدادگری و ترحم، میان بی‌ارادگی و کار نمایان، و بالاخره میان عصیان و تمکین از ویژگیهای نژاد اسلاو است. «مانند دیگر نژادهای اولیه، روسها به هرچه اعجاب‌انگیز باشد دیوانه‌وار عشق می‌ورزند، که این خود برهان تمایل شدید به ناشناخته است. آنان را جز در محیطهای خیالی

لذت اندیشه نیست، و جز به مافوق طبیعی، به نادیده، و به چیزهای واهی توجهی ندارند» [همان: ۱۲]. «روح اسلاو جنگلی تیره و تار است» (تورگنیف). **چخوف** با تشویش خاطر می پرسید: «از چیست که پس از اینهمه تلاش و علاقه و ایمان در آغاز کار، در پایان پیوسته شکست و ناکامی نصیبمان می شود؟». یکی دیگر از نویسندگان روسی، **چادائیف**، می گفت: «روسها در شمار مللی هستند که به نظر می رسد تنها برای آن زنده اند تا بشریت را درسهای دهشت افزا بیاموزند. این درسها بی یقین هدر نخواهند شد».

داستایفسکی نیز در «یادداشتهای روزانه یک نویسنده» کوشیده تا شاید همه چیز را تشریح کند؛ هم این ضعف و بی ازادگی و هم این نیرو و تاب و توان را:

یک روس پیوسته نیاز دارد که از حد پا فراتر نهد، به پرتگاه برسد، بر لب آن خم شود تا در ژرفایش بنگردد؛ و چه بسا که خویشتن را دیوانه وار در آن سرنگون سازد. این کردار بر اثر نیاز به **انکار** است، حتی نزد باایمان ترین مردم. انکار همه چیز، انکار پاکترین احساسات، انکار برترین آرمانها... یک روس در بحرانی ترین ساعت های زندگی شخصی یا ملی، با شتابی وحشت زا جانب نیک یا بد خویش را بروز می دهد. تحت تأثیر خشم، الکل، دلدادگی، بیماری عاشقانه، خودپرستی، و هم چشمی، برای درهم شکستن و نفی همه چیز، حتی خانواده، سنت ها، و معتقدات، ناگهان آمادگی می یابد... از سوی دیگر، چون به آخرین حد ماجرا رسد و سرگردان بماند، برای نجات وجدان، باز همین گونه سرکشی و تندى و تیزی را به کار می بندد... مرام انکار [نیمه یلیسم] از آن رو نزد ما روسیان به میان آمده که همگی از منکرانیم [۳: ۱۳-۱۴].

بردیا یف، دیگر متفکر برجسته روسی، چنین می نویسد:

مردم روسیه را می توان به یک اندازه استبداد پذیر و تابع حکومت و در عین حال طرفدار بی دولتی (آنارشیسیم) و آزادیخواه دانست. روسها از یکسو به ناسیونالیسم و غرور ملی تمایل

دارند و از سوی دیگر مردمی دارای طبایع عام و جهان‌شمول هستند. از یکسو مردمی خشن و بیرحم و از دگرسو صمیمی و مهربانند. قادرند رنجها و دردهای بسیار بر دیگران وارد آورند و در عین حال بخاطر دیگران درد و رنج بسیاری را به جان خریدار شوند. سراسر تاریخ روسیه حاکی از این تخالف و تضاد شدید و برخورد دائم میان احساس قدرت‌طلبی و احساس آزادیخواهی و حق‌طلبی مردم این کشور است... روسها گرایشی خاص دارند که هر پدیده‌ای را به صورت مطلوبیت جامع و کل بپذیرند. شکاکیت انتقادآمیز مردم غرب در دیده روسها بیگانه و نامأنوس می‌نماید... اینان به اصل دسته‌بندی و تقسیم اشیاء و پدیده‌ها بر پایه مقوله‌ها توجهی ندارند، بلکه می‌کوشند مطلقاً بسازند و همه‌چیز را تابع آن مطلق کنند... به سادگی و سهولت پدیده‌های نسبی را مطلق می‌انگارند و به اجزاء صورت عام و جهان‌شمول می‌دهند و در نتیجه گرفتار نوعی بت‌پرستی می‌شوند... [۱: ۶۲-۶۹].

برخورد با تمدن غرب

مقارن همین حال و احوال بود که جامعه روسیه در معرض نفوذ روزافزون عامل برون‌ی تازهای قرار گرفت و آن موج روشنگری و خردگرایی اروپای غربی بود. کلیسا و دولت خیلی کوشیدند تا با توسل به فشار و سانسور و تبلیغ و گوشمالی از نفوذ این موج جلو گیرند. لکن، همچنان که در هیچ جامعه دیگری ممکن نشده - و این یکی از درسهای تاریخ است که فرق و نحل اندیشمند بر آن اتفاق دارند - روسیه خود به خود و ناگزیر در معرض موج طوفانی برتر درآمد.

تا آن زمان، اروپای غربی خود چندین قرن بود که گرفتار امواج تحول بود، و سرانجام از آن توانمندتر و فرهیخته‌تر سر برآورده بود. رنسانس، یا مجموعه‌ای از تحولات عقلی و فرهنگی، در قرن چهاردهم میلادی در ایتالیا آغاز شد و تا قرن شانزدهم دامنه‌اش به سایر کشورهای اروپای غربی کشید، و علم و ادب و هنر را حیات و جانی تازه بخشید. رنسانس بازگشتی آگاهانه به آرمانها و صورتهای فرهنگی و فکری یونان و روم قدیم بود؛ و سرآغازی درخشان برای جست‌وجوی آزادی و زیبایی

و شناسایی بر احوال انسان و جهان. این «تجدید حیات» یا احیای علمی و ادبی، اروپای غربی را از ظلمات قرون وسطایی به عصر جدید رهنمون شد. دوره روشنگری ادامه منطقی آن بود. پیشرفت‌ها و تحولات علمی و عقلی، اکتشافات جدید، و روشن شدن اهمیت تجربه در قرن هفده، در قرن هیجده بار داد و توجه عمومی به اعتماد بر قوانین طبیعت و بر عقل آدمی برانگیخته شد. اومانیزم از همان قرن چهاردهم، نهضتی بود که بیشتر حالت طغیان علیه سلوک و سلطه فلسفه قرون وسطی را داشت، و انسان را واجد کمال اهمیت می‌شمرد.

خلاصه، نگریستن به مسائل اجتماعی، سیاسی، اقتصادی، و دینی از جنبه علمی و عقلی آغاز شد و بدین جهت، درباره کارهای دنیا و ترقی و کمال بشریت نظری این‌جهانی پدید آمد [۴: ۱۱۲۸]. اصحاب روشنگری، با ایمان کامل به عقل انسان، درصدد برآمدند که قوانین حاکم بر طبیعت و جامعه را کشف کنند، و بتهای علمی و روحانی، مطالب تبعیدی، عدم تساهل، جلوگیری از نشر عقاید، و محدودیتهای اجتماعی را از راههای گوناگون مورد حمله قرار دادند [همان].

افراط در اصالت عقل و شکاکیت بازتابهای خود را داشت: از جمله، در اواخر قرن هیجدهم و اوایل قرن نوزدهم، نهضت رمانتیسم برآمد که توجه شدیدی به طبیعت و اعتقاد به برتری احساسات و تخیل بر عقل را داشت.

بحث نظری درباره این کشمکشهای عمیق ذهنی در صلاحیت من نیست. در عین حال، تلاطم اجتماعی ناشی از آنها به فرو افتادن باروهای نظامات قرون وسطایی انجامید. خشک‌اندیشی و پیروی کورکورانه جای خود را به آزاداندیشی و خردگرایی داد. کاوش نظری در باب دولت، منشأ حاکمیت، اجتماع، آزادی، هنر، زیباشناسی، و برخورد با انسان و جهان مفاهیم تازه‌ای پدید آورد و اینهمه، چهره جوامع اروپای غربی و کارکرد عوامل درونی آنها را دگرگون ساخت.

طبیعی بود که جامعه روسیه نیز از این امواج در امان نمی‌توانست بود و دیر یا زود با آن درگیر می‌شد. وقتی که، علیرغم فشارها و پیشگیری‌ها، سرانجام موج تحول به مرزهای روسیه نیز رسید، در درون آن جامعه سنتی بازتابهای گوناگون یافت. منشأ برآمدن اسلاوگرایان (یا

اسلاوپرستان)، اصلاح‌طلبان آزادمنش، و رادیکال‌های انقلابی را در همین باز باید جست. نه اینکه این گروه‌ها، در حوزه کلی تأثر از امواج جدید، از یکدیگر به کلی مجزا بوده یا بر یکدیگر تأثیر نداشتند، اما این هست که در مقابله با شرایط جدید و چگونگی کنش و واکنش نسبت به آن، حوزه‌های فکری و عقیدتی مشخصی را تشکیل می‌دادند.

اما، پیش از پرداختن به این بازتابها باید تکرار کرد که روسیه در قرون ۱۶ و ۱۷ مملکتی نیمه شرقی بود و اروپایی به شمار نمی‌آمد. از لحاظ اقتصادی در مقابل ممالک اروپایی به کلی عقب‌مانده بود. سوءظن و بدبینی به راه و رسم غربیان، کشور را در جهل و انزوا نگاه داشته بود. استحکام دولت ملی ناشی از کمک طبقه متوسط (که وجود خارجی نداشت) یا اصلاحات اجتماعی نبود. قدرت و استواری دولت مرکزی با سرکوب و محروم کردن اشراف و طبقات مرفه از امتیازات و نفوذ سیاسی آنها حاصل می‌شد. به جبران این محرومیت‌ها، به اشراف مزایایی دیگر داده شد، که از آن جمله استیلای فزاینده بر دهقانان بود. در نتیجه، نظام سرفداری توده‌های عظیم مردم را فراگرفت و آنان را به صورت برده درآورد. در ۱۷۸۵، کاترین دوم، جانشین پطرکبیر، سرفها را رسماً جزء مایملک اشراف قرار داد، و یک ثلث از ملت برده اشراف شدند. برنامه غربی‌سازی پطر و کاترین، در عین آنکه در زندگی توده مردم تأثیری نداشت، باعث شد که عده زیادی از بزرگان و اشراف فرهیخته افکار آزادیخواهانه اروپایی را دنبال کنند، و در اواخر قرن هیجدهم انتظار استقرار آزادی به خوبی نمودار بود [۴: روسیه].

استبداد روسی

اما این آزادیخواهی رنگ و رویی بجز آزادیخواهی غربیان داشت؛ چنانکه استبداد روسیه نیز از استبداد غربی در قرون وسطی متمایز بود. بعضی از متفکران علوم اجتماعی در این باره مفهوم «استبداد شرقی» را پرورانده‌اند. یکی از متأخرترین و معروفترین آنها **ویتفوگل** آلمانی است، که «شیوه تولید آسیایی» مارکس را، در مفهومی گسترده‌تر، برآمده از بعضی شرایط خاص و پراکندگی اراضی و کمبود آب در تعدادی جوامع

می‌داند. به نظر او، همین عامل، سبب برآمدن نوعی جامعه آبی* در پهنه‌ای از مناطق در طول قرون و اعصار شده است. در این جوامع ساختار اجتماعی و سیاسی خاصی شکل گرفته است: «تمدنی با دستگاه دیوانی و مدیریتی خاص کشاورزی در نواحی کم‌آب»؛ «نظام غیر غربی ویژه‌ای مبتنی بر شبه‌مدیریتی استبدادی»؛ «دولتی قویتر از جامعه»؛ «قدرتی استبدادی، مطلق، و شراندیش» [برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به مأخذ ۵].

شکل کلی نظام قدرت در جوامع مختلف شرقی، آشکارا، استبداد اولیای امور سیاسی است. البته، حکومت جبارانه در غرب نیز ناشناخته نبوده است، لکن، هر ناظر دقیقی می‌بیند که استبداد شرقی قطعاً فراگیرتر و سرکوب‌کننده‌تر از همتای آن در غرب است. «استبداد شرقی» معرف سخت‌ترین شکل قدرت مطلق است. استبداد شرقی یعنی وحشت مطلق، انقیاد مطلق، و تنهایی مطلق [۵: ۱۳۸-۱۶۰].

وحشت مطلق: کشتار و ترور و ایجاد وحشت کالبدی و روانی برای حفظ «حد معقول» مطلوب حکمران لازم است. «مجازات بر تمام موجودات حاکم است، تنها مجازات از آنها حمایت می‌کند، مجازات در حال خواب بر آنها ناظر است... در واقع، مجازات... پادشاه است». قدرت را هیچ قانونی محدود نمی‌کند: کشتن بی‌قانون و کشتن با قانون!

انقیاد مطلق، عکس‌العمل تحمیل شده بر افراد است. فضیلت یک شهروند خوب اطاعت است. کار آموزش و پرورش تلقین اطاعت است؛ اطاعت کورکورانه. «فرد مقهور دو دست خود را بر هم می‌گذارد، انگار که از ابتدا بهم بسته بوده‌اند؛ و به این ترتیب انقیادش را نشان می‌دهد». نیروی او تحلیل می‌رود و ناتوانی بر او غالب می‌گردد.

تنهایی مطلق، نتیجه محتوم است. انقیاد مطلق و نمایش آن تنها پاسخ «مال‌اندیشانه» به قدرت مطلق است. فرمانروا امر می‌کند: به هیچکس اعتماد مکن! مأموران او، که خود محفوظ نیستند، به همه‌کس سوءظنی جاودانه دارند. «حفظ خویشتن، اولین و مداومترین فکری است که به مغز هر آدم عاقل می‌آید. زندگی فرد در خدمت فرمانروا، به زندگی در آتش بی‌شبهت نیست. با این تفاوت که آتش حداکثر قسمتی از بدن یا تمام آن را می‌سوزاند، اما فرمانروا اختیار آن را دارد که تمام یک

* hydraulic society, hydraulic civilization.

دیتفوگل «جامعه آبی» را مفهومی مشابه «جامعه صنعتی» و «جامعه فئودالی» می‌داند.

خانواده را نابود سازد». فرد پیوسته از این می‌ترسد که پایش در قضیه‌ای به میان کشیده شده و تحت تعقیب قرار گیرد. از خود هم بیگانه می‌شود؛ چرا که این بیگانگی از ابزار بالقوه قدرت مطلق است. هر روز خود را با آنچه می‌گویند تطبیق می‌دهد؛ چرا که عدم رضایت دستگاه می‌تواند نابودکننده باشد. وقتی تعقیب و مجازات مطلق است، تنهایی به جدایی ازدوستان محدود نمی‌شود که شخص ممکن است از نام خودش نیز محروم گردد: عمق تنهایی و از خود بیگانگی!.

به نظر «ویتفوگل»، درک روابط موجود میان عوامل «کانونی» و «حاشیه‌ای» جوامع آبی، برای فهم تمدنهای روم غربی، بیزانس شرقی، چین باستانی، روسیه تزاری، جوامع خاورمیانه، و نیز دریافتن این نکته که چرا مایاها و بومیان امریکا قبل از هجوم اروپاییان تمدنی خاص اما برجسته داشتند، اهمیت وافر دارد.

تنوع عکس‌العمل‌ها

با آنچه گفته شد، خصوصیات و مظاهری ویژه از جامعه روسیه عرضه گردید. برخورد با تمدن غرب، در آنجا نیز، چون جوامع شرقی کم و بیش مشابه، عکس‌العمل‌های متنوعی برانگیخت. با ساده کردن موضوع، می‌توان چنین گفت که اسلاوگرایان مظهر بستگی به روسیه قدیم و ارزشهای فرضی آن بودند. اینان راه روسیه را از غرب جدا می‌دانستند و با غرب‌گرایان مخالفت می‌ورزیدند [۱: ۳۲۷]. آنها «مدعی رسالت مردم روسیه بودند و آن را جدا از رسالت ملل غرب می‌دانستند» (ص ۶۲). به نظر «بردیایف»، به خلاف نظر اسلاوگرایان، در تاریخ ملت روس نمی‌توان وحدتی عضوی (ارگانیک) مشاهده کرد [۱: ۲۶]. در عین حال، همو می‌نویسد: «غرب‌گرایان نیز که هیچگونه ویژگی در تاریخ روسیه مشاهده نمی‌کردند» برخلاف بودند [همان: ۲۴]. از دیدگاه اینان نوع تمدن اروپایی تنها شکل عام و جهان‌شمول تمدن به شمار می‌رفت. غرب‌گرایان، آنچه را که اسلاوگرایان دریافته بودند مشاهده نمی‌کردند. اینان، فشاری را که پطر بر روح مردم وارد آورده بود نادیده می‌انگاشتند. اصلاحات پطر امری ضروری و ناگزیر بود، ولی او این اصلاحات را با وارد آوردن فشارهای دهشتبار نسبت به معتقدات مردم همراه کرد [همان: ۳۵]. روسیه، در سده‌های هیجدهم و نوزدهم، زندگی طبیعی

نداشت. در تفکر جامعه، پیکار میان شرق و غرب‌جریان‌داشت، و تضادهای روحی مردم روسیه حاصل سرنوشت تاریخی بغرنج و همین برخوردها و تصادمات و زورآزماییهای عناصر شرقی و غربی در این سرزمین بوده است [همان: ۲۷].

اسلاوگرایان؛ بیش از هر چیز، معتقد به برتری و **اولویت مطلق** آیین مذهبی خویش و در جستجوی مسیحیت ارتدوکس پاک و منزه‌ی بودند که از آلودگی و اثرات انحرافی و ناگوار تاریخ‌مصون‌باشد [همان: ۶۳]. از دیدگاه آنان، مردم روسیه رسالتی دینی و معنوی برعهده داشتند و بخاطر انجام این رسالت مایل بودند از قید و بند و تعلق به هرگونه دولت و حاکمیتی آزاد باشند (ص ۶۵). آنها و دیگر مردم‌گرایان مذهبی، گناه عمده طبقات زبردست با فرهنگ را در جدایی از باورهای دینی و نحوه زندگی و معیشت مردم می‌دانستند [۱: ۱۱۳].

از **خومیاکوف** شاعر که رهبری فکری گروهی از اسلاوگرایان را داشت، تا **گوگول** و **داستایفسکی** را باید در شمار اسلاوگرایان به حساب آورد. نهایت آنکه بخشی از اسلاوگرایی عبارت از پایبندی به عقاید و افکار عامه و پاسداران این اعتقادات در میان کشیشان و ثروتمندان بود، و در بخشی دیگر، روشنفکران اصلاح‌طلب را دربرمی‌گرفت. **پتراشفسکی** که توطئه‌اش علیه تزار در ۱۸۴۹ شکست خورد (ص ۴۰)، و **داستایفسکی** بخاطر ارتباط با محفل او دستگیر و محکوم شد، و نیز اکثر مردم‌گرایان روسی (نارودنیکها) از این شمارند. تحولات فکری و اجتماعی اروپا بر آنها مؤثر بود، منتهی نسبت به آن واکنش خاصی بروز می‌دادند که از خصوصیات مردم روسیه و تاریخ آن سرچشمه می‌گرفت. اصلاح‌طلبان اسلاوگرا، تزاریسیم را خوش نداشتند. به همین دلیل، در **جنگ کریمه** دل بر شکست روسیه نهاده بودند. **کولشف** در خاطراتش اعلام کرد که او و برخی ازدوستانش - که ناسیونالیست اسلاو‌پرست بودند - عقیده داشتند که شکست به نفع روسیه تمام می‌شود (ص ۴۲).

نارودنیکها با اسلاوگرایان منشأ فکری و تباری کم و بیش مشترک داشتند. در حوزه اعتقاد به مردم، هدفهای اصلی آنها عدالت اجتماعی و برابری اجتماعی بود. بر آن بودند که هسته جامعه عادل و برابر در کمون‌های روستایی روسیه وجود دارد؛ یعنی در **اوبشچینا** که به صورت واحدهای اشتراکی به نام **میر** سازمان یافته بود (ص ۳۱۹). عقیده داشتند که زندگی را می‌توان با روشهای علمی بهتر ساخت، بی‌آنکه لازم باشد

روال «طبیعی» دهکده را از میان برد (ص ۳۲۰). سرمایه‌داری فقط به این دلیل مقاومت‌ناپذیر به نظر می‌آید که در برابرش چندان مقاومتی نکرده‌اند. وضع در مغرب‌زمین هرچه باشد، در روسیه هنوز می‌توان با «بلای عظمت» - صنایع بزرگ و مرکزی - جنگید و بر آن پیروز شد. آنها که با اندیشه‌های سیاسی اسلاوگرایان ناسیونالیست چندان توافقی نداشتند، در يك چیز با آنها همداستان بودند و آن تنفر شدید بود از سازمان هرم‌وار اجتماع غرب که سخت به ماهیت طبقاتی خود چسبیده بود (۳۲۱).

برخلاف اسلاوپرستان، مردم‌گرایان سرشت یا سرنوشت خاصی برای قوم روس قائل نبودند. به ناسونالیسم مرموزی عقیده نداشتند. بر آن بودند که روسیه کشوری عقب‌مانده است. بیشترشان به جبر تاریخ معتقد نبودند. در نتیجه، می‌گفتند ملتی که دچار چنین وضعی باشد می‌تواند با کمک هوش و اراده خود از این عقب‌ماندگی پرهیز کند، و دلیلی ندارد که روسیه نتواند بدون پرداخت بهای وحشتناکی که غرب پرداخته است، از علم و فن غرب بهره‌مند شود. می‌توان با تشکیل يك سازمان فدرال آزاد مرکب از واحدهای خودمختار اجتماعی - هم‌تولیدکننده و هم مصرف‌کننده - از جبر وجود اقتصاد و حکومت مرکزی پرهیز کرد (ص ۳۲۲).

در اینجا فرصت بسط بیشتر افکار و اندیشه‌های اسلاوگرایان، مردم‌گرایان، و فرق و افراد مشابه آنها نیست. علاقمندان می‌توانند از جمله به متفکران روس و منابع کمونیسم روسی مراجعه‌کنند. لکن، بر این نکته می‌توان تأکید کرد که این جریانات در برابر امواج تمدن غرب در نهایت تاب مقاومت نیاوردند. عرصه به دست رادیکالها و اصلاح‌طلبانی افتاد، که افکارشان هرچند ریشه در سنن، روحيات، و فرهنگ روسی داشت، تحت تأثیر فرهنگ جدید مغرب‌زمین رشد یافته بودند. همینها بودند که تاریخ بعدی روسیه را ساختند. در تعارض و تقابلی آنها بود که مفاهیم «غربی» ناسیونالیسم، سوسیالیسم، کمونیسم، و دمکراسی به روسیه وارد شد.

در واقع نیز پیشرفت صنعت و فنون در مغرب چنان فاصله بزرگ بی‌سابقه‌ای میان بخشهای مختلف جامعه بشری ایجاد کرده بود - جریانی که هنوز هم با شدت بیشتر ادامه دارد - که جاذبه آن خود به خود مقولات

دیگر را تحت الشعاع قرار می‌داد. تفاوت عکس‌العمل جامعه روسیه نسبت به آن را شاید بتوان به این شکل تبیین کرد که روحیات و فرهنگ روسی - یا نیمه شرقی - تمدن جدید را به شیوه‌ای خاص جذب کرد و رنگ خود را به آن بخشید. دستگاه توتالیترا قدیم برافتاد، لکن دمکراسی «غربی» نیز دوامی نیافت، و مطلق‌گرایی تازه‌ای همراه با تمایل به اخذ فنون و صناعت جدید جانشین آن شد.

دوره‌ای از تاریخ روسیه که کتاب **متفکران روس** از آن سخن می‌گوید، در واقع امر، بازتاب تعارض و تقابل همین دو برداشت مطلق‌گرایانه و آزادمنشانه است، که البته هیچکدام از تأثیر سنن ویژه جامعه روسیه (و جوامع شرقی) بری نبوده‌اند.

در توضیح این دو برداشت باید گفت که اولی، یا تلقی «توتالیترا» و رادیکال، قدرت را مطلق می‌پندارد. برای رسیدن به آن و حفظش محدودیتی نمی‌شناسد. وسیله را در خدمت هدف کاملاً توجیه می‌کند. بنابراین، ترور جسمی یا کشتار دشمنان و مخالفان یا ترور معنوی آنها را روا می‌داند. اگر هم این وسایل، تعقیب عقیدتی، زندانی کردن، شکنجه دادن، و اعتراف‌گیری تحت شرایط مشکوک را مردود شمرد، نسبت به مواقعی است که علیه همفکران و همزمانش به کار رود. وگرنه، برای سرکوب مخالفین و دشمنان آرمان و اعتقاداتش، در توسل به این وسایل ایرادی نمی‌بیند. **پلخانوف**، در دوره‌ای از زندگانی اجتماعیش می‌گفت «ایمنی انقلاب بالاترین قانون است»، و همین گفته بود که معلق ساختن آزادیهای مدنی را مجاز ساخت و منجر شد به در نظر گرفتن اصل «مصونیت فرد» به عنوان تجملی که در لحظات دشوار باید از آن صرف‌نظر نمود (ص ۱۶۰).

برداشت «توتالیترا»، بازتاب اعتقادات تعبدی و گرایش به مطلق و کمال و تامیت را احتمالاً به شکل پایبندی مطلق به مرام و گرایشی بروز می‌دهد که واقعیت‌های خارجی باید با آن منطبق گردند نه بالعکس. پس، در شور و جذبه عرفانی تقید مرامی، در مواردی این واقعیتها را نمی‌بیند یا نمی‌خواهد ببیند، تحریفشان می‌کند، یا اساساً تنها به بخشی از آنها وقع می‌نهد.

در برداشت دوم، یا تلقی آزادمنشانه و لیبرال، برعکس، قدرت، مقوله‌ای مطلق نیست. برای رسیدن به آن هرکاری مجاز نیست. وسیله را معیارهایی محدود می‌کند. پس، ترور جسمی و شخصیتی، زندان، شکنجه،

و اعمال مجازاتهای غیرموجه تحت هر شرایطی مردود است؛ هم راجع به دوستان و هم نسبت به دشمنان. قدرت را نیز معیارها و نهادهایی محدود می‌کند. مرام و ایدئولوژی - تلقی نسبت به جهان و شکل مطلوب آن - وجود دارد، اما، واقعیت‌های خارجی بر آن سایه می‌افکند. ایدئولوژی بر حسب محسوسات سنجیده می‌شود. پس، همیشه، تمام یا بخشی از آن تغییرپذیر است. قالبی نیست که همه‌چیز اجباراً باید در آن جای گیرد.

جوهر گفتگوهای اجتماعی کتاب مورد بحث، در حقیقت، بر محور همین مباحث و برخوردهای فکری ناشی از آنها می‌چرخد. مباحثی که بی‌گمان منحصر به آن دوره خاص از تاریخ روسیه نیست.

مؤلف کتاب، درباره افراد واحد الفکر (وحدت‌سی) و متنوع الفکر (کثرتی) چنین می‌گوید: «فرق بزرگی است، از یک طرف، میان کسانی که همه‌چیز را به یک بینش اصلی، یا دستگاه فکری کم و بیش منسجم و معین، مربوط می‌سازند، و بر حسب مفاهیم آن می‌فهمند و احساس می‌کنند - یعنی یک اصل سازمان دهنده کلی دارند که فقط بر حسب مفاهیم آنست که آنچه می‌کنند و می‌گویند معنی می‌دهد؛ و، از طرف دیگر، کسانی که هدف‌های فراوانی را دنبال می‌کنند که غالباً با یکدیگر مربوط نیستند یا حتی با هم تناقض دارند... این دسته اخیر در زندگی و اندیشه بیشتر میل به پراکندگی دارند تا تراکم» (ص ۴۵).

باکونین را که شخصیتی از شمار رادیکال‌ها و وحدت‌یهاست، در دوران قبلی روسیه، در چهره تزارها و کشیشان و متفکران، در شخصیت‌های آثار داستایفسکی و تورگنیف، و در چهره دولتمردان شوروی به‌عیان می‌توان مشاهده کرد. کسانی که آزادی فردی را چیزی جز یک محصول فرعی تحولات اجتماعی نمی‌دانند، و خود این تحولات را یا هدف اصلی کارهای خود می‌شناسند یا مرحله گذرانی که تاریخ آن را ناگزیر ساخته است (ص ۱۶۱). قربانی کردن مردان و زنان امروزی برای «خوشبختی فردا»؛ نوعی بی‌اعتنایی رندانه به سرنوشت و جان بشر؛ نوعی اشتیاق کودکانه به بازی کردن با زندگی افراد برای خاطر آزمایش‌های اجتماعی؛ و نوعی میل شدید به انقلاب محض خاطر انقلاب (ص ۱۶۴). «نوعی نفرت از بردگی و ستم و ریاکاری و فقر به صورت انتزاعی و بدون احساس بیزاری واقعی در برخورد با تجلیات آنها در موارد مشخص». همان

جهان بینی هگلی: «سرزنش کردن ابزارهای تاریخ بیموده است، باید به سطح بالاتری رسید و ساختمان تاریخ را از بلندی نگرست» [همان]. به قول آندره مالرو: افرادی «که همیشه نسبت به خون دیگران کاملاً سخاوتمند هستند».

علی‌رغم پیوستگی عمیق اندیشهٔ آنارشیست‌ها به آزادی فردی، باکونین، احتمالاً تحت تأثیر «طبیعت» روسی خود و غایت عقیده‌ای که به آن پای‌بند بود، افکار و اعمالی داشت و ترویج می‌کرد که، گذشته از موارد عدم انسجامی که اینجا جای بحث مفصل دربارهٔ آنها نیست، نهایتی جز اطلاق و تامیت نمی‌توانستند داشت.

«باکونین» می‌گفت: «نخست ویران کنید، تا ببینیم چه کار می‌کنیم». بینش، سخاوت، شجاعت، شور انقلابی، نیروی بی‌حساب را باکونین به حد وفور داشت، اما، در بینش ویرانگر او، حقوق افراد نقش‌بزرگی بازی نمی‌کرد (ص ۱۶۲).

او تمام فضیلتها را، بدون توجه به اینکه با یکدیگر سازگار هستند یا نه (یا چه معنایی می‌دهند)، روی هم می‌ریزد، و یک معجون کلی یکدست و یکنواخت از آنها می‌سازد: عدالت، بشریت، خوبی، آزادی، برابری، علم، منطق، عقل سلیم، نفرت از امتیاز و انحصار، نفرت از ستم و استثمار و بلاهت و فقر و ضعف و نابرابری و بی‌عدالتی و بزرگ‌طلبی... «آزادی در یک آسمان نو و یک زمین نو فرمانروا خواهد شد. در جهان نو شیرینی که در آن همهٔ ناسازیمها در یک کل هماهنگ جریان خواهند یافت» (ص ۱۶۷).

در مقابل، در همان دوران، دوست باکونین به نام هر تسن* وجود دارد. «نابغه و مبارزی اجتماعی که... استعدادش ترکیب غریبی بود از مخیلهٔ آتشین، توانایی مشاهدهٔ دقیق، شور اخلاقی، و سرزندگی فکری، به اضافهٔ قریحهٔ نویسندگی به شیوه‌ای برنده و ممتاز، طنزآمیز و فروزان، شیرین و درخشان، و گاه با احساس و بیانی بسیار والا» (ص ۱۳۱).

از سیزده سالگی... من به یک اندیشه خدمت کرده‌ام و زیر یک

* مترجم توضیح می‌دهد که این تلفظ نام مذکور به آلمانی است که روسی آن همان گرتسن است (پاورقی ص ۱۷).

پرچم گام برداشته‌ام: جنگ بر ضد تحمیل هرگونه قدرت، برضد محدود ساختن آزادی به نام استقلال مطلق فرد. میل دارم این جنگ چریکی مختصر خودم را ادامه بدهم - مثل يك قزاق واقعی؛ یا به قول آلمانیها، مثل يك فاوست (ص ۱۳۰).

آرمان آزادی فرد و اراده فرد در کانون اندیشه و کردار او قرار داد: «طبیعت از هیچ نقشه‌ای پیروی نمی‌کند؛ تاریخ تابع هیچ دستوری نیست؛ علی‌الاصول هیچ کلید یا نسخه واحدی نمی‌تواند مسائل افراد یا جوامع را حل کند؛ راه حل‌های کلی راه حل نیستند؛ هدف‌های کلی هدف‌های واقعی نیستند؛ هر عصری بافت خاص خود و مسائل خاص خود را دارد؛ راه‌های میان‌بر و نتایج عام نمی‌توانند جانشین تجربه بشوند؛ آزادی - آزادی افراد در زمان و مکان معین - يك ارزش مطلق است؛ وجود حداقل فضای آزادی عمل برای همه مردمان ضرورتی اخلاقی است و نباید زیر پا گذاشته شود، ولو به نام مفاهیم انتزاعی و اصول کلی، که متفکران بزرگ این عصر و عصرهای گذشته میان خود بسیار رد و بدل می‌کنند، مانند رستگاری ابدی، تاریخ، بشریت، یا پیشرفت» (۱۳۶-۱۳۷).

هرتسن، مانند نخستین لیبرال‌های اروپای غربی، از استقلال و تنوع و بازی آزادانه طبایع فردی لذت می‌برد. دلش می‌خواهد خصائل شخصی تا سرحد امکان پرورش یابند. خودجوشی و استقامت و تمایز و غرور و شور و صداقت و رنگ و روش افراد آزاد را ارج می‌نهد. از همرنگی و زبونی و رفتن زیر بار زور یا فشار عقاید، خشونت بی‌دلیل، و تسلیم بی‌جهت بدش می‌آید؛ از پرستش قدرت و ارادت ورزی کورکورانه به اعصار گذشته و نهادهای موجود و اسرار و افسانه‌ها نفرت دارد؛ از تحقیر مردم ناتوان به دست زورمندان، از تعصب فرقه‌ای و تنگ‌چشمی عقیدتی، و از بدخواهی و حسدورزی دکترین‌ها و خودپسندی اقلیت‌ها سخت بیزار است. آرزومند عدالت اجتماعی و کفایت اقتصادی و ثبات سیاسی است، ولی اینها را همیشه فرغ دفاع از حیثیت انسانی و اعتنا به ارزشهای تمدن و حمایت از افراد در برابر تجاوز و محافظت از قریحه و نبوغ در برابر حملات افراد و مؤسسات می‌داند... هر اجتماعی که، به هر دلیلی، نتواند جلو اینگونه تجاسر به آزادی را بگیرد، و در را

برای اهانت از يك جانب و در خاک خزیدن از جانب ديگر باز بگذارد، از نظر هر تسن محكوم است، و همه کارهای آن - همه پیشرفتهای اجتماعی و اقتصادی که ممکن است واقعاً صورت گرفته باشد - به هیچ نمی‌ارزد. توده‌ها... به آزادی فردی و آزادی بیان اعتنایی ندارند؛ توده‌ها قدرت را دوست می‌دارند... دریافتشان از برابری، برابری در ستم است (ص ۱۳۸).

تسلیم شدن فرد در برابر جامعه - در برابر مردم، بشریت، اندیشه - ادامه رسم قربانی کردن انسانهاست... به صلابه کشیدن بیگناهان برای خاطر گناهکاران است... فرد که واحد حقیقی و واقعی جامعه است، همیشه قربانی يك مفهوم کلی یا اسم عام یا شعار شده است. اینکه غرض واقعی از این قربانی‌کردن چه بوده است... مطلبی است که هیچکس حتی نمی‌پرسد (۱۴۱).

«انسان هرچیز را وقتی آزادانه می‌بیند که آن را مطابق نظریه خود خم نکرده باشد، و خودش هم در برابر آن خم نشده باشد. احترام در برابر آن‌چیز - احترام قهری نه آزادانه - انسانیت را محدود می‌کند و از آزادیش می‌کاهد. چیزی که انسان در گفتگو از آن اگر لبخند بزند مرتکب کفر شده باشد... چیزی جز بت نیست، که انسان از هول او خرد می‌شود و وحشت دارد که مبادا آن را با زندگی عادی اشتباه کند» (ص ۱۴۳).

«... دنیا روی آزادی را نخواهد دید مگر آنکه سیاست و... به امری ساده و انسانی مبدل شوند؛ قابلیت انتقاد و انکار پیدا کنند. منطق وقتی که به مرحله رشد می‌رسد از قوانین مقدس بیزار می‌شود... اگر جمهوری برای خود همان حقوق سلطنت را ادعا کند، منطق آن را به همان اندازه بلکه بیشتر پست می‌شمارد» (ص ۱۴۴).

«وطن‌پرستی - فداکردن خویش در راه وطن - بی‌شک کاری است شریف، اما شریفتر آنست که انسان و وطنش هر دو باقی بمانند (همان). مگر این وحشیان جدید... را نمی‌بینید که برای ویران کردن می‌آیند؟. مانند گدازه آتش زیر پوسته زمین حرکت می‌کنند... تر و خشک و خوب و بد خواهند سوخت. این روز داوری یا انتقام نیست، بلکه سیل است، انقلاب عالمگیر است... این گدازه، این وحشیان، این جهان جدید... نزدیکتر از آن هستند که گمان می‌کنید» (ص ۱۵۵).

راه‌های ما به هیچ‌روی تغییرناپذیر نیستند. برعکس، این راه‌ها، با شرایط ما، با درک ما، با نیروی شخصی ما تغییر می‌کنند. فرد را... رویدادها می‌سازند؛ رویدادها هم افراد را می‌سازند، و مهر افراد بر آنها می‌خورد. تأثیر متقابل مدام جریان دارد... آلت منقل بودن برای نیروهای مستقل از ما... برآورده ما نیست... [۱۵۹].

«آنچه مردمان اندیشمند بر آتیلا و «کمیتة امنیت عمومی» و حتی بر پتر اول بخشیده‌اند، بر ما نخواهند بخشید. ما نه صدایی از آسمان شنیده‌ایم که از ما بخواهد رسالت خاصی را انجام دهیم، و نه از زیرزمینی که راه معینی را به ما نشان دهد. برای ما فقط يك صدا و يك نیرو وجود دارد: **صدای عقل و نیروی ادراک**. اگر اینها را نپذیریم، کسوت علم را از تن درآورده‌ایم و مردمان تمدن هستیم» [۱۵۹-۱۶۰].

هرتسن می‌گوید که هرگونه تلاش برای توضیح رفتار انسانی حسب يك مفهوم انتزاعی، یا گماشتن افراد انسانی در خدمت چنین مفهومی، هر قدر که این مفهوم شریف باشد - عدالت، پیشرفت، ملیت - و حتی اگر مبلغان آن بشردوستان بی‌غل و غشی باشند، همیشه سرانجام کارش به ذلیل‌ساختن و قربانی‌کردن انسان می‌کشد. آدمها اینقدر ساده نیستند. زندگی افراد و روابط آنها بفرنجتر از آنست که با **فرمولهای یکدست** و راه‌حلهای معین جور درآیند، و تلاش برای منطبق‌ساختن افراد و جا دادن آنها در قالبهای عقلانی که حسب آرمانهای نظری ساخته و پرداخته شده باشند، هرچند که انگیزه این کار بسیار هم والا باشد، همیشه سرانجام منجر می‌شود به بریدن دست و پای مردمان و کشت و کشتار سیاسی در مقیاس روزافزون. این جریان، به آزاد شدن گروهی منجر می‌شود؛ منتهمی به بهای اسیر شدن گروهی دیگر، و نشان دادن يك استبداد تازه، و گاه بسیار مهیب‌تر، به جای استبداد قدیم (ص ۲۹۳-۹۶).

آزادی چرا ارزش دارد؟. برای اینکه فی‌نفسه يك هدف است برای همان چیزی که هست. فدا کردن آن در پای چیز دیگر، یعنی قربانی کردن انسان (ص ۳۰۰).

«چه کسی کار ما را خواهد ساخت؟. وحشیگری پیر و خرفت کلیسا

یا وحشیگری جامعه اشتراکی؟ شمشیر خون‌آلود یا پرچم سرخ؟... مسلك اشتراکی همچون طوفانی سهمگین جهان را فرا خواهد گرفت؛ طوفانی وحشتناک، خونین، بیدادگر، تند... نهادهای ما... منحل خواهند شد... من برای مرگ تمدن متأسفم. ولی توده‌ها تأسفی نخواهند خورد، زیرا که این تمدن به آنها چیزی جز اشک و احتیاج و جهل و خواری نداده است» (ص ۳۰۱).

و کلامی آخر از او:

اگر مردمان می‌توانستند... به‌جای آزاد کردن بشریت، خود را آزاد کنند... کمک‌زیادی به آزادی بشر می‌کردند (ص ۳۰۴).



عناصر اصلی مورد اختلاف دو طرز برداشت و دو جهان‌بینی مورد بحث را، باز هم با نوعی ساده‌کردن، می‌توان تحت دو عنوان خلاصه کرد: تساهل، و قدرت خودداری.

«تساهل» در معنای گرایش به تحمل‌کردار و اندیشه متفاوت یا متضاد با کردار و اندیشه خویشتن؛ آرام و آسان‌گرفتن امور. از زبان شمس تبریزی: «بزرگترین همه‌چیزها دو چیز است: یکی علم و دوم حلم» [۲۰۸:۶].

«خودداری» به معنای امتناع از کنش یا واکنش تند در موارد برخورد با عقاید و کردار متفاوت و متضاد؛ قدرت کنترل احساس و حالات؛ کف نفس. «معنی ولایت چه باشد؟ آنکه او را لشکرها باشد و شهرها و دیهها؟. نی. بلکه ولایت آن باشد که او را ولایت باشد بر نفس خویشتن، و بر احوال خویشتن، و صفات خویشتن، و بر کلام خویشتن، و سکوت خویشتن» [همان: ۸۷].

آزادمنشان، یا «کثرتی‌ها»، ضرورتی در یک‌رنگی و یک‌فکری همگانی نمی‌بینند. تساهل دارند. تفاوت و اختلاف اندیشه را لازم می‌دانند. بحث را به منظور مبادله اطلاعات و تبادل آراء و عقاید انجام می‌دهند، نه ضرورتاً برای اقناع طرف (یا اقناع او به هر وسیله). هیچکس را به صرف داشتن عقیده قابل تعقیب نمی‌دانند. پس، تنوع و کثرت‌نهادهایی چون احزاب و مطبوعات را پاس می‌دارند.

مطلق‌اندیشان، برعکس، تاب تحمل مخالف‌خوانی را ندارند. چون جهان را به قالب جهان‌بینی ازپیش ساخته خود می‌دانند، برای اندیشه‌های متفاوت لزوم و جایی نمی‌بینند. پس، به وحدت و اطلاق می‌رسند؛ و به نهادهایی مطلق و جامع و تام.

آزاداندیشان، در تجاوز به جان و مال و حیثیت مخالفان اندیشه خود تأمل و خودداری دارند. اقدام را قانونی می‌خواهند؛ یعنی مبتنی بر مبانی از قبل تعریف شده در حوزه سنن جاافتاده حقوقی و قضایی. مطلق‌اندیشان، به‌عکس، حذف مخالفان را طالبند؛ بی‌قانون و با قانون. این دو نوع اندیشه و برخورد با قضایا، اختلاف نظر در مفاهیم را نیز با خود دارد. در یکی، عدالت اجتماعی، عمدتاً در برابری مادی تعریف می‌شود. در دیگری، همین مفهوم، دامنه‌ای گسترده‌تر می‌گیرد و برابری در حقوق معنوی - حق حیات، حق بیان، حق انتخاب، حق تحزب و... - را نیز شامل می‌شود. در یکی، دفاع از آزادی و حقوق دمکراتیک، عمدتاً وسیله‌ای تاکتیکی است که به هنگام لزوم می‌توان و باید از آن گذشت، در دیگری، این آزادی و حقوق نه موضوع تاکتیک و استراتژی که اصل هدف هستند. باید به چندگرایی و کثرت‌گرایی رسید و به عنوان اولویت اول آن را محفوظ داشت.

در یکی، جامعه مطلق است، نهادها نیز چنینند. در دیگری، جامعه تامیت ندارد، نهادهای سیاسی، اقتصادی، قضایی، آموزشی و... نیز «توتالیتزر» نیستند. در یکی، اقدامات سریعتر و قاطعتر است. در دیگری، اقدامات کندتر است، اما، شاید، نهادی‌تر.

دو نوع جامعه، دو نوع زندگی، دو نوع برخورد با اجتماع و مسائل آن؛ دو برداشت از مفاهیم تکامل تمدن و بلوغ اجتماعی و سیاسی. کمال، یا کمال نسبی، در کدام است؟ جذاییت متفکران روس در این است که نسبت به چند و چون و چرایی این پیچیدگیهای تفکر اجتماعی فرصت اندیشه و بازاندیشی می‌دهد.

آذرماه ۱۳۶۲

منابع و مأخذ:

- ۱- نیکلای بردیایف، منابع کمونیسم روسی و مفهوم آن، ترجمه عنایت‌الله رضا، انتشارات ایران‌زمین، تهران، ۱۳۶۰.
- ۲- ن. بریان شانیفوف، تاریخ روسیه، ترجمه و اقتباس دکتر خانابابا بیانی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۵۷.
- ۳- میشل دو سن‌پیر، سرگذشت خاندان رمانف، ترجمه محمدعلی معیری، انتشارات دانشگاه تهران، جلد اول، تهران، ۱۳۵۶.
- ۴- دایرة‌المعارف فارسی (به سرپرستی شادروان دکتر غلامحسین مصاحب).
5— Karl A. Wittfogel, *Oriental Despotism*, Yale University Press, sixth printing, 1967.
- ۶- مقالات شمس تبریزی، تصحیح و تعلیق محمدعلی موحد، انتشارات دانشگاه صنعتی شریف، تهران، ۱۳۵۶.

انتشارات آگاه منتشر می‌کند:

تکوین و ساخت نمود شناسی ذهن هگل

نوشته ژان هیپولیت

ترجمه باقر پرهام



کلیاتی از فلسفه طبیعی ملاصدرا

نوشته دکتر عبدالمحسن مشکوة‌الدینی



ارتباط امریکایی و فاشیسم جهان سوم

(اقتصاد سیاسی حقوق بشر)

نوشته نوم چامسکی، ادوارد هرمن

ترجمه احمد صبوری

منتشر می‌شود:

گروندریسه
مبانی نقد اقتصادسیاسی

کارل مارکس

(جلد اول)

ترجمه باقر پرهام، احمد تدین

✱

تاریخ سانسور در مطبوعات ایران

(جلد دوم، از صدور فرمان مشروطیت تا کودتای ۱۲۹۹)

خورشیدی

نوشته کوئل کهن

✱

روانشناسی رشد

نوشته هیات مؤلفین

ترجمه نورالدین رحمانیان

محمد رضا باطنی

زبان در خدمت باطل

The Politics of Communication,
Claus Mueller,
Oxford University Press,
New York, 1976.

«نقش سیاست در ارتباط»، نوشته کلوس مولر، جامعه‌شناس آمریکایی، یکی از کتابهای ارزنده‌ای است که توفیق مطالعه آن نصیب نویسنده این گفتار شده است. کتاب در چهار فصل تدوین شده است. فصل اول «ارتباط تحریف شده» نام دارد و در آن نویسنده نشان می‌دهد که چگونه بعضی از نظامهای سیاسی با دستکاری کردن و سوء استفاده از ابزار زبان، مردم خود را فریب می‌دهند. سه فصل دیگر کتاب به ترتیب «طبقه اجتماعی: تعیین‌کننده ارتباط سیاسی»، «حفظ وضع موجود»، و «بحران در اقتدار دولت» نام دارند. در پایان کتاب نیز نویسنده مطالب خود را در چند صفحه جمع‌بندی کرده است.

در این گفتار ما به فصل اول این کتاب یعنی «ارتباط تحریف شده»، که با زبان سر و کار دارد، توجه داریم. ولسی پیش از آنکه از کتاب نمونه‌هایی نقل کنیم باید اندکی توضیح بدهیم که منظور از دستکاری کردن یا سوء استفاده از ابزار زبان چیست.

کاربرد زبان در زندگی روزمره ما همانقدر عادی و بدیهی تلقی می‌شود که راه رفتن، غذا خوردن، یا استنشاق هوا عادی و بدیهی فرض می‌شود. به همین دلیل ما کمتر به خود زحمت می‌دهیم، یا ضروری می‌بینیم، تا درباره نقش این پدیده شگفت در شکل دادن به زندگی فردی و اجتماعی خود به تأمل پردازیم.

برای بسیاری از ما «عادی بودن» يك امر الزاماً به معنی «ساده و بدیهی بودن» آن نیز هست، ولی معمولاً چنین رابطه‌ای وجود ندارد. مثلاً برای همه ما اتفاق افتاده است که نام کسی یا چیزی را فراموش کرده‌ایم، و هنگام ضرورت هرچه به حافظه خود فشار آورده‌ایم نتوانسته‌ایم آن را به یاد بیاوریم. ولی بعداً، حتی ممکن است سالها بعد، ظاهراً بطور اتفاقی و بدون هیچ تلاشی و بدون ضرورت آشکاری آن نام یا آن مطلب به یاد ما آمده است. این، امری بسیار عادی است؛ ولی به رغم پیشرفت‌هایی که در روانشناسی و فیزیولوژی مغز و زمینه‌های دیگر، مانند ساختن حسابگرهای الکترونی با حافظه‌های پیچیده، حاصل شده است، ما هنوز نمی‌دانیم آن فراموش کردن و این به یاد آمدن چرا و چگونه اتفاق می‌افتد. البته هزارها کتاب و مقاله دربارهٔ حافظه و فرایندهای یادآوری و فراموشی نوشته شده است، ولی واقعیت امر این است که ما در اواخر قرن بیستم، هنوز جواب این معمای ظاهراً ساده را نمی‌دانیم.

بنابر این، از طرح این سؤال بسیار ساده که «کار یا فایدهٔ زبان چیست؟» نباید تعجب کرد. اگر این سؤال را از کسانی که با زبان سر و کار دارند بکنید یا در کتابهای زیان‌شناسی به دنبال پاسخی برای آن بگردید، جوابی که خواهید یافت معمولاً از این مقوله خواهد بود: «زبان وسیلهٔ ارتباط اجتماعی است؛ کار زبان این است که بین افراد اجتماع رابطه برقرار کند.» اگر بیشتر پافشاری کنید که منظور از «وسیلهٔ ارتباط اجتماعی» و «برقرار کردن ارتباط» چیست، احتمالاً خواهید شنید که «افراد اجتماع از راه زبان می‌توانند افکار و اندیشه‌های خود را به یکدیگر منتقل کنند.» در پاسخ‌هایی که سنجیده‌تر باشد ممکن است جایی هم برای احساسات گذارده شود: «زبان وسیلهٔ انتقال افکار و بیان احساسات افراد جامعه است.» این پاسخها غلط نیست؛ حقیقت است ولی فقط جزئی از حقیقت است.

در این پاسخها فرض بر این است که زبان بازگوکنندهٔ واقعیت‌های ذهنی گویندگان آن است؛ یعنی افکار، احساسات، مفاهیم، نیات و دیگر پدیده‌های ذهنی - که ما در اینجا به همهٔ آنها ذهنیات می‌گوییم - فی الواقع در ذهن گوینده وجود دارند و او زبان را به کار می‌گیرد تا به ذهنیات خود لباس لفظ بپوشاند و آنها را به دیگران عرضه کند. اگر با موشکافی

۱- در این گفتار آنچه دربارهٔ گوینده و شنونده گفته می‌شود نویسنده و خواننده را نیز دربر می‌گیرد.

به کاربرد روزمره زبان دقت کنیم متوجه می‌شویم که شاید در اکثر موارد چنین باشد: گوینده در ذهن خود اندیشه، احساس، اعتقاد، یا پدیده ذهنی دیگری دارد که با ملاکهای عینی ممکن است درست یا نادرست باشد، ولی در هر حال وجود آن پدیده ذهنی برای او واقعیت دارد و او زبان را به کار می‌گیرد تا این حالت ذهنی را بیان کند یا به دیگران منتقل کند. در این موارد زبان به حق «وسیله بیان و انتقال اندیشه‌ها و احساسات گوینده» است و به منظور آگاه‌کردن و آگاه شدن، روشن‌کردن و روشن شدن و یا تفهیم و تفهم به کار می‌رود.

ولی تعمق در کاربرد روزمره زبان باز به ما نشان می‌دهد که در بسیاری از موارد رابطه ذهنیات گوینده با زبان از آن گونه‌ای که در بالا گفتیم نیست. بکرات می‌بینیم که گوینده زبان را به کار می‌گیرد در حالیکه ذهنیاتی ندارد که بخواهد آنها را در قالب لفظ بریزد. در این موارد جمله‌های او اگر چه معنی‌دار هستند ولی بیان‌کننده اندیشه‌ها و احساسات او نیستند. به بیان ساده‌تر، گوینده زبان را برای دروغ گفتن به کار می‌گیرد. موارد دیگری هست که گوینده ذهنیاتی دارد منتهمی به دلیلی نمی‌خواهد آنها را عیناً در قالب جمله‌های زبان بریزد و ناچار آنچه می‌گوید با آنچه در ذهن دارد تطبیق نمی‌کند. در این موارد، گوینده از حیل‌های زبانی به عنوان سرپوش برای استتار ذهنیات واقعی خود استفاده می‌کند. چه در مورد اول که صرفاً دروغگویی است و چه در مورد دوم که منظور استتار ذهنیات واقعی است، زبان برای آگاه کردن و آگاه شدن یا تفهیم و تفهم به کار نمی‌رود، بلکه برای فریبکاری به کار گرفته می‌شود. ما این کاربرد فریب‌کارانه زبان را «زبان در خدمت باطل» می‌نامیم.

آشکار است که وقتی زبان برای دروغگویی به کار گرفته می‌شود، این کار همیشه با نیتی همراه است. برحسب اینکه نیت گوینده از گفتن جملاتی که بر ذهنیات واقعی او تکیه ندارد چه باشد، به این کاربرد فریب‌کارانه زبان عنوانهای متفاوت داده می‌شود. مثلاً تهمت یا افتراء، دروغی است که به نیت لکه‌دار کردن شخصیت دیگری گفته می‌شود. تملق معمولاً دروغی است که به منظور جلب محبت دیگری گفته می‌شود. فحش اغلب دروغی است که برای خالی کردن خشم و غضب یا نفرت گوینده و رنجاندن عمدی دیگری گفته می‌شود. لاف و گزاف و رجزخوانی دروغهایی هستند که برای بزرگ‌نمایی خود یا دیگران گفته می‌شود. «وعده‌سرخ‌من»

وعدۀ دروغی است که گوینده قصد تحقق بخشیدن به آن را ندارد. آنچه در اینجا مورد توجه است انواع دروغ و قصد و غرضهای گوناگونی که انگیزۀ گفتن آنها قرار می‌گیرد نیست، بلکه تکیه بر وجه اشتراك آنها است: در هیچ يك از این موارد، زبان در خدمت حق، یعنی بیان و انتقال ذهنیات واقعی نیست، بلکه بیان‌کنندۀ ذهنیاتی غیرواقعی یا دروغین است که از هدفهای گوناگونی سرچشمه گرفته است.

وقتی زبان برای استتار اندیشه به کار می‌رود معمولاً به این دلیل است که گوینده فکر می‌کند اگر اندیشۀ واقعی خود را بی‌پرده بیان کند، بیان او واکنش دلخواه را در شنونده برنخواهد انگیزد و یا احتمالاً واکنش منفی ایجاد خواهد کرد. از اینرو اغلب آگاهانه، و گاهی نیز ناآگاهانه، آن را در لفافۀ کلماتی می‌پیچد که برای شنونده خوشایند باشند و یا لااقل، ایجاد واکنش منفی نکنند. وقتی زبان برای انتقال ذهنیات واقعی به کار می‌رود و منظور از آن آگاهی دادن است، گوینده نیروی تعقل شنونده را مخاطب قرار می‌دهد؛ ولی وقتی زبان برای استتار اندیشه به کار می‌رود، گوینده به احساسات و عواطف شنونده متوسل می‌شود و از آنها برای برانگیختن یا متقاعد کردن او استفاده می‌کند. ابزاری که زبان برای این بازی در اختیار می‌گذارد **بار عاطفی** کلمات است.

بعضی از کلمات زبان بار عاطفی مثبت دارند، یعنی در شنونده عواطف و واکنشهای مطلوب برمی‌انگیزند؛ بعضی دیگر بارعاطفی منفی دارند، یعنی شنیدن آنها عواطف و واکنشهای ناخوشایند برمی‌انگیزد؛ بعضی دیگر نیز خنثی هستند. البته همه کلمات زبان را نمی‌توان به سادگی در یکی از این سه طبقه قرار داد. از سوی دیگر، کلماتی نیز که بارعاطفی مثبت یا منفی دارند از نظر درجۀ انگیزش یا قدرت تحریکی یکسان نیستند: بعضی شدیدتر و بعضی ضعیف‌ترند. با این همه، می‌توان این طبقه‌بندی را اصولاً درباره کلمات زبان صادق دانست.

شاید ذکر مثالی روشن‌کننده باشد. **بَلَنْد، دَرَاژ، و رَشید** سه کلمه‌ای هستند که شما ممکن است برای توصیف قد کسی به کار ببرید (قد بلند، قد دراز، قدرشید). هر سه کلمه يك معنی دارند و آن این است که اندازه قد شخص مورد بحث از حد معینی بیشتر است. ولی **بَلَنْد** از نظر بار عاطفی خنثی است، در حالیکه **دَرَاژ** دارای بارعاطفی منفی و **رَشید** دارای بارعاطفی مثبت است. این گفته معروف که «بشین و بفرما و بتمرگت هر سه یکی

است اما هرکدام جایی دارد» دقیقاً بیان‌کننده تمایزی است که ما به زبان فنی بارعاطفی خنثی، بارعاطفی مثبت و بارعاطفی منفی خواندیم. یکی از زمینه‌هایی که در آن از بارعاطفی کلمات برای فریب‌کاری همواره استفاده می‌شود، تبلیغات سیاسی است. امریکاییان علت دخالت خود را در ویتنام «دفاع از آزادی و دموکراسی» می‌نامیدند. برنامه‌ای را که برای بیرون راندن ویت‌کنگها از دهات داشتند و مستلزم این بود که تمام دهکده را یکباره منفجر کنند و همه چیز را نابود سازند «بی‌اثر ساختن وسائل ارتباطی دشمن» نام داده بودند. در آلمان هیتلری اصطلاح endgültige Lösung «راه‌حل قطعی» که درباره یهودیان به کار می‌بردند نام نقشه‌ای بود که منتج به مرگ شش میلیون انسان در کوره‌های آدم‌سوزی گردید. جورج اورول در رمان ۱۹۸۴ نام‌گذاری‌های فریب‌کارانه و استتاری را هنرمندانه تصویر کرده است: وزارتخانه‌ای که به سانسور اخبار و جعل اسناد می‌پردازد «وزارت حقیقت» نام دارد؛ وزارتخانه‌ای که به امور جنگ می‌پردازد «وزارت صلح» نامیده می‌شود؛ وزارتخانه‌ای که مسئول جیره‌بندی است «وزارت فراوانی» خوانده می‌شود؛ و نام وزارتخانه‌ای که به کارهای پلیسی و تفتیش عقاید و شکنجه می‌پردازد «وزارت عشق» است. نام فرآورده‌های مصرفی که کیفیت بسیار نازلی دارند نیز از این قاعده مستثنا نیست: «جین پیروزی»، «سیگار پیروزی»، «قهوه پیروزی» و مانند آن.

ولی استفاده فریب‌کارانه دولتها از زبان برای پیشبرد مقاصد سیاسی خویش منحصر به بارعاطفی کلمات نیست. تقریباً در همه کشورهای دیکتاتوری، دولتها با دخالت مستقیم از زبان به عنوان ابزار مؤثری برای منحرف کردن یا شکل‌دادن به افکار عمومی استفاده می‌کنند. منظور از «دخالت مستقیم» این است که دولت سازمان یا سازمانهایی را مأمور می‌کند تا به رسانه‌های گروهی دستور بدهند که چه کلماتی را باید به کار ببرند یا نبرند و یا نحوه کاربرد بعضی از کلمات چگونه باید باشد.

یک نمونه کلاسیک از این نوع دستکاری را می‌توان در سیاست زبانی آلمان نازی یافت. وزارت مطبوعات طی دستورهای روزانه‌ای که نخست «مقررات زبانی» نامیده می‌شد و بعداً نام آن به «راهنمایهای روزانه» از سوی وزیر مطبوعات تغییر کرد، صریحاً به این نوع امر و نهی زبانی می‌پرداخت. ما ترجمه چند نمونه از این «راهنمایها» را از کتاب «نقش

سیاست در ارتباط» ۱ در اینجا نقل می‌کنیم.

تاریخ	دستور
۲۴ ژوئن ۱۹۳۳	اصطلاح «الحاق آلمان و اتریش» دیگر نباید به کار رود.
۲۰ مارس ۱۹۳۴	به جای اصطلاح «روز عزای ملی» اصطلاح «روز یادبود قهرمانان» به کار برده شود.
۱ سپتامبر ۱۹۳۴	گفته نخست‌وزیر گورینگ که «ملت آلمان باید به يك ملت خلبان تبدیل شود» به ملاحظات سیاست خارجی باید از مطبوعات آلمان معفو شود.
۶ ژانویه ۱۹۳۶	باید خاطر نشان ساخت که سبک جدیدی وجود دارد، یعنی «سبک آلمانی»، که متکی به نژاد است. باید اصطلاح «سبک آلمانی» در ذهن عامه مردم وارد گردد.
۱ سپتامبر ۱۹۳۶	از این پس به جای «دولت فرانکو» باید گفته شود «دولت ملی اسپانیا». برای گروه‌های دیگر هرگز نباید کلمه «دولت» به کار برده شود: فقط لفظ «بلشویک» باید به آنها اطلاق شود.
۱۴ ژانویه ۱۹۳۷	از مفهوم و لفظ «نژاد» نباید در آگهی‌های تجارتي استفاده شود.
۲۷ ژوئیه ۱۹۳۷	اصطلاح «تبلیغات» باید محترم نگه‌داشته شود. آنچه به نفع ما است «تبلیغات» و آنچه از سوی مخالفان ما و به ضرر ما است «آشوب» خوانده می‌شود.

- ۱۳ دسامبر ۱۹۳۷ اسم «جامعه ملل» از امروز نباید در مطبوعات آلمان دیده شود. این اسم دیگر وجود ندارد.
- ۲۱ مارس ۱۹۳۸ اصطلاح «آلمان کبیر» نباید درباره الحاق اتریش به آلمان به کار برده شود، زیرا ممکن است این تصور در اذهان به وجود آید که خواسته‌های آلمان با الحاق اتریش برآورده شده است. مناطق بسیار دیگری هستند که به امپراتوری آلمان کبیر و واقعی تعلق دارند و ما به موقع خود ادعای آنها را خواهیم کرد.
- ۱۴ ژانویه ۱۹۳۹ این يك دستور جدی به مطبوعات آلمان است: از این پس، آدولف هیتلر فقط باید به نام «پیشوا» خوانده شود و نه «پیشوا و صدراعظم».
- ۱ سپتامبر ۱۹۳۹ در اخبار و مقالات نباید کلمه «جنگ» به کار برده شود. آلمان حمله لهستانیها را سرکوب می‌کند.
- ۱۱ سپتامبر ۱۹۳۹ صفت «دلیر» فقط باید برای سربازان آلمانی به کار برده شود.
- ۱۶ نوامبر ۱۹۳۹ کلمه «صلح» باید از مطبوعات آلمان محو شود.
- ۱۴ اوت ۱۹۴۱ ارتش درخواست کرده است که اصطلاح «هوایماهای جنگنده» فقط برای هوایماهای آلمانی به کار برده شود.
- ۱۶ اکتبر ۱۹۴۱ دیگر نباید از «سربازان شوروی» نام برده شود. حداکثر می‌توان آنها را «عضو ارتش شوروی» نامید، یا صرفاً از آنها به عنوان «بلشویک»، «حیوان»، و «درنده» نام برد.

۳ ژوئن ۱۹۴۲ اصطلاح «میهن‌پرست»، حتی در معنی مثبت آن، دیگر نباید به کار رود.

۱۶ مارس ۱۹۴۴ اصطلاح «فاجعه» [در اشاره به بمبارانهای هوایی دشمن] به کار برده نشود و به جای آن «اورژانس بزرگ» به کار رود.

با تکیه بر آنچه گذشت می‌توان نتیجه گرفت که زبان همانطور که می‌تواند وسیله روشنگری باشد، می‌تواند ابزار فریب و اغفال نیز باشد؛ همانطور که می‌تواند آگاه‌کننده باشد، می‌تواند گمراه‌کننده نیز باشد؛ همانطور که می‌تواند در خدمت حق و حقیقت قرار گیرد، می‌تواند در خدمت باطل نیز قرار گیرد؛ همانطور که موهبتی برای انسانهای اندیشمند است، ابزار کاری برای شیادان و دغلكاران نیز هست. در سیاست است که از جنبه‌های منفی زبان بیشتر استفاده می‌شود. به جرأت می‌توان گفت که در همه کشورهای دیکتاتوری، و نیز در بسیاری از کشورهای دموکراتیک یا دموکراسی، دولتمردان زبان را بیشتر برای پنهان کردن واقعیت به کار می‌برند تا برای بیان واقعیت. رابرت سوث (Robert South) کشیش و نویسنده انگلیسی در قرن هفدهم گفته است: «زبان به انسانهای معمولی برای این داده شده است تا ما فی‌الضمیر خود را بیان کنند، اما به انسانهای زرنگ‌تر برای این داده شده تا ما فی‌الضمیر خود را پنهان کنند.» آنچه رابرت سوث در قرن هفدهم گفته است هیچوقت در تاریخ تا این اندازه که امروز در قرن بیستم مصداق پیدا کرده است مصداق نداشته است.

انتشارات آگاه منتشر می‌کند:

فاوست

اثر: یوهان ولفگانگ فون گوته

(متن کامل)

ترجمه دکتر اسدالله مبشری

احمد تدین

راه حلی فردی برای يك مشکل تاریخی - اجتماعی

دره ماه، جک لندن

ترجمه عبدالحسین شریفیان، انتشارات آگاه

۵۶۴ صفحه، تهران، ۱۳۶۲

زمان داستان، دهه اول قرن بیستم و مکان آن شهر اوکلند است. «اوکلند جایی است برای آغاز حرکت» (ص ۳۰۲). در این شهر گروهی زنان و دختران کارگردریک کارگاه اتوکشی و آهارزنی به کار مشغولند؛ در گرمای کشنده و پررطوبت و بخار کارگاه هر کارگر سعی می‌کند قطعات بیشتری را اتو بکشد و آهار بزند، چراکه مزدا و به تعداد قطعاتی بستگی دارد که در طول هفته حاضر می‌کند. کاری است طاقت‌فرسا. نیروی این دختران و زنان زحمتکش آن چنان به تحلیل می‌رود که گاه اتو از دستشان رها می‌شود و لباس‌ها را می‌سوزاند. ضجه و جیغ دردناک کارگران از خستگی و فشار سنگین کار بلند است. حتی حضور خفاشی در کارگاه، نظم کار را به هم می‌زند و این سیه‌روزان در مانده که آنرا شیطان و پیک مرگ و مأمور عذاب تلقی می‌کنند، یکدیگر را در حین فرار زیر دست و پا له می‌کنند و عده‌ای هم از هوش می‌روند.

دو تن از دختران کارگاه در مورد شرکت در پارتی شبانه گفتگو می‌کنند. ماری از ساکسون می‌خواهد تا باهم به پارتی بنایان به ویزل پارک بروند؛ هم برنامه رقص خوبی در پیش خواهند داشت و هم به احتمال

۱- اوکلند، شهری در غرب کالیفرنیا، که توسط خلیج سانفرانسیسکو از شهر سانفرانسیسکو جدا می‌شود.

زیاد پسران شرکت‌کننده در جشن آنان را به شام دعوت می‌کنند. ماری نوعاً دختری راحت‌طلب، زودرنج، مرده، محافظه‌کار و ترسو است. تحرك ندارد. از آن «احمق‌هاست که در شهر می‌مانند و در برابر سرنوشت سرتسلیم فرود می‌آورند» (ص ۳۰۶). ساکسون به‌عکس، دختری سختکوش، جدی، امیدوار، صاحب‌اندیشه و ایده‌است، از آنهاست که «سرتسلیم فرود نمی‌آورند... پیش می‌روند و با سرنوشت روبرو می‌شوند» (ص ۳۰۶). او در کارگاه هم بیش از سایرین کار می‌کند و مزد هفتگی‌اش بیش از سایر کارگران است. انگلوساکسون است. بسیار حساس، زیبا و خوش‌اندام است. مادر او در ۹ سالگی همراه پدر و مادرش برای رسیدن به کالیفرنیا از دشت‌ها گذشته و درنبرد با سرخپوستان به‌طور معجزه‌آسایی از مرگ نجات یافته است. يك كمد چوبی که پیش از تولد جرج‌واشنگتن از اروپا آورده شده، از جلگه‌ها گذشته، و يك عكس و اشعاری چند یادبودهای او برای ساکسون هستند. پدرش قهرمان جنگی بوده و يك شمشیر زنگ‌زده برای ساکسون به یادگار گذاشته است.

ساکسون در پی مرگ پدر و مادر به یتیم‌خانه سپرده می‌شود و پس از آنکه برادر ناتنی‌اش، تام، با سارا ازدواج می‌کند، به خانه آنها می‌آید و در اتاقی در منزل آنان پانسیون می‌شود. تام يك کارگر صنعتی، عضو سندیکا، و عضو حزب سوسیالیست است در میتینگ‌ها و سخنرانی‌های حزبی فعالانه شرکت می‌کند. او معتقد است که وقتی تمامی کارگران و تمامی مردم مثل او فکر کنند و «مثل او رأی بدهند»، سوسیالیسم مستقر خواهد شد. خواهان «سوسیالیسم صلح‌طلبانه» (ص ۱۹۸) است. او نمونه يك کارگر عضو سندیکا است، سندیکایی که تا به امروز نیز طبقه کارگرمریکا را زیر سیطره خود دارد و به‌نحوی بانظم مستقر کنارآمده است. به همسرش سارا می‌گوید: «اگر مردم نخواهند از گرسنگی بمیرند باید دودستی به اتحادیه‌ها و سندیکاها بچسبند» (ص ۸۰). دوست دارد به روستاها برود و به کشاورزی پردازد اما همسرش سارا با او در این امر موافق نیست.

ساکسون در ویزل‌پارک توسط ماری با برت و بیلی آشنا می‌شود. برت نامزد ماری است. يك کارگر آتشین‌مزاج، و اهل عمل است. به‌قول ماری يك آنارشویست است. از این دلخور است که «کشور را يك مشت اوباش اداره می‌کنند» (ص ۱۷۷) و «شرکت راه‌آهن سادرن پاسیفیک، کالیفرنیا را اداره می‌کند» (ص ۱۷۸). ورد زبان او شعری است که

می‌گوید:

هیچکس يك ميليونر را دوست ندارد،

هیچکس قیافه‌اش را دوست ندارد،...

او با آدم‌کش‌ها همنشین است... (ص ۱۹۴-۵).

با لحنی فیلسوفانه می‌گوید «آدمی از پیش مرده است» (ص ۲۸۹). در عین آنکه اهل مبارزه است اما می‌گوید: «ما شانس پیروزی نداریم» (ص ۲۰۲). ولی «دلش می‌خواهد قبل از مردن بر دار شدن این دزدها را ببیند» (ص ۱۷۸). عدالت جامعه را به مسخره می‌گیرد (ص ۱۹۸)، عدالتی که در مورد آفتابه‌دزد و دزد میلیون‌ها، رفتاری دوگانه دارد: اولی را به ۵۰ سال زندان و دومی را به ۱۰ ماه حبس قابل خرید محکوم می‌کند. از رهبران سازمان‌های کارگری فریادش بلند است: «با آن رهبران کارگری که به کثیف‌ترین حيله‌ها دست می‌زنند» (ص ۱۹۵)، باید «فاتحه کارگر متشکل را هم خواند» (ص ۲۲۶). او هم مثل کیپلینگ^۲ نگران است که هجوم غریبه‌ها به آمریکا، نژاد انگلوساکسون را تباه‌سازد. «کشور از غریبه‌های جورواجور پر شده... ما آمریکایی‌های اصیل باید هوای همدیگر را داشته باشیم» (ص ۲۹). طبقه کارگر آمریکا را در يك چشم‌انداز تاریخی در حال پسرفت و عقب‌نشینی می‌بیند و می‌گوید در طول سال‌های سال «به‌چیزی که نرسیده‌ایم هیچ، همه‌چیز را هم از دست داده‌ایم» (ص ۱۹۷) و به دلیل بی‌تحركی طبقه کارگر و خیانت و انفعال رهبران حزب و سندیکا، طبقه را رو به سقوط می‌بیند. زنجیرش را که از دست نداده و جهانی هم از آن او نشده هیچ، حتی آرمان‌هایش را هم از دست داده و دید حقارت‌باری پیدا کرده است. «این يك سقوط بزرگ است که آدم از قمارکردن قاره به قمار کردن کار رضایت بدهد، یعنی از گرفتن قاره بگذرد و به گرفتن کار رضایت بدهد» (ص ۴۵۵). با اعتقاد به داروین و داروینیسم اجتماعی اسپنسر، زندگی و جامعه را صحنه مبارزه «باهوش‌ها» و «احمق‌ها» می‌داند. زرنگ‌ترها که «اصلح و انسب»‌اند باقی می‌مانند. این زرنگ‌ترها در قاره آمریکا «موقعی که کار زمین و جنگل‌ها و معادن را ساختند به قمارهای کوچک روی آوردند و به هر نوع قمار کوچکی از قبیل بیمه و انحصارات دست زدند و برای اینکه در این بازی‌هایشان از ایمنی کامل برخوردار باشند سیاست را هم به جای سپر

۲- رودیار کیپلینگ (۱۸۶۵-۱۹۳۶) نویسنده انگلیسی و معتقد به برتری

انگلوساکسون‌ها.

به کار گرفتند. در اینجا دموکراسی از هم پاشیده شد و از میان رفت و این زمان مسخره‌ترین زمان‌ها بود. بازنده‌ها دیگر نمی‌توانستند سرمایه‌ای دست‌وپا کنند، و برنده‌ها بین خودشان به قماربازی پرداختند. بازنده‌ها فقط توانستند دست در جیب بایستند و نظاره کنند و هرگاه که گرسنه می‌شدند کلاه در دست می‌رفتند تا از برنده‌ها و قماربازان موفق تقاضای کار کنند. بازنده‌ها برای برنده‌ها کار کردند و از آن روز تاکنون دارند برای آنها کار می‌کنند» (ص ۴۵۳)

بیلی رابرتس سابقاً مشت‌زن آماتور و حرفه‌ای بوده، ولی اکنون در يك شرکت حمل و نقل گاری‌چی است. در مورد هویتش می‌گوید: «اسم اصلی پدرم رابرتس نبوده، او اصلاً نمی‌دانست اسمش چیست» (ص ۲۶) چون در نبرد پدر و مادرش با سرخ‌پوستان کودکی بیش نبوده و وقتی در آن نبرد همه از پای درمی‌آیند «سروان رابرتس بابای مرا به فرزندى قبول کرد و روی این اصل من نمی‌دانم اسم اصلی‌اش چه بوده» (ص ۲۷). کارگری آرام است، قوی و تنومند است اما بر خود تسلط کامل دارد. با آنکه دختران زیادی در او کلند هواخواه او هستند او از ساکسون خوشش می‌آید و در پی خواستگاری، زندگی مشترکی را با او آغاز می‌کند. زندگی قسطی به آرامی و با هزاران امید سپری می‌شود. ساکسون در ضمن خانه‌داری، لباس‌ها و کلاه‌های زیبا درست می‌کند و مرسدس هیگینز زن همسایه، «زنی عجیب» (ص ۱۵۱) و دنیا دیده، آنها را در بوتیک‌های قسمت اعیان‌نشین شهر به فروش می‌رساند و به قول خودش «سهم آقاشیره» را هم از این دلالی و واسطگی می‌برد. ما در چهره مرسدس تنها عملکرد دلالی و واسطگی انگلی را نمی‌بینیم او معجونی چندچهره است. حرف‌های فیلسوفانه می‌زند. در مورد درگیری کارگران می‌گوید کار مثل استخوان است و کارگران همچون سگان بر سر تصاحب آن به یکدیگر می‌پرند. زمانی از ثروتمندترین زنان دوران خود بوده و به یمن جوانی و زیبایی و به حساب کیسه خوشگذرانان پرپول از زندگی حظی وافر برده است حالا که از رونق جوانی افتاده به همسری با کارگری پیر رضا داده گرچه به هیچ‌روی خود را همشان او نمی‌داند. مرسدس سرگذشتی از يك سالن تشریح پزشکی را که به چشم خود دیده است برای ساکسون باز می‌گوید تا آنهمه حرص و ولع خود به پول را توجیه کند. او بر این توهم ساکسون خط بطلان می‌کشد که گویا همچون روزگاران دور گذشته دارا و نادار

دست‌کم در مرگت یکسانند و به هر یک دو متری زمین برای گور و متری چند پارچه برای کفن می‌رسد. نادارها در جامعه ما حتی به این برابری پس از مرگ هم نمی‌توانند دلخوش کنند آنکه نادرست و کس و کاری ندارد پس از مرگت گذرش به خمره‌های آب‌نمک و سالن تشریح پزشکی و چاقوی جراحی دانشجویان می‌افتد. فقیر بوده و همین گنااهش بس که پس از مرگت به جامعه‌ای خدمت کند که کوچکترین لطفی در حق او نداشته است. آری کابوس پس از مرگت هم فقرا را در زندگی‌خردکننده‌شان آسوده نمی‌گذارد.

ساکسون و بیلی زندگی می‌کنند و چشم براه نخستین فرزندشان هستند. بیلی می‌گوید: «بچه حتماً باید پسر باشد تا بتوان مشت‌زنی را به او یاد داد» (ص ۱۷۶). اما در دل نگران است. وضع بحران اقتصادی و اعتصاب‌های فزاینده خبر از آینده‌ای خوش نمی‌دهند. در پی کم شدن مزد کارگران از سوی انحصارات و اتحادیه کارفرمایان، اعتصاب‌ها شروع می‌شود. نبردی نابرابر، و به قول اشتاین‌بک «مشکوک» درمی‌گیرد. در یک طرف کارگران‌اند، متفرق با طرزفکرها و بینش‌های متفاوت و گاه معارض یکدیگر، و «رهبران کارگران که به کثیف‌ترین حيله‌ها دست می‌زنند» (ص ۱۹۵) و هر آن احتمال دارد «کارگران را بفروشند» (ص ۱۹۶)، یا اتحادیه‌هایی که رهبران‌شان «دزد و کثیف‌اند و کارگران خود را از مبارزه کنار کشیده‌اند» (ص ۲۸۴). رهبری کارگران در دست عناصر خودفروخته‌ای است که یا عامل نفوذی انحصارات‌اند یا در اختیار آنها هستند و یا به‌خاطر بقای سازمانی که خود در رأس‌اند برای هر نوع خدمتی به دولت و خیانتی به کارگران آماده‌اند. کارگران ناآگاه روستاها هم که اصولاً از سندیکا و حزب خبری ندارند و از تشکل چیزی نمی‌دانند. مأموریت آنان، دانسته یا ندانسته، بر هم زدن تشکل کارگری و به شکست کشاندن اعتصاب است. در این مبارزه «کارگران احمق بر سر کار به سروکول هم می‌زنند و به هم می‌پزند، اربابان زرنگ و باهوش در اتومبیل‌ها سوار می‌شوند، با هم ستیزه‌جویی نمی‌کنند و چنگ و دندان به هم نشان نمی‌دهند، آنها احمق‌های دیگر را اجیر می‌کنند تا کار ستیزه‌جویی و مبارزه را برایشان انجام دهند. افرادی مثل برت... مثل... کارآگاهان، مثل هندرسون و کارگران اجیری و اعتصاب‌شکن که کتک می‌خورند، کشته می‌شوند، چوب بر سرشان می‌خورد یا اعدام می‌شوند. آه، زرنگ‌ترها... برای آنها اتفاقی نمی‌افتد. آنها فقط در اتومبیل‌هایشان

سوار می‌شوند» (ص ۲۴۰). این وضع يك طرف نبرد است: وضع کارگران. در آن طرف نبرد، هم‌اورد کارگران، دولت، کلیسا، مطبوعات، دادگاه‌ها و «افکار عمومی» ساخته و پرداخته خود این نهادهاست. همه به حمایت از انحصارها فریاد سر می‌دهند که «کارگر تحکم‌گر و سلطه‌جو [ست، و] تمام تقصیرها را به گردن دارد» (ص ۲۳۵) و مطبوعات در اجرای اهداف انسان‌دوستانه‌شان دولت را ارشاد می‌کنند «مسلسل‌ها چه اثراتی بر این تودهٔ یاغی [کارگر]، که شهر زیبا و آرام او کلند را به خفقان کشیده‌اند، دارند» (ص ۲۳۷) و بعد هم برای برپا کردن چوبه‌های اعدام به دادگاه‌ها فشار می‌آورند: «حالا موقع آن رسیده که اجازه داده شود اندکی خون برای تندرستی جامعه ریخته شود» (ص ۲۵۲). پلیس هم در لباس اعتصاب‌شکنان مخفی است و هم آشکارا با اسلحه به‌جان اعتصاب‌کنندگان می‌افتد. دادگاه‌ها هم در برآوردن نیاز جامعه و رعایت افکار عمومی، به اجرای عدالت می‌پردازند و احکام اعدام، زندان، تبعید و اخراج صادر می‌کنند. نام کارگران اعتصابی در لیست سیاه کارفرمایان وارد می‌شود و به تمامی نقاط آمریکا فرستاده می‌شود تا از استخدام این قبیل کارگران جلوگیری شود.

کارگر متشتت و بی‌برنامه، با اعتصاب‌شکنان و پلیس درگیر می‌شود. در صحنه‌ای در جلو خانهٔ ساکسون، کارگران به دام پلیس می‌افتند و با آنکه پلیس می‌تواند همه را دستگیر کند اما ترجیح می‌دهد عدالت را در همان محل اجرا کند و همهٔ کارگران از جمله برت بی‌رحمانه به دست پلیس قتل‌عام می‌شوند. ساکسون با مشاهدهٔ این صحنه ضربه می‌خورد و سقط‌جنین می‌کند و آرزوی بیلی برای داشتن پسری که جای او را بگیرد، نقش بر آب می‌شود و او همیشه با تأسف و تلخی می‌گوید «من هم مثل همهٔ مردها خیلی علاقمند بودم صاحب يك پسر باشم» (ص ۲۲۲) ماری در پی کشته شدن برت به خودفروشی کشانده می‌شود و در اعماق اجتماع می‌پژمرد و می‌پوسد. بیلی بیکار می‌شود به جان اعتصاب‌شکن‌ها می‌افتد و دست و بازوی چندتایی را می‌شکند. برای تأمین زندگی به مشت‌زنی روی می‌آورد اما از آنهم جز آش و لاش شدن نصیبی نمی‌برد. به مشروب پناه می‌برد، و در عالم مستی مستاجر بیچاره را - که کارگر بی‌آزاری است - کتک می‌زند و یکماه به زندان می‌افتد. ساکسون تنها می‌شود. زندگی سختی دارد. روزها در پی صید صدف برای تأمین غذای خود به کنار ساحل می‌رود و می‌بیند که میوه‌های زیادی را به آب

ریخته‌اند از زنی می‌پرسد که چرا این میوه‌ها را به نادارها نمی‌دهند و پاسخ می‌شنود برای آنکه قیمت‌ها پایین نیاید. حتی ماهی‌گیران هم ماهیان زیادی را به دریا برمی‌گردانند و به مستحق‌هائی می‌دهند. ساکسون نمی‌تواند بفهمد آدم‌هایی از قماش بلانشار و مارک‌هال که آنقدر در رفتار با مردم صمیمی و مهربانند چگونه می‌توانند در چهرهٔ دوم خود اینقدر بی‌رحم باشند و رفتارشان تا به این حد غیرانسانی باشد؟

ساکسون اما، از احمق‌هایی از سلك ماری و تام و برت نیست، او يك انسان برتر است. تصمیم می‌گیرد مقاومت کند و وضع زندگی را عوض کند و طرحی نو دراندازد. پسرکی ماهی‌گیر به او می‌گوید «اوکلند نقطهٔ آغاز است» این الهام‌بخش زندگی او و راهگشای آینده‌اش می‌شود. او زرنگ است نمی‌خواهد به سرنوشت ماری دچار شود. از شهری که کودکش و دوستش برت را با آن بی‌رحمی از او گرفته است، شوهرش را الکل و زندانی کرده باید خود را رها کند.

در بازگشت بیلی از زندان با هم تصمیم به ترك اوکلند می‌گیرند برآنند تا مثل نیاکانشان که به سوی غرب به‌راه افتاده بودند، از شهرها دور شوند و به کشاورزی پردازند. دو نفری به راه می‌افتند به تقلید وایکینگ‌های ماجراجو، این گرسنگان زمین. و این تصمیم‌گیری و عزم‌سفر کردن گویی کلیدی است که تمامی مشکلات آنان را می‌گشاید دیگر از این پس هرچه هست، شادی و موفقیت است. نکبت‌ها همه از شهر بوده است. به گروه هنرمندان و نام‌آوران (گروه کارمل - گروه بوهمیان) برمی‌خورند و با هم انس می‌گیرند و به جمع آنان پذیرفته می‌شوند. این گروه بوهمی عقاید خاص شبه‌مذهبی دارند، هرکدام به نحوی خل‌وضع هستند صدق آبالون می‌خورند و هرکس در رشته‌ای استاد است. بیلی و ساکسون در این محفل سعی می‌کنند دنیای گذشتهٔ کارگری را فراموش کنند. بیلی حالا دیگر می‌گوید «او چیزی است بین کارگر مزدبگیر و شوفر» (ص ۴۴۵). حتی با دشمن سابق کارگران و رهبر اعتصاب‌شکنان اوکلند - رای بلانشار - مدارا می‌کنند در حالی که بیلی قبلاً برایش خط و نشان کشیده بود حالا می‌گوید «من کاری به کارش ندارم. این موضوع دیگر کهنه شده است» (ص ۴۵۵). به شنا، شکار و تفریحاتی از این قبیل می‌پردازند، و برای محفل بوهمی‌ها قصد خود را از یافتن سرزمینی با مشخصاتی استثنایی بیان می‌کنند. مارک‌هال شاعر به شوخی با دوربین کرهٔ ماه را نشان می‌دهد و می‌گوید جایی که شما آدم‌های جاه‌طلب می‌خواهید دره‌ای

است در ماه؛ و سفرشان را سفری زیارت‌گونه می‌خواند. اما اینان حتم دارند که دره‌ماهی باید وجود داشته باشد و آنان پیدایش خواهند کرد چون جوینده یا بنده است.

در طی سفر با کشاورزی علمی آشنا می‌شوند. مزرعه‌ها و دهقانان را می‌بینند با آنها درباره مقصدشان حرف می‌زنند. بیلی با دلالتی و خرید و فروش اسب، عالم کارگری را از یاد می‌برد و به موازات نزدیک شدن به سرزمین مورد نظر، یک دهقان، یک سوداگر و حتی همپالکی سیاست‌بازان می‌شود. در طول سفر با جک هستینگز و کلارا همسر او آشنا می‌شوند. جک هستینگز خبرنگار جنگی در جنگ ۱۹۰۵ روس و ژاپن و خبرنگار جنگی نبرد مکزیک و آمریکاست. او با قایق تفریحی «رومر» دور دنیا را می‌گردد و با بوهمی‌ها در رابطه است.

سرانجام به دره ماه می‌رسند و خاتمی که مقیم آنجاست (خاله کلارا) به آنها می‌گوید که «سونوما» به زبان سرخ‌پوستی یعنی دره ماه. آنجا درست همان نقطه مورد نظر و ایده‌آل آنهاست، آنجا می‌مانند صاحب مزرعه و اسب می‌شوند، به حمل و نقل می‌پردازند. سبزیکاری و دامداری می‌کنند و... در یک صحنه زیبا و رمانتیک، داستان به خوشی پایان می‌گیرد!

جک‌لندن در «دره ماه» نیز به بازآفرینی خود و محیط می‌پردازد. او در مارتین ایدن و جان بارلی‌کورن نیز فرازهایی از زندگی خود را در قالب شخصیت‌های داستان بازآفرینی کرده بود. «دره ماه» در ۱۹۱۳ یعنی درست سه سال قبل از مرگ زودرس نویسنده نوشته می‌شود. و یک کارنامه هنری از زندگی پرماجرا و خلاق این نویسنده است.

جک‌لندن هم مانند پدر بیلی رابرتس هویت پدری‌اش نامعلوم ماند، هنوز در شکم مادر بود که جنجال بی‌پدری و حرامزاده‌بودنش به روزنامه‌های سانفرانسیسکو کشیده شد. فلورا ولمان مادرش، که با شخصی به نام پرفسور چانی طالع‌بین زندگی می‌کرده دست به خودکشی زد زیرا پرفسور حاضر نشده بود طفلی را که در شکم فلورا بود به فرزندی بپذیرد. فلورا با هفت‌تیر خود را زخمی کرد اما زخم کشنده نبود منتها خبر آن به روزنامه‌های سانفرانسیسکو کشیده شد. سرانجام فلورا با جان لندن ازدواج کرد جان لندن اجازه داد فرزند فلورا از نام خانوادگی او استفاده

کند و بدین ترتیب نوزاد، جک لندن نامیده شد. جان لندن دنبال کشاورزی علمی بود و به خاطر تغییر آب و هوا برای فرزند بیمارش (نابرادری جک) با دل‌بجانی به سانفرانسیسکو آمد. اما فرزندش در سانفرانسیسکو درگذشت. او جک را به فرزند بی‌قبول کرد - مثل سروان رابرتس که پدر بیلی، تنها بازمانده کاروان سفیدپوستان در نبرد با سرخ‌پوستان را به فرزند بی‌قبول می‌کند.

جک لندن هم در دوران کودکی و نوجوانی مانند «جان» پسرک ماهیگیر - که هنگام زندانی شدن بیلی، ساکسون را به ماهی‌گیری برد - با قایقی ارزان به ماهی‌گیری و صید صدف می‌پرداخت، مثل او عاشق کتاب و سرگذشت وایکینگ‌ها بود، روزنامه‌فروشی می‌کرد، در ویزل پارک به نظافت می‌پرداخت و به انگلوساکسون بودن خود افتخار می‌کرد.

او هم مثل ساکسون در لباس‌شویی و اتوکشی کارگر بود و شرح ستمی که بر کارگران می‌رفت در واقع شرح زندگی این دوره از عمر کوتاه خودش بود. او هم مثل بیلی بدمستی می‌کرد، به نفع کارگران به سخنرانی سیاسی می‌پرداخت. و مثل بیلی به زندان افتاد. او هم مانند رابرتس که ساعت و پالتو و مدال‌هایش را گرو گذاشت همیشه دوچرخه، ساعت، و لوازم زندگی‌اش به گرو بود.

جک لندن هم در جوانی مانند برت کارگری آتشین‌مزاج و مبارز بود. در اعتصاب‌ها و راه‌پیمایی‌های کارگری آن زمان شرکت فعالانه داشت. مثل تام، سوسیالیست و عضو حزب سوسیالیست بود و در اواخر عمر که از حزب و عملکرد آن مأیوس شد کتیباً از آن کناره گرفت.

نقش مادرش فلورا ولمان را که دائم نق می‌زده و ناسازگاری داشته، در سارا همسر تام بازآفرینی می‌کند مادر او هم مثل سارا همیشه به همسایه‌ها شکایت می‌کند که جک لندن به زندگی و رفاه او اعتنایی ندارد. جک لندن نارضایتی خود از همسر اولش «بسی» را از زبان مرسدس هیگینز و به صورت پند و اندرز برای ساکسون بازگو می‌کند.

ناپدری‌اش جان لندن هم مانند مورتایمر و بنسون - شخصیت‌های داستان - به کشاورزی علمی می‌پرداخت و هوادار معمول‌شدن روش از تولید به مصرف در کشاورزی بود. در واقع خود لندن هم از طرفداران سرسخت کشاورزی با روش علمی بود. آرزوی تام سوسیالیست که اگر همسرش رضایت می‌داد برای کشاورزی به روستا می‌رفتند، در واقع آرزوی خود لندن است و سرانجام هم به این آرزویش می‌رسد. او سترونی حزب

سوسیالیست و رهبران سازشکارش را در شخصیت بی‌خاصیت و بی‌بخار تام زنده می‌کند؛ مردی که از زنش کتک می‌خورد و یارای متقاعد کردن او را ندارد اما می‌خواهد همه مردم دنیا و کارگران جهان مثل او فکر کنند و مثل او رأی بدهند.

مادربزرگ او بانو جوئل ولمان هم مانند مادر ساکسون در ۱۸۰۰ از جلگه‌ها عبور کرده و با رشادت به غرب رسیده بود. جک در نقاط مختلف داستان از این چهره با تحسین یاد می‌کند.

جک لندن هم مانند بیلی رابرتس در آرزوی پسری بود که نام و رفتار او را زنده نگه‌دارد اما به این آرزو هرگز نرسید.

جک لندن نیز مانند جک هستینگز خبرنگار جنگی از سوی روزنامه‌های امریکا در جنگ ۱۹۰۵ روس-ژاپن و جنگ امریکا با مکزیک بود. او هم با همسر دومش چارماین - مانند هستینگز و کلارا - با قایق رومر بر دریاها به سیر و سیاحت پرداخت و به هونولولو رفت و شرح سفر را از زبان مرسدس بازگو می‌کند.

انجمن هنری (Henry) یا باشگاه بوهمی‌ها که هر سه‌شنبه با شرکت جک لندن و در منزل او تشکیل می‌شد شبیه انجمن گروه کارمل بود.

او هم مانند چهره‌های برجسته داستان «دره ماه» - که همگی آنگلساکسون‌اند - تحت تأثیر کیپلینگ بود: «کیپلینگ درست می‌گفت» (ص ۴۰۱) و نگران نژاد انگلساکسون و انحطاط و ناپودی آن است. و از اینکه اقلیت‌های غیر آنگلساکسون - چینی‌ها، پرتغالی‌ها، ژاپنی‌ها، دالماسی‌ها، ... - با کار پیگیر و خستگی‌ناپذیر خود، آمریکایی‌های اصیل و قدیمی را از صحنه بیرون می‌کنند، سخت عصبانی است. در همه‌جای کتاب و از زبان چهره‌های گوناگون داستان، فریادش از دست این اقلیت‌ها بلند است.

جک لندن هم مثل بیلی و ساکسون عاشق جنگل، چوب‌سرخ، مادرونیو و مانزانی تا است. عاشق دره ماه است. جک لندن هم در دره ماه مزرعه‌ای دارد و می‌خواهد سنگ بنای جامعه برابرها را در آنجا بنا کند اما دشمنان، مزرعه را به آتش می‌کشند و آرزویش را نقش بر آب می‌سازند.

او هم مثل بیلی و ساکسون از اوکلند شروع می‌کند و در دره ماه زندگی را به پایان می‌برد و روزنامه‌ها خبر می‌دهند که در ساعت ۶:۳۰ روز ۲۲ نوامبر ۱۹۱۶ آقای جک لندن در «دره ماه» اش درگذشته است. جک لندن هم مانند بیلی، برت و تام در مکتب کار و زندگی به

سوسیالیسم رسیده و در کشاکش کار طاقت‌فرسا و درگیری‌های خونین با کارفرمایان، آنرا با گوشت و پوست خود لمس کرده بود. و بعدها از طریق آثار کلاسیک با اندیشه‌های سوسیالیسم آشنا شد و تا پایان عمر در راه اشاعه آن تلاش کرد. او خود کارگر بود، در مبارزات کارگری علیه انحصارات تازه شکل گرفته فعالانه مبارزه می‌کرد. سخنرانی می‌کرد، مقاله می‌نوشت، کمک مالی می‌داد. و عضو حزب سوسیالیست بود. او به سوسیالیسم خیالپردازانه می‌تاخت به کسانی مثلاً ساکسون که سوسیالیسم را «همین حالا» (ص ۴۵۴) می‌خواهند می‌تاخت هرچند با «تمام» سوسیالیست هم مخالف بود که می‌گفت قرن‌ها باید - و شاید هزاره‌ها - تا سوسیالیسم مستقر شود. او بر آن بود که تا پایان قرن حاضر سوسیالیسم در امریکا برقرار خواهد شد. برخی از عبارات او بیانگر همین تمایل وی به اندیشه‌های سوسیالیستی است. می‌نویسد: «اگر تمام زندگی کار است، پس مرگ بر کار... کار جزء کوچکی از زندگی انسان‌هاست» (ص ۴۶۴).

جک لندن هم مانند بیلی، مورتایمر، ساکسون و بنسون معتقد است که «احمق‌ها همیشه زیر یوغ زرنگترها هستند» (ص ۲۹۲) و در واقع ضمن طرح مسائل سوسیالیسم، داروینیسیم و داروینیسیم اجتماعی، گوشه چشمی هم به نیچه و نخبه‌گرایان دارد. اعتقاد به انسان‌های برتر، اعتقاد به اینکه در صحنه مبارزه اجتماعی این برترهای فکری و سرآمدان جامعه که انطباق و اصلاح‌اند بقیه را از میدان به‌در می‌کنند. انسان‌هایی که به جای به‌کار انداختن عضلاتشان عقل و فکرشان را به‌کار می‌اندازند و دیگران را وامی‌دارند تا برایشان کارکنند. در واقع آشتی دادن مارکس با نیچه معنایش این می‌شود که سوسیالیسم آری، اما برای آنها که فکر نمی‌کنند. ولی صاحبان اندیشه باید شهرهای کثیف را رها کنند به نقاط آرام بروند و دیگران - کسانی که فکرشان را به‌کار نمی‌اندازند - را وادار کنند در شهر و روستا برای آنها کار کنند.

می‌بینیم که «دره ماه» از نابسامانی‌های شهر آغاز می‌کند و به ایده‌آل روستای بدون اعتصاب و بدون درگیری، بدون پلیس می‌رسد. جک لندن که خود از شهر گریزان است، بر آن است که همه بلاها زیر سر شهر است، مردم زجر می‌کشند، نظام بهره‌کشی از زحمتکشان موجوداتی بی‌زحم می‌سازد، کارگران و اعتصاب‌شکنان توسط پلیس حامی انحصارات

وحشیانه سرکوب می‌شوند، کارگران از خود بیگانه می‌شوند روابط آدم‌ها را بی‌رحمانه سربه‌نیست می‌کنند حتی به جنین رحم نمی‌کنند، از عاشق اسب است، اسبی ندارد اما ارباب ابله او صدها اسب دارد - در شهر میوه‌ها و ماهی‌ها را به دریا می‌ریزند اما به مستحق‌ها نمی‌دهند، آدم‌ها را بی‌رحمانه سربه‌نیست می‌کنند، حتی به جنین رحم نمی‌کنند، از مرده آدم هم نمی‌گذرند و خمره‌های آب‌نمک را برایشان تدارک دیده‌اند، آدم سربراهی مثل بیللی به بدمستی و زندان کشانده می‌شود، بیوه جوانی مثل ماری در اعماق اجتماع می‌پوسد؛ و نظام حاکم بر همین اجتماع شوهر او را با بی‌رحمی سربه‌نیست کرده است، کار و شرایط کار آنقدر طاقت‌فرساست که کارگری با مرام و مسلک مثل تام هم دوست دارد به روستا برود و کشاورزی کند، که از نظر کارگری چون او دموکراسی امریکایی فریبی بیش نیست؛ و همه این‌ها که در شهر می‌گذرد به نظر جک لندن ناشی از ذات شهر است: «یاد گذشته‌ها که سندیکا نبود، کارفرما نبود، همه کار خودشان را می‌کردند» (ص ۲۰۴) بازگشت به روستا، یک راه حل پول‌پوتی یا نارودنیکی است. رجعت به روستا به جای ایستادگی در برابر زور و فشار، به جای تشکل اساسی، به جای گرفتن حق خود، صحنه را به نفع زورمداران ترک کردن. به جای تصفیة سازمان‌های کارگری از خائنان و سرسپردگان، همه را رها کردن، پذیرفتن شکست، در حالی که «پذیرش شکست یک سقوط بزرگ است» (ص ۴۵۴)، و گفتن این که «تنها چیزی که ما می‌خواهیم یک دره ماه است که کار فوق‌العاده نداشته باشد و تفریحی هم داشته باشد» (ص ۴۶۵)، در حقیقت همه را به امان خدا رها کردن است. البته این راه حل ممکن است برای یک خانواده سازگار باشد اما مشکل عمومی و اجتماعی را حل نمی‌کند. اگر همه به روستا بروند روستا همان شهر می‌شود و روز از نو. راه در نفی شهر و ترک شهر نیست. شهر و مدنیت دستاورد فرهنگ غنی، پر تکاپو و پویای بشر جستجوگر است. این ذات شهر نیست که مفسده‌آفرین است، این روابط حاکم بر شهر است که از شهر هیولایی می‌سازد که جک لندن تنها چاره را در گریز انفرادی از آن می‌بیند درحالی‌که حتی در اندیشه انحرافی نارودنیکی‌ها هم راه‌حلی تا بدین‌گونه انفرادی و انتزاعی مطرح نبود.

دره ماه به‌رغم آنکه قهرمانانش فرجامی نیکو دارند، و دو انسان برتر - بیللی و ساکسون - به‌مرادشان می‌رسند، چون عقلشان را به کار

می‌اندازند، اما در واقع در زمره آن ادبیات سیاه است که شاخص چند دهه اول قرن حاضر در آمریکاست.

سلطه سیاه‌الیگارش‌ی مالی بر حیات سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی امید به هر نوع تشکل و مبارزه و پیروزی را برای زحمتکشان - دست‌کم در اندیشه روشنفکران - از میان برده بود. امیدی و راهی وجود ندارد. پیرمرد همینگوی - در «مرد پیر و دریا» - هنگامی که صید عظیم خود را به ساحل می‌کشاند جز اسکلتی باشکوه چیزی از آن نمانده است: کوسه‌ها گوشت و خون آنرا خورده‌اند. سیاه‌پوستی که در کتاب «مروارید» جان اشتاین‌بک بزرگ‌ترین مروارید جهان را صید می‌کند وقتی درمی‌یابد که در برابر زورگویان و دزدان یارای حفظ آنرا ندارد، مروارید امیدش را به دریا می‌افکند و «باهوش‌تران» از بین کارگران «دره ماه» وقتی می‌بینند حریف پلیس اوکلند و انحصارات حاکم بر سرنوشت شهر نمی‌شوند تصمیم به ترك کردن میدان مبارزه به نفع دشمن طبقاتی می‌گیرند و خود علی‌الظاهر به کعبه امید خود می‌رسند. اما سنایرین‌چطور؟ آنها چه باید بکنند؟ آیا باید بدین‌باور سخیف و مرتجعانه که «نخبگان» می‌روند و «احمق‌ها» می‌مانند، تن دردهند؟

انتشارات آگاه منتشر می‌کند:

موسیقی سنفینیک

نوشته ادوارد داونز
ترجمه علی‌اصغر بهرام‌بیگی



یوهان سباستیان باخ

نوشته آلبرت شوایترز
ترجمه بهزاد باشی

انتشارات آگاه منتشر کرده است:

ترجمه هوشنگ پیرنظر	نوشته هرمان ملویل	بارتلبی محرر
ترجمه مرتضی کلانتریان	نوشته کلود تیلیه	دایی من بنژامین
ترجمه محمد قاضی	نوشته جان اشتاین بک	در نبردی مشکوک
ترجمه عبدالحسین شریفیان	نوشته جک لندن	درة ماه
ترجمه احمد ابریشمی	نویسنده ناشناس اسپانیایی	زندگانی عصاکش ترمسی
ترجمه محمد قاضی، احمد قاضی	نوشته ابراهیم احمد	ژانی گل
نوشته جمال میرصادقی		شب چراغ
ترجمه بیژن اوشیدری	نوشته الیو ویتورینی	گفتگو در سیسیل
ترجمه فریده لاشایی	نوشته ادیتا موریس	گلهای هیروشیما
نوشته غلامحسین ساعدی		گور و گهواره
ترجمه مرتضی کلانتریان	نوشته ژان-پیر رمی	مرگت کثیف
ترجمه م. ا. به آذین	نوشته دکتر اکسل مونته	نامه سان میکله
ترجمه مرتضی کلانتریان	نوشته آنتونیس سامازاکیس	نقطه ضعف
نوشته غلامحسین ساعدی		واهمه‌های بی‌نام و نشان
نوشته جمال میرصادقی		هراس
ترجمه ابراهیم گلستان	نوشته مارک تواین	هکلبری فین
ترجمه مریم علوی نیا	نوشته آنتونیو گرامشی	نامه‌های زندان
ترجمه هوشنگ پیرنظر	نوشته آنتوان چخوف	نامه‌های چخوف
به اهتمام شراگیم یوشیچ		نامه‌های تیما به همسرش
نوشته تورج آرامش		سفری به نیکاراگوا
نوشته سکندر امان‌اللهی	نوشته هنری راولینسون	سفرنامه راولینسون
بهاروند		
ترجمه هوشنگ پیرنظر	نوشته یابلو نرودا	خاطرات نرودا
ترجمه راد-لنگرودی	نوشته دلورس ایباروری	زندگی دلورس ایباروری
ترجمه رحیم رئیس‌نیا	نوشته یوری کورلف	زندگی فلیکس دزرژینسکی
ترجمه فرشته کاشفی	نوشته ایو فرنسئل	زندگی و آثار نیچه
ترجمه کامران فانی	نوشته و. ن. سالیوان	سلوک روحی بتهوون
نوشته صدرالهدین عینی	(نوشته کامل پنج‌جلدی در یک مجلد)	یادداشت‌ها (دوره کامل پنج‌جلدی در یک مجلد)
به کوشش سعیدی میرجانی		

« بعد از عروسی » یا حکایت عروسی؟

بعد از عروسی چه گذشت، رضا براهنی
نشر نو، ۱۰۴ صفحه، ۱۱۰۰۰ نسخه،
تهران، ۱۳۶۲، ۳۰۰ ریال

... آنهایی که سیاسی بودند و واقعاً مخالف شاه بودند، علیه او فعالیت می‌کردند و می‌خواستند او را از میان بردارند و جای او را بگیرند و یا حکومت‌هایی از نوع دیگر تشکیل بدهند، هرگز به شاه به صورتی که او فحش داده بود، فحش نمی‌دادند. آدمهای هالویی مثل رحمت بودند که چیزی از سیاست، اجتماع، تاریخ و هیأت‌های حاکم و محکوم سرشان نمی‌شد، ولی تحت فشارهای عصبی، ناگهان احساس نزل وحی می‌کردند، بار مصائب تاریخ، اجتماع و درماندگی مردم را بتنهایی، حتی بدون آنکه خود بدانند، بدوش می‌گرفتند، و ناگهان، با دهن کف‌کرده، جلو می‌پریدند و هرچه از دهنشان درمی‌آمد به شاه می‌گفتند. و يك عده هالوی دیگر فکر می‌کردند که فحاش يك قهرمان است و وقتی که فحش می‌دهد، شاه ناگهان وسط صحبتش چند لحظه مکث می‌کند، تکان می‌خورد، تاجش از سرش می‌افتد، عصای مرصعش از دستش پایین می‌لغزد و تخت پادشاهی، مثل سیز احضار ارواح، بطرزی مرموز به حرکت درمی‌آید و می‌لرزد. رحمت آنقدر توی این فکرها بود که یکدفعه گفت:

«خاک بر سر هالویی مثل من!»

«بعد از عروسی چه گذشت» دومین داستان بلندی است که از دکتر رضا براهنی منتشر شده. بر این کتاب - که از نظر حجم در حدود «چاه به چاه» است - نیز نمی‌توان نام زمان نهاد؛ این، داستان کوتاهی است که بیموده‌گش داده شده. تاریخ نگارش آن مرداد-شهریور ۵۳ است و وقایع آن نیز در همان سال‌ها رخ می‌دهد؛ گیرم که در انتهای داستان، نویسنده بنوعی آینده را هم پیشگویی می‌کند. و اگرچه این‌بار نویسنده به «تغییرات مختصر داده شده» - به هنگام بازنویسی داستان در این یکی دو ساله‌اخیر - اشاره‌ای نکرده، اما تصور ما این است که احتمالاً این پیشگویی نوعی پسگویی است.

در بررسی داستان «بعد از عروسی چه گذشت» می‌کوشیم تا ضمن نقد کتاب، برخی نکته‌ها و مسائل ناروشن را روشن کنیم و آن‌ها را بشکافیم.

شیوه بیان داستان، روایت سوم‌شخص است. راوی (نویسنده) اما عقل‌کل نیست، ذره‌بین قلم خود را صرفاً بر شخصیت اصلی داستان متمرکز کرده و در ذهن او به کندوکاو می‌پردازد و وقایع و شخصیت‌های دیگر را از دیدگاه او توصیف می‌کند و به نمایش می‌گذارد. گذشته از بیان‌اندیشه‌های شخصیت اصلی، راوی (نویسنده) حتی به ضمیر ناآگاه او نیز می‌رود و کابوس‌ها و رؤیاهای او را نیز مو به مو تشریح می‌کند. همچنان که بعد روشن خواهیم کرد، نویسنده به هیچ‌وجه در بیان رخداد‌های داستان و توصیف و تشریح شخصیت‌های گوناگون آن بی‌طرف نیست و پیوسته از قهرمان اصلی خود جانبداری می‌کند، تا بدانجا که می‌توان به جرأت گفت این داستانی است که می‌باید به شیوه روایت اول‌شخص مفرد نوشته می‌شد و سهواً بدین شکل نگارش یافته است.

سرآغاز داستان قولی است از میککل‌آنژ: «هراندازه که مرمر تراش بخورد و کوچکتر بشود، مجسمه بزرگتر می‌شود.» در صفحه ۸۴ کتاب (اواخر داستان) نویسنده اشارتی بر این قول دارد و به گونه‌ای غیرمستقیم در وصف شخصیت اصلی خود از آن بهره می‌جویند. «تکه مرمر ساده، بی‌خط، بی‌سیما، بی‌چهره، بی‌شخصیت»، قهرمان داستان (رحمت) است و ضربه‌های تیشه که «بر سر و رویش فرود می‌آید، و او را در اعماق زجر» می‌دهد و از او می‌کاهد، «بر هویت رنج‌دیده، متحمل، زجرکشیده و صبور او» می‌افزاید، حوادثی است که بر سرش می‌آید تا او را به مجسمه‌ای «بزرگتر» بدل کند. پیکر تراش نظام حاکم بر جامعه است، یا

به کلام روشنتر نظام سلطنتی وابسته، با شاه در رأس و عمله و اکره و کارگزارانش در پایین. بدینگونه است که خواننده در قهرمان بودن رحمت - نه همچون شخصیت اصلی داستان، که بطور کلی، به مثابه مجسمه‌ای مرمرین و بزرگ که دست و تیشه نظام حاکم و حوادث او را تراش داده - هیچ تردیدی نباید به خود راه دهد.

پیش از پرداختن به شخصیت اصلی داستان و شخصیت‌های دیگر آن، لازم است نگاهی کلی به خلاصه و مضمون (های) کتاب داشته باشیم. نویسنده در این کتاب نیز - همچون «چاه‌به‌چاه» - مکان داستان را زندان قرار داده؛ زندان نظام شاهی سال‌های آغاز دهه پنجاه، یعنی اوج سرکوب مبارزان و مخالفان و سال‌های طلایی و یکه‌تازی رژیم.

«در سلول را که باز کردند، بلند شد.» داستان با این جمله آغاز می‌شود؛ از سلول زندان کمیته مشترک (شهربانی-ساواک)، و در همان سلول نیز به انجام می‌رسد؛ در سه بخش. بخش اول و دوم حدود نیمی از کتاب را شامل می‌شود و بخش سوم (آخر) نیم دیگر را.

در نخستین بخش - که می‌توان آن را مقدمه دانست - خواننده با شخصیت اصلی (رحمت) و زندگی و گذشته و دلیل دستگیری‌اش و محیط زندان و ساواکی‌ها و نگهبانان زندان تا حدودی آشنا می‌شود. همچنین همسر رحمت و «بیرجندیه»، نگهبان ساواکی - که در این داستان نقش مهمی بر عهده دارد - تا حدی معرفی می‌شوند. و این همه در بازگشت به گذشته (فلاش‌بک) ای است که پس از ورود یکی از نگهبانان که آمده بگوید: برای ملاقات حاضر شو، از دید رحمت بیان می‌شود.

بخش دوم: نگهبان ساواکی (بیرجندیه) رحمت را برای ملاقات می‌برد، کلید دستبندی که آن دو را به هم بسته گم می‌شود؛ ملاقات رحمت با همسرش در حضور بازجو و نگهبان؛ پیشنهاد طلاق دادن همسر، مخالفت زن، تکرار پیشنهاد ساواکی شدن، گریه زن، پایان وقت ملاقات و خداحافظی زن.

بخش سوم: بازگشت به زندان همراه بیرجندیه، بی‌ثمر ماندن همه کوشش‌ها برای گشودن دستبند، و سرانجام اجباراً با نگهبان در سلول خوابیدن، چند بازگشت به گذشته و بحث طولانی با نگهبان در سلول و خواب‌دیدن و از خواب پریدن و فریاد کشیدن و با مشت به در کوبیدن و «زهره» را صدا زدن.

داستان «بعد از عروسی چه گذشت» را اینگونه می‌توان خلاصه کرد،

به اضافه تعدادی بازگشت به گذشته که بعضی‌هایش زیادی و بیمورد است و با يك من سریش هم به دیگر وقایع داستان نمی‌چسبند.

مضمون ظاهری داستان از هم پاشیدن يك زندگی خانوادگی سعادتمندانه و آرام و زیبا است به سبب فشارهای اجتماعی و واکنش عصبی يك مرد که به زندان و فاجعه می‌انجامد؛ مردی که تجربه تلخی از يك بار دستگیری و زندان دارد و سعی‌اش بر این است که آسه برود و آسه بیاید، مبادا گربه هشیار و چشم‌وگوش باز رژیم شاه (ساواک) شاخش بزند، اما بر اثر يك اشتباه و يك فحش بی‌قابلیت دستگیر می‌شود و بر سر دوراهی قرار می‌گیرد: یا برای جبران خطایی که از او سر زده، باید برود ساواکی شود و در نتیجه به همسر زیبا و نازنین خود برسد و به زندگی شیرین خانوادگی‌اش برگردد، به اضافه کلی مزایای مادی ناشی از این نوع خدمتگزاری، و یا چشمش کور از دو تا چهار سال حبس قانونی‌اش را بکشد. و چون او برغم همه وسوسه‌های فریبنده، تن به ساواکی شدن نمی‌دهد و چون **مردی غیرتی** است، پس حتماً باید زنش را طلاق بدهد و زندگی خانوادگی‌اش را از هم بپاشد و بی‌همسر و بی‌شغل و رانده و مانده - اما مجسمه‌ای بزرگ و خوب تراش‌خورده - باقی‌بماند. اما در پس این مضمون ظاهری، مضمون ژرفتر و گسترده‌تری نیز نهفته است، و آن علاوه بر رودرویی يك فرد با يك نظام و سعی در ترسیم شرایط زندان دوران شاه و خفقان، موضوع رودرویی روشنفکران و لمپن‌هاست. به این ترتیب داستان بعدی نمادین به خود می‌گیرد. دو شخصیت متضاد داستان (رحمت و بیرجندیه) علاوه بر اینکه شخصیت‌هایی واقعیت‌گرایانه‌اند (یا باید می‌بودند)، هر يك به گونه‌ای نمادی از يك قشر (یا طبقه) به صحنه می‌آیند. رحمت می‌شود نماد روشنفکران بطور اعم: درس‌خوانده، دانشگاه‌دیده، فرهیخته، کتابخوان، دارای کار فکری، و اگر نه مبارز، معترض و مخالف نظام حاکم؛ و بیرجندیه می‌شود نماد لمپن‌ها: گردن‌کلفت، از روستا برآمده و به منجلااب شهر بزرگی چون تهران درافتاده، بی‌سواد، بی‌فرهنگ، چاقوکش و آدمکش و زندان‌رفته، متکی بر نیروی جسم، ذلیل در برابر قدرت و نظام حاکم، و سرانجام تن به خدمتگزاری ساواک در داده.

به این داستان و شخصیت‌های رحمت و بیرجندیه، می‌باید که از دو دیدگاه نگریست: نخست از دیدگاه واقعیت‌گرایانه، یعنی آنچه ظاهراً داستان بیان می‌دارد (مضمون ظاهری)، و دوم از دیدگاه نمادگرایانه، یعنی

آنچه داستان در پس خود پنهان دارد. در بخش يك و دو، داستان بطور کلی واقعیت‌گرایانه است و فقط در بخش سوم است که شکل نمادین به خود می‌گیرد. با بررسی شخصیت‌های داستان و رخداد‌های آن درخواهیم یافت که ماجراها و آدم‌ها و عملکردهاشان تا چه حد واقعی است و نیز آیا رحمت و بیرجندیه می‌توانند نماد روشنفکران و لمپن‌ها در جامعه و شرایط آن سال‌ها (یا آنچنان که نویسنده در مد نظر داشته، همه عصرها و مکان‌ها و نظام‌های حکومتی) باشند یا خیر؟

رحمت شهیر، اهل قزوین، دبیر دبیرستان‌های تهران، سی و چند ساله که قبلاً يك بار به زندان افتاده (بقول بازجو با آدم‌های مشکوک گرفته بودندش) و از آن پس تصمیم گرفته دیگر دست از پا خطا نکند، عشق زندگی‌اش، زهره هوشیاری را در برخوردی اتفاقی در تاکسی می‌یابد و پس از مقادیری شل‌کن و سفت‌کن، سرانجام به یاری نذر و نیازهای زهره و شفاعت‌طلبیدنش از حضرت امام‌رضا (ع) با او ازدواج می‌کند و زن و شوهر خوشبخت، روز بعد از ازدواجشان («که يك مفهوم عمیق مذهبی داشته» ص ۲۰) برای سپاسگزاری با هم می‌روند مشهد مقدس، زیارت امام هشتم.

«رحمت تیپ يك دبیر معمولی دبیرستان بود: صورت استخوانی، سبیل نسبتاً کلفت، شانه‌های نزدیک به سینه، چانه نسبتاً وسیع و پهن و قد متوسط و تن بی‌عضله.» (ص ۸۵)

زهره هوشیاری «دختری موخرمایی، با چشمان قهوه‌ای سیر، قد متوسط، اندام نسبتاً گوشت‌آلود و دست‌های بسیاز کوچک، و خنده‌ای شاد و از ته دل.» (ص ۲۰)

زندگی زناشویی زیبا و سعادت‌مندانه این زوج مناسب هم، هفت ماهی بیشتر دوام نمی‌آورد.

تراژدی زندگی رحمت بر اثر يك خطا به وقوع می‌پیوندد. اگر در تراژدی‌های کلاسیک - همچون آثار تراژدی‌نویسان یونان باستان (اشیل، سوفوکل، اورپید)، و کرنی و راسین و شکسپیر و... - خطای قهرمان سبب‌ساز تراژدی بود (مثلاً ادیپ شهریار، اتللو، هملت...)، در داستان‌های امروزی، اگرچه شکلی تراژیک داشته باشند، پیروی از چنان الگوهایی توفیق چندانی به حساب نمی‌آید. چرا که اگر در قرون و اعصار گذشته،

انسان را اسیر سرنوشت و اراده خدایان و نیروهای ناشناخته بیرونی می‌دانستند، امروزه روز انسان خود سرنوشت‌ساز خویشتن است و تصمیم و اراده او بر وقایع حکم می‌راند. و اگر هم جبری در کار باشد، جبر اجتماعی است که آن هم ناشی از خود انسان‌ها و روابط میان آن‌ها و جوامع انسانی است. خطای سرزده از قهرمان آقای براهنی که خطایی فاجعه‌ساز است، سست و بی‌منطق می‌نماید. نه نویسنده می‌داند و نه خواننده درمی‌یابد که چرا يك دبیر سی و چندساله با آن‌همه تجربه و با آن عهد و پیمانی که با خود بسته و با آنکه مشکل‌چندانی در زندگی ندارد و با همسری دلبنده به سعادت روزگار می‌گذراند، ناگهان به سرش می‌زند و جلو جماعت دبیران دبیرستان به شاه مملکت فحش می‌دهد و بعد به این هم بسنده نمی‌کند و از پشت بلندگو، جلو بچه‌دبیرستانی‌ها - که برایش کف می‌زنند و هورا می‌کشند و شعار می‌دهند - آنرا تکرار می‌کند؟ راستی چرا؟ واکنش عصبی؟ يك اتفاق ساده؟ یا تمهیدی سست برای آنکه نویسنده قهرمانش را به زندان بیندازد و تراژدی زندگی‌اش را به نمایش بگذارد و از این طریق بهانه‌ای داشته باشد برای نوشتن داستانی دیگر درباره زندان و ساواک و شکنجه؟

باری، کوتاه بیاییم و این اتفاق نادر و خطای کوچک را نادیده بگیریم. رحمت دستگیر می‌شود و به زندان می‌افتد. شکنجه می‌شود. بر سر دو راهی قرار می‌گیرد و از فرط **غیرتمندی** تصمیم می‌گیرد همسر زیبا - رویش را طلاق دهد.

زهره هوشیاری، اما حاضر است صبر کند تا رحمت از زندان بیرون بیاید. چون دوستش دارد. اما رحمت بر طلاق اصرار می‌ورزد. چرا؟ چون نمی‌خواهد زندگی زن جوان و زیبایی چون زهره را تباه کند؟ نه. تنها دلیل این عمل، **غیرتمندی** آقای دبیر است و حسادت بیمارگونه‌اش. او فکر می‌کند که همسر زیبایش را در غیاب او اقوام ریز و درشت و یا دوستان زنباره‌اش حتماً قر خواهند زد و دامن عصمتش را لکه‌دار خواهند کرد. و به این هم بسنده نمی‌کند و اطمینان دارد که زنش حتماً ددري خواهد شد. و چون نگهبان زندان در مدت ملاقات به دست‌های کوچک زتش نگاه کرده، شب‌های رحمت پر می‌شود از کاپوس‌های بیمارگونه جنسی (یاد مرحوم فروید بخیر!) تا بدانجا که در خواب‌های او، بیرجندیه و زتش در همان سلول، جلو روی او - که گویا مرده - مشغول می‌شوند، آن هم چندین و چندبار و او احساس قوادی می‌کند و وقتی بیدار می‌شود و در سلول

قدم می‌زند: «... حالت نیمه تحریک داشت. خواسته بود با خودش ور برود. ترسیده بود نگهبان، دریچه در سلول را آهسته بالا بزند و ببیندش.» (ص ۶) و همه فکر و ذکرش این است که «آیا زنش تا روزی که او از زندان بیرون نیامده، و یا لااقل تکلیفش روشن نشده، دست نخورده برای او باقی خواهد ماند؟» (ص ۶)

نتیجه تمهید به زندان انداختن رحمت می‌توانست با توصیف واقعی زندان دوران شاه و روابط میان زندانیان و زندانبانان و کندوکاودر روحیات آنان و نیز وصف شکنجه و شرایط دیگر، بنحوی مورد چشم‌پوشی قرار گیرد. اما نویسنده به جای تحلیل ذهنیات قهرمان داستان در زندان و از آن طریق ارائه تصویرهایی واقعی از زندان دوران شاه، به چاه ویل تشریح ذهنیت‌های بیمارگونه رحمت فرو می‌غلتد و چنان در مسائل فردی او غرق می‌شود که تصاویری که از زندان و زندانبانان به دست می‌دهد، غیرواقعی و مغرضانه می‌شود و وصف شکنجه چیز مضحکی از آب درمی‌آید. (خواننده را به صفحات ۸ تا ۱۳ کتاب رجوع می‌دهیم.) ما هنوز هم که هنوز است، در ادبیات معاصرمان وصف شکنجه و تشریح روحیات و احساسات شکنجه‌گر و شکنجه‌شونده را چنانکه باید و شاید نداریم. همین شلاق را که ابزار اصلی شکنجه در دوران شاه و در دست ساواک بود، در نظر بگیرید. چقدر خوب بود که نویسنده از این فرصت سود می‌جست و با توجه به تجربیات شخصی - یا اگر نه، با تحقیق و پرس و جو - اثر ادبی ماندگاری در این زمینه می‌آفرید. اما او با جمله‌پردازی‌های تصنعی و سوررئالیستیک و تشریحات غریب و تومل به شاشاندن قهرمان در زیر شلاق و طننازی‌هایی همچون: «... در حالیکه خیس شاش و عرق بود، من و من می‌کرد که در عمرش به شاه توهین نکرده، و هیچ چیز را طبیعی‌تر از این نمی‌یافت که زیر شلاق، موقع شاشیدن این حرفها را بزند.» (ص ۱۱) و باز هم به کابوس (یا رؤیا) فرو بردن قهرمان که: «... باز همان قزوین بود، و این بار بالا سر مردم، روی همان تخت شیب‌دار داشت حرکت داده می‌شد، و مردم داشتند دعا می‌خواندند و یا شعار می‌دادند، و او از این دعاها و شعارها سخت خوشش می‌آمد، ولی هنوز هم آن مایع داغ از لای پاهایش می‌جوشید، و درست در بالا سر مردم، و خجالت هم نمی‌کشید که در آن لحظه، که مردم این همه به او احترام می‌گذاشتند و بالا سر خود بلندش کرده بودند، او بیشرمانه می‌شاشید...» (ص ۱۲-۱۱) بالاخره چیز بی‌معنی و مضحکی ارائه می‌دهد. حالا فکر کنید که خواننده چه

تصویری از شکنجه (شلاق خوردن) می‌تواند دستگیرش شود؟! و یا در اواخر کتاب، آن بازگشت به گذشته، آن وصله ناجور اشتباه شدن با چریک (صفحات ۸۶ تا ۹۳ را نگاه کنید). تمهید بکار گرفته شده در اینجا نیز سخت غیرمنطقی و سست است: «سوء تفاهم يك نقطه كم و يك نقطه اضافی...» (ص ۸۸). رحمت شهپر را با رحمت شهپر نامی که چریک است عوضی می‌گیرند. فقط و فقط برای آنکه نویسنده بهانه‌ای بیاید برای توصیف آپولو (یکی دیگر از وسائل شکنجه ساواک که توصیف ادبی دقیقی از آن را نداریم). باز هم همان عبارات عجیب و غریب سوررئالیستیک و بیمارگونه و همان لفاظی‌ها. و سر آخر نتیجه بگیرد که: «برای يك چریک، تحمل شکنجه از آب خوردن هم آسانتر است» (ص ۸۹) بی‌آنکه در نظر بگیرد «آدم آدم است» و بیان کند که چرا و چگونه شکنجه برای يك نفر از آب خوردن آسانتر می‌شود و برای دیگری آن‌همه سخت و عذاب‌دهنده که به ادرارهای پیاپی می‌انجامد. دست بر قضا، بازجو درست سر بزنگاه می‌رسد و قهرمان را از دست دژخیم می‌رهاند: «به تصادف آمدم کمیته. اگر نیامده بودم رسولی صبح نعشت را تحویل می‌داد.» (ص ۹۲)

رحمت شهپر چریک بعد از روبرویی با آقای دبیر و شنیدن شرح شکنجه از زبان او... «با آن چشم‌های سوزان و ملتهب که رنگی از تحقیر و طنز بر آن زده شده بود، رحمت شهپر را نگاه کرد و گفت: «خبر خودتی! من از این بلوف‌های شما ساواکی‌ها نمی‌ترسم! مرا از شکنجه می‌ترسانید! من از هیچ چیز نمی‌ترسم! هیچ چیز!» (ص ۹۲-۳)

و بعد خدا می‌داند چرا و به چه دلیل، نگهبان تهرانی قهرمان ما را برمی‌دارد می‌برد به اتاق بازجویی تا جسد مچاله شده چریک را نشانش دهد و بازجو بگوید: «هیچی نگفت. و مرد!» (ص ۹۳)

این است تصویری که نویسنده از يك مبارز مقاوم آن دوران به دست می‌دهد؛ تصویری سطحی، بدون ژرفا و صرفاً ساختگی. قصد آن نداریم که بگوییم بعضی از مبارزان آن زمان زیر شکنجه مچاله نمی‌شدند و در حالی که لب از لب نگشوده بودند، می‌مردند؛ بحث این است که آیا وقتی نویسنده چنین تمهیدی اندیشیده و شخصیتی چون رحمت شهپر مبارز را به این شکل زورکی وارد داستان کرده، آیا نباید بیشتر به او می‌پرداخت؟ وانگهی، اگر شما این چند صفحه را از داستان حذف کنید، خواهید دید که هیچ اتفاقی نمی‌افتد. البته بگذریم که از این وصله

ناجور و نجسب، بدطوری بوی رشوه و نان قرض‌دادن به جوانان - که این روزها، طیف وسیعی از خوانندگان رمان‌ها را تشکیل می‌دهند - به مشام می‌رسد!

از جمله وقایع تصنعی و غیرواقعی دیگر، شلیک گلوله در زندان است؛ ظاهراً به قصد بازکردن دستبند کلیدگمشده و در واقع، محض تفریح و تفنن و خنده ساواکی‌ها. (صفحات ۲-۷۱ را نگاه کنید.)

باری، به بسیاری از نکته‌ها می‌توان اشاره کرد که نویسنده نتوانسته چنان‌که باید و شاید تصویری واقعی و ملموس از زندان و شرایط آن ارائه دهد و در این مورد - همچنان که در نقد کتاب «چاه به چاه» اشاره کردیم - سخت ناموفق است.

و اما، دل‌نگرانی مردی به زندان افتاده در مورد همسرش، می‌توانست مضمون داستان باشد و نویسنده از این طریق به بررسی مسأله اجتماعی مهمی بپردازد. با آنکه زهره هوشیاری، حدوداً شخصیتی قابل توجه دارد و عشق و زندگی و اعمالش در مقام یک زن شوهردار ایرانی که شوهرش به زندان افتاده، تا حدودی واقعی و خوب تصویر شده، اما در این زمینه نیز نویسنده موفق نیست. چرا که **غیرتمندی** آقای دبیر و تعصب کور و جاهلانه او، از زهره موجودی می‌سازد همچون عروسک که در غیاب شوهرش، بسادگی می‌تواند مورد بهره‌برداری جنسی این و آن قرار گیرد و خودش هم بدش نیاید. حال آنکه زهره به نظر می‌رسد زنی است که وظیفه فردی و اجتماعی خود را بخوبی می‌شناسد و با آنکه روشنفکر و سیاسی نیست و زنی معمولی و حتی معتقد به نذر و نیاز است، با رضایت خاطر حاضر است به پای شوهری که دوستش دارد بنشیند تا از زندان بیرون بیاید. نویسنده به‌جای پرداختن به شخصیت این زن، از نظرگاه متعصبانه و غیرتمندانه شوهر پیوسته به او می‌نگرد و او را بطور واقعی و جاندار ترسیم نمی‌کند. حال آنکه - حتی اگر این، داستان کوتاهی هم می‌بود - نویسنده می‌توانست از این فرصت بهره گیرد و تصویری واقعی از این تیپ زن ایرانی - که در ادبیات معاصر چندان مورد توجه قرار نگرفته - ارائه دهد؛ زنانی که در زمان شاه تعدادشان اندک نبود، ایستادگی می‌کردند، پا به پای شوهرانشان به مبارزه می‌پرداختند، سال‌ها بار سنگین زندگی را بتنهایی بر دوش می‌کشیدند، با مشکلات مالی و اجتماعی دست و پنجه نرم می‌کردند، بچه‌هاشان را بزرگ می‌کردند، دائم به ملاقات شوهران دربندشان می‌رفتند و به آنان امید و شهادت می‌دادند و با

زندانبانان درمی‌افتادند. اما زهره، از دید و ذهن رحمت - که نویسنده همه قدرت قلمش را در خدمت او قرار داده - تبدیل می‌شود به فاحشه‌ای که در کابوس‌های شوهرش با نگهبان ساواکی عشقبازی می‌کند؛ و سرانجام رحمت تصمیم می‌گیرد طلاقش دهد تا هم او آزاد باشد و هم لطمه‌ای بر غیرت خودش وارد نشود.

«زنش را به عنوان دشمن مجسم می‌کرد.» (ص ۶۲)

باری، داستان «بعد از عروسی چه گذشت» می‌توانست داستان کوتاه موفق‌تری باشد، اگر نویسنده این‌همه به بیراهه نمی‌رفت؛ داستانی مثلاً با مضمونی مانند دودلی در گزینش یکی از دو راه: ساواکی شدن یا تن‌دادن و در زندان ماندن. یا: پیشنهاد یک زندانی در شرف محکومیت به همسرش که طلاق بگیرد، و اگرچه همسر از پذیرفتن این پیشنهاد و ایستادن به پای شوهر. و یا حداقل، ماجرای گم شدن کلید دستبند و اجباراً با دستبند به ملاقاتی رفتن و بعد، شب را همراه نگهبان در سلول انفرادی به سر بردن؛ البته نه بصورتی که در بخش سوم - که به آن خواهیم پرداخت - ارائه شده. نویسنده می‌توانست در چنین داستان کوتاهی - بی‌آنکه به اتفاقات ناممکن و استثنائات عجیب و غریب متوسل شود - در ارائه تصویری واقعی در حد توان خود از زندان دوران شاه و روابط حاکم بر آن به توفیقی نه چندان اندک دست‌یازد.

اما متأسفانه، نه فقط اینطور نیست و این داستان نه‌چندان کوتاه، کار بدی از آب درآمده، بل وحشتناکتر آنکه در بخش سوم ناگهان ابعاد تازه‌ای پیدا می‌کند؛ ابعادی بسیار گسترده! و باری که می‌خواهد بر دوش کشد، بقدری سنگین است که توان تحمل آن را به هیچ‌وجه ندارد.

در فصل سوم - که از پایان ملاقات و بازگشت رحمت و بیرجندی به زندان تا آخرهای شب، در سلول به طول می‌انجامد - چندین بازگشت به گذشته، بدون دلیل و صرفاً با ساده‌ترین و کلیشه‌ای‌ترین شکل‌ها وجود دارد که جای یکی دوتایش اصلاً در اینجا نیست: یادآوری دوباره زندگی زناشویی، یادآوری دوباره فحش‌دادن به شاه و نیز یادآوری اشتباه‌گرفته شدن با چریک و یادآوری زلزله قزوین و پس‌رکی که رحمت او را از مرگ نجات می‌دهد و بعد ساواکی می‌شود و...

بخشی از ماجراهای این فصل گوشش برای بازکردن قفل دستبند است و تلقن به تیمسار زندی‌پور و حسین‌زاده و بعد سنگت بر دستبند زدن

و بعد تیر هوایی درکردن تا سرانجام رحمت و بیرجندیه به سلول می‌روند. حتی اگر بخش يك و دو کتاب را هم در نظر نگیریم و کابوس‌های رحمت را در مورد همخوابی بیرجندیه با زنش و نگاه‌های شرربار بیرجندیه به زهره را به فراموشی بسپاریم، از همان آغاز بخش سوم برخی اشاره‌ها از زبان نویسنده یا آدم‌های دیگر داستان، قضایا را بدجوری لو می‌دهد:

«... از زنش جدا شده و به **حباله نکاح** بیرجندیه درآمده...» (ص)

(۶۷)

[افسر] گفت: «نخیر، این دو تا مثل سگک بهم قفل شده‌اند. نمی‌شود از هم جداشان کرد.» و پس از لحظه‌ای مکث گفت: «تو باید امشب تو سلول رحمت بنخوابی!» (ص ۷۲)

وقتی به سلول می‌آیند، نگهبان تهرانی زشت‌صورت و زشت‌سیرت می‌گوید: «این پدرسوخته‌ها کلکند. همه‌اش زیر سر این آقاهاست که خودشان را **روشنفکر** می‌دانند. این‌ها را بدهند دست من، ازشان روشنفکرهایی بسازم که يك وجب روغن روی آششان بماسد!» (ص ۷۳)

این بار نیز نویسنده فرصتی می‌یابد تا به مقوله «ادوار» پردازد و طنز درخشان خود را ارائه دهد:

«سرکار اجازه دستشویی می‌دهی؟»

نگهبان تهرانی خنده‌اش گرفت، و گفت: «چه جور می‌خواهید کارهایتان را بکنید؟»

رحمت گفت: «يك کاریش می‌کنیم سرکار. يك دستی هم بعضی کارها را می‌شود کرد.» (ص ۷۳)

تا اینکه: «زندانی و زندانبان کنار هم ایستاده، شاشیدند.»

(ص ۷۴)

به سلول که برمی‌گردند، «نگهبان تهرانی چشمک زد: «خوابهای خوش ببینید!» (ص ۷۴)

بیرجندیه واقعاً می‌خواهد بنخوابد، چون خسته است و خوابش می‌آید. اما رحمت شروع می‌کند به سؤال کردن از او. تا اینکه بالاخره از زیر زبان بیرجندیه بیرون می‌کشد که کلید دستبند را او عمداً گم کرده. چرا؟ نمی‌داند.

بعد رحمت یاد بوی خوش کبابی که ساواکی‌ها می‌خورده‌اند و دل او را آب کرده، می‌افتد و «بویش در مغزش می‌پیچد» و می‌گوید: «کاش یکی دو سیخ از آن کبابها اینجا بود!» (ص ۷۷)

بیرجندیه می‌پرسد: «چرا می‌خواهی زنت را طلاق بدهی؟ فرض کن سه چهار سال زندانیت کردند. زنهایی هستند که حتی ده سال هم منتظر شوهرشان می‌شوند!» (ص ۷۷)

در برابر این حرف درست، رحمت می‌گوید: «آدمی که وضع بی‌سر و سامانی دارد، نباید زن داشته باشد!» (ص ۷۷)

و بعد می‌خواهد که «... اثبات معلوماتش را درباره تاریخ، اجتماع و رابطه جامعه و افراد به روی بیرجندیه باز کند.» (ص ۷۷)

نویسنده فراموش می‌کند که در صفحات ۶۷-۶۶ همین قهرمان پر معلومات را هالو دانسته و در صفحه ۳۵ او را ناشی و ...

باری، بیرجندیه می‌پرسد: «زن به این خوشگلی را کجا به تور زدی؟» و بعد با لحن مخصوص خودش می‌گوید: «تا حالا چیزی به این خوشگلی ندیدم!» (ص ۷۸)

ناگهان دیگت غیرت رحمت به جوش می‌آید که چرا این مرده‌که نره غول از همسر محبوب و زیبایش همچون «چیز» و نه «زن» یاد کرده و تصمیم به پاسخگویی می‌گیرد.

باز هم نویسنده از یاد می‌برد که در صفحات پیشین، همین آقای دبیر روشنفکر، خودش - اگر نه در لفظ، که در معنی - همسرش را حتی بدتر از «چیز» می‌دانسته. حالا چطور یکهو خودش به غلیان در می‌آید، حتماً باز هم از سر غیرتمندی است.

سین جیم رحمت از بیرجندیه دوباره شروع می‌شود و بیرجندیه خیلی رگ و ساده از سیر تا پیاز زندگی‌اش را برای رحمت بازگو می‌کند. بد نیست عین حرف‌ها را بخوانیم. فراموش نشود که این‌ها حرف‌های یک نگهبان ساواکی است برای یک زندانی سیاسی:

«مادرم که مرد، آمدیم تهران، با برادر بزرگترم که جنوب شهر توی میدان کار می‌کرد. پیش‌او، تو میدان بزرگ شدم. زندگی بخور و نمیر. چهارده‌ساله بودم که ضامن دار ازم جدا نمی‌شد. سه چهار نفر را زدم لت و پار کردم. داداشم می‌گفت: «پسر. می‌زنند، می‌کشندت!» یک شب، سه چهار نفر از حمال‌های جوان میدان ریختند رو سرم. باطناب و چوب، بدجوری زدندم. سه چهار روز بعد یکیشان را گیر آوردم. چاقو را کردم تو شکمش و چرخاندم. دل و روده‌اش بیرون ریخت. دررفتم. شش‌ماه بعد گرفتندم. توی سنگلج. طرف نمرده بود،

ولی زندانیم کردند. دو سال تو دارالتأدیب ماندم. دو سال زندان قصر. تو زندان بودم که گفتند می‌توانم برای دولت کار کنم. حالا چند سال است که اینجا هستم. زندانیم را بخشیدند. گویا به خیلی از آدمهای قلعچاق همین حرف را زده بودند.» (ص ۸۱-۸۰)

رحمت پس از بازگشت به گذشته سینمایی می‌پرسد: «از من چه می‌خواهی؟»

خواننده، مثلاً متوجه هیچ کدام از آن اشاره‌های لودهنده نشده است! «هیچی بابا، هیچی! من چکاره‌ام که از تو چیزی بخواهم!» (ص ۸۳) این پاسخ بیرجندیه است.

اما مگر نویسنده - ببخشید رحمت - ولکن معامله است. پيله می‌کند به بیرجندیه و در ذهن خود استدلال‌ات عجیب و غریبی می‌کند و همین‌جاست که پای میکِل آنژ پیکرتراش به میان کشیده می‌شود: ماجرای سنگ مرمر و تراش و مجسمه و باقی قضایا... و بناگاه عقده رو می‌شود: نزدیکی بیش از حد به يك مرد! و یادش می‌افتد که: «حتی وقتی که به حمام بیرون رفته بود و کیسه‌کش آمده بود، رحمت بلافاصله پس از احساس نزدیکی کیسه‌کش، بلند شده، سیخ نشسته بود. انگار طرفی کیسه نمی‌کشید و قصد دیگری داشت.» (ص ۸۵)

تا اینکه «سوءظنی شوم و بی‌پایان نسبت به نگهبان بیرجندی تمام مغزش را آتش» می‌زند. (ص ۸۵)

و «پیش خود انواع نقشه‌ها را برای دفاع از خود» می‌کشد. (ص ۸۵) چرا که «بیرجندیه قوی... و رحمت ضعیف» است. (ص ۸۶) رحمت در حالی که «دراز کشیده... و منتظر واقعه شومی» است، نویسنده فرصتی به دست می‌آورد تا هشت صفحه وصلهٔ نجسب عوضی گرفته‌شدن با چریک را به شکل يك فلاش‌بك سینمایی بی‌بدیل ارائه دهد. بیرجندیه پس از پایان‌گرفتن فلاش‌بك کذایی، بیخود و بی‌جهت می‌پرسد: «به چی فکر می‌کنی!» و رحمت جواب می‌دهد: «هیچی!»

و اکنون وقت آن است که بیرجندیه نقش تاریخی خود را ایفا کند، نقشی که «بخشی از کل يك مأموریت تاریخی است.» (ص ۹۳)

رحمت می‌گوید: «... تو هم بخشی از کل جریان هستی!» (ص ۹۴) و بعد سخنرانی غرایبی را خطاب به بیرجندیهٔ لمپن در مورد کل جریان و جزء جریان و... آغاز می‌کند، و خلاصه آنقدر طرف را انگولک می‌کند

و پا روی دمش می‌گذارد که بالاخره آن روی سگ نگهبان ساواکی بالا می‌آید و دستش را به شکل قبیعی درمی‌آورد (که در صفحه ۹۶ شرح آن آمده و ما ضرورتی به نقل آن نمی‌بینیم) و نشان رحمت می‌دهد و می‌گوید: «شما روشنفکرها، دانشگاهی‌ها، معلم‌ها، دانشجوها، باسوادها، همه‌تان اینجوری هستید!» (ص ۹۶)

و ناگهان رحمت درمی‌یابد که «داماد، پیرزنی متعفن از آب درآمده است، و یا پیرزنی گندیده در يك نمايش مستهجن نقش داماد را بازی می‌کند...» (ص ۹۷) و حدود پنج صفحه نتیجه‌گیری فلسفی، تاریخی، اجتماعی عبرت‌انگیز پشت سر هم می‌آید تا آنکه... «معجزه اتفاق افتاد، و خرناسش در خرناس بیرجندیه تنیده شد.» (ص ۱۰۱)

سه صفحه پایانی کتاب شرح رؤیا یا کایوس رحمت است: موجودی نورانی... به سوی جنوب تهران... «وارد شهر کوچکی شدند، بسا مسجدهای فراوان، و گنبدها و مناره‌ها و بوی سدر و عود و کندر و قبرهای فراوان... بعد احساس کرد ضریحی را طواف می‌کنند. و گریه‌اش گرفت...» (ص ۱۰۲)

باری، جمعیتی است مطیع، و جوانی که به امر موجود نورانی که از آفتاب هم نورانی‌تر است، پیش می‌آید: «میخ درشت و دراز و کلفتی دستش بود، با يك چکش.» (ص ۱۰۳) به دستور موجود نورانی، رحمت بر روی زمین، «دمرو» دراز می‌کشد.

«حاکمان آینده زمین مرا متحد طبیعی خود خواهند یافت!» (ص ۱۰۳)
این صدا برای رحمت آشناست.

آنگاه مراسم میخ‌کوبی انجام می‌شود:
«احساس کرد که میخ درشت، در وسط ترقوه‌هایش، روی ستون فقراتش گذاشته شده، و موقعی که اولین ضربه چکش قسمتی از میخ را در تن او فرو کرد، طوری که انگار می‌خواهند او را به زمین میخ‌کوب کنند...» (ص ۱۰۳)

رحمت بیدار می‌شود و با مشت به در آهنی می‌کوبد و بیرجندیه که هنوز به او بسته شده، سعی دارد او را آرام کند.

و بدینگونه به فرمان «متحد طبیعی حاکمان آینده زمین» تصلیب تاریخی روشنفکران به دست لمپن‌ها انجام می‌شود؛ تصلیبی آنگونه که در اینجا به اشارت‌هایی کلی شرحش رفت و خواننده در کتاب دقیق‌تر می‌تواند آن را ببیند.

اما، آیا برآستی در این به گمان ما پسگویی پایان کتاب، با فریاد «زهره! زهره! زهره!»، آن موجود نورانی، مثل ستارهٔ دنباله‌داری در ذهن و در رؤیای رحمت (روشنفکران) به همین سادگی برای همیشه ناپدید می‌گردد؟!

باری بحث پیرامون اینکه آیا رحمت - آنچنانکه او را شناختیم - می‌تواند نماد روشنفکران این مرز و بوم محسوب شود یا خیر، تصور می‌کنیم زیادی باشد. همه‌چیز روشن شده است و عدم توفیق نویسنده در کتاب - برغم همهٔ شگردها و ترفندهایش - عیان‌تر از آن است که ما را نیازی به بیان آن باشد.

اما، ذکر يك نکته در این زمینه ضروری به نظر می‌رسد. تصویر تمثیلی‌ای که نویسنده در کتاب طرح کرده (به هم بسته‌شدن و به همین شکل باقی ماندن روشنفکر و لمپن در این مکان)، جالب توجه است. این تمثیل بنوعی مسأله‌ای واقعی را نشان می‌دهد. همبستگی این دو با تمام تضادهایشان با یکدیگر، در حالی که کلید (عمداً یا سهواً) گم شده و به هیچ‌وجه از هم جداشدنی نیستند و از دست هم رنج می‌کشند و یکدیگر را می‌آزارند، نمایش‌دهندهٔ همان مسألهٔ واقعی و مهمی است که پرداختن به آن می‌تواند - و شایسته و ضروری است - که موضوع و مضمون آثار ادبی قرار گیرد. لیکن اینگونه که نویسنده، در این کتاب مطرح کرده هیچ دردی را دوا نمی‌کند. گیرم که ما آمدیم و مسأله‌ای را که خیلی‌ها بر واقعیت آن و مهم بودنش آگاهند و قبلاً هم به اشکال گوناگون طرح شده، برای چندمین بار بدون آنکه به تشریح و تحلیل آن بپردازیم عنوان کردیم، خوب که چه؟ عنوان کردن يك مسأله بدون تحلیل هنرمندانه و شکافتن نکته‌های ظریف آن و ارائه‌اش در شکلی هنری کار چندان مهمی نیست. و نویسندهٔ «بعد از عروسی چه گذشت» هم - به همین دلیل است که - کار باارزشی ارائه نداده. آقای براهنی در بخش سوم در آغاز گفت و گوی رحمت و بیرجندیه در سلول، کمی به مسأله نزدیک شده، ولی بلافاصله از آن دور شده و به بیراهه افتاده است. این گفت‌وگو - اگر بطور صحیح پرداخت می‌شد - می‌توانست تحلیل و تشریح هنرمندانه و خوبی از مسأله به دست دهد. اما متأسفانه چنین نیست و حرف‌های بیان‌شده از زبان این دو شخصیت به هیچ‌وجه حرف‌هایی واقعی نیست. در عوض نویسنده چنان شیفتهٔ تصویرهای تصلیب و میخ‌کوبی و... شده و در به‌کارگیری نمادهای جنسی و لفاظی و گردش مداوم پیرامون مفاهیم

عروس و عروسی و داماد و اعمال مربوط به آن چنان راه اغراق پیموده که صحنه به گه کشیدن ساواکی در رمان «چاه به چاه» دوباره به یاد خواننده می‌آید. اگر در آن کتاب برای بیان مفهوم به کثافت کشیدن افسر ساواکی (و بطور کلی ساواک) نویسنده او را درچاه پراز گه فرو می‌کرد، در این داستان برای بیان مفهوم مورد جور قرارگرفتن روشنفکران توسط لمپن‌ها، خود را ناچار دیده از «میخ درشت و دراز و کلفت» بهره‌گیرد و قهرمان را «دمرو» بخواباند و اگرچه شرم مانع شده که محل اصلی کوبیده‌شدن میخ را توصیف کند، اما به هر حال چه میخ در میان ترقوه‌ها و ستون فقرات رحمت داماد (یا عروس؟) فرود بیاید و فرو برود و چه چند وجب بالا یا پایین‌تر - در اصل - تفاوت چندانی در اصل قضیه به وجود نمی‌آید. فراموش نشود که رحمت اهل قزوین است و حتماً گزینش این اهلیت از سوی نویسنده نکته‌پرداز - بویژه با تأکید و توجهی که ایشان بر برخی ریزه‌کاری‌ها دارند - زیاد هم پرت نبوده است.

در این داستان، نویسنده باز هم به مسأله قوم‌های ایرانی اشاره‌هایی دارد. قهرمان داستان - رحمت - ترك قزوینی است و به تبریز هم سفر می‌کند. نویسنده در همان صفحه‌های اول داستان قهرمان خود را با يك نفرتهرانی و يك نفرخراسانی رودررو قرار می‌دهد. در نخستین سطرهای آغاز داستان نگهبان ساواکی آبله‌رویی وارد سلول می‌شود که «بچه‌تهران» است و به تهرانی بودنش هم می‌نازد؛ صورتی همچون سیرتش زشت و پلید دارد: يك چشمش کوچک است و يك چشمش بزرگ، لب بالایش هم کج است و بطرف پایین کشیده شده. بد ذات ظالمی است که دمار از روزگار زندانیان سیاسی درمی‌آورد و با نیش‌زبان دائم قهرمان کتاب را می‌گذرد. این نگهبان دیوسیرت بقدری پلید است که عنان اختیار از کف نویسنده به در می‌رود و می‌نویسد: «صدای پارس نگهبان آبله‌رو...» (ص ۲) همین تهرانی خبیث در یکی دو جای دیگر داستان هم ظاهر می‌شود و خبث‌طینت خود را نشان می‌دهد.

بعد، نوبت به خراسانی‌ها می‌رسد. نگهبان جوان بیست و سه ساله که نویسنده او را «پسرك» خطاب می‌کند و نام اصلی‌اش براتعلی است، چون بچه اطراف بیرجند است، از سوی رحمت به لقب «بیرجندیه» ملقب می‌شود و تا آخر کتاب هم نویسنده از او به همین نام یاد می‌کند. نویسنده نام قهرمان قزوینی خود را می‌گذارد: رحمت شهپیر، و نام

همسرش را **زهرة هوشیاری**، انوقت اسم نگهبان خراسانی را که **بر اتعلی** است به لقب تحقیرآمیز **بیرجندیه** تبدیل می‌کند. این سمت‌گیری و جانبداری نویسنده بسیار عیان و درعین‌حال زننده است.

نویسنده مدعی می‌شود که «خراسانی‌ها در لاف‌زدن تنها رقیب تهرانی‌ها هستند.» و رحمت یادش می‌افتد که یک‌بار، یکی از این **بچه خراسانی‌ها** را که همکار مدرسه‌اش بود و **قد و هیكل ریزه‌میزه‌ای** داشته، ولی به اندازه **رستم شاهنامه** رجز می‌خوانده، چزانده است. بعد که همکار - که **ادبیات فارسی** تدریس می‌کرده - دست روی رحمت بلند می‌کند، قهرمان ما پیشدستی کرده و جلو همه همکاران محکم خوابانده توی گوش معلم خراسانی و آن مادرمرده هم که غرورش جریحه‌دار شده، نشسته روی صندلی و زار زار گریسته و بعد قهرمان ما روی او را بوسیده و همه را برداشته برده **چلوکبابی شمشیری!**

خراسانی... ریزه‌میزه... لاف‌زن... رستم [آخر] شاهنامه... ادبیات فارسی... سیلی‌زدن رحمت به مردی با این مشخصات آیا نوعی بازگشایی برخی پیچیدگی‌های روانی نمی‌تواند باشد؟ فی‌الواقع ممکن است از سویی، راوی از مردی با مشخصات یاد شده بدش می‌آمده و از سوی دیگر آدم ریزه‌میزه‌ای وجود داشته که خراسانی هم نبوده، رستم [اول یا آخر] شاهنامه هم نبوده، ولی در ادبیات فارسی دستی داشته، و نه در دفترمدرسه که در مکانی دیگر، بی‌آنکه رجزی خوانده باشد، از طرف نه یک دبیر قزوینی، که یک ادیب آذربایجانی مورد چزاندن قرار گرفته و در واقعیت امر، پیشدستی کرده و سیلی اول را محکم خوابانده توی گوش طرف.

و حالا جالب است دنبال‌کردن مسیر یک سیلی در واقعیت و استحاله‌اش در ضمیر ناآگاه و تغییرشکل‌دادنش و سرانجام بدینگونه سر از رمان درآوردنش!

باری، چنین است که قهرمان خوب داستان که نماد روشنفکران می‌شود، ترک‌زبان است و اهل قزوین و آنکه نماد لمپن‌ها، فارسی‌زبان است و خراسانی. پس، همه آدمهای خوب همشهری من‌اند و همه بدها تهرانی و خراسانی و...

ما در مقاله‌ای که در مورد «چاه‌به‌چاه» نوشتیم، به این مسأله اشاره کرده‌ایم، باز هم تأکید می‌کنیم که می‌دانیم و می‌پذیریم که چنین مشکل اجتماعی در جامعه ایران وجود دارد و باید که با آن به طور جدی و ریشه‌ای روبرو شد و وظیفه روشنفکران و نویسندگان و هنرمندان است

که آن را تشریح کنند و از میان بردارند. همچنین می‌دانیم و می‌پذیریم که بر هم‌میهنان ترك‌زبان ما - همچنان که بر هم‌میهنان دیگر که زبان و فرهنگ خاص خود را دارند - در سال‌های گذشته بسیار ستم روا داشته شده است؛ اما آیا راه روبرو شدن با مسأله این است که به‌جای عمل صحیح و موضع‌گیری روشن‌بینانه بیائیم به آتش دامن بزنیم و با تعصب‌هایی مغرضانه کار را خراب کنیم؟

اینگونه سیاه سیاه را در برابر سفید سفید قرار دادن، اینگونه یا رومی‌روم نمودن قهرمانان یا زنگی زنگ تصویرکردن ایشان و درنظر نگرفتن اینکه میان سیاه و سفید، هزاران درجه رنگ خاکستری هست و همین خاکستری‌هاست که شخصیت‌ها را رنگ زده و می‌زند، سهل‌ترین شیوه شخصیت‌پردازی و داستان‌نویسی است که متأسفانه آقای دکتر رضا براهنی در نگارش داستان‌هاشان برگزیده‌اند.

لزومی نمی‌بینیم که اشکالات و ایرادات و غلط‌های فاحش دستوری و انشایی کتاب را - که فراوان است - در اینجا بیاوریم. تنها اظهار تأسف در این مورد کافی است.

در مقاله‌ای دیگر به رمان مفصل «آواز کشتگان» - سومین رمان منتشر شده آقای براهنی - خواهیم پرداخت و سر آخر، در یک نتیجه‌گیری به نکات مشترک این سه داستان اشاره‌ای خواهیم داشت.*

بهمن - اسفند ۱۳۶۲

* در نقل‌قول، تأکیدها همه از نویسنده مقاله است.

انتشارات آگاه منتشر می‌کند:

فردیت خلاق نویسنده و تکامل ادبیات

نوشته میخائیل خراپچنکو

ترجمه نازی عظیما

علی اشرف صادقی

نمونه‌ای مطلوب از پژوهش علمی در تاریخ اسلام

تمدن اسلامی در قرن چهارم هجری
تألیف آدم متز، ترجمه علیرضا ذکاوتی قراگوزلو،
انتشارات امیرکبیر، در دو جلد،
تهران، ۱۳۶۲

این کتاب تألیف آدم متز (۱۹۱۷-۱۸۶۹) اسلام‌شناس مشهور سوئیسی است که در اصل به زبان آلمانی نوشته شده ولی بعدها به انگلیسی و اسپانیایی و عربی نیز ترجمه شده است. عنوان اصلی کتاب «رنسانس (تجدید حیات) اسلام» است که در ترجمه انگلیسی نیز حفظ شده اما در ترجمه عربی به الحضارة الإسلامية برگردانده شده و در ترجمه فارسی نیز از آن پیروی شده است. متز موفق نشد کتاب را در زمان حیات خود به چاپ برساند و کار چاپ آن پس از مرگ او به عهده دکتر رکندورف گذاشته شد. رکندورف در مقدمه‌ای که به تاریخ ژوئن ۱۹۲۲ بر کتاب نوشته متذکر شده که متز از عنوان کتاب راضی نبوده ولی عنوان بهتری برای آن نیافته است. دلیل این نارضایی این بوده که بعضی از نهادهایی که در این دوره در کشورهای اسلامی وجود داشته تازه به وجود آمده بوده و چیزی نبوده که از قبل وجود داشته باشد تا کلمه «رنسانس» در مورد آنها مصداق پیدا کند.

با توجه به همین عدم انطباق عنوان بر موضوع است که مترجم عربی کتاب، محمد عبدالهادی ابوریده، عنوان الحضارة الإسلامية فی القرن

الرابع المهجری و عنوان فرعی عصر النهضة فی الاسلام را برای آن برگزیده است. عنوان عصر نهضت در اسلام ناظر به بعضی تغییرات و شیوه‌های تازه‌ای است که در این دوره در مسائل اداری و دیوانی و علمی و ادبی پیش‌آمده و ملهم از موارث قدیم و تمدنهایی است که تمدن اسلامی از اختلاط و امتزاج آنها به وجود آمده است. به هر حال عنوان رنسانس یا نهضت برای این دوره عنوان دقیقی نیست. زیرا نهادهای حکومت اسلامی در این قرن بر پایه‌ی همین نهادها در قرنهای قبل نهاده شده ولی طبعاً به سبب پویایی که در آن ایام در بسیاری از زمینه‌ها وجود داشته تغییراتی در آنها راه یافته است. مسلماً در مسائل فکری در این قرن پیشرفت چشمگیرتر از سایر قسمت‌ها بوده است.

در مقابل این پیشرفت‌ها، انحطاط و ارتشاء و فساد مالی نیز در نهادهای حکومتی و دربارها وجود داشته که در کتاب به صورت گویایی منعکس شده و نمونه‌هایی از آن در زیر نقل خواهد شد. از وقایع مهم این قرن به حکومت رسیدن خاندان‌های محلی و به قدرت رسیدن دودمان ایرانی آل بویه و تسلط آنان بر خلفای عباسی است.

فصول کتاب عبارت‌اند از: ۱- سرزمینهای اسلامی، ۲- خلفای عباسی و فاطمی، ۳- فرمانروایان دیگر، ۴- یهودیان و مسیحیان و دیگر اقلیتها، ۵- فرقه‌های شیعی، ۶- سازمان اداری، ۷- وزارت و وزیران، ۸- مسائل مالی، ۹- رسوم دارالخلافه، ۱۰- اشراف، ۱۱- بردگان، ۱۲- دانشمندان، ۱۳- علوم دینی، ۱۴- مذاهب فقهی، ۱۵- قضات، ۱۶- علم لغت، ۱۷- ادبیات، ۱۸- علم جغرافیا، ۱۹- گرایشها و آیینهای دینی مسلمانان در قرن چهارم، ۲۰- اخلاق و عادات، ۲۱- احوال معیشت، ۲۲- وضع شهرها، ۲۳- جشنها، ۲۴- محصولات، ۲۵- صنایع، ۲۶- بازرگانی، ۲۷- کشتیرانی در رودخانه‌ها، ۲۸- ارتباطات زمینی، ۲۹- دریانوردی. مؤلف با استادی تمام، مطالب کتاب را از منابع بیشمار عربی (و ندرتاً فارسی) و مآخذ جدید اروپایی نقل و از آنها نتیجه‌گیری کرده است. بسیاری از مآخذ عربی که مؤلف از آنها استفاده کرده در زمان او هنوز به طبع نرسیده بوده و مؤلف از نسخه‌های خطی آنها در کتابخانه‌های پاریس، لیدن، برلن و غیره استفاده کرده است. البته اگر مؤلف در زمان ما کتاب خود را می‌نوشت مسلماً از مآخذی استفاده می‌کرد که در زمان او ناشناخته بوده است. اظهار نظر ناشر در مقدمه کتاب که منابع مؤلف را اندک و خود او را تهیدست معرفی کرده شگفت‌آور است و در جهت

عکس داوری مترجم است که در مقدمه خود، منابع مؤلف را مجموعه‌ای عظیم به شمار آورده است.

شیوه تألیف متز برای معرفی کردن جامعه اسلامی در قرن چهارم کاملاً علمی و نشان‌دهنده ذهن منطقی اوست. جامعیت کتاب و برکنار بودن آن از اظهارنظرهای اعتقادی ارزش علمی آن را بسیار بالا برده است. توصیفات که از جنبه‌های مختلف جامعه آن عهد بویژه محافل اداری و درباری به دست می‌دهد واقع‌گرایانه و عبرت‌انگیز است. به نمونه‌هایی از توصیفات او توجه کنید:

در مورد الحاکم بامرالله خلیفه فاطمی مصر که در اواخر عمر دعوی خدایی کرد و عده‌ای به او گرویدند که دروزیان لبنان از بقایای آنان هستند می‌نویسد: «پس از او (یعنی پس از عزیز خلیفه فاطمی مصر) حاکم بامرالله خلیفه شد. وی شخصیتی متناقض و مخصوص به خود و حالاتی عجیب و غریب داشت. چند سالی روز و شب در پرتو شمع می‌نشست، سپس ترجیح داد در تاریکی بنشیند و مدتی نیز این کار را کرد. بعضی اوقات بی‌آرام و خستگی‌ناپذیر شب و روز سواری می‌کرد. گاهی شبانه همراه خواصش سواره بیرون می‌آمد. دستور داده بود بازرگانان شبانه جنس بفروشدند و چراغ خانه و دکانه‌ها تا صبح روشن باشد و نیز دستور داد همه سگها را بجز سگان شکاری در مصر بکشند که موقع شب‌گردی او صدای پارس نیاید. پس از آنکه علیل شد و از سواری عاجز گردید در تخت روانی می‌خوابید و چهارتن او را شب و روز به دوش دور شهر می‌گرداندند و در این حال نامه‌ها و شکایات را از دست راست می‌گرفت. نامه‌ها بسایستی فقط يك سطر و يك مطلب باشد و دستور می‌داد روز بعد در فلان مسیر بیایند و جواب بگیرند. پول یا دستخطی که می‌خواست بدهد در آستینش بود و شخصاً به دست‌طرف می‌داد. بسیار سخی بود و هرچه می‌توانست بذل می‌کرد. چنان عدل و دادی نمود که کسی نشنیده بود، حقا که رعیت وی بر مال خویش ایمن بودند ولی بر جان نی. هرگز به دارائی کس دست دراز نکرد، بعکس، جود و احسان و بخشش بسیار فرمود. سران دولت هیچ‌يك از او تأمین جانی نداشتند. گاه صمیمی‌ترین یاران خویش را ناگهان به مؤاخذه می‌گرفت و کارهای دیوانه‌واری از او سر می‌زد. از جمله خادم سیاهی را بسیار مقرب ساخت، سپس بر او خشم گرفت و دست راستش را برید، آنگاه وی را بسیار به خود نزدیک کرد و «سردار سرداران و استاد استادان» لقب داد و بر دیگر

دولتیان مقدم داشت و بیش از همه مورد لطف و محبت قرار داد. پس از مدتی حالش عوض شد و دستور داد زبانش را بریدند و باز بر سر مهر آمد و بر عطا و انعامش افزود!» (ص ۲۷).

در مورد کارمندان دولت و روشی که باید طبق اصول انتخاب می‌کردند و شیوه‌ای که عملاً بر آن می‌رفتند، می‌نویسد: «در روایتی از عمر، قواعد اساسی که عامل باید بدان عمل کند مقرر شده‌است. آورده‌اند وقتی کسی را به کاری می‌گماشت با او شرط می‌کرد بر اسب ننشیند (در اصل ترجمه: «بر اسب نشیند نه قاطر» که براساس متن عربی اصلاح شد)، جامه لطیف نپوشد، غذای خشن بخورد، دربان نگیرد و در خانه‌اش به روی مراجعان باز باشد. اما در قرن سوم پول در زندگی کارمندان دولت نقش فاسدکننده‌ای یافت. زیرا هر چیزی قیمتی داشت که می‌بایست پرداخت شود خصوصاً مناصب دیوانی؛ و عامل پس از آنکه به کاری منصوب می‌شد می‌کوشید از راه خیانت رشوه پرداختی را جبران کند. مثلاً عاملان به نام کارمندانی که وجود نداشتند و اشخاصی که آفریده نشده بودند حقوق و هزینه می‌نوشتند و مرسوم کاتبان و فقیهان را به غلامان ویژه و وکیلان و حاشیه‌نشینان خود می‌پرداختند. حتی کاغذ و دفتر دولتی را فروخته مبلغی حاصل می‌کردند» (ص ۴-۱۰۳).

نیز: «گویند متصدی بیت‌المال عمومی در [سال] ۳۱۴ درگذشت و وزیر طبق معمول خواست اموالش را مصادره کند و در مطالبه زیاد اعمال فشار کرد لیکن در بساط متوفی چیزی نبوده و معلوم شد این یکی درستکار بوده است. خیلی اتفاق می‌افتاد که عاملی را که امانتش محل تردید بود از کار بر نمی‌داشتند یا پس از عزل و گرفتن مبلغ مقرر دوباره می‌گماشتند. هرچند این حالت عمومیت نداشت... حاکم بامرالله در ۴۰۴ ه. مسؤول یکی از دیوانها را مصادره کرد و حتی دستش را [به عنوان دزد] برید اما طبق عادت عجیب و غریبش همو را به سال ۴۰۹ متصدی دیوان نفقات (کارپردازی) کرد و در سال ۴۱۸ منصب وزارت بخشید. از جمله تأثیرات سوء سنت فاسد دستگاه خلفا پیدایش مسابقه القاب و تکلف و تعارف مفرط در شیوه نگارش بود. اگر بتوان گفت هر حرفه‌ای را مرضی است، این مرض خاص مشاغل دیوانی از قرن چهارم شروع شد و هنوز ادامه دارد» (ص ۱۰۵).

همچنین در ص ۱۱۵ کتاب درباره رشوه‌دهی و رشوه‌خواری چنین می‌خوانیم: «به سال ۳۸۴ با مرگ صاحب‌بن عباد وزیر باتدبیر فارس

مزایده زشت و رسوائی در مورد شغل وزارت پدید آمد. یکی از والیان هشت میلیون درهم هدیه برای فخرالدوله فرستاد و درخواست شغل وزارت کرد و وزیر شاغل شش میلیون درهم داد که در کار ابقا شود. سلطان از پیشکش هر يك دو میلیون بخشید و مقرر داشت که در کار وزارت متساویاً شریک باشند، هر دو در يك طرف بنشینند، هر روز یکی امضا کند و آن دیگری مهر بزند و در مورد سرداری لشکر بین خود قرعه بیندازند. دو وزیر مدتی با هم بودند تا آنکه سخن‌چینان میانه‌شان را به هم زدند و به تدبیر یکی آن دیگری به قتل رسید.»

اما ترجمه فارسی کتاب. نثر فارسی کتاب روان است و اثر ترجمه در آن بسیار کم است. مترجم عربی‌دان است و در بسیاری موارد توضیحاتی از کتابهای فارسی و عربی در حاشیه نقل کرده که مکمل مطالب متن کتاب است. همچنین در برگرداندن عناوین کتابهای لاتینی و عربی به خطوط ایتالیك و ایرانیك دقت بسیار به خرج داده و کتاب را به صورت زیبا و بسیار کم‌غلطی از آب درآورده است. با اینهمه درباره ترجمه و نثر او چند نکته گفتنی است.

۱- از مقابله کتاب با اصل عربی آن آشکار می‌شود که کتاب با شتاب‌زدگی ترجمه شده است، زیرا در پاره‌ای موارد عبارات اصل غلط به فارسی ترجمه شده و یا کلمات مشکلی که در متن عربی وجود داشته و دریافت معنی درست آن احتیاج به مراجعه به کتاب لغت داشته از ترجمه حذف شده و یا به ابهام ترجمه شده است. در مواردی نیز ترجمه خلاصه‌تر از اصل است یا دقیقاً با اصل مطابقت ندارد. نکته‌ای که شتاب‌زدگی مترجم را ثابت می‌کند اشتباه در ترجمه اعداد عربی به فارسی است. در زیر به چند نمونه از اشتباهات مترجم در برگرداندن اعداد و سپس به بعضی اشتباهات و نقائص در ترجمه او اشاره می‌کنیم. کلیه مثالهای نقل شده از نیمه اول جلد اول کتاب است.

الف - اشتباه در ترجمه اعداد:

- ص ۲۰ س ۵: سه هزار غلط و سیصد درست است،
- ص ۲۵ س ۱۷: صد غلط و دویست درست است،
- ص ۴۳ س ۱۵: سه هزار غلط و سیصد درست است،
- ص ۹۹ س ۱۸: ۵۰۰۰ غلط و ۵۰۰ درست است،
- ص ۱۱۹ س ۲۰: ۴۰۷۰۰ غلط و ۴۷۰۰ درست است،
- ص ۱۱۹ س ۲۴: سه غلط و سی درست است،

ص ۱۱۹ س ۲۷: ده هزار غلط و بیست هزار درست است.

ب - اشتباه در ترجمه:

ص ۲۵ س ۴-۲: «توزون خیانت ورزید و... متقی را دستگیر و خلع کرد و کنیزکی شیرازی به نام حسن بر او گماشت که چشمش را میل بکشد و سندی غلام به دستور حسن این کار را انجام داد». از این عبارت چنین برمی آید که «سندی» نام غلام است در صورتیکه ترجمه عبارت اصل چنین است: حسن به دست غلام سندی خود چشم او را میل کشید.

ص ۲۵ س ۵: «بر اثر توطئه ننگین توزون و حسن (به ضم ح)، مستکفی بر تخت نشست». ترجمه عبارت اصل چنین است: بعد از او (یعنی متقی) مستکفی پس از توطئه با توزون جانشین او شد و حسن کنیزک شیرازی، میان این دو رفت و آمد می کرد. پس مستکفی بر تخت نشست.

ص ۲۷ س ۱۳: «نامه‌ها بایستی فقط يك سطر و يك مطلب باشد». عبارت «يك مطلب» غلط و «بر يك روی کاغذ» درست است.
ص ۲۷ س ۲۵: «در زهد و تنسک چنان بود که مدتی از کوتاه کردن موی سر خودداری کرد». «مدتی» غلط و «سرانجام» یا «در پایان عمر» درست است.

ص ۳۷ س ۱۰-۸: «معزالدوله... اواخر که بیماریش شدت یافت و یقین به مرگ کرد به عادت دیلمیان بر خود نوحه می کرد و می گریست». صحیح عبارت چنین است: «معزالدوله... در مقابل بیماری ضعیف و ترسو بود. هرگاه که مرضی در او شدت می یافت و مرگ را در مقابل خود می دید، به عادت دیلمیان...».

ص ۴۰ س ۲۲-۱۹: «و نیز جسر بغداد که به علت عدم استحکام و کمی عرض و شلوغی برای عابران خصوصاً سوارکاران خطرناک بود، با استفاده از قایمهای محکم تعمیر اساسی شد و تعریض گردید و ستونهای بلند در اطراف آن برآوردند». عبارت «ستونهای بلند در اطراف آن برآوردند» ترجمه «حصن بالدرابزینات» است که بمعنی «با نرده‌ها آن را محکم کردند» یا «اطراف آنرا نرده کشیدند» است. واضح است که در اطراف جسری که با قایق ساخته شده آن هم در رودخانه‌ای مانند دجله با امکانات هزار سال قبل، برآوردن ستونهای بلند غیرممکن بوده است.

ص ۸۸ س ۱۶-۱۴: «درین موقع مردم شروع به آجرپرانی کردند،

پاره‌آجر بود که بر سر خطیب می‌بارید، عبایش دریده و بینیش شکسته و صورتش خونین شد». «عبایش دریده [شد]» ترجمه «خلع‌کتفه» است که به معنی «کتفش از جا دررفت» است.

ص ۱۰۲ س ۱۵-۲۰، آنجا که صحبت بر سر آن است که علما و فقها از پذیرفتن مشاغل دولتی جداً امتناع می‌کردند، آمده: «کار دیوانیان با علما و فقها اختلاف کلی داشت. اهل دیوان نماینده تربیت ادبی بودند و به شرعیات جز در حد لزوم شغلی و آن اندازه که به فرهنگ و ادب مربوط می‌شد نمی‌پرداختند... آورده‌اند عتبی وزیر خواست ابو عبدالله بن ذهل (متوفی ۳۷۸) را در رأس دیوان بگمارد و بدو گفت: شغل قاضی‌القضاتی خراسان هم هست اما از عنوان «عالم» فراتر نمی‌رود. فقیه نپذیرفت و بگریست و تهدید کرد که از شهر بیرون می‌رود». به جای «دیوان» در اصل «دیوان‌رسائل» آمده و ترجمه صحیح عبارت بعد چنین است: بدو گفت این [شغل] در خراسان [معادل شغل] قاضی‌القضاتی است و [پذیرفتن آن] به معنی خارج شدن از جرگه علما نیست.

ص ۱۰۳ س ۱۸-۱۹: «وقتی کسی را به کاری می‌گماشت با او شرط می‌کرد بر اسب نشیند نه قاطر، جامه لطیف نپوشد، غذای خشن بخورد...». عبارت «بر اسب نشیند نه قاطر» ترجمه «الا یرکب برذونا» است که به معنی «بر برذون ننشیند» است. و برذون به معنی اسب تاتاری یا ترکی است. مترجم ظاهراً به معنی برذون توجه نداشته و عبارت را به صورت فوق ترجمه کرده درحالی‌که در ص ۶۵ و ۶۹ برذون را به «یابو» برگردانده است.

ص ۱۱۶ س ۲۵-۲۸: «در کنار کاخ دکه‌هایی بود که مراجعان و شاکیان ملزومات خود را بدون پرداخت پول می‌توانستند از آنجا بگیرند. روزی که خلعت وزارت به ابن‌فرات پوشانده شد قیمت شمع و کاغذ ترقی کرد، زیرا هر که وقت آفتاب‌زردی از خانه وی بیرون می‌رفت شمعی روشن همراه می‌برد. هر شبانه‌روز چهل هزار رطل برف در خانه‌اش مصرف می‌شد». در این عبارت چندین غلط وجود دارد. ترجمه صحیح جمله اول چنین است: در کنار خانه (یا کاخ) کاغذهای زیادی برای مراجعان و شاکیان وجود داشت که بدون پرداخت پول از آنها استفاده می‌کردند. ثانیاً با ترجمه عبارت متن عربی به صورت فوق معلوم نیست چرا قیمت کاغذ ترقی کرده است. ترجمه درست عبارت اصل در این مورد چنین است: ... قیمت شمع و کاغذ به سبب آنکه وزیر از آنها زیاد مصرف می‌کرد

ترقی کرد. رسم او چنان بود که هرکس وقت غروب از خانه او خارج می‌شد یک شمع یک‌منی و یک کاغذ منصوره همراه خود می‌برد. مصرف شدن چهل هزار رطل برف در هر شبانه‌روز در خانه وزیر نیز بسیار شگفت‌انگیز است. ترجمه عبارت اصل چنین است: «در آن شبانه‌روز (یعنی روز به‌وزارت رسیدن ابن فرات) چهل هزار رطل برف...»

پ - نمونه‌ای از مواردی که کلمات حذف یا به ابهام ترجمه شده یا ترجمه مطابق اصل نیست:

ص ۲۵، س ۱۱: «چیزی که احمد بن بویه از مستکفی خواست آن بود که ابن‌شیرزاد را به کار گمارد». اصل: به دبیری گمارد.

ص ۲۵ س ۲۱-۲۲: «مطیع که بیماری فلج داشت و آن را پنهان می‌کرد پس از آشکار شدن مرض و لمس شدن تن و زبانش داوطلبانه به نفع پسرش طائع کنار رفت». «لمس شدن تن و زبانش» در ترجمه «ثقل لسانه» آمده که به معنی زبانش گران شد است. لمس شدن در مورد تن درست است هرچند در متن اصلی نیامده اما در مورد زبان به کار نمی‌رود.

ص ۲۶ س ۴: «در دارالخلافه حیوان شاخداری بود که با شاخش چهارپایان را می‌کشت». «حیوان شاخدار» در ترجمه «ایل» به کار رفته که به معنی بز کوهی نر است.

ص ۲۷ س ۲۰: «خادم سیاهی را بسیار مقرب ساخت». عبارت اصل چنین است: «قرب عینا الخادم» یعنی عین، خادم سیاه را مقرب ساخت. عین نام خادم بوده است.

ص ۲۹ س ۳-۴: «اما لقب امیرالامراء به یک منصب درباری اطلاق می‌شد». ترجمه عبارت اصل چنین است: امیرالامراء در دربار به بزرگترین شخصی که کارها در دست او بود اطلاق می‌شد.

ص ۴۲ س ۱۶-۱۸: «عضدالدوله... بدرین حسنویه کردی (متوفی ۴۰۵) را که به شجاعت و عدالت و تدبیر و بخشش بسیار موصوف بود بر ناحیه غرب ایران گماشت» به جای «ناحیه غرب ایران» در اصل «جبل و همدان و دینور و نهاوند و اسدآباد» آمده.

ص ۵۵ س ۶: «اما در مورد جان اهل ذمه، به نظر ابوحنیفه هم ارج جان مسلمانان است». عبارت اصل: ابوحنیفه و ابن‌حنبل.

ص ۷۷ س ۱۷: «یکی از شعرای آن زمان از زنان شیعی قم یاد کرده است (یتیمه‌الدهر ۴/۱۳۵). مترجم شعر را نیاورده و ضمناً مطلبی را که در اینجا از آغانی نقل شده حذف کرده است. حذف عبارات و مأخذ

در مواضع دیگر کتاب نیز گاه گاه دیده می‌شود، از جمله در ص ۳۵ س ۲۴، ص ۴۰ س ۱۵، ص ۹۱، ص ۹۲ و غیره.

ص ۱۲۲ س ۱۲-۱۰: «باغ بزرگی بدون درخت خرما بساخت و در آن يك تور ابریشمی قرار داده بودند که پرندگانی مثل قمری و بلبل و طاوس و طوطی و غیره که روی شاخ جوجه می‌کنند آنجا جوجه بگذارند». در اصل نام شش پرنده ذکر شده که یکی از آنها هزار (= هزارستان) است و دیگری به شکل «دباسی» نقل شده. دباسی جمع دبسی است که به معنی غم‌خورك یا بوتیمار است. البته به معنی نوعی کبوتر نامه‌بر نیز معنی شده.

۲- مترجم گاه‌گاه در ترجمه عبارت‌هایی را میان قلاب افزوده که نشان می‌دهد این عبارت‌ها در متن اصلی نیست و مترجم به جهت رعایت امانت آنها را در میان قلاب اضافه کرده است. مقابله ترجمه با اصل عربی نشان می‌دهد که مترجم گاه‌گاه متن را تغییر داده ولی اشاره‌ای به آن نکرده است. در زیر به يك مورد مهم اشاره می‌کنیم:

در ص ۶۴ س ۲۲-۲۰ آمده: «جاحظ در بیان عبارات عراقیان آورده است: «شرابفروش کامل‌عیار بایستی از اهل ذمه و نامش آذین یا مازباد یا یزدان‌داد یا میشا و شلوم و لباسش آلاپلنگی و گردنش مهرزده باشد». بجای «یزدان‌داد» و «شلوم» در متن اصلی «ازدانقازا» و «شلوما» به کار رفته است. این عبارت جاحظ چنانکه در حاشیه اشاره شده از **البیان والتبیین**، ج ۱، ص ۴۱ گرفته شده است. در **البیان والتبیین** جاحظ، چاپ عبدالسلام محمدهارون، ص ۹۴ به جای «ازدانقازا»، «ازدانقازار» آمده که به صورت اصلی کلمه نزدیک‌تر است. این کلمه تصحیف «ازدانقازار» یا «ایزدانقازار» است که شکل دیگر آن «یزدانقازار» مکرراً در **تاریخ قم** به کار رفته است. جزء اول آن «ازدان» (= ایزدان) یا «یزدان» و جزء دوم آن «پازار» (= پادار) از فعل «پادن» (= پائیدن) است که در زبان پهلوی به معنی «حفظ‌کننده» است اما در این اسم به معنی «حفظ‌شده» به کار رفته، چنانکه «گرفتار» نیز در اصل باید به معنی «گیرنده» باشد اما به معنی «گرفته شده» استعمال شده است. کلمه «مازیاد» که مترجم به همان صورت باقی گذاشته مسلماً تصحیف «مازیار» است که در چاپ عبدالسلام هارون آمده.

۳- در متن اصلی در پاره‌ای موارد اشتباهاتی دیده می‌شود که یا از خود آدم متز است یا از مترجم عربی. مترجم فارسی بسیاری از این

موارد را توضیح داده اما به پاره‌ای از آنها نیز اشاره نکرده است. موارد زیر از این جمله است:

ص ۳۹ س ۲-۳: «ابن بقیه وزیر او را (یعنی عضدالدوله را) ابوبکر غددی می‌خواند. این ابوبکر مردی بود بور و چشم‌کبود و کک‌مکی که مردم برای خوراک گریه‌ها از او دنبلان می‌خریدند». در اینجا اشتباه بزرگی پیش آمده که ظاهراً از مترجم عربی است. کلمه غددی غلط و عذری (بفتح اول و کسر دوم) درست است. عذری منسوب به «عذره» به معنی کود است، زیرا این ابوبکر در بغداد به شغل کناسی اشتغال داشته و به این جهت به عذری مشهور بوده است. ابن‌خلکان که این داستان از او نقل شده نیز عذری آورده نه غددی و توضیح داده که وی به باغداران بغداد کود می‌فروخته است (و *فیات‌الاعیان*، شماره ۶۷۰). در ترجمه انگلیسی کتاب نیز لقب ابوبکر مورد بحث به *The manure dealer* ترجمه شده که نشان می‌دهد در اصل آلمانی کتاب نیز عذری بوده نه غددی. کلمه دنبلان نیز مسامحه مترجم فارسی است که در ترجمه «غدد» به کار برده است.

در ص ۵۳ س ۱۶-۱۷ آمده: «مردم شهر قرینین در وسط کویر شرق فارس یکپارچه مجوس بودند». مأخذ مؤلف در این مورد *کتاب‌الخراج* قدامة بن جعفر (ص ۲۰۹) است اما در این کتاب قرینین قریه‌ای در ناحیه مرو دانسته شده نه در کویر شرق فارس.

در ص ۱۲۳ حاشیه ۱۰۹ به کتابی به نام *ثمره‌الاوراق* حموی رجوع داده شده که در متن عربی نیز به همین‌گونه است. نام صحیح این کتاب *ثمرات‌الاوراق* و از ابن‌حجه حموی است.

۴- املاء بعضی اسامی خاص در متن عربی به اشتباه نقل شده یا این املاء به گونه‌ای است که در میان عربی‌زبانان متداول است. این موارد می‌بایست در ترجمه فارسی تغییر می‌یافت. نمونه‌های زیر از این جمله است:

در ص ۵۱ س ۴ اسم مؤلفی به شکل «بتاحیا» آمده که در حاشیه ۱۹ همان صفحه تلفظ لاتینی آن به صورت *Petachjâ* ضبط شده است. از آنجا که در زبان عربی تلفظ «پ» وجود ندارد طبعاً مترجم عربی «پ» را به «ب» برگردانده اما در برگرداندن این نام، مترجم عربی دو اشتباه دیگر نیز مرتکب شده است. یکی اینکه دو حرف *hc* را که به صورت «خ» تلفظ می‌شود به «ح» برگردانده دیگر اینکه *h* اول کلمه را که کوتاه است و باید با فتحه ضبط شود با «الف» ضبط کرده. بنابراین املاء

فارسی این کلمه باید «پتخیا» باشد.

در ص ۵۲ س ۵ کلمه «عکبرا» (یا «عکبراء») که نام محله‌ای است در بغداد به شکل «عکبری» ضبط شده که درست نیست. این اشتباه مربوط به متن عربی است.

در ص ۹۳ س ۶ نام مستشرق معروف فرانسوی مؤلف کتاب **متفکران اسلام** که اخیراً دو جلد آن توسط آقای آرام به فارسی ترجمه شده به شکل کرادو آمده است. در متن عربی کتاب این نام به صورت «کرادقو» (با سه نقطه روی فاء) ضبط شده. صورت فارسی این نام کارا دو و و است که با اصل فرانسوی آن بیشتر مطابقت دارد. آقای آرام نیز آن را به همین صورت نقل کرده است.

۵- مترجم گاهی املاء بعضی کلمات را تغییر داده که این تغییر درست نیست. مثلاً در ص ۵۱ کلمه «ربی بنیامین» را به «رابی بنیامین» تغییر داده و در ص ۱۰۰ نام «دیونیزیوس» (دیونیزیوس) را به «دیونیزوس» تبدیل کرده است. البته تلفظ یونانی این نام «دیونوسیوس» است.

در ص ۵۰، ۵۶ (دوبار) و ۶۹ و ۷۱ کلمه «ملکائی» به صورت «ملکانی» ضبط شده.

کلمه «آدم» روی عنوان کتاب به همین شکل آمده اما در ص اول و در خلال کتاب به صورت «آدام» نقل شده است.

۶- مترجم کتاب را به نثر نوشتاری روان که در همه این نوع کتابها به کار می‌رود ترجمه کرده اما نوشته او گاه‌گاه غث و ثمین است و در بعضی موارد در آن از کلمات گفتاری و حتی عامیانه استفاده شده که با سایر قسمت‌ها ناهماهنگی آشکار دارد. بعضی از این کلمات عامیانه دارای بار القایی بسیار منفی است. به نمونه‌هایی از آنها توجه کنید:

ص ۲۴ س ۱۶: سقف حمام خوابید، به جای «فروریخت».

ص ۴۰ س ۱: مردی در مصر علیه او کلمه‌ای پراند.

ص ۶۴ س آخر: گفت کجایند آن عسلی‌پوشها، مادر قحبه‌ها، چرا

یکیشان جیک نمی‌زند تا نشانشان بدهم.

ص ۶۶ س ۹: درباره صابثین گفته می‌شد که خصومت داخلیشان

بیش از دیگران است و تا بتوانند از هر راهی برای هم می‌زنند.

ص ۶۹ س ۲۲-۲۳: به سال ۳۸۱ دو مرد مسلمان يك منجم مسیحی

را که علامت ذمی بودن با خود نداشت هو کردند.

ص ۸۳ س ۱۴: یکی از سیاهان تحریکاتچی در کوچه‌ها می‌گردید و فریاد می‌زد.

ص ۱۰۹ س ۷-۹: وزیری در بازگشت از دارالخلافه شاش‌پیچ شد. ناچار در راه وارد خانه یکی از کارمندان دیوان گردید و با همان خلعت‌ها سر خود را سبک کرد و دستور داد حقوق آن کارمند را اضافه کنند.

ص ۱۲۷ س ۸-۱۰: از سر نخوت و قلدری و سرگردانی و سرکشی خلقی را هلاک و ملتی را تباه کرده و امتی را به باد داده، با این حال کودکی می‌تواند مجلس کند.

ص ۱۳۰ س ۶-۸: کاتب گوید: «از عروتیزش نترسیدم و از جفنگیاتش نلرزیدم، چون حساب حسابدانیش را داشتم آن هدیانات را هیچ انگاشتم، رفتم و آن حساب را ابتر و بهتر را بدتر ساختم».

۷- اشعار متن را مترجم غالباً به نثر فارسی ترجمه کرده اما گاهی نیز به آنها صورت نظم داده ولی ذکری از ناظم آنها نکرده است.

۸- کتاب اعراب ندارد و طبعاً خواندن اسامی خاص آن برای عموم دشوار است. مترجم می‌توانست فهرستی از صورت معرب این کلمات در يك یا دو صفحه در پایان کتاب به دست دهد و این نقیصه را جبران کند.

نکات فوق در مقابل کوششی که مترجم در برگرداندن متن به فارسی انجام داده ناچیز است. امید است مترجم در چاپ آینده نکات فوق را مورد توجه قرار دهد. ما خواندن این کتاب را به خوانندگان و جستجوگرانی که می‌خواهند از تاریخ اسلام در آن ایام آگاهی دقیق و علمی به دست آورند و انبوه کتابهای بازاری و غیرعلمی این روزگار پاسخگوی نیاز آنان نیست جداً توصیه می‌کنیم.

انتشارات آگاه منتشر می‌کند:

جامعه فئودالی

(در دو جلد)

نوشتهٔ **مارك بلوخ**

ترجمهٔ **بهزاد باشی**

هوشنگ گلشیری

حاشیه‌ای بر رمان‌های معاصر
۲- بررسی آثار سیمین دانشور

جدال نقش با نقاش

آتش خاموش ۱۳۲۷،
شهری چون بهشت ۱۳۴۰،
سوشون ۱۳۴۸، تهران

مقدمه

سیمین دانشور تا پیش از سوشون با وجود دو مجموعه داستان کوتاه: آتش خاموش (۱۳۲۷) و شهری چون بهشت (۱۳۴۰) و ترجمه‌هایی از برناردشا، چخوف، هائورن و دیگران نامی در حاشیه است، در حاشیه قلم و زیر سایه شوهری چون جلال آل احمد. ارزش ترجمه‌ها به‌کنار - که در این مورد تخصصی ندارم - بحق خود آتش خاموش و شهری چون بهشت از چندان ارجی برخوردار نبود تا نام او را در عداد داستان‌نویسان بنام به یاد بیاورد، و این نام تا پیش از ۱۳۴۸ بیشتر به استعانت «عیالم سیمین» یا «عیال» و از قلم آل احمد حضوری داشت، بویژه که این دیگر برای آل احمد عادت بود تا دست زیر بال دیگران کند و بیشتر تا شاید او میاندار باشد به هر صاحب‌قلم و نظر میدان می‌داد؛ یا شاید به قصد تجهیز لشکر برای مصافی که او در افق روزگار می‌دید به نامبردار کردن آدم‌ها می‌کوشید و اغلب هم نامهایی را وبال گردن ادبیات کرد که عواقبش را سالهاست می‌کشیم.

گرچه بینش آل احمد نسبت به همه «اناث» از همان عیال گفتن‌ها هم آشکار بود، اما بعد و در سنگی بر گوزی (سال تحریر ۱۳۴۲ و سال انتشار

۱۳۶۰) دیدیم که آل احمد در عمق نیز به همان سیاق می‌اندیشید که پدران ما و او، و تنها به نیش قلم بود (آنهم برغم رسم لاپوشانی رایج اغلب اهل قلم که هرگز از آن به خلوت کرده‌هاشان نمی‌گویند)، که پوسته از آن زخم کهنه برگرفت، نه زخم «بی تخم و ترکه بودن» بلکه داغ عیالان را تابعی از «من مردانه» دیدن:

داشتم صبحانه می‌خوردم که تلفن صدا کرد، معمولاً زخم می‌رود پای تلفن. اول سلام و علیکی ناآشنا و از سر خونسردی. و بعد بله همین‌جاست. و بعد مدتی سکوت و بعد سلام و علیک دیگری. و بعد صدایش احترام‌آمیز شد و سایه مبارک کم نشود... و من داشتم چایم را مزه مزه می‌کردم که یک مرتبه فریادش بلند شد به گریه. و چه گریه‌ای که از جا پریدم ...:

– چه خبره صبح اول صبح؟

که یارو خودش را معرفی کرد...

– خوب چه فرمایشی داشتید؟

که خبر را داد... که بله ۷۵ درصد از پوست سوخته... که گفتم:

– نمی‌شه اول مرد خانه را خبر کنید؟

(سنگی بر گوری، رواق، ص ۵۵)

که برای شناخت آن سوی چهره این «مرد خانه» که برای بیرون از دایره آن خانه غریب‌دگی را در ۱۳۴۱ نوشته است و در همین سال ۱۳۴۲ «و به انگیزه خونی که در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ از مردم تهران ریخته شد» دارد طرح در خدمت و خیانت روشنفکران را می‌ریزد و بالاخره در اواخر ۱۳۴۳ دست‌نویس اول آن آماده می‌شود، باید سطر سطر سنگی بر گوری را خواند، که پرداختن جدی به آن مجال دیگر می‌خواهد.

افزون بر این مرد خانه بودن و آن طرح‌ها که در عالم نظر می‌ریخت، «من» آل احمد در پهنه اغلب داستانهای کوتاه و نیز رمانهای مدیر مدرسه (۱۳۳۷) و نفرین زمین (۱۳۴۶) و حتی تک‌نگاریهایش مثلاً اورازان (۱۳۳۳) – که زادگاه همان «من» است – به حضور بی‌واسطه آدمهای

داستان و یا واقعیت‌های بیرون از دایره «من» اجازهٔ یسروز نمی‌داد. آل‌احمد در حشرونشر ادبی‌اش نیز همچنان مرکزی بود با ابوابجمعی‌اش؛ شیخی با حلقهٔ مریدان، که گرچه با اما و اگر خرقه هم می‌بخشید؟ پس دیگر چندان مستبعد نبود که «عیال» نیز برای عام خوانندگان و بخصوص اهل‌قلمی که او بال و پر می‌داد، در عداد آن حلقه به قلم رود.

سووشون (به فتح سین) کتاب سوم دانشور که قبلاً نوشته شده بود تنها دو ماهی پیش از مرگ آل‌احمد (شهریور ۱۳۴۸) و در تیرماه منتشر شد. از آن زمان تاکنون چهار نقد دربارهٔ این کتاب نوشته شده: میهن بهرامی در سخن، هزارخانی در فردوسی، آزاد در زن‌روز، هاشمی‌نژاد در آیندگان. می‌بینیم که از منتقدان و نیز قلمزنان‌های حرفه‌ای این دوره که همهٔ مجلات عرصهٔ تاخت و تازشان بود خبری نیست، چرا که سایه همچنان سنگینی می‌کرد و حتی بیشتر از پیش. در ثانی آنها آن «عیال» را به ازای این «معیل» دیده بودند و اکنون دیگر آن معیل آل‌احمدی بود که نام و آثارش پرچم مبارزه‌ای پنهان و آشکار بود. به همین دلایل گرچه پس از ۱۳۴۸ خانهٔ سیمین دانشور مرکز بسیاری از نشست و برخاست‌های روشنفکران بود، اما او برای همه همچنان بیوهٔ سیاهپوش جلال بود. مهمتر آنکه در آن روزگار آدمها بیشتر به ازای جنجال‌های قلمی‌شان مطرح بودند، یا حتی بگیرووبندهای سیاسی، و دانشور نه اهل قلمزنی‌های هفتگی بود و نه بگیرووبندهایی که دامنگیر دیگران می‌شد، که در مورد اخیر انگار زری سووشون از زبان او می‌گفت:

من که گفتم، صدبار بگویم؟ تو بطور ترسناکی صریح هستی و این صراحت تو... باز ته دلم می‌دلم که خطر دارد، اگر من بخواهم ایستادگی کنم، اول از همه باید جلو تو بایستم. آنوقت چه جنگ اعصابی راه می‌افتد! می‌خواهی باز هم حرف راست بشنوی؟... پس بشنو، تو شجاعت مرا از من گرفته‌ای... آنقدر با تو مدارا کرده‌ام که دیگر مدارا عادت شده.

(سووشون، خوارزمی، چاپ پنجم، ص ۱۳۰)

-
- ۱- شمیم بهار به این نکته در مقاله «مدیر مدرسه و نون‌والقلم و جلال آل‌احمد» در اندیشه و هنر ویژهٔ جلال آل‌احمد (۱۳۴۱) بخوبی اشاره کرده است.
 - ۲- «پیشکسوت بود و پیشکسوتی خود را هم آشکار و نهان پذیرفته بود و برای همین بود که خرقه هم می‌بخشید.» (آشوری، گشتها، آگاه، ص ۵۹).

مرگ نابهنگام آل احمد، آنهم در چهل و شش سالگی، و شایعه سربه‌نیست کردنش (با وجود آنکه خود سیمین دانشور، حتی در خلوت، تکذیب می‌کرد و بجد نمی‌خواست از او مثل بهرنگی و تختی امامزاده‌ای درست شود)، و بویژه تقدیم نامه کتاب در چاپ‌های بعد:

به یاد دوست، که جلال زندگیم بود و در سوگش به سووشون نشسته‌ام.

و شخصیت یوسف که تهرنگی از آل احمد داشت و نیز تقابل با استعمار - در جلوه حضور متفکرین بخصوص انگلستان در جنوب - و بالاخره پایان رمان که انگار تجسم چشم‌اندازی بود که آل احمد به امید برآمدنش قلم می‌زد؛ یعنی یکی شدن جریان سنت و جریان روشنفکری به سنت گراینده زمانه، مهمتر آنکه آن مرگ نابهنگام، به خاک‌سپاری یوسف که انگار پیشگویی پیمبرانه مرگ مشکوک و تشییع و تدفین سریع و در نهان آل احمد بود، همه این عوامل بر مسیل آماده‌ای که آل احمدی حداقل طرح اولیه‌اش را ریخته بود، سبب شد تا کتاب به میان خوانندگان بسیار برود. اما نام دانشور همچنان در سایه بود، که دیگر با سایه‌ای که سنگینی عالم ارواح را به جنیبت می‌کشید، «ایستادگی» دشوارتر می‌نمود. با اینهمه، و برغم آن عدم اقبال منتقدان حرفه‌ای، قبول عام خوانندگان سبب شد تا سووشون پرتیراژترین رمان فارسی (تا حدود ۶۰۰ هزار نسخه تاکنون) شود، و امروز ارزش فی‌نفسه خود اثر - که سخن ما همه بر سر چند و چون این ارزش خواهد بود - چنان است که آن نام به سایه آن قلم، و یا آن «من مردانه» نشسته، حال دیگر خود نامی است نامی در ادب معاصر ما، چندان که آن سایه را در عرصه داستان نویی به جنیبت می‌کشد.

سووشون بحق يك رمان معاصر است: معاصر است چون حداقل از نقالی‌ها و درازنفسی‌های معمول آثاری چون شوهر آهوخانم، کلیدر، جای خالی سلوچ مبراست؛ رمان است یعنی متعلق به عوالم خیال و خلق است و در نتیجه حداقل از عکس‌برداری صرف از واقعیات قراردادی اجتماعی - نویس‌های ما در آن خبری نیست؛ سوم آن که رمان معاصر است چون ثبت تجربه صادقانه و درونی يك دوره تاریخی است از منظری بدیع برای ما، منظر يك زن معمولی؛ و نه سرهم بندی، جعل و تحریف واقیبت‌های تاریخی برای بزرگ‌نمودن منیت‌های حقیر ما. مهمتر از همه این‌که

سوشون ساختمانی فی نفسه مستقل و بهنجار دارد و کار نقد به قصد کشف و تفهیم، حتی بر ملاکردن این ساخت است، با «پیاده کردن» عناصر آن و «سوار کردن» شان، یعنی بررسی خشت خشت اثر، بازسازی یا معماری مجدد این اثر که تقابل ذهن زری است با بیرون، تقابل قلمروی محدود به گذشته و تعلقات شخصی، محدود به حصار خانه، با دنیای بیرون که ورای این قلمرو حضور دارد و اندک اندک به حصارهای خانه و محدوده تعلقات زری نفوذ می‌کند تا... که در مجالش بدان خواهیم پرداخت. اما حال بضرورت طفره رفتن‌های اهل فن - گرچه اهل فن نیستیم - بناچار اول باید ببینیم این ساخت بهنجار را بر کدام پی و بنیاد برآورده‌اند. پس آغاز مقال را، اگر رمان را به منزله نقش بینگاریم که نقاش به مدد کلام از مقطعی تاریخی یا خیالی رقم می‌زند، هر نقاش صاحب منیتی است هم نقش‌زن و هم نقش‌باز: نقش‌زن است چون واقعیات عینی و ذهنی را به سیاق مقوله‌بندیهای معمول فرهنگ مسلط نقش می‌زند، همانگونه که مثلا قالب‌های چوبی را قلمکارها بر پارچه می‌زنند و قلمزن‌ها طرح‌های آماده را بر سینی و گلدان نقره قلمزنی می‌کنند؛ نقش‌باز است به همان اعتبار که حافظ می‌گویه:

بالابلند عشوہ گر نقش‌باز من کوتاه کرد قصه زہد دراز من

اما بیرون از این دایره «من برتر»ی نیز هست که اینجا هم مرد خانه است و هم بنوعی پیامگزار، به همان تعبیر که آل‌احمد می‌گوید:

روشنفکر کسی است که در هر آنی به گردش امر مسلط خالی از اندیشه معترض است؛ چون و چراکننده است؛ نقی‌کننده است. طالب راه بهتر و وضع بهتر است. سؤال‌کننده است. و نپذیرفتار است؛ و به هیچ‌کس و هیچ‌جا سرنسیپارنده است. جز به نوعی عالم غیب به معنی عامش؛ یعنی به چیزی برتر از واقعیت موجود و ملموس که او را راضی نمی‌کند. و به این دلیل است که می‌توان روشنفکران را دنبال‌کننده راه پیمبران خواند... از طرف دیگر هر پیغمبری اول نسبت به معتقدات مسلط دوره خویش مرتد شده است تا بتواند پیغمبر باشد و نوآور... و به این ترتیب، اگر زندقه و ارتداد و مطرودی را قدم اول روشنفکری-پیامبری بدانیم قدم‌آخرش معجزه است... و به جای معجزه نیز کلام نشسته است...

(در خدمت و خیانت روشنفکران، رواق، ص ۱۶۸ و ۱۶۹)

و بالاخره اگر مختصات روشنفکری را به تعبیر آل احمد: «ارتداد، حمل بار امانت، نفوذ کلام» بگیریم، اینجا و در ارتباط با آن نقش (سووشون) و آن نقش زن و نقش باز - به سیاق پیامگزار - آل احمد راهبر است، یا اینجا نقش گزار است، یعنی آن که مفسر گذشته و حال و آینده نویسنده است، من اجتماعی، سیاسی اوست.

اما جدل نقش با نقاش، جدال آن نقش باز است با آن نقش زن و این نقش گزار؛ هم به اعتبار ذهنیت زنانه در تقابل با آن من برتر و مردانه، همانگونه که زری است و همه زنهایی که در آتش خاموش و شهری چون بهشت حضور دارند، و هم به اعتبار خیال بودن و خیال آفرینی اش، یعنی دسترسی داشتنش به عوالم درونیات - چه به مفهوم فرویدی که ناخودآگاه فردی باشد و چه به مفهوم یونگی که ناخودآگاه جمعی اما زنانه باشد.

در مجموع می‌خواهیم ببینیم خانم دانشور چگونه می‌تواند برغم آن نقش گزار و این نقش زن که یکی تحمیل دنیای مردانه در محدوده همسری در این ملک است و دیگری مسلمات فرهنگی ما، از نقش گزار و نقش زن برگذرد. به دیگر سخن خواهیم گفت نقاش چگونه توانسته است با وجود تبعیت از مضایق فکری خودش و ابتلا به منحصه‌های فکری آل احمد نقشی بیافریند که از نقاش درگذرد.

فصل اول

جستجوی مشغله‌های نقش زن و خیال بازیهای نقش باز

برای کشف قالب‌های ذهنی سیمین دانشور و ثبت مراحل چگونگی جدال نقاش سووشون با این قالب‌ها بناچار باید از آتش خاموش شروع کرد، هرچند که نویسنده این اثر را چندان نمی‌پسندد و به چاپ مجدد آن رضا نداده است. از سوی دیگر جای جای داستانهای آتش خاموش می‌توان همان درون‌مایه‌ای رایافت که در سووشون به همت آن نقش باز گسترش یافته است. آنگاه همین روال را در بررسی شهری چون بهشت ادامه خواهیم داد تا ببینیم مشغله‌های ذهنی او کدام‌اند و برای حل این مشغله‌ها و برگزشتن و رسیدن به اوج سووشون چه تمهیدات و یا تکنیک‌هایی به کار

گرفته شده و آن شیوه درست حل و حتی شکستن این قالب‌ها کدام است.

آتش خاموش (اردیبهشت ۱۳۲۷)

مجموعه شانزده داستان کوتاه است که هفت داستان آخر کتاب به گفته خود نویسنده اقتباس از «اوهنری» است و یکی نیز اقتباس از يك داستان کوتاه انگلیسی. نگارش این داستانها به یمن وجود تاریخ ذیل آنها از مهرماه ۱۳۲۱، با اشکها، شروع و تا بهمن‌ماه ۱۳۲۶-کلاغ کور- طول کشیده است. در مجموع این آثار گذشته از آثار هدایت و بزرگ علوی حتی در مقایسه با آثار همزمان مثلا کتاب اول چوبك، خیمه‌شب‌بازی (۱۳۲۶)، سیاه‌مشقی پیش نیست.

۱-۱- اشکها (مهرماه ۱۳۲۱): ناقل داستان در کتابخانه دانشگاهی دارد کتابی از موریس مترلینگ می‌خواند، دختری را می‌بیند که با «استاد...» می‌رود. دخترک «دیوان مولوی» را جا گذاشته. هنگام تعطیل کتابخانه پیشخدمت جزوه‌ای را که لای کتاب یافته به ناقل می‌دهد. بقیه ماجرا نقل یادداشتهای «خانم...» است که شیفته استادش شده است. استاد ضمن درس از اکسیر عشق می‌گوید که مس وجود را طلا می‌کند و کم‌کم عشق گریبان دختر را می‌گیرد. اوائل سال بعد متوجه می‌شود که استاد نیستش و بالاخره می‌فهمد رفته است تا زن فرنگی‌اش را بیاورد. دختر با زن فرنگی آشنا می‌شود و می‌فهمد که زن آبستن است. پس با وجود اظهار عشق از طرف استاد، دختر تصمیم می‌گیرد به عشق استاد جواب رد بدهد و این یادداشتهای را هم لای «دیوان مولوی» گذاشته تا «روزی به‌دست ناشناسی افتد؛ گرد از چهره این اشکهای خاک‌آلود بزدايد و اشکی نثار آن کند.» (ص ۵۲)

از همین خلاصه ناقص بخوبی می‌توان فهمید که اشکها به سیاق داستانهای دشتی نوشته شده است، با همان طول و تفصیل و عبارت-پردازیهای معمول، اما آنچه فعلا در راه‌جویی ما مددکارمان خواهد بود این نکته‌هاست:

الف - حضور من نویسنده یا يك ناقل غیر اصلی در داستان: حضور چنین کسی در این داستان تمهیدی است تا علت وجودی یادداشتهایی را توجیه کند، یا از مشتبه‌شدن ناقل اصلی و شخص نویسنده جلوگیری شود. این شیوه در بعضی از داستانهای مویسان و نیز هدایت به‌کار گرفته شده است و در دوره نوشتن این اثر مشغله اصلی همه نویسندگان است. اما

از این پس یکی از مشغله‌های اصلی دانشور همین مشغله من نویسنده و ترس از مشتبه شدن یا نشدنش با «من» آدم اصلی داستان خواهد بود.

ب - تقابل مفاهیم کلی: در اشکها «خانم...» میان انتخاب عشق و وجدان مردد است و سرانجام: «من عشق خود را خاموش می‌کنم... ولی در عوض وجدان من راحت و خاطر من از این گذشت و فداکاری که در حقیقت وظیفه من است راضی خواهد شد.» (ص ۵۰)

اعتقاد به وجود این مفاهیم کلی، ازلی و ابدی، بی‌زمان و مکان و متقابل نهادن دو مفهوم متضاد و تردید میان آن دو و سرانجام انتخاب یکی، آنهم به دلیل اصول متعارف و مسلمات اخلاقی - همان من برتر فرهنگ مسلط - دومین مشغله سیمین دانشور است.

پ - یادداشت برداری از وقایع: «خانم...» وقایع ایام خود را روز به روز یا پس از چند روز، یا هفته‌ای به ثبت می‌رساند و پیش از هر کار، حتی اگر گاه روز و ماه و سالش را نگوید، از گذشت زمان می‌گوید.

ت - دوپارگی ساخت داستان: وجود دو ناقل، دوگانگی و یا ثنویت دید لزوماً در داستان گسستگی ایجاد خواهد کرد که در اشکها و اغلب داستانهای آتش خاموش - تا پیش از آشنایی با او هنری - یک‌پاره زائد است.

ث - آدم‌های کلی: مسمای نام‌هایی چون «استاد...» و «خانم...»، مثل انتساب دیوان به مولوی، آدم‌هایی است کلی، بی‌زمان و مکان، بی‌طبقه و بخصوص فاقد مختصات فردی.

ج - آدم نامتعارف: در میان آن آدم‌های بی‌چهره که همان مختصات کلی طبقه خود، یا بهتر انسان کلی را دارند و گاه متجسدکننده نقشی هستند که به حکم غریزه همچون مادر، یا به حکم سن و سال و جنس همچون دختر، یا به حکم شغل همچون استاد بر عهده آنهاست، اغلب تخم‌دوزده‌هایی هم پیدا می‌شوند که یا بر ضد اصول متعارف و معمول جامعه یا خانواده عصیان می‌کنند تا اصول کلی را یا اصولی دیگر را جانشین آنها سازند؛ مثلاً در اشکها وجدان برغم رسم رایج حکم می‌کند که نباید بنیاد خانواده استاد و زن فرنگی و بچه درراهشان را فروریخت، پس تا این اصل کلی محفوظ بماند، دختر پا بر سر دل می‌گذارد.

چ - نشر کلی بافی: نشر اشکها نشر متعارف آن روزگار است که بیشتر بوسیله دشتی، ح. م. حمید (مستعان) تثبیت شده است: نشری کتابی، فاقد

پیوند با آدم داستان و مضمون و فضا و غیره.

۲- ۱- آتش خاموش (آذر ۱۳۲۳): دوستی به اسم «د...» به سراغ ناقل می‌آید تا به میهمانی خانم «م...» بروند و در ضمن به ناقل می‌گویند که «ج...» خودکشی کرده است، و در راه برای ناقل حکایت می‌کند که «ج...» شاگرد درس‌نخوانی بود و همیشه به فکر آرایش ظاهر بود و بالاخره دیپلم گرفت و به زندگی وارد شد و مورد توجه یکی از «بزرگان شهر» واقع شد: «او می‌رفت که جام نام بر سر سنگ زند؛ می‌رفت که گوهر پاک انسانیت را ببازد و بزرگترین سرمایه خود را به بهای لذتهای ناچیز و کم‌دوام از دست بدهد.» (ص ۵۷) آن بزرگ او را بزودی فراموش کرد، کسی او را به زنی نگرفت و بالاخره «ج...» ماند و رسوایی، و خودکشی کرد.

در میهمانی دختر آقای «...الدوله» ونوه‌های خانم... و دخترخانمهای خانم «...السلطنه» و دیگرانی از این سنخ حضور دارند که همه‌اش از مواهب فرنگ می‌گویند و از خودکشی «ج...» هم که سخن به میان می‌آید «با کمال بیفکری اضافه» می‌کنند «که از زندگی در این مملکت راحت شده است.» از این پس ناقل، در تقابل با آن بی‌اعتنایی‌ها، خودکشی «ج...» را بازسازی می‌کند، با این فکر که ج به سلمانی می‌رود، دختری می‌آید و التماس می‌کند که سرش را درست کنند. سلمانی اعتنا نمی‌کند، ج دخالت می‌کند، حتی در درست کردن سر دختر سلیقه خودش را اعمال می‌کند. وقتی مادر دختر می‌آید و متوجه می‌شود که چه کسی به دخترش کمک کرده، دست دختر را می‌گیرد و می‌برد. در شب نشینی دختر و مادر و پدرش هم حضور دارند. او را به هم نشان می‌دهند. ج می‌فهمد که اشتباه کرده است دنبال لذت زودگذر رفته و نه یک شوهر و خانه و فرزند، لذت پایدار. تصمیم به خودکشی می‌گیرد: بهترین لباسش را می‌پوشد، هفت تیری برمی‌دارد و کار را تمام می‌کند.

می‌بینیم که مشغله‌های قبلی همچنان در این داستان گریبانگیر نویسنده است: (الف) نویسنده برای خلق داستان همان تمهید داستان قبلی را به کار برده است. (ب) اینجا تقابل میان عشق زودگذر، یا لذت ناپایدار است با پایداریش. (ت) داستان دوپاره است: یکی شرح رفتن به میهمانی و روایت دوست ناقل از زندگی ج؛ یکی روایتی که خود ناقل می‌آورد. گره اصلی داستان بیان علت خودکشی ج است: مسیر زندگی ج در تقابل با خط آرزویی به بن‌بست رسیده است، به همین علت عین و ذهن

– روایت عینی يك واقعه و روایت ذهنی آن – در کنار هم قرار می‌گیرند. (ث) آدمها کلی‌اند. (ج) آدم نامتعارف نیز هست که البته پس از پیشیمانی «ج...» سر برمی‌آورد و به نام اصول کلی خود را نابود می‌کند. (چ) نشر کلی‌یاف و روایت‌گراست و نه توصیفی، تا آنجا که تفاوتی میان روایت عینی و ذهنی نیست.

در این میان شیوه یادداشت‌برداری از وقایع (پ) در بخش اول همچنان هست با این شروع‌ها: «اواخر تعطیل تابستان...»، «به منزل دوستان رسیدیم...» و در بخش دوم این توالی و ذکر توالی زمانی گاه می‌شکند و در میان این دو بخش هم روایت آن دوست آمده است، پس حداقل مشغله (پ) در این داستان چندان نمودی ندارد. اما آنچه در این میان جالب است آرمان ج است، خواستی که يك زن عام و کلی جامعه ما می‌تواند داشته باشد:

لذت جوانی، عشق است... لذت يك زن از جوانی گذشته‌فرزند و شوهر و خانه است، يك محیط صلح‌آمیز، يك محیط آرام و بی‌تشویش است و لذت زن مسن، زن پیر، ثمر عمر دیدن، بچه‌ها و نوه‌های خود تماشا کردن. (ص ۶۰)

یا:

می‌خواستم از تمام لذت جهان حداکثر استفاده را ببرم، ولی در تشخیص لذت اشتباه کردم و افراط کردم، زیرا بهترین لذات آنست که نتیجه بد نداشته باشد، خوشی و سرور آن پردوام باشد و زود از بین نرود و عقل سلیم آنرا تصدیق کند و بعلاوه ضرری به خود و دیگران وارد نیاورد. (ص ۶۱)

آیا این همان آرمان‌های زری سوشون نیست، آرزویی که خواهیم دید که زری در کدام جهان دشمن‌گیشی برای برآوردنش تلاش می‌کند؟ پس مشغله دیگر دانشور این می‌تواند باشد:

ح - تصویرگر چهره زن عام و کلی.

۳- ۱- یادداشتهای يك دوست آلمانی (بی تاریخ). با تمهیدی نظیر اشکها یادداشتهای يك زن آلمانی که خودکشی کرده است به دست ناقل می‌رسد، آنگاه قسمت‌هایی از یادداشت‌ها می‌آید که می‌فهمیم گرچه زن آلمانی هیچ موافقتی با هیتلر ندارد، اما از شکست آلمان ناراحت است؛ به سینما می‌رود تا صحنه امضای تسلیم را ببیند. از مارشال ژوکف تعریف می‌کند که در قیافه‌اش تحقیر نبود، صحنه‌ای هم از برلن خراب می‌بیند، از محل‌هایی که خود می‌شناخت، و او مادر است و مخالف جنگ و کشتار و دلش می‌خواهد مثل خاموشی دریا می‌ورکور همه با عشق بزنند، که البته حال ما می‌دانیم که پیام ورکور این نبوده است، همانگونه که از مولوی دیوانی چاپ نشده بود.

ناگفته پیداست که همان مشغله‌های قبلی با همان قدرت حضور دارند، با این استثناء که تقابل دو مفهوم کلی به صراحت داستانهای قبلی نیست، بلکه اینجا مادر چون خود آفریننده است نمی‌تواند مرگ و نیستی این جهان را برتابد.

می‌ماند يك نکته، مضمونی متعلق به همان زن عام و کلی (ح)، که می‌تواند راهگشای ما برای درک زری سوشون باشد:

من مادرم، من خود فرزند دارم. من خود مواظب رشد و نمو این نهالهای آدمی بوده‌ام. من خود با اشک دیده این نهالهای نازک را آبیاری کرده، با بیداری شبها و خستگی روزها از پژمردن و پیش از وقت خشک شدن آنها جلوگیری کرده‌ام... نمی‌توانم ببینم که این معجزه‌های آفرینش... این مغزهایی که اندیشه دارد، هدف مسلسل و تیر تفنگ قرار گیرد. (ص ۶۹)

۴- ۱- کلید سل (بهمن ۱۳۲۳): دانشور با این داستان است که آن من مزاحم و به تبع آن همه آن تمهیدهای مألوف را رها می‌کند و بی هیچ واسطه داستان را می‌نویسد:

«فری» سرش را بلند کرد، اشک به نوک مژه‌های بلندش رسیده بود و صورت سفیدش از شرم گلگون شده بود.
(ص ۷۶)

«فری»، یکی از همان دختران نامتعارف، شش ماه است که نزد محمود و یولن می‌آموزد و حالا و یولن را به کناری می‌گذارد تا به استاد موسیقی‌اش بگوید که دوشنبه عقدکنان اوست و دیگر از دست من راحت خواهید شد و دیگر لازم نیست بگویید کلید سل روی خط دوم است.

با حرف‌های قالبی و شرح و بسط‌های با واسطه و نه مستقیم راز عشق نهان آشکار می‌شود و دختر میان عشق به محمود و موسیقی و ثروت نامزد آینده‌اش آقای مفخم حضور پسر آقای «...السلطنه» و نوۀ مرحوم «...الدوله» مردد است که جانب کدام را بگیرد. وقتی استاد می‌گوید برای آخرین بار این غزل سوزندۀ سعدی «می‌روم و ز سر حسرت به قفا می‌نگرم» را بخوانید، دخترک می‌لرزد و وقتی می‌خواند، حالات کلی و مسطور در انشاءهای دبیرستانی به استاد دست می‌دهد و اعترافی می‌کند. دختر هم «که شعر سعدی بهیچان خاصی دچارش کرده و روز وداع را تارتر و حزن‌انگیزتر به نظرش جلوه داده بود... دلش از آنچه تابحال نهفته داشت بجوش آمد، خواست که پرده از رازهای درون بردارد...» (ص ۷۸)، اما من مسلط یا من جمعی جامعه، مادر و مدیر پیر و دیگران او را به آن ازدواج ترغیب کرده بودند:

چون شب و روز بگوشش فروخوانده بلطائف‌الحیل بانصیحت و اندرز بکومک معلمهای قدیم مدرسه و مدیر پیر سابق که چون خودش شوهر فقیری داشت و محنت فقر کشیده بود از طرفداران جدی ثروت بشمار میرفت او را نرم کرده بودند و او هم چون امیدی به عشق حقیقی، یعنی کسی که روح را به گروی محبتش داده بود، نداشت مخالفتی نکرده بود.

(ص ۸۰)

اکنون «صحنۀ زندگی او یکباره تغییر یافته بود»، اما در لحظه‌ای که دختر دارد بوسه‌های آتشین بر دستهای استاد می‌زند، مادر سر می‌رسد و دختر به عشق محمود اعتراف می‌کند و محمود هم می‌گوید: «اگر بر جان ما ببخشید و لطف کرده و اجازه دهید عشق آسمانی ما با حلقۀ زناشویی محکم شود که بر این مژده جان خواهیم فشاند...» (ص ۸۲)

پدر هم مخالف است، نمی‌خواهد دخترش زن يك و یولن زن بشود.

اما «فری» در باب ارج موسیقی داد سخن می‌دهد و بالاخره با میانجی‌گری مادر بزرگ دست فری در دست محمود گذاشته می‌شود، محمود هم آن دست را می‌بوسد: «بشرطی که کلید سل را روی خط دوم بنویسی.» (ص ۸۳) انتخاب دانای کل به جای اول شخص مفرد این امکان را فراهم می‌آورد تا سیمین دانشور از شر آن ناقل مزاحم رهایی یابد. اما آن من انشاء نویس غایبانه هر جا حضور دارد و مانع وصف و حضور بی‌واسطه حوادث و آدمها می‌شود، مثالش را همه‌جا می‌شود دید. یادداشت‌برداری از وقایع هم دیگر آشکار نیست و اما همه مشغله‌های سابق همچنان باقی است که از یادآوری تك تك آنها خودداری می‌کنیم.

۵-۱- سایه (خرداد ۱۳۲۴): از این پس داستانها را به ترتیب تاریخ نگارش می‌آوریم، نه ترتیب چاپ، و سایه همان داستانی است که به قول نویسنده اقتباس از داستانی انگلیسی است. این اقتباس امکان آن را فراهم می‌آورد تا نویسنده به اصل داستان پردازد: پسری کور و ده ساله که جراحی چشم را از سر گذرانده و به گفته پزشك، چشم خواهد گشود و جهان را خواهد دید. پرستار پیش و پس از عمل همه از زیبایی‌های زندگی گفته بود و پسر چون چشم گشود، همه آن دید که پرستار گفت، برخاست تا خود گامی بزند: «چیز سیاهی از جنس همان تاریکی مطلق جلو خود دید... دست تکان داد که آن تاریکی را براند آنهم تکان خورد...» (ص ۱۲۳) پسرک بالاخره بیهوش می‌شود و پرستار اعتراف می‌کند که چیزی راجع به سایه با او نگفته بود.

راه‌جویی دانشور، با همین اقتباس هم شده، سبب می‌شود تا آن دو مفهوم کلی و متضاد در انتها به هم برسند، یکی دیگری را بپوشاند، یا از آن دو کل با ادغام در یکدیگر دو مفهوم جزئی و نسبی ساخته شود: زیبایی دیگر مطلق نیست، ظلمت نیز؛ پس مشغله (الف) از این پس هم تقابل مفاهیم کلی است و هم تداخل و ادغام آنها.

۶-۱- آن شب عروسی (دیماه ۱۳۲۴): سایه حدفاصل میان کلید سل و این داستان است. نمی‌دانیم جز آن تقلید که خود گفته است بر او چه گذشته (جای مصاحبه‌کنندگان وطنی خالی که به جای پرسش از تعلقات عام و کلی نشان بدهند که نویسنده چه راه دشواری را باید طی کند تا آن شور غریزی نوشتن را به مرحله اکتسابی عمل و کار فرهنگی برساند)، بهر صورت اینجا اولین بار است که نظرگاه اول شخص مفرد انتخاب شده است، و نه البته اول شخص مفرد یادداشت‌بردار، که می‌تواند حاصل

خواننده‌های فراوان باشد، اما بر همان زمینه عنایت به مسأله فحشا که مرسوم نویسندگان ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰ بود همچون مشفق کاظمی در تهران مخوف (۱۳۰۱) و مقلدان و دنباله‌روان و نیز محمد مسعود. پس از ۱۳۲۰ نیز تا سالها همین مضمون مورد توجه امثال جواد فاضل قرار گرفت و بالاخره به پاورقی مجلات کشید. از سوی دیگر نقل سخنان و ذهنیات زن فاحشه ادامه منطقی و متکامل همان یادداشت‌برداری مألوف خود نویسنده نیز هست. زبان انتخابی برای فاحشه‌ای که با خود سخن می‌گوید، یا خطاب به دختری معصوم، حاکی از ناپختگی است. در ضمن آن من، مزاحم همچنان در منظر فاحشه حضور دارد، اخلاقی و قضاوت‌کننده، تا آنجا که در گفتگوی با خود می‌گوید:

من سینه‌ام را جلو داده بودم چون هر تکانی که بخود می‌دادم
با هلپله و غریو شادی مهمانان مواجه میشدم در تکان دادن
سایر قسمت‌های بدن بیمحابا و گستاختر شدم هرچه هنرنمایی
داشتم بروز دادم، هیچ خجالت نکشیدم و ابدأ عرق شرم بر
پیشانی من ننشست. (ص ۸۷)

و باز:

وقتی شادباش خود را بزور حرکات پست و عنیف از شاه‌داماد
و عروس‌خانم گرفتم و چند چرخ جانانه به افتخار آنها زدم،
در گوشت حیاط چشم باو افتاد، همان دختر چشم سیاه.
(همان صفحه)

آنگاه دیگر مخاطب همه همین دختر است و با اوست که فاحشه از
خود می‌گوید و بالاخره یکی می‌شوند، یا یکی می‌شکنند:

چرا من در کنار تو نشسته‌ام؟ چرا مثل کسی که سحر شده
باشد، چشم به‌هان تو دوخته‌ام؟ چرا دیده تو اشکبار است؟
چرا گریه میکنی؟... دست مرا در دست نفشار... دست
مرا در دست نفشار؛ دست من لایق دستان بی‌آلایش و پاک
تو نیست... (ص ۹۰)

می‌بینیم که تقابل همچنان هست: دختری متنعم و معصوم و فاحشه‌ای، دو خط که در برابر هم قرار می‌گیرند و به سیاق «سایه» با هم تداخل پیدا می‌کنند.

۷-۱- مردها عوض نمی‌شوند (بهمن‌ماه ۱۳۲۴): هفت داستان اقتباس شده از «اوهنری»: مردها عوض نمی‌شوند، ناشناس، عطر یاس، جامه ارغوانی، عشق استاد دانشگاه، عشق پیری - که دانشور نیز متذکر شده است - تمرین‌هایی است تا نویسنده‌ای را از اشکها و آتش خاموش و... به «کلاغ‌کور» بهترین داستان کتاب و تا حدی آن شب عروسی و شب‌عیدی برساند، با این توجه که عطر یاس - گرچه اقتباس شده - از نظر تکنیک داستان‌نویسی رشد و بلوغ نویسنده را نشان می‌دهد.

توجه به اوهنری هرچند در آغاز جوانی و احتمالاً دوره دانشجویی و آغاز راه باشد، نشان‌دهنده همسانی افق‌های فکری نیز هست. اوهنری نیز با مسائل کلی سروکار دارد: مرگ، زندگی، عشق، فداکاری و غیره و برای اینکه انسانی بتواند تنها با یکی از این مفاهیم درگیر شود باید زوائد دیگر حذف گردد و همه‌چیز معطوف به گره‌افکنی، اوج و گره‌گشایی داستان طرح‌ریزی شود؛ خطی ازلی و ابدی که در گذار از یک داستان می‌شکند، یا گاه پرننگ‌تر ادامه می‌یابد. پس گرچه بظاهر آدم‌های داستان تاریخی هستند و در مکان جغرافیایی و در جامعه‌ای مشخص و نه کلی و انتزاعی زندگی می‌کنند، اما عناصری از آن زندگی برگزیده می‌شوند که وافی به مقصود نویسنده باشند. به همین جهت داستانهای او ومقلدانش - در مقایسه با آثار چخوف - از ضربان زندگی تاریخی و مشخص منتزع شده است. با اینهمه این تجرید و ساخت دادن به آنها می‌تواند احساس ناب هنری ایجاد کند، همان لذتی که یک شکل هندسی به چشم می‌بخشد، و این به گمان من چهارچوب اصلی و بنیاد هر اثر هنری است. دانشور از این طریق است که می‌تواند پس از این تقلیدها از آن تمپیده‌های ابتدایی و آن روایت‌های یک‌بعدی و انشاءگونه‌هایی یابد. حال گرچه می‌توان با این توضیحات یکسره به‌چند داستان نوشته خود دانشور پرداخت، اما درنگ بر یکی دو داستان اقتباس شده می‌تواند مسیر راه‌جویی‌های دانشور را پرننگ‌تر کند.

در مردها عوض نمی‌شوند همان تقابل هست که این‌بار منظر ما مرد است که در غیاب زن به رابطه خود با همسرش می‌نگرد و با یکی دو حادثه کوچک تصمیم می‌گیرد که رفتارش را عوض کند. با ورود زن،

خط مقابل - به سیاق او هنری - دو خط یکدیگر را قطع می‌کنند، اما باز خط رفتاری مرد، یا مرد بودن، ادامه می‌یابد. و بر همان سیاق همیشه رفتار می‌کند. تقابل دو خط و شکستن یکی، یا تداخل آنها همان نخ اصلی است که در بسیاری از داستانهای پس از این دانشور و بخصوص سووشون، البته با تفاوت‌هایی، خواهیم دید.

۸-۱- ناشناس (اسفند ۱۳۲۴): مهندس بیست و چند ساله و البته فقیری بیست و نه روز ماه را تحمل می‌کند تا یک شب نقش فردی از طبقه بالا را بازی می‌کند. در راه دختری بر روی برفها می‌لغزد و جوان به او کمک می‌کند تا بلند شود. دخترک لباس فقیرانه دارد، با اینهمه به بهانه خوب شدن پای او، جوان از دختر می‌خواهد تا با هم شام بخورند. سر شام مهندس جوان همه‌اش همان نقش خیالی را بازی می‌کند: از تفریحات سالم و ناسالم خود می‌گوید و از کس و کارهای آنچنانی. دختر از اینکه جوان بیکاره مشغله‌ای جدی ندارد گله می‌کند. بالاخره شام به آخر می‌رسد و دختر هم به خانه می‌آید و درمی‌یابیم که از خانواده‌ای متمتع است و امروز استثنائاً لباس دختر دایه‌اش را پوشیده بوده. دختر شب‌هنگام به خواهرش می‌گوید که چه مردی را می‌پسندد و با برشمردن مشخصات مهندس جوان از او ذکری می‌کند، اما می‌افزاید که باید حتماً بیکاره نباشد.

ناگفته پیداست که مشغله‌ها همچنان به جای خود باقی است.

۹-۱- عطر یاس (اسفندماه ۱۳۲۴): گرچه اقتباسی است از او هنری،

اما همان اضافات و افاضات من نویسنده را دارد:

اشخاص بیخانمانی که در قسمت غربی خیابان شاهرضا عقب اتاق مبله(?) می‌گشتند، معمولاً از طبقه هنرپیشگان بودند. زندگی ایشان بخلاف آنچه از ظاهر و روی صحنه تماشاخانه برمی‌آمد...

لزوم حذف تمامی بند اول و نیز وجود دوپارگی در داستان و غیره نشان می‌دهد که قالب‌های ذهنی تا چه حد پایدارند، و برای رها شدن و برگردن از آنها چه تلاشی باید کرد. با اینهمه اینجا در نظرگاه دانای کل محدود تمرینی صورت گرفته است و تقابل میان زن و مرد است، همان مضمون مورد علاقه نویسنده، که البته اینجا برخلاف بیشتر داستانهای

دانشور، منظر مرد است:

يك روز زمستان مرد جوانی به خانه‌های اجاره‌ای غرب خیابان شاهرضا رجوع می‌کند، این در و آن در می‌زند تا اتاقی مبله اجاره کند. بالاخره اتاقی می‌یابد. خانم صاحبخانه از مستأجرین قبلی می‌گوید که می‌آیند و می‌روند. جوان از زنی می‌پرسد، از «نازی ب...» و از مشخصات او هم ذکری می‌کند: سفیدی صورت و سالک کنار ابرو. خانم صاحبخانه می‌گوید: یادم نیست. مرد جوان به اتاقش می‌آید، اشیاء را یکی یکی می‌بیند، بی هیچ عنایتی، اما یکدفعه بویی آشنا، بوی تند یاس زن را می‌شنود، به دنبالش می‌گردد. پس زن آنجا بوده است. به سراغ صاحبخانه می‌رود. صاحبخانه باز درو بی در می‌گوید. مرد جوان به اتاقش برمی‌گردد. دیگر آن بو نیست. تدارک خودکشی می‌بیند. پس از يك فاصله چاپخانه‌ای حرف‌های صاحبخانه و مستأجر قدیمی را می‌شنویم که از همان معشوق می‌گویند و از آن سالک گوشه ابرو.

آنچه در این داستان جالب است همان دیدن یکی از درون منشور دیگری است و بعد رسیدن دو خط، عاشق و معشوق به هم، آنهم در بستر مرگ، همان دو خط متقابل یا متقارن که در مرگ تداخل پیدا می‌کنند و در اغلب داستانهای سیمین دانشور و بخصوص سووشون بدان برمی‌خوریم.

۱۰-۱- عشق استاد دانشگاه (فروردین ۱۳۲۵): همان تقابل زن و مرد است، استاد و همسرش از منظر دانای کل: استاد گرفتار آزمایش و مشغله‌های مردانه است و همسر، منشی سابق، دیروز به ازدواج استاد درآمده است. استاد تنها در لحظه فراغت به صرافت زن می‌افتد، آنهم با تجدید تقاضای ازدواج. گرچه این شوخی یا لطیفه ارزش چندانی ندارد و بعدها هم در کتاب «به کی سلام کنم» و در «تضادف» نظیری پیدا می‌کند که هرکدام لایق مجله‌های هفتگی زمانه خودند، با اینهمه نقطه نظر دانشور را در مورد وضعیت زنان در جامعه ما برملا می‌کند، باز همان که در سووشون و با زری به عمق می‌رسد.

۱۱-۱- شب‌بیدی (اردیبهشت ۱۳۲۵): با وجود آن تمرین‌ها برگرفته کارهای او هنری و احتمالاً خواننده‌های بسیار از ۱۳۲۱ تاکنون همچنان من نویسنده وجود دارد، آنهم در توصیف مستقیم از مکان داستان:

خیابان سیروس هم در شلوفی پای کمی از خیابان اسلامبول

ندارد با این تفاوت که خیابان اسلامبول مثل خانم آراسته‌ایست که خود را، برای رنگت کردن دیگران، خوب رنگت‌آمیزی کرده و خیابان سیروس مثل خدمتکاری است که از عید گذشته تا این عید رنگت حمام ندیده است. (ص ۹۴)

و بالاخره: «دردسرتان ندهم، خیابان سیروس آنروز صبح تماشایی بود...» الی آخر بند دوم همین صفحه. می‌بینیم که این من مزاحم، یا به اصطلاح نویسنده: «تماشاچی فضولی مثل من» (ص ۹۵)، دست از سر دامستان برنداشته است و خلاصه اثر اینکه: دختری دارد برای پیرمرد نامه‌نویسی سرگذشتش را می‌گوید و سرانجام کاغذنویس وقتی می‌خواهد انگشت دخترک را پای کاغذ بزند می‌پرسد: «همشیره صیغه می‌شوی!» (ص ۹۷)

تقابل فقر و ثروت، بی‌خیالی متنعمان و اندوه فقرا و... اینجاست که رخ می‌نماید، دو مفهوم تازه که به تبع طرح مسائل اجتماعی بالاخره به قلمرو خانم دانشور هم کشیده می‌شود، (۱۳۲۵). عدم حضور همه آن واقعات حاد سیاسی در همه کتاب نشان می‌دهد که نویسنده با مسائل مشخص سیاسی هیچ برخوردی ندارد. بعدها نیز برخورد دانشور، حتی پس از ازدواج با آل‌احمد، همچنان به شکل کلی در «سرگذشت کوچه» و نیز «عید ایرانیها»ی شهرئ چون بهشت - آنهم به گونه‌ای که خواهیم گفت - صورت می‌پذیرد و در سووشون نیز - با بازگشت به همین سالها (۱۳۲۲) - با نگرش به وقایعی دور، زمانه حال را نشانه می‌گیرد. با اینهمه طرح مسأله زن، گرچه در آغاز اغلب عام و کلی است، همچنان مضمون اصلی آثار اوست.

پذیرش و یا کاربرد همان مطلق‌های ذهنی، یا ریختن مسائل تاریخی مشخص در همان قالب‌های قبلی از اهم مسائلی است که باید در فصل‌جدال نقش‌باز با مخصصه‌های نقش‌گزار بدان پرداخت.

۱۲- ۱- گذشته (خرداد ۱۳۲۵): با نظرگاه اول‌شخص مفرد و مانند

«آن شب عروسی» نوشته شده است:

مادر چهل‌ساله‌ای که عاشق یا شوهری داشته که ترکش کرده، به فحشا کشیده شده است و اکنون در تنعم می‌زید. دخترش را ده سال پیش برای تحصیل فرستاده و اینک دختر بازگشته. همه داستان تک‌گویی و البته صحنه‌ای زن است، نه ثبت ذهنیات او، آنهم در تقابل دختر خفته. حضور

پنهان نویسنده در منظر ناقل داستان و تقابل فحشا و معصومیت، مادر و دختر، پاکی و زشتی همچنان هست. اما همانگونه که در آن شب عروسی دیدیم و نیز در **عطر یاس**، یکی از درون دیگری نگریسته می‌شود.

۱۳-۱- **جامه ارغوانی** (مرداد ۱۳۲۵): در این داستان که از خلاصه آن نیز می‌گذریم همان تقابل هست: تقابل دو رنگ، دو آدم، دو منش، و سرانجام جا عوض کردنشان. از (۱۴- **عشق پیری**) و (۱۵- **یخ فروش**) ذکر نکردن اولی است و یخ‌فروش بویژه بسیار لوس است و در رده همان عشق استاد دانشگاه، گرچه همان قالبها را می‌توان در آنها نیز نشان داد.

۱۶-۱- **کلاغ کور** (بهمن ۱۳۲۶): کلاغ کور به گمان من بهترین اثر این مجموعه است. در داستان ابتدا به شیوه و لحن داستانهای کودکان و متفاوت با لحن اصلی داستان (همان گسستگی در ساخت و در نثر) از کلاغی سخن می‌رود که بر سر چنار خانه‌ای اعیانی آشیان دارد که جوجه‌ای متفاوت پیدا کرده است و برای معالجه به سراغ پزشک کلاغ‌ها می‌رود. وقتی بازمی‌گردند کلاغ که کور است از درخت پائین افتاده.

این بخش از داستان از طریق دختر هیجده‌ساله خانواده اعیانی - پروین - به زندگی آدمها وصل می‌شود، و حال احیاناً به دلیل همان توازی دو خط، یا قانون ازلی تقارن، باید منتظر همان روال در زندگی آدمها باشیم. تخم دوزرده‌ای به اسم پروین که با خانواده متفاوت است و علاقمند به موسیقی - آنچه در جامعه آنروزها حتماً زبینه دختران نبود. پروین که پوستاری از کلاغ کور را بعهده گرفته است، با دختران همسن و سالش متفاوت است، عاشق موسیقی است و معشوقش ویولن. صلاحیدها درد را چاره نیست. بالاخره به ازدواج جوانی درمی‌آید. پزشک آشنایی که خود از پوچی می‌گوید، هوای آزاد جنگل و کوه را توصیه می‌کند. عاقبت روز عروسی فرا می‌رسد. عروس که به سلمانی رفته است باز نمی‌گردد. به سلمانی هم که تلفن می‌کنند، می‌فهمند که اصلاً به آنجا نرفته است. به اتاقش می‌روند و یادداشتی پیدا می‌کنند که: «من می‌روم، زیرا در این جهان برای کار دیگری ساخته شده‌ام...» قطعه‌ای هم به اسم کلاغ کور ساخته است که کسی بدان توجهی نمی‌کند. کلاغ هم در آستانه اتاق مرده است: «بیچاره! حتی آهنگی را هم که پروین بخاطرش ساخته بود نشنید.» (ص ۱۱۶)

تقابل یا تقارن این دو بخش کاملاً مشهود است و نیز تداخل آن

دو خط در آخر و به همان شیوهٔ او هنری، یا بهتر اغلب آثار هدایت بجز بوف کور و سه قطره خون. گسستگی را هم در همان آغاز متذکر شدیم. حضور پنهان من نویسنده را نیز در سرتاسر داستان می‌توان دید. اضافه‌بر اینها، همچنان‌که گذشت، وجود مشغلهٔ دیگری مشهود می‌شود:

خ - نوشتن داستان کودکان: سیمین دانشور به هر دلیلی که باشد تعلق به پیوند دادن داستان کودکان به کلیت يك داستان دارد. البته همانگونه که بعدها خواهیم دید و اینجا نیز دیدیم این داستان‌های کودکان، اغلب جدا از کلیت داستان است، اما بنحوی و با تمهیداتی به داستان گره می‌خورند که در سووشون چنین تعلق بالآخره سر برخواهد آورد. اگر کار به همین دو مورد منحصر بود مشغله محسوب نمی‌شد بلکه می‌توان آنرا در زیر مفهوم کلی‌تر تعلق به واقعیات غیرعینی آورد که گاه به شکل ثبت ذهنیات است که گفتیم و در شهری چون بهشت و در سووشون ثبت هذیان‌ات دده‌مهرانگیز و زری - که تفاوت آن را با گفتار دروئی یا جریان سیال ذهن خواهیم گفت - و گاه به ثبت خواب آدم داستان آنهم به شکل و لحن داستان کودکان می‌کشد که در داستان «بی‌بی‌شهربانو»ی شهری چون بهشت خواهیم دید. اما اکنون و برای سهولت کار به همان عنوان (خ) بسنده می‌کنیم.

فصل دوم

جدال نقش‌باز با مشغله‌های نقش‌زن و مخمصه‌های نقش‌گزار

۲- شهری چون بهشت (چاپ اول دیماه ۱۳۴۰، چاپ دوم ۱۳۵۲) مجموعهٔ ده داستان کوتاه است: شهری چون بهشت، عید ایرانیها، سرگذشت کوچه، بی‌بی‌شهربانو، زایمان، مدل، يك زن با مردها، در بازار وکیل، مردی که برنگشت، صورتخانه. این آثار نسبت به کلاغ کور و عطر یاس نشان‌دهندهٔ راه درازی است که دانشور طی کرده و به قدرتی نسبی رسیده است. تقلید از او هنری به چشم‌داشت به نویسندگان دیگر تبدیل شده: فاکنر در شهری چون بهشت تا حدی و همینگوی در زایمان، و بخصوص چخوف در يك زن با مردها؛ و گاه حتی به تبعیت از مد زمانه در سرگذشت کوچه کشیده است. با اینهمه در همهٔ این رفت و بازگشت‌ها و جستجوها که لازمهٔ ذهنی فعال است و از اضطراب جان آن

نقش‌باز می‌گویه، همچنان همان خمیرمایه‌های اصلی برجاست، همان قالب‌های نقش‌زن. اما سرغم تخته‌پنسه‌شدن به آن قالب‌ها و پذیرش طرح‌های نقش‌گزار - که خواهیم گفت - همان من نقش‌باز صورتگری‌ها نیز کرده است و جای‌جای پرده از رخسار این پیدای ناپیدا که زندگی ماست برافکنده. تا اینهمه را نشان بدهیم داستانها را به ترتیب‌چاپ - از آنجا که نمی‌دانیم تقدم و تأخر با کدام است و لزومی هم ندارد - بررسی می‌کنیم، و سعی‌مان بیشتر این خواهد بود که از خلاصه‌دادن‌ها بپرهیزیم که کتاب، برخلاف آتش خاموش، در دسترس است؛ اما اشاره‌ها را به گونه‌ای خواهیم آورد تا ناخواندگان طرحی پیش چشم داشته باشند و برای آنان که خوانده‌اند تجدید خاطره‌ای شود. می‌ماند این نکته که در نهمین‌داستان این کتاب - مردی که برنگشت - از فیل در پرونده یاد می‌شود. این‌داستان در کتاب هفته، مهر ۱۳۴۰، به چاپ رسیده است. اما در شماره دوازدهم همان نشریه و در دیماه ۱۳۴۰ ملکوت بهرام صادقی چاپ می‌شود، همزمان با انتشار شهری چون بهشت. صادقی با ملکوت دیگر آردش را بیخته و الکش را آویخته است و حاصل کارهای داستانی او درخشانترین آثار دهه ۳۰ تا ۳۹ است. یکلایا و تنهایی او از تقی مدرسی در اوائل این دهه (۱۳۳۳) منتشر شده است و آل‌احمد در اواخر همین دهه، یعنی در ۱۳۳۷ و در مدیر مدرسه نثرش را تثبیت کرده است و افزون بر آن سکه خاص که او می‌زد و مخمصة نثرنویسان ما شد، «من» او نیز مخمصة او و همه پیروان او گشت.

۱-۲- شهری چون بهشت: ماحصل آن الف، ب، پ کردن‌ها در آتش خاموش یکی این بود که تنها هنگامی داستان دانشور به توفیقی نسبی می‌انجامد که دو مفهوم متقابل به شیوه او هنری درهم گره بخورند؛ توفیق بیشتر هنگامی بود که از درون یکی از آن دو مطلق یا دو عنصر به دیگری نگریسته شود تا تقابل - یا همان تقارن مألوف ادبیات کهن ما و نیز دویینی و مطلق‌نگری ادبای کهن ما - از میان برداشته شود. داستان از نظرگاه دانای کل محدود، یعنی از منظر «علی» نگریسته می‌شود و دو عنصر متقابل زندگی علی و ننه او - مهرانگیز - عرضه می‌گردد. اما این دو عنصر تنها دو خط نیست یا دو سطح بلکه از سویی مجموعه‌ای است از عناصر زندگی ننه‌مهرانگیز که با قصه‌هایش برای علی و بعدها برای پسر دخترخاله او بیژن، به زندگی مادرش دلنواز وصل می‌شود؛ و نیز به پایان زندگی دده نورالصبای که سرانجام ملکه کشورش شد، پایانی

که همه دده‌ها پیش‌چشم دارند؛ و درانتما زندگی مهرانگیز در هذیان‌های بستر مرگت به همان پایان می‌انجامد. از سوی دیگر در واقعیت عینی و از منظر علی زندگی مهرانگیز آمیزه‌ای است از تلاش مدام، همبستری با پدر علی، کتک‌خوردن از مادر علی و سقط‌کردن بچه‌اش و بالاخره به‌خانه خاله رفتن و سرجه‌ازی نیر شدن و تداوم همان رنج‌ها و همان قصه‌گویی‌ها، البته با افزوده‌هایی برای پسر نیر - بیژن - و سرانجام سر تا پا سوختن. زندگی علی نیز مرکب از عناصری است متقارن با زندگی دده: قصه‌هایی که دده برای او می‌گفته و بعدها برای بیژن می‌گوید هم رؤیایی است و هم رنگی از واقعیت عینی دارد؛ شکست در عشق دخترخاله نیر خاک‌شدن آرزوهای اوست؛ خود او نیز - به تقلید از دده شاید - واقعیت‌ها را به شکل تئاتر عرضه می‌کند، چه بسا تقلید از معلم‌های تاریخ و جغرافیا، چه با ادای صاحب‌حجره را درآوردن. در واقعیت نیز زندگی او کار هرروزه است و تعهد اداره خانواده‌ای که پدر برایش به‌میراث گذاشته است.

ترکیب و یا تداخل این دو مجموعه در سیر داستان ازجمله بسا دخالت‌های دده برای رسیدن علی به نیر و یا وصف شب عروسی نیر برای علی صورت می‌گیرد و سرانجام آخرین تداخل در لحظه مرگ دده انجام می‌گیرد - همان شیوه‌ای که مثلاً در عطر یاس دیدیم و در سووشون نیز خواهیم دید. آخرین قصه دده ترکیبی است از اغلب عناصر داستان، چه واقعی چه خیالی و نه عناصر زندگی خودش:

پاهامو بستن. خنک شدم با نورالصبا سوار درشگه شدیم. مردا با کلاپوسی. سه‌چاپ فتح‌اله یا له‌آ. خیار تازه برام کنند. خنک، خنک، خنک. چقدر دل و اندرون آدم خنک... جامو تر و تمیز کرد. گفت میرم حموم. رفته حموم... بچه خودم چونمو می‌بنده... من ترسیدم چونشو ببندم. دهنش دیگه کج کج شده بود سیاها کوهارو ساختن. زیر کوها یه شهریه مٹ بهشت میریم دیگه. آب خنک خنک خنک...
(ص ۲۵، چاپ دوم)

۳- نقل قول‌ها از همه آثار دانشور عیناً و با حفظ سیاق کتابت و نقطه‌گذاری او آمده است.

گرچه این ترکیب عناصر کل داستان از قصه‌های خود دده گرفته تا نقل اداهای علی از آقامعلم‌ها، یا خاطره مرگت مادر مهرانگیز و غیره در يك بند به نظر بیشتر ترکیب‌سازی همان من داستان‌نویس است تا ترکیب هذیانی ذهن دده - بازمانده همان مشغله یادداشت‌برداری از واقعیات که اینجا انگار به همان سیاق از هذیان‌ات دده یادداشتی فراهم شده و به تمسید سه نقطه مقداری از یادداشت‌ها حذف گردیده، که بعدها نیز خواهیم گفت که این شیوه مسلماً ثبت جریان سیال ذهن نیست. اما همین‌جا می‌توان تعریف نهانی دانشور را از يك داستان به دست داد: ترکیب عین و ذهن، واقعیت و خیال در ساختی داستانی، همان کاری که از جمله در «سوترا» از کتاب چهارم دانشور - به کی سلام‌کنم؟ - نیز ملحوظ نظر داستان‌نویس است. توضیح آن‌که وقتی به استناد «سنگی بر گوری» می‌دانیم که در واقعیت زندگی، خواهر دانشور خودش را می‌سوزاند، این سوخته شدن را دانشور به دده می‌دهد - گرچه نه به عمد - پس داستان به نظر دانشور حداقل ثبت واقعیت نیست، و این در اقلیم داستان‌نویسی ما دست‌آوردی است، اما تنها گام اول است. و این دست‌آورد همان نقش‌باز است گرچه بارها از خود دانشور به تبعیت از مباحث رایج در نقد ما شنیده‌ایم که این حادثه را دیده‌ام، این اتفاق افتاده و غیره.

با این توضیح می‌رسیم به یکی دیگر از قالب‌ها یا مشغله‌های ذهنی دانشور که گرچه در بیشتر داستانهای آتش‌خاموش با عنوان یادداشت‌برداری از وقایع (پ) از آن یاد کردیم از این پس آن را:

د - تبعیت توالی زمان داستان از زمان واقعی می‌نامیم و ناگفته پیداست که این مشغله ادامه همان قالب یادداشت‌برداری گذشته است.

با همه گیرایی شهری چون بهشت اگر خواننده‌ای مثل من چندین و چند بار و در سالهای متفاوت آنرا بخواند و هر بار به قصد یادآوری شخصی و با همان شیوه یادداشت‌برداری یادداشت‌هایش را فراهم آورد، متوجه شکستگی‌هایی در آن خواهد شد، «مو»‌هایی که گوهر ساخت را خط انداخته است. شروع داستان همان شکستگی را دارد:

هر شب مهرانگیز که دختر میناهی بود می‌آمد و در اطاق بچه‌ها می‌خوابید. در اطاق پنج‌دري بزرگی رختخوابها را جفت هم می‌انداختند و علی و دو خواهرش بعد از این‌که اطاق را از گردوغبار بازیمهای خود می‌انباشتند در رختخواب‌ها

می‌خوابیدند. آخرین و کمپنه‌ترین آنها مال مه‌رانگیز بود.
(ص ۵)

گفتیم که داستان از منظر علی و از نظرگاه دانای کل محدود نقل می‌شود، اما اینجا منظر دانای کل است. با اینهمه قدرت قصه‌های دده - خیال‌بازیمهای آن نقش‌باز - این شکستگی را از خاطرمان می‌برد؛ اما در صفحه (۷) و بخصوص پس از فاصله‌ای چاپخانه‌ای ذهن تحلیل‌گر نویسنده به تحلیل داده‌های ذهنی علی می‌پردازد: «علی همین‌جورها می‌دانست که مادر مه‌رانگیز باجی دلنواز بود. اما پدرش؟ مادر علی همیشه از کنیزهای پدر خودش تعریف می‌کرد...»، و در صفحه (۹) باز پس از همان نوع فاصله: «یکماه گذشت. شاید هنوز یکماه نشده بود»، و در صفحه (۱۰): «روز چله دلنواز»، و در صفحه (۱۱): «بدی تاسبستانها این بود»، و بالاخره گذشت زمان پس از هر فاصله می‌آید که می‌توان آنها را با ورق‌زدنی دید، درست همان شیوه‌ای که در سووشون به‌کار گرفته می‌شود و قبل از هرچیز زمان فصل - که خواهیم دید - تذکر داده می‌شود، همان کاری که مشغله آل‌احمد و ساعدی نیز بود.

شاید در سووشون و آثار آل‌احمد - و نه ساعدی - این شکستگی نمودی نداشته باشد، چون داستان مدعی تبعیت از واقعیت است، اما وقتی داستانی ترکیبی چنین زیباست از واقعیت و روایت از واقعیت و قصه و رؤیا، نقل به چند نشست یک داستان و اصرار در گوشزد کردن توالی زمان واقعی همان مو است در یک گوهر.

ذ - نقل همه زندگی یک آدم: این کار بطور مطلق نه حسن است و نه عیب، اما وقتی به مشغله یک داستان‌نویس بینجامد کار ممکن است بشکند (در سووشون بدین نکته اشاره خواهیم کرد)، و در اینجا بدین لحاظ که نویسنده متعهد است تا توالی زمان را به ثبت برساند و نه آنکه کل یک زندگی را همچون فاکتور با برشی از یک مقطع آن بیان کند، بالاچار همه حوادث زندگی علی را تا مرگ دده ثبت می‌کند. حال اگر به‌خاطر داشته باشیم که علی در طی مراحل رشد تفاوت خواهد کرد، متوجه خواهیم شد که زبان انتخابی برای هر مرحله باید متفاوت باشد (همان کاری که گلستان در «از روزگار رفته حکایت» می‌کند). با آنکه دانشور به همت آن نقش‌باز همین هوشیاری را نشان داده است، یعنی ذهن قصه‌گوی دده و نه علی نقش اساسی در شکل‌بندی و لحن داستان دارد، اما

ذکر همه مراحل زندگی علی به توالی و نه از يك مقطع میان لحن و روایت تباین و گاه تباعد ایجاد کرده است.

ر- اولویت توالی حوادث واقعی بر ضرورت توالی به دلیل ساخت

يك اثر: این مشغله و دو مشغله مذکور در بالا (د و ذ) بیشتر حاصل این اشتباه تکنیکی است که گمان کنیم می‌توان بسادگی زندگی يك آدم و ذهنیات او را از يك منظر متحرك نگریست. در اینجا منظر علی خود متحرك است، به همین جهت توالی حوادث نه به دلیل ساخت داستان، بلکه به دلیل توالی واقعی حوادث آمده است. مشغله تبعیت از توالی حوادث، و توالی زمان حوادث در سووشون نیز هست و تنها در «سوترا» است که دانشور می‌تواند از این قالب‌های آن نقش‌زن که گفتیم رهایی یابد.

از اینها گذشته مشغله ثبت ذهنیات آنها به شکل روایت گسسته یکی از همان موهاست در گوهر، بخصوص که ثبت خواب و قصه و هذیان برای دانشور ترکیب گسسته و درهم‌جوش و اغلب يك در میان عناصر ذکر شده در داستان است، انگار آن که خواب می‌بیند، یا هذیان می‌گوید، خود، داستان را خوانده است (به این نکته در داستان بی‌بی‌شهربانو و سووشون بازخواهیم پرداخت)، مثلاً قصه دده برای بیژن: «تو شهرخودشون ننه، یه پادشاهی بود که دم شط سیاهارو وامیداشته براش کوه بسازن. شهرشون همه‌چی داشته اما کوه نداشته...» (ص ۲۲)، برگرفته از این روایت علی است: «این تسمه دراز و باریک مضره، اینم نیله. فرعونهای مصر خودشون رو خدا میدونستن و کوه‌ساختن مثل کوههای خدا که از اونجا برن به آسمون...» (ص ۱۵) و باز نگاه کنید به دنباله حرفهای علی (ص ۶). و همچنین است همان قصه آخر دده که گفتیم ترکیب نه‌چندان درخشان عناصر داستان است تا هذیانات دده در بستر مرگ.

۲-۲- عید ایرانیها: ادغام دو سطح یا دو زندگی است که یکی از

منظر دو پسر بچه امریکایی، جان میکلسن و تد، نگریسته می‌شود. در سطح رویی خانواده‌ای امریکایی است مقیم ایران: پدر معلم و زن و سه بچه و سگشان میکی، و در سطح دیگری زندگی حاجی فیروز و پدر واکسی‌اش. سطح رو به ازای سطح دیگر مطرح می‌شود و گسترش می‌یابد و بهانه ارتباط یا ادغام این دو سطح جذبه يك بازیگر خیابانی است برای بچه‌های غریبه و جستجو برای کشف حقایق مربوط به او و دخالت در زندگی او با درست کردن دکه‌ای برای حاجی فیروز و پدرش و دست‌آخر مرگ پدر حاجی فیروز. کشش داستان در همین جستجو و کشف‌هاست.

از نظر تکنیکی آنچه آمد دست‌آوردی است، گرچه در مقایسه با شهری چون بمبست و صورتخانه از ارج کمتری برخوردار است و بحث ما همه باید در علت این افت باشد، یعنی می‌خواهیم دریابیم تخته‌بندی کدام مشغله یا مخمصه سبب شده است تا نقش‌باز نتواند از ترکیب این دو دنیا و با نخ آن جستجو که گفتیم داستانی را به سرانجام برساند.

از مشغله‌ها بسیار گفته‌ایم و دیدیم و خواهیم گفت که چگونه آن قالب‌های نقش‌زن به کناری گذاشته می‌شوند و گاه به نفع مشغله‌ظریفتری خانه از خویش می‌پردازند. اینجا کوتاهی مقال را به دو مخمصه اشاره خواهیم کرد و از آنجا که این دو مخمصه اصلی آل‌احمد نیز بوده است اشارتی بدو می‌کنیم و تفصیل را به مجال بحث از او می‌گذاریم:

مخمصه‌های نقش‌پرداز

● **نثر آل‌احمد:** اینجا برای یادآوری هم شده باید گفت تا پیش از آل‌احمد مثلاً انتشار مدیر مدرسه و نیز جوی و دیوارتشنه و مدومه‌گلستان داشتن نثری خاص مشغله اصلی نویسنده‌گان ما نبود، و به نظر من نثر خاص آل‌احمد برای داستان‌نویسی ما سد و بندی شد. اما در مورد خود نثر او می‌توان گفت که این ساخت زبانی که به قول دانشور: «تلگرافی، حساس، دقیق، تیزبین، خشمگین...»^۴ و الی‌آخر است، تلگرافی و عصبی است اما حتماً و اغلب غیردقیق است و مطمئناً غیرداستانی، مگر در توصیف‌های گذرا و مکالمات پریده و خشم‌آلوده، و تنها وقتی محمل برای بروز پیدا می‌کند که آدم داستان همان «من» آل‌احمد باشد و لاغیر؛ چرا که از منظر او و در توصیف درون و برون چنان من عجول و حکم‌گزاری می‌توان چنین نثری را به‌کار گرفت - نمونه‌هایش را در مجالش خواهیم آورد. در جاهای دیگر با فضاهای دیگر و از منظرهای متفاوت نثر خاص او چشم و ذهن رامی‌آزارد: يك كلمه و نقطه. دو كلمه و نقطه. به همین جهت‌هاست شاید که «من» در آثار آل‌احمد محوری است، من خود او، و اگر نباشد با کار نمی‌خواند، و نیز آنها که از نثر آل‌احمد تقلید کردند، چون خود از چنان منی با آن پرش‌ها و قدرت حکم‌گزاری‌ها برخوردار نبودند، یا آن نثر را در فضاهای کندتر به‌کار گرفتند، شکست خوردند. درباره‌ی دانشور این حکم را باید داد که هیچگاه مقلد آل‌احمد نیست، چرا که داستان‌نویس است نه حکم‌گزار، مثلاً در همین داستان لحن داستان

۴- شوهر من جلال، همان اندیشه و هنر ویژه جلال آل‌احمد.

لحن يك قصه است، با این فرض غلط یا صحیح که انگار وقتی بنخواهیم داستانی را از منظر کودکان روایت کنیم باید به سیاق قصه کودکان باشد - بازتاب همان مشغله نوشتن داستان کودکان که گفتیم پیش از سرگذشت کندوهای آل احمد (۱۳۳۷) در آثار دانشور بود. اما غریب این است. که هر جا تفکر آن نقش‌گزار بر داستانی یا شخصیتی حاکم می‌شود (که در سووشون بدان خواهیم پرداخت)، نثر گاه رنگ او را می‌گیرد، به همین جهت در این زبان متوسع حضور جمله‌هایی چنین، سخت نابجا می‌افتد: «و بعد از کنجکاوای زیاد فهمیدند که حاجی‌فیروز پیش از عید ایرانیها پیدایش می‌شود. اما هنوز زمستان بود و حاجی‌فیروز آمده بود. پس چرا آمده‌بود؟ و باز کنجکاوای...» (ص ۲۸) یا: «کار دکان که سرگرفت، «جان» و «تد» به فکر لباس حاجی‌فیروز افتادند که خاك آلود و شرنده بود. ساتن قرمز - نوار زرد - يك كلاه بوقی... و عجب لباس جالبی شده بود،» (ص ۳۰) که همان من نویسنده نیز هست.

● **سنت‌های ملی:** در این داستان دو بچه آمریکایی به دلیل توجه به حاجی‌فیروز برای او لباس درست می‌کنند، (ص ۳۰) و دکه کوچکی سروصورت می‌دهند:

بیرق آمریکا و بیرق ایران را زده بودند بالای سر دکان، اما «تد» شیروخورشید بیرق ایران را خیلی وامانده نقاشی کرده بود، حتی نتوانسته بود شمشیر را در دست شیر جا بدهد. شمشیر همانطور توی هوا نقش بسته بود و دست شیر بیخودی دراز بود، اما به شمشیر نمی‌رسید. (ص ۳۰)

آیا دانشور می‌خواسته نشان دهد که این رسم «ملی» کلا توسط آمریکایی‌ها حمایت می‌شود؟ چنین نظری بی‌رحمانه است. اما اگر توجه کنیم که با پیدا شدن مشغله حاجی‌فیروز بچه‌ها: «حتی نمی‌رسیدند با «میکی» درست و حسابی بازی‌کنند،» و «روی سر «میکی» بشتاب دستی می‌کشیدند.» (ص ۳۰) و میکی تا جا برای حاجی‌فیروز بپردازد مصادف با عید ایرانیها گم می‌شود و دست آخر و پس از مرگ پدر حاجی‌فیروز و در پایان تشییع او، وقتی بچه‌ها مشکل گم‌شدن سگ را مطرح می‌کنند، حاجی‌فیروز می‌گوید: «میکی رفته الواطی. بهاره» (ص ۳۳)، پس امید هست که بازیچه قدیم بازگردد. بچه‌ها البته بی‌گناهند و بازیچه وقایع

روزمرهٔ کشوری غریب و بندی استنتاجات کودکانه‌شان، اما انتخاب این یا آن ظرافت‌کاری توسط نویسنده - که صادق بودن یا تبعیت از يك واقعه نمی‌تواند دستاویزش باشد - برملاکنندهٔ تلقی اوست از جهان و اینجا از آن رسم و آن یگانگی حاجی‌فیروز و دو پرچم و عکس‌های هنرپیشه‌ها و غیره در کلبهٔ آنها. با همهٔ قدرت القای پنهان آن نقش‌باز این نکته را به منزلهٔ بانگ دور جرسی به یاد خواهیم داشت، تا آنجا که کاروان آن نقش‌گزار به منزل پایانی رمان سووشون برسد، تلاقی دو جریان: مرگ یوسف و تشییع او. اما اینجا برای یادآوری هم شده‌می‌دانیم که یکی از نفس‌حق‌زدنهای آن نقش‌گزار اعتراض به این سیاست روز بود که دارند با معماریهای سبک ساسانی و هخامنشی و یا زنده‌کردن بعضی از جشن‌های ایران‌باستان و کتب و رسالات و غیره یک‌هزار و چندصد سال را نادیده می‌گیرند تا عصر پهلوی را به ساسانیان پیوند بزنند. آل‌احمد به همین جهات و گاه به جستجوی تکیه‌گاهی همهٔ این سنت‌های خاص را بر نمی‌تابید.

۳-۳- سرگذشت کوچه: انتخاب يك کوچه با خانه‌های محدودش، به عنوان مکان يك داستان نمونه‌های بسیار دارد: داستان نویسندهٔ هندی در مجلهٔ سخن آبان ۱۳۳۸ (سخن دورهٔ دهم، شمارهٔ ۸) بهترین آنهاست. به غیر از دانشور، اسلام کاظمیه و دیگران نیز در این مکان محدود قلمها زده‌اند به این امید که بتوانند آن را تمثیلی از يك کل بکنند. توفیق و عدم توفیق اغلب این نمونه‌ها بحث دیگری است، و از داستان دانشور که نمونهٔ بدی است می‌توان درگذشت، اما تا مختصه‌های آن نقش‌گزار را بشناسیم که مختصهٔ اغلب ما نیز هست باید بر آن درنگ کرد و در ضمن جذابیت‌ها و خیال‌بازیهای آن نقش‌باز نیز اینجا آشکاراست که سرسری نمی‌توان گذشت.

● **مطلق‌نگری:** به هر دلیل که باشد، نگاه ما به جهان و کار جهان ساده‌انگارانه و مطلق‌نگر است؛ می‌گوییم همه‌ما، پس اگر از آل‌احمد می‌گوییم بر شاخص‌ترین همه و در عالم ادب و در دههٔ ۴۰ تا ۴۹ انگشت می‌گذاریم، چرا که گرچه این جلوهٔ عام در داستان او و دانشور و دیگران متجلی می‌شود، اما آل‌احمد این مختصه را آگاهانه نظامی می‌دهد و به حمایت از آن حکم‌گزاریه‌ها می‌کند، درحالی‌که در دیگران پنهان می‌ماند و همچنان نادانسته، حتی اگر بخواهند رئالیست باشند، بدان پای‌بندند. مهمتر اینکه آل‌احمد هم میراث حزب توده را در پس پشت دارد و هم بر

زمینه ریشه‌دارتر مطلق‌اندیشی سنتی ما می‌زید:

من يك دید اجتماعی از اونجا بازآورده‌ام و تاگور هم خواهم برد. یعنی يك جنبه اقتصادی دادن به مسایل و طبقات را مشخص دیدن و مبارزه‌ها را فوراً تشخیص دادن و گسول نخوردن.

(ارزیابی شتابزده، ص ۷۷ و ۷۸)

اما این بینش «مستحدث» بر همان زمینه «الست بر بکم» عهدالست مفهوم شده بود، مثلاً قول به وجود مطلق امپریالیسم و سوسیالیسم در دوره فعالیت در آن حزب، ریختن جهان امروز است در همان قالب مطلق‌ها. از این پس نیز همچنان قالب‌ها حکم‌گزارند: با سرخوردن از آن سوسیالیسم موجود، دو بلوک شرق و غرب در زیر عنوان غرب یا دنیای صنعتی یکی می‌شوند و در تقابل با این کل، این شر مطلق، آل‌احمد به درون می‌پردازد تا کلیتی دیگر دست‌وپا کند. یا وقتی در يك دوره تاریخی غربزده‌مان می‌دید، این خصیصه حتماً تاریخی و مشخص را به سراسر تاریخ تعمیم می‌داد و از آن مفهومی ازلی و ابدی می‌ساخت، انگار که ما از وقتی به خشت عالم وجود افتاده‌ایم همین بوده‌ایم. بگذریم که وقتی از ازل چنین بوده است پس دیگر از دست ما چه بر خواهد آمد، و اصلاً نفس حق‌زدن تو چه گرهی خواهد گشود؟ یا وقتی در دوره معاصر دست غرب را در همه اتفاقات این‌سوی جهان دخیل می‌دید، در طول تاریخ همین نوع دسایس را می‌جست و می‌یافت، مثلاً حمله مغول و تیمور. حتی تلاش اسماعیلیه را در برابر به قول او آن کلیت از همان مقوله کلیت‌شکنی می‌دانست. مبارزه صفویه را هم با حکومت عثمانی از همان مقوله تضعیف آن کلیت و به تحریک همان غرب می‌خواند. استنتاجات او - ضعیف یا قوی - در آخرین تحلیل نشان‌دهنده ذهنی است کلیت‌نگر، از اینرو وقتی به کمک ارجاعات به این یا آن روشنفکر غربی تعریفی از روشنفکر به دست می‌دهد، به جستجوی همین روشنفکر که مفهومی تاریخی است نه ازلی و ابدی تا روز الست تاریخ ما می‌رود. دست‌آخر در آمیختن روشنفکر با متخصص و یکی‌کردن آنها و گناه این را به گردن آن نوشتن و تعهد آن را از این خواستن تنها از ذهنی مطلق‌نگر برمی‌آید.

● **نئوی‌مذهب بودن:** در همه برداشت‌های آل‌احمد همیشه دو کل یا دو

مفهوم متقابل و بهتر متقارن وجود دارد، تمثیلی از مثل خدا و شیطان، بهشت و دوزخ، خیر و شر، و تلاش آل‌احمد به کمک همان نثر غیرتحلیلی اینست که از آنها مطلق بسازد و در این راه از تعمیم دادن خرده برداشت‌ها و نظری و گذریم‌های از این یا آن جزء بر هر چیز و هر جا ایا ندارد. از سابقه ذهنیت او - شیطان و خدا، امپریالیسم و سوسیالیسم - که بگذریم در فاصله ۶۰ تا ۶۸ در غربزدگی و در خدمت و خیانت روشنفکران و دیگر ارزیابی‌های شتابزده‌اش این دو کل متقابل همه‌جا هست، به تعبیر دانشور:

در نوشته‌هایش میان سیاست و ادب - ایمان و کفر - اعتقاد مطلق و بی‌اعتقادی در جدال است.

(شوهر من جلال، همان مجله)

به همین جهت است که در برابر سلطنت و سلطنت مشروطه که دیگر به داربست همان شر مطلق امپریالیسم - چه دولتی‌اش و چه خصوصی - بر سر پا بود، به قطب دیگر رو می‌کند، به درون، به چهره عام مردم: هم در عین یعنی خاکی که بر آن می‌زیست با سرفرو کردن در دالان هر خانه‌ای که می‌دید و یا سرفرو آوردن بر هر قبرستان و سقاخانه‌ای که سر راهش بود؛ و هم در ذهن چه با کتکاش در آنچه آدم سنتی امروز می‌اندیشید و چه با چون و چرا کردن در آنچه در طول تاریخمان گذشته بود. درست یا غلط آن گسستن از قطب‌های جهانی و به اصطلاح خودش «ارتداد» از سوسیالیسم موجود و تلاش برای رسیدن به ایقانی دیگر حداقل این امکان را به وجود آورد تا بر چند و چون هر چه که بر این سفره پیش روی ماست چشم بدوزیم و از عالم غیب آن تعلق به ماوراءها به کندوکاو در شهادت آنچه موجودمان هست پردازیم. اما آل‌احمد برای برپا کردن مطلق خود، گذشته از آنچه در گذشته می‌خواست ببیند و یا مثلاً در انقلاب مشروطه همه از شرها ذکر می‌کند و یا در این سو و در باز نویسی‌های مکرر همان «در خدمت و خیانت روشنفکران» گاه به اما و اگرهایی مطلق‌شکنی هم می‌کند، اما حاصل مسلماً و در آن راستا که او می‌رفت برپا کردن خیری

۵- بحث اینکه آیا لازمه چنان نثری رسیدن به چنان تفکری است و یا برعکس فراهم آوردن تکه‌پاره‌هایی برای برپا کردن مطلق دیگر آنها به قصد ساختن پناهگاهی در این ورطه که ما بودیم در مجال اکنون ما نمی‌کنجد.

مطلق بود. این بینش که خاص او نیست و پیش و پس از جستجوها و راهجویی‌های او سابقه دارد، بالاخره در همهٔ جریانهای سیاسی ما به ثنویت‌هایی از سیاق خلق و ضدخلق، مردم و غیرمردم و غیره نیز کشید. ● **تیپ‌سازی:** قالب‌های ذهنی ما هر سیستم فکری را به همان سیاق در می‌آورد که آشناست، به همین جهت است که از مفاهیمی تاریخی و طبقاتی مثل سرمایه‌دار و خرده‌بورژوا و کارگر مفهومی مطلق می‌سازد و برای نشان‌دادن این مفهوم در داستان‌نویسی تیپ‌سازی رواج می‌یابد، آدمی که مختصات کلی یک طبقه را دارد؛ و از آنجا که مطلق‌نگر و ثنوی‌مذهب هم بوده‌ایم همهٔ خیرهای ممکن متعلق به یکی خواهد شد و شرها از آن دیگری، طبقهٔ متوسط که سرش را بخورد میان دو قطب خیر و شر دائم در نوسان و اصلاً برزخی است، انگار که عصر ما هم همان عصر عبیدزاکانی است و اخلاق‌الاشراف او در ذم همین اشراف جدیدالولاده مسطور است.

توجه به این چهرهٔ عام و کلی مردم یا خلق - خیر مطلق اما زمینی - در داستان ابتدا با توجه به زیان مردم کوچک و بازار شروع می‌شود: جمال‌زاده در «فارسی شکر است» در برابر زبان فرنگی‌مآب و ملا و ترک از اسلامبول بازگشته، زبان شاگرد قهوه‌چی را می‌گذارد. هدایت نیز به غیر از تشبث به زبان آنان تصویرگر زندگی‌شان نیز می‌شود و اینها همه راهی به دهی است و جلوه‌های نهان و آشکار آن نقش‌باز است. اما از ۱۳۲۰ به بعد وقتی نقش‌زنی به زعامت ژدانف‌ها و مترجمان وطنی‌اش باب می‌شود و توجیه تئوریک یک حزب مؤید و تخته‌بندکنندهٔ این گرایش می‌گردد، یکباره این چهرهٔ عام و کلی بر مصطبهٔ میخانهٔ عاشقان مردم و خلق می‌نشیند تا جایی که چوبک مدعی می‌شود که نویسندهٔ این خیل است و نوشتن برای خلق - همان چهرهٔ عام و کلی و نه مخاطب ملموس و مشخص - مشغلهٔ اصلی هر قلم‌بدستی است و اغلب هم برای گریز از انجام تعهدات کار نوشتن و لاپوشانی ناتوانی‌های تکنیکی مشکل نوشتن تنها منحصر می‌شود به انتخاب اصلح میان «هنر برای هنر» و «هنر برای مردم».

آل‌احمد که آن عنایت به چهرهٔ عام و کلی را هم از گرایش‌های عام عصر مشروطه و هم از توجیحات اقتصادی و سیاسی آن حزب به ارث برده است، توجیه دیگری بر توجیحات قبلی می‌افزاید: عامهٔ مردم در برابر

روشنفکر، که مقصودش البته ملغمه‌ای از متخصص و روشنفکر است، و نیز سردمداران حکومت وقت کمتر غریب‌زده است:

حرف دیگرم اینکه مبادا دوره آرمانهای بزرگ برای ما گذشته باشد؟! چون هم‌اکنون بزرگترین آرزوی يك شهرنشین متمدن (!) که به دست جادوئی غرب لمس شده است داشتن خانه‌ای است و مقامی و آرامشی و دیگر هیچ. تنها فرق این همشهری با آن دیگری درین که یکی به خانه‌ای چهارطاقه راضی است با ماشینی و تلویزیونی، و دیگری به کاخی اشرافی و میلیونها در بانکی. و آیا این شد روزگار؟ بی‌هیچ آرمانی و هیچ دغدغه‌ای! اما هنوز در دهات که به دام آن جادو سنگ نشده، هستند کسانی که از عوام‌الناس که هر بده سال يك بار به دعوی امامت برمی‌خیزند و خود را ملعبه می‌کنند برای مرد متمدن و روزنامه‌خوان! اما متوجه متن آرمانی قضیه باشید. دهاتی بیسوادی (!) با خیشی و گاوی... این است که عظمت دارد.

(مقدمه سه مقاله دیگر، ۱۳۴۳، رواق، ص ۱۳)

حکومت وقت نیز با تکیه بر سنت‌ها - گرچه بظاهر و برای گل روی جهانگردان بود و حتی گیرم شکستن حرمت و تقدس مقدسات - به همین راه می‌رفت، آنهم درست پس از انتشار غریب‌زدگی آل‌احمد: حفظ شهرهای قدیمی، ترغیب به تحشیه و چاپ متون کهن، توجه به خط و خطاطی، زنده کردن معماری گذشته، رواج نقاشی‌های قهوه‌خانه‌ای و... مثلا کاروانسرای شاه‌عباسی را مهمانسرا کردند، با تقلید از همان نقاشی‌ها و گچ‌بری‌ها، و مهمانسرای نائین را با ظاهر کاهگلی برآوردند. در تئاتر توجه به تعزیه در کنار گروتوفسکی در جشن هنر شیراز همین اقبال را نشان می‌دهد. در سینما نیز از گنج‌قارون گذشته، گرچه عالی‌ترین نمود این گرایش بود، سینمای به اصطلاح مترقی نیز به همین راه‌هارفت: کیصر کیمیایی همان چهره‌عام و کلی طبقه پایین است که بر پرده می‌آید و بت جدید می‌شود و بالاخره در سالهای بعد به «سفر سنگ» می‌انجامد، تا آنجا که رسم زمانه این شد که خانه را با هرچه دست‌باف بیاریند و کار بدانجا کشید که قلیان و متکا و جل و منتشا و کشکول جا برای آدم‌ها

تنگ کرده بود. قهوه‌خانه‌نشینی رسم زمانه شد و بر زمین نشستن حرمت یافت، مردها گیسو رها کردند و تیغ بز خط نوخطان حرام که رسم درویشی جدید - ترکیبی از بیتل‌ها و کاستروها با درویش حق‌گوی دیار ما - دختران را لی پوش می‌کرد و پسران را به هرچه جل و جلیپاره می‌آرامت، به تعبیر سعدی، علیه‌الرحمه:

شیادی گیسوان یافت، یعنی علوی‌ست و با قافله حجاز به
شهری درآمد که از حج می‌آیم و قصیده‌ای پیش ملک برد
که من گفته‌ام.

تشبه به عوام در سر و لباس و تخلق به اخلاق فرودستان به کمک توجیه‌های تئوریک جدیدتر و غیره به‌جایی کشید که پس از ۱۳۵۰ وقتی يك روز همه جوانهای لی پوش و کفش‌کتانی به پا را در اصفهان دستگیر کردند و بعد به خانه‌هاشان یورش بردند، اغلب آدم‌های سیاسی و البته سازمانی به دام افتادند. اما در همان اوائل دهه ۴۹-۴۰ رسیدن به ایقان یعنی پایان ضروری آن تشبه‌ها را که در زبان سعدی نمی‌توان یافت به زبان آل‌احمد می‌توان خواند، با این تذکار که البته کار چون اویی به تقلیه نیست، و از سر درد است و یا به جستجوی درمان:

بزرگترین غبن این سالهای بی‌نمازی از دست دادن صبح‌ها بوده؛ یا بویش، یا لطافت سرمایش، با رفت و آمد چالاک مردم. پیش از آفتاب که برمی‌خیزی انگار پیش از خلقت برخاسته‌ای. و هر روز شاهد مجدد این تحول روزانه بودن، از تاریکی به روشنایی... و امروز صبح چنان حالی داشتم که به همه سلام می‌کردم. و هیچ احساسی از ریا برای نماز؛ یا ادا در وضو گرفتن. دیروز و پریروز هنوز باورم نمی‌شد که این منم و دارم عین دیگران يك ادب دینی را به‌جامی‌آورم.

و بالاخره:

صبح وقتی می‌گفتم «السلام‌علیک ایها‌النبی» يك مرتبه تکان خوردم. ضریح پیش رو بود و مردم طواف می‌کردند و برای

بوسیدن از سر و کول هم بالا می‌رفتند و شرطه‌ها مدام جوش می‌زدند که از فعل حرام جلو بگیرند... که يك مرتبه گریه‌ام گرفت و از مسجد گریختم.

(خسی در میقات، امیرکبیر، ص ۳۳)

به زبان دیگر و به قصد تذکر تعهد اهل قلم از همه داستان‌نویسان دیگر گذشته وقتی همین استحال را در سوشون دانشور می‌بینیم و بعدها در «به‌کی سلام کنم»، اگرچه نویسنده - که نقش‌گزار زمانه خود نیز هست - به شعبده‌نقش‌باز ممکن است از این طرح نیز درگذرد، اما وصف‌الحال آن بسیاران - حداقل چهارصد هزار خواننده سوشون - این بیت حافظ است که:

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه

آن را که عرض شنبه با اهل راز کرد

اما در اینجا در مقطع اواخر دهه ۳۰ تا ۳۹ و به استناد آنچه دانشور به‌دست داده و بارها گفتیم مطلق‌نگری و ثنویت دید مشغله او نیز بوده است، گرچه اینجا دیگر تقابل دو خط یا دو سطح است آنهم در محدوده يك كوچه. گذشته از این دو، تیپ‌سازی نیز نه‌تنها مخصصه او که مخصصه همه ما است، فی‌المثل در این داستان شر مطلق وکیل مجلسی است که همه اخلاق‌الاشراف جدیدالولاده را داراست؛ وکیل مجلس است؛ پارتی‌بازی می‌کند و به بهانه اسفالت‌کردن کوچه درخت‌های نازنین را می‌اندازد؛ خانه‌اش را می‌خواهد به امریکایی‌ها اجاره بدهد و می‌دهد؛ مصرف‌کننده و اسراف‌کار است، به نقل از سپور محله: «خانم نمیدونین چقدر رون جوجه و سالات تو مطل خاکروبشون ریخته بودن. خوب لامصبا اینارو جم کنین، بدین به دوتا فقیر و بیچاره» (ص ۳۵)؛ «استخرش هم مالامال آب است» (ص ۳۶). از این طبقه گذشته اگر کسی از طبقات فرودست با این «اشراف» دمخور شود، گل بوده است، به سبزه هم آرامته خواهد شد. نوکر ناقل داستان نسبت به دختر همسایه، بدری، بی‌رحم است؛ بچه‌باز هم هست و می‌خواسته پسر خانم همسایه را از راه بدر ببرد؛ به نقل همان دخترک پشت‌سر ناقل فحش‌های رکیک می‌دهد. آن وقت چنین کسی به تبعیت از این حکمت بالفه عامیانه که: «آب گندیده گودال را می‌جویه» به نوگری آن مستأجران امریکایی در می‌آید و دیگر نور علی نور می‌شود:

نوکر ما که اکنون به استخدام صاحب ماشینها درآمده بود، داشت شیشه جلو کادیلاک را پاك می‌کرد، موهایش را انگار فر شش‌ماهه زده بود - آنقدر مجمد شده بود - و روغن از آن می‌چکید. وقتی من چمدان به دست و چکمه به پا و مجهز از نزدیک جیب‌ها گذشتم بوق کادیلاک را به صدا درآورد. بی‌آنکه خودم بخوام سر برگرداندم. خندیدم. خداوندا دندان طلا هم گذاشته بود. (ص ۵۰ و ۵۱)

در تقابل با این مجموعه، این جامع جمیع همه شرهای عالم، که انگار تخته‌بند سرنوشتی ازلی هستند، سطح دیگری نیز هست: خانم همسایه و دختر و پسرشان. خانم همسایه هوو بر سرش آمده و مجبورش کرده‌اند به اینجا بیایند و دخترک هم مجبور است، هر روز سطل سنگین آب را حمل کند، در مقابل آن استخر مالامال. پسرک هم که غیر از شیطنت‌های معمول پسر بچه‌های بی‌باعث و بانی گفتیم که نزدیک بود چه بلایی بر سرش بیاید.

راوی این دو سطح، یا دو قطب عالم امکان، اول شخص مفردی است که خود می‌توانست سطح دیگری باشد، حایل میان این دو، روایتگر جدی این دو حد یعنی نویسنده و نه ناقل. اما چنین نیست. از سویی با این اشاره که: «شاعری مدتها پیش از ما مردم گریخته بود و شمال غربی‌خانه ما سکنی گزیده بود» (ص ۳۶)، که از اطلاعات خارج از کلیت داستان می‌دانیم که نیما است و اگر هم ندانیم هیچ ارتباطی با داستان ندارد. ذکر این همسایگی در صورتی موجه بود که راوی خود نویسنده می‌شد، آنوقت دیگر از این راز و نیازها بی‌نیازمان می‌کرد:

الهی هیچ دختر کوچولویی نمیره. هرچه هم لاغر باشه. و دندوناش... وقتی جوجه‌ها می‌میرن آدم چقدر دلواپس میشه، جوجه‌هایی که بهارو درس نمی‌بینن... زمسون چقدر مردن سخته. ای خدا این دنیای تو چقدر پر است از... (ص ۴۳)

گرچه می‌توان گفت که راوی نیز به همان مخمصة خانم همسایه گرفتار است، یا بهتر گرفتاری اصلی همان مخمصة اغلب نویسندگان

ماست که در آل احمد میان رفت و بازگشت‌ها میان کفر و ایمان بود که گفتیم. حقیقت اینست که می‌توان از تجربه‌ای خصوصی در داستان سود جست - همانگونه که در شهری چون بهشت دیدیم - اما بدین شرط که با کل داستان بخواند. مهمتر از همه اینکه می‌توان با قبول همان قالب‌های ذهنی داستانی درخشان نوشت همانگونه که چند داستان هفت‌پیکر نظامی یا شیخ سمعان عطار هست و یا بعضی قصص قرآنی چون قصه یوسف بزرگرفته از تفسیر مشهور به تربت‌جام و متعالی‌تر از همه حلاج عطار و بسیاری دیگر، اما تا بحث به درازا نکشد تنها اینجا می‌شود گفت که با پذیرش آن قالب‌ها نمی‌توان از لوازم داستان‌نویسی امروز چون شخصیت‌سازی، تحول یا تکامل، پذیرش مکان و زمان تاریخی و غیره سود جست، چرا که مثلاً با پذیرش آن قالب‌ها آدم کلی تحول نمی‌یابد، بلکه تزکیه می‌شود و یا مثلاً لازمه شخصیت‌سازی و تشبیه به زبان خاص يك طبقه قبول اصالت فرد است. به همین جهات و جهات دیگر - که مجالش اینجا نیست - هنوز در ادب معاصر ما حتی يك اثر قابل ذکر که مؤمن به آن قالب‌های ذهنی باشد نخوانده‌ایم؛ هرچه هست التقاط است، و بیشتر تقلید از قالب‌های مکتب رئالیسم سوسیالیستی است، گرچه به رنگ بومی اما همچنان با مضامینی از پیش اندیشیده، یابانه زبان ما همه نقش‌گزاری است و نقش‌زنی و نه جلوه‌هایی از جمال نقش‌باز.

مشغله دیگر اینجا همان مشغله تبعیت توالی حوادث و زمان داستان است از توالی حوادث و زمان واقعی (همان که در سووشون نیز هست): داستان به‌گونه یادداشتهای روزانه يك راوی نقل می‌شود و پس از هر قطع، زمان نیز ذکر می‌شود. ابتدای داستان از پاییز سخن می‌رود و بعد: «اولین برف زمستان...» (ص ۳۷) و بعد هر بند با جمله‌ای از این دست شروع می‌شود: شب همانروز؛ عصر روز بعد؛ چند روز پشت سر هم برف آمد؛ يك هفته می‌شد که نوکر ما رفته بود...

حذف من نویسنده و نیز آن سطح دیگر داستان یعنی ماجراهای وکیل و غیره و تنها پرداختن به خانم همسایه و دختر و پسرش راه‌هایی از این قالب‌های ذهنی و آن مخصوصه‌های نقش‌گزار بود.

★ خیال‌بازیهای نقش‌باز

دانشور - تاکنون دیده‌ایم - متمسک به ثبوت وضعیت زن متوسطه‌الحال ایران نیز هست، که البته دیگر آن زن کلی مشغله‌ش نیست، تمام سخنان خانم همسایه برای ناقل داستان (صفحات ۴۷ تا ۴۹) نمونه‌ای درخشان

از انجام چنان تعمیدی است، و برآستی نیروی خلاقه آن نقش‌باز سبب شده است تا این سطح دیگر - نه به شکل آثار اجتماعی‌نویس‌های ما که سخت قالبی است - حضوری بی‌واسطه داشته باشد. مهمتر اینکه ناقل از قضاوت دربارهٔ این سطح پرهیز می‌کند و با بند درخشان پایان داستان - نظیر پایان «مردی که برنگشت» - وضعیت زن را به تمامی تصویر می‌کند. توضیح آن که خانم همسایه به این دلیل از خانه شوهر و همجواری هوو رانده شد، که مدام جادو و جنبل می‌کرده، و با آن که به ناقل قول می‌دهد تا دست از این کارها بردارد، اما:

خانم جون اولاد ستون زندگی پدر و مادره. شما چرا بچه ندارید؟

- تمیئه ونم.

- حتماً چله بهتون افتاده - از قوم و خویشاتون کسی پابماه نیس؟ دلاکای حمومرو نمی‌شناسین؟
- نه.

- خانم جون بذارید امروز تکلیف من معلوم بشه... یه روز با هم میریم مرده شوزخونه.
(ص ۵۱ و ۵۲)

گرچه ساخت اثر همان ساخت مورد نظر او هنری است، اما حداقل این هست که اینها بر مسندنشینان آن سطح دیگر، با این مایهٔ جهل، رجحان ندارند، همان کاری که ال‌احمد در عالم نظر می‌کرد. یکی از درخشان‌ترین دست‌آوردهای آن نقش‌باز همین نشان دادن است، بی‌آن‌که قضاوتی از سیاق همان حکم‌گزاریهای نقش‌گزار مانع حضور بی‌واسطه واقعیت شود.

۴-۲- بی‌بی شهربانو: این داستان اثر خوبی بود اگر...

در این اثر هیچ جای پایی از آن نقش‌گزار نیست. مشغله‌های آن نقش‌زن بخصوص با چند بار حضور من نویسنده هنوز دامنگیر است: نظرگاه داستان دانای کل محدود - از منظر مریم - است و در مکانی محدود یک ماشین و سرنشین‌های محدود که بسیار مورد استفاده قرار گرفته است و بعد بیتوته‌کردن جماعت، باز در مکانی محدود. اما دخالت‌ها چندتایی است، اگر دخالت اصلی، آنهم در نقل خواب مریم نبود، می‌شد از آنها صرف‌نظر کرد: «بدبختی مثل لجن سیاهی بود که غرقشان کرده

بود. در آن دست و پا می‌زدند و بهم می‌خوردند و همدیگر را می‌آزردند و بعد برای هم دلسوزی می‌کردند.» (ص ۵۸). یا:

در تاریکی نشسته بودند. از مسافران دیگر دور بودند. یا شاید دور نبودند اما غریبه بودند و تنها. کوری مادر او را از همه جدا کرده بود و انگار بچه‌های او هم هرچند دیگر بچه نبودند در تاریکی‌ای که زندگی مادر را در بر گرفته بود می‌زیستند. تنها و در تاریکی - با دردی که مثل بغض گلویشان را گرفته بود. (ص ۶۰)

زندگی این خانواده - مادر کور و پسر و دختری - آنهم از منظر یکی از اجزای آن در تقابل یا تقارن با زندگی زن و عروسی نازاست: خانواده‌ای پر بچه؛ خانواده‌ای اعیان و مصدر نوکرشان که: «سبزه بود و چشمهای سیاهی داشت. شانه پهنی داشت.» (ص ۵۹). این دو مجموعه با غرق شدن بچه خانواده پر بچه و نجسات‌دادنش به هم گره می‌خورند، بخصوص که بچه شیرخواره آن خانواده را مریم بغل می‌کند:

مریم همان‌طور که دنبال کسی می‌گشت چشمش افتاد به برادرش که با جوانک مشغول حرف‌زدن بود. باز دلش شور افتاد. بچه شیرخواره را در بغل می‌فشرد. چه احساسی در او بیدار شده بود؟ انگار بچه مردم میوه درخت آرزوی خودش بود. (ص ۶۸)

اما در این میان خواب دور و دراز مریم هم هست که اگر نبود؛ یا بدین نحو نوشته نمی‌شد، داستان فاقد هر نوع شکستگی می‌شد. این نقل خواب یا ذهنیات، بارها گفته‌ایم، از مشغله‌های سیمین دانشور است، و اینجا عیب این است که انگار قرار است خواب را به روال داستان‌های عامیانه یا کودکان بنویسند، بدترین نمونه وقتی است که در ضمن خواب مریم می‌خوانیم:

از سرزمین‌های عجیب گذشتند. از صحراهای بی آب و علف، از شنزارهای گرم، از آبها و خاکهای جورا جور گذشتند و

صدای گروپ گروپ سمهای اسب... (ص ۶۵)

و مثلاً و اغلب از نقل همه خواب یا گذاشتن سه نقطه می‌توان صرف‌نظر کرد. منطلق این خواب همان منطلق روایت يك داستان واقعی است؛ یعنی همانگونه که در داستان سطوح مختلف تداخل پیدا می‌کنند، خواب هم ترکیبی است از اجزای منقول در داستان، انگار که مریم همین يك روز را زیسته و یا در داستان ما زیسته؛ پس خوابش می‌تواند همان عناصر نقل شده در داستان باشد. به زبان دیگر اینجا همان من نویسنده است که بر مبنای عناصر واقعی و نقل شده در داستان خوابی برای او می‌سازد، به همین جهت هم پس از نقل خواب مریم با این تمهید که: «شاید اصلاً نخواهی بود. فکر می‌کرد که آیا دیشب خواب دیده یا خیال یافته.» ساختگی بودنش توجیه می‌شود.

در ثبت ذهنیات مریم هم همین نقیصه به چشم می‌خورد و من نویسنده بکرات دخالت می‌کند: «هر وقت خیال می‌بافت یاد شب اولی می‌افتاد که مادرش کور شد...» و با این یادش می‌افتادها همه عواقب کوری مادر یادش می‌آید، آنهم نویسنده‌ای که می‌تواند در نقل ذهنیات مریم و در ترکیب و ادغام سطوح مختلف بدینگونه قدرت نشان بدهد: مریم دارد خیال می‌بافت. و به این صرافت می‌افتد که شاید برادرش حرف او را پیش بکشد و جواتک را بپزد: «میدونم برادر، از مادرم داره حرف می‌زنه. اصلاً محض خاطر اون بود که کور شد. لابد میگه...» (ص ۵۵) و پس از ترکیب حرف‌های برادر با اصل حرف مادر: «بعد چشم چپش کور شد، پرده چشمش پاره شد.» و ناگهان این جمله‌ها را با ذهنیت خود به انتها می‌رساند: «پاره شد و همه‌مون اسیر شدیم.»

از اینها گذشته دانشور در خلق دنیای عینی و ذهنی زن‌ها: مریم و مادر مریم و زنی که عرومش نازاست و دیگران توانا است و این همان نیروی همیشه‌زنده‌ای است که فضای اغلب داستانهای دانشور را می‌سازد.

۵-۲- زایمان: اگر بر مبنای این داستان و نیز شهری چون بهشت و بی‌بی شهربانو قضاوت کنیم (گفتیم که دو داستان دیگر از چندان ارجی برخوردار نیستند)، داستان کوتاه به تعریف عرضه شده در مجموعه‌های او برشی از زندگی چه در طول و چه در عمق نیست، بلکه ثبت همه خط زندگی يك آدم است که تنها بخشی از آن پررنگ‌تر شده است و این پررنگی هم البته در يك مقطع زمانی از طریق برخورد با سطوح دیگر

به دست می‌آید. دو سطح اینجا دو زندگی است با دو تلقی از عشق، یکی که عشق را تنها هدیه جالب زندگی می‌بیند و یکی عشق را به بند ناف آویزان دیده است، عشق را بخیه زده، عشق را در حال خونریزی دیده، و
یا:

– عشق را دیدی؟

– آره.

– چه جوری؟

– در كلك پر اسفند، در خشت جلو زانو دیدم. عشق...
مهین بلند شد و گفت: «نه، این از نظر يك آدم خسته است.
در همان آغل کثیف منم عشق رو دیدم که شکفته شد. عشق
رو در خنده مادر، وقتی که تو بچرو گذاشتی رو شکمش
دیدم. در خنده مرد...» (ص ۷۹)

برای به محك زدن این دو نوع تلقی دو خواهر – یکی ماما و یکی
دانشجو – دو حادثه خلق می‌شود: اول هر دو ساعت ده شب، دو ساعت
مانده به شروع منع عبور و مرور شبانه، برده می‌شوند به خانه‌ای خراب
و زائویی که مامای محلی دیگر کاری نمی‌تواند برایش بکند:

زنی بود به رنگت زردچوبه، سرش را یکوری گرفته بود و بسا
دهان باز، معلوم بود که دیگر نمی‌تواند خودش را نگهدارد
و می‌یله می‌شد. اما دو تا زن شانه‌ها و پشتش را نگه داشته
بودند. مدام می‌گفتند: «بگو یا علی» اما او نمی‌گفت. حال
نداشت. جلوش روی حصیر خستی بود که رویش صورتکی
نقش شده بود. با زغال چشم و ابرو کشیده بودند و جای
گونه‌ها و لبها يك تپه قرمزی گذاشته بودند. خیلی به‌عجله
اینکار را کرده بودند. ابن آدمکی بود که می‌بایستی بچه‌ای
را گول بزند و بدنیا بخواند... (ص ۷۶)

خواهر ماما بچه را به دنیا می‌آورد و دو خواهر برای شستن دستها
به جوی جلو خانه راهنمایی می‌شوند. وقتی برمی‌گردند تا کیف اکرم را
بردارند، در را بسته می‌یابند. حتی کارت عبورشان را نمی‌دهند.

با این عمل و بخصوص جلب شدن خواهرها به کلانتری مهین، خواهر دوم که همیشه از عشق حرف می‌زد «دلش از عشق و همدردی بدجوری خالی شده بود».

حادثه دوم، که قبلاً ذکر کردیم از آن رفته بود، پس از این است. دختری از خانواده‌ای متنعم خونریزی‌دارد و دختر از ترس پدر مادر بی‌روزمی‌دهد، جلوه دیگری از عشق. حالا هم به خانه نرسیده می‌آیند تا اکرم را به سراغ دختر ببرند. راستی کدام تلقی تشبیه می‌شود؟ آیا عشق هر دو این جلوه است؟

اشکالی اگر هست در رساندن این معنی نیست، بلکه در کش دادن و ثنویت دید است و کار را با همان يك حادثه به سرانجامی رساندن. مهمتر از همه مضمونی اینهمه زیبا را فدای آن مخصه تقابلی فقیر و غنی کردن.

۲-۶- مدال: داستان ضعیفی است با همان مشغله‌ها و بیشتر گسترش يك لطیفه است یا يك حادثه. مدلی که حتماً آدم زحمتکشی است و شب تا صبح بیدار است و تیرآهن و سیمانهای اداره را می‌پاید، روزها مجبور است لخت بشود، شورت به پا، و مدل دخترها و پسرها باشد. گاهی هم چرتش می‌برد: «می‌خواستی چه بشود؟ يك مرد لخت توی يك اطاق گرم و میان اینهمه دختر قرتی.» (ص ۹۶)

این حادثه در دل حادثه‌ای دیگر - انگار این حوادث همیشه باید دوتا باشند - عشق دختر و پسری، لیلی و مجنون، می‌آید، و همه از منظر معلم فرانسه، فریده خانم. تنها آدم جالب همان مادر لیلی داستان است. بچه‌ها اغلب بچه‌های دبستان‌اند و یا سالمهای اول دبیرستان. و فریده خانم که انگار باید معلم نمونه باشد، چون فاقد هر نوع خصوصیت درونی است رفتار و کردارش و حمایتش از لیلی و منصور دلیلی ندارد.

۲-۷- يك زن با مردها: دکتر و همسرش سوار قایقی می‌شوند تا از مرداب به دریا بروند. دکتر که از رسوایی زنش به تنگ آمده، تصمیم دارد قایق را واژگون کند و خودش را شناکنان به فار برساند. اما همانگونه که در گذشته نتوانسته بود زن را بکشد، حالا هم نمی‌تواند. دفعه اول دلش نیامده بود و حالا چون دکتر است و قسم خورده است که بکشد همه را از مرگ نجات دهد. اما کار به همینجا ختم نمی‌شود؛ باز دکتر تصمیم می‌گیرد که زن را طلاق بدهد و نمی‌تواند.

این همان درون‌مایه بعضی از آثار چخوف است و مادام بواری را

نیز به یاد می‌آورد، و گرچه دانشور گاه‌گاه قدرت نشان می‌دهد، اما به همان دلایل پایبند بودن به مشغله‌های نقش‌زن توفیقی به دست نمی‌آید. نکته اول این‌که چرا پس از انصراف از کشتن زن باز با فاصله‌ای مسأله طلاق به میان می‌آید؟ مگر در ماجرای قبل عبودیت مرد آشکار نشده بود؟

نکته دوم این است که دانشور به واسطه تعلق به شیوه یادداشت-پرداری‌های مآلوف، یکدستی اثر را دچار شکستگی می‌کند. توضیح این‌که نظرگاه داستان دانای کل است اما اغلب دانای کل محدود می‌شود و از منظر دکتر. گذشته از این عیب که اگر به این منظر پای‌بند می‌بودیم دیگر احتیاجی به ذکر ذهنیات زن نبود، ذهنیات دکتر نیز گاه پس از وقوع حادثه مشخص ثبت می‌شود و نه همچون خاطره‌ای در ذهن او و در مکان محدود قایق و در تقابل با زن. شاید ذکر یکی دو نمونه کافی باشد: پس از آستن شدن زن که دکتر امیدوار است تا شاید سر به راه شود «شب چهارم تلفون زنگ‌خزد. مرد روزنامه می‌خواند، زن رفت پای تلفون. خانم بدرالسلطنه بود. دل دکتر تو ریخت.» (ص ۱۰۱) از این پس جمله‌هایی همه به شیوه چخوف می‌آید: «برنامه همیشگی حفظش بود. می‌دانست که فردا خانم بدرالسلطنه به مطب خواهد آمد. از ضعف اعصاب و بیخوابی و سرگیجه و حالت اندوهی که شبها به او دست می‌دهد، شکایت خواهد کرد...» می‌بینیم که این از بر بودن برنامه متعلق به زمان گذشته است و انگار همان روزها یادداشت شده است. و در بند بعد که «زن پای تلفون به خانم بدرالسلطنه گفته بود: «دلم براتون يك ذره شده، دایقزی چون» باز به شیوه چخوف می‌آید: «زن حتماً خواهد رفت و آن شب دکتر در رختخوابش به انتظار بیدار خواهد ماند...» (ص ۱۰۲)

نکته بعد اینکه از همان ادغام که دانشور بدان دست یافته بود - در شهری چون بهشت و بعدها صورتخانه - اینجا خبری نیست، بلکه ثنویت دید سبب می‌شود تا رویدادهای گذشته و حال جدا جدا و یکی در میان بیایند.

نکته آخر اینکه این دو سطح در آخر باز به همان شیوه مآلوف ترکیب می‌شوند، از صفحه ۱۱۲ به بعد. با اینهمه به عنوان اوجی که يك نویسنده توقع خواننده را افزون می‌کند می‌توان این بند را بارها خواند:

ماه درآمد، يك چادر حریر خاکستری از مه سر کرده بود.

چند ستاره دوروبرش جمع شده بودند، بهم نشانش می‌دادند. پاره‌ایرهای تیره از آسمان می‌گریختند... نور ماه صورت زن را کمی روشن کرده بود. موهایش پریشان و رنگش پریده بود. لبهایش نیمه‌باز مانده بود. مثل اینکه کسی صدایش زده باشد. همه آنهايي که دم‌مرگند مثل اینکه به صدایی گوش می‌دهند. مگر زن دم مرگ نبود؟ حتی صورت زن در این دم‌آخر از گناه خالی شده بود. بخشیده بودندش؟ خودش بخشیده بودش؟ یازیبایی زن بود که هر گناهی را می‌پوشانید. و بعد که غرق می‌شد، کی می‌رسید به دریا؟ کی دست می‌انداخت ته دریا چیزی را بگیرد؟ (ص ۱۱۳)

۸-۲- در بازار وکیل: تقارن دو خط یا دو سطح بیش از هر جا در همین داستان مشهود است: دختری پنج شش‌ساله با ننه‌اش، و نه مادر، بیرون آمده‌اند. زن، مرمر، بچه را در بازار رها می‌کند و می‌گوید: تو یواش برو تا من آجیل بخرم. و خود به دکان نخودبریز می‌رود و دختر بچه در بازار سرگردان می‌شود. همه داستان روایت تکه‌تکه و یک در میان این دو سطح است و منظر ما بر این دو سطح، نظرگاه دانای کل است و گاه دانای کل محدود به ذهنیت این دو آدم. و بهتر آن است بگوییم دانای کل است، اما روایت دانای کل با ذهنیت، دایره فرهنگ و گذشته و حال زن منطبق است، ولی این انطباق با دایره تجربه و استنتاجات کودک - گذشته از مسأله سن و سال و مشغله فعلی‌اش - صورت نمی‌گیرد.

درباره مرمر باید بحق گفت، چه در توصیف حرکات و رفتار او و چه در شرح گذشته و به نقل از او، و چه در انتخاب زبان او توفیق بنهایت است. حال دیگر حتی پیش از سووشون می‌توان گفت که دانشور در خلق زبان زنان معمولی جامعه ما چیره‌دست است، در ساختن دده و مادر علی در شهری چون بهشت، مریم و مادرش در بی‌بی‌شهربانو، و مرمر اینجا و محترم در صورتخانه. اما توفیقش در ساختن زنانی که احتمالاً با آنها حشرونشری از نزدیک داشته، شاید به علت قالب‌های آن نقش‌زن یا نقش‌گزار - ناموفق است، نمونه‌اش را در فریده‌خانم دیدیم و بعدها در کتاب به‌کی سلام کنم خواهیم دید. اینجا ذکر نمونه‌ای از آن زبان غنی این‌گونه زنان لازم است:

اروای بابای آقا، دخترش از همه بدترن، همشون تخم نایسم‌الله‌ان شمر جلو دارشون نمیشه، با قرشون لاله و مردنگی میشکتن. همچی که چشم پدره رو دور می‌بینن صدتا عشوة محرمات میریزن، خودشون جوراب فیل‌دوقز پامیکنن، پیچه میزنن، پناه بر خدا. رو به هفت کوه سیاه. ترش‌بالو به‌کفگیر میگه برو هف‌سولاخی. (ص ۱۱۹)

که برای تحسین بیشتر باید یکبار دیگر همه گفتگوی مریم را با نخودبریزخوانده.

اما گفتیم روایت دانای کل با دایرة ذهنیات کودک نمی‌خواند. وقتی دخترک در بازار به دکان پنبه‌زنی می‌رسد، می‌ایستد، پس از شرح بیش و کم قابل قبول از دکان پنبه‌زنی: «بچه مدتی به این موسیقی خسته‌کننده دلخوش کرد و حتی از مردپنبه‌زن و دولا و راست‌شدنش و کمانش‌خنده‌اش گرفت... اما اینهم بزودی دلش را زد، چه یکنواخت و خسته‌کننده بود و به نظر نمی‌آمد که تمام بشود یا اقلاً تغییر بکند...» (ص ۱۲۰)

و در صفحه ۱۲۱: «واقعاً می‌دوید. می‌خواست زود از آنجا بگریزد، از آن بازار شلوغ و درهم فرار بکند. از آن بازار گول‌زننده، با آن دلخوشیهای موقتی و کم‌دوامش...»

در طول بازار به پسرکی برمی‌خورد، پسرک با او همپا می‌شود و بعد از دست زق و زوق دخترک خسته می‌شود و می‌گوید: «مشغولیت تو بازار فراوونه، میخوام بی‌سرخ‌برم بگردم... میخوام سر فرصت برم به اسباب‌بازیها، به دعواها، به آدمهای عجیب و غریب به سوراخ‌سمبه‌های بازار سر بزنم...» (ص ۱۲۷)

با اینهمه حرکات دخترک و نه ذهنیات او همه پذیرفتنی است. خلاصه آن که این دو سطح همچنان متقارن و حتی متوازی می‌مانند، اما در عین حال شرح هر باره گم شدن بچه و بی‌پناهی‌اش خشم خواننده را نسبت به سطح دیگر، غنج و دلال‌های مرمز برمی‌انگیزد، اما چون به سراغ او می‌رویم، مرمز چنان طبیعی می‌زید و چنان زبان رنگینی دارد که کودک فراموشمان می‌شود. خلق مرمز کار همان نقش‌باز است؛ تقابل و تقارن و دخالت‌های نویسنده در منظر کودک همان قالب‌های نقش‌زن است.

۲-۹- مردی که پرتگشت: زنی که مردش را گم کرد (سایه‌روشن

۱۳۱۲) یکی از بهترین داستانهای هدایت است. ممکن است کسی بینش

هدایت را نسبت به زن به مفهوم عام نپسندد، اما آنچه اینجا مورد نظر ماست معماری درخشان داستان است آنهم در خدمت آن تلقی که هدایت از چنان زن و مردی داشته است. بحث مستوفی راجع به این داستان باز مجال دیگری خواهد، اما اینجا برای روشن شدن این نکته که دانشور از چنین معماری درخشان غافل مانده است (بجز چند داستان که جای جای گفتیم) ناچاریم به قصد مقایسه ذکریم هم از آن داستان هدایت بکنیم.

مضمون این هر دو داستان یکی است و اما با دو نوع حرکت و دو نوع نتیجه غایی. یکی، زرین کلاه، بر خط مستقیم به دنبال شوهرش می رود، او رامی یابد، اما گل بیو زن گرفته. زرین کلاه هم بچه اش را جلو در خانه ای می گذارد و با مردی دیگر - شلاق بدست، قوی، سرخ و سفید که سوار الاغ بود - می رود، از شلاقی به شلاقی دیگر. محترم به گرد نقطه اتاقتش می گردد، به اینجا و آنجا سر می زند. ماندگار است و پای بند، چرا که زندگی او وابسته مردش است. اما در داستان هدایت آدمها گام به گام ساخته می شوند، با گام حرکت زرین کلاه. زن ابتدا فقط زن است، بعد نامش مشخص می شود، بعد موقعیت و هدف او و بعد توصیفی از او داده می شود: «چشم های او درشت، سیاه، ابروها قیطانی باریک، بینی کوچک، لبهای برجسته گوشتالو و گونه های فرورفته داشت. پوست صورتش تازه گندمگون و ورزیده بود.» (ص ۴۷، چاپ سوم).

تا اینجا زرین کلاه فاقد درون است و این درون اندک اندک در طی برخوردش با چهره های نامشخص و مبهم و در گذار از حوادث ریز و درشت شکل می گیرد و بالاخره:

خوشی نهانی، خوشی مرموزی در او تولید شده بود، قلبش تنگ می زد، آزادانه نفس می کشید چون به مقصودش نزدیک می شد و فردا گل بیو شوهرش را می توانست پیدا بکند... می دانست که... گل بیو او را تهدید خواهد کرد و بعد هم شلاق، همان شلاق کذائی که الاغها را با آن می زد به جان او می کشد. اما زرین کلاه برای همین می رفت، همین شلاق را آرزو می کرد... (همان، ص ۴۹)

وقتی هم با مرد دوم می رود نقطه ختمی است بر کامل شدن او. این ضریبان کامل شدن، شکل گرفتن، که هماهنگ با ضریبان سفر است در

مورد گل‌ببو نیز مصداق دارد. او نیز به موازات زرین‌کلاه ساخته می‌شود: اول شوهر است، بعد گل‌ببو، بعد گل‌ببویی که شلاق می‌زند. گذشته‌اش هم زنده می‌شود (صفحات ۵۰ و ۵۱). اما گل‌ببو برخلاف زرین‌کلاه فاقد درون است، رشد می‌کند، بزرگ می‌شود، اما بی‌درون است؛ فقط شلاق‌زن است. به همین جهت پس از یال و کوپال پیدا کردن کم‌کم رنگ می‌بازد: تریاکی می‌شود، فرار می‌کند، و با زن دیگر گرفتن محو می‌شود، دیگر گل‌ببو نیست. پس راحت می‌توان به‌جای او یکی دیگر را نشان داد: «شاید این جوان هم عادت به شلاق‌زدن داشته باشد و تنش بوی الاغ و سرطویله بدهد!» (ص ۷۷)

محور این حضور و غیاب مردها زرین‌کلاه است، آنجا که تعلق هست وجود دارند و چون بند تعلق گسسته شود، بریاد می‌روند، و این همان پیام پنهان هدایت است، برغم این حکمت عامیانه که اصل پدر است که مادرت رهگذر است.

مردی که برنگشت دانشور دو بخش است، تجلی دوباره همان ثنویت دید: بخش اول شرح به این در و آن در زدن است تا مردش را بجوید. بخش دوم با دخالت آگاهانه نویسنده شروع می‌شود و بایبان ضرورت بازگشت ابراهیم، نویسنده ابراهیم را پیدا می‌کند. بخش اول در نفس خود، و نه در مقایسه با کار هدایت، موفق است. بخش دوم ناموفق است، هرچند قصد از دخالت نویسنده مضاعف کردن این پیام است که: «اگر زندگی محترم آن‌قدر وابسته به مردش نبود، هرگز کاری به کار ابراهیم نداشتیم. گور پدر ابراهیم هم کرده اما چکنم؟ دیدید که این زن بی‌مردش چقدر درمانده است؟ و تمام زنهای مثل او اگر مردشان برود نمی‌دانند چه خاکی به سرشان بریزند.» (ص ۱۴۵)

با اینهمه گرچه ابراهیم هم بی‌هیچ سابقه‌ای در داستان دست آخر دست به شلاق می‌شود، پایان داستان واقعاً درخشان است و همه داستان را باید خواند تا دریافت که چرا محترم «لبش را گذاشت روی شمشیر علی»، (ص ۱۴۶).

دخالت نویسنده در اثر آنهم آگاهانه و به قصد طنز در اغلب آثار بهرام صادقی دیده می‌شود، و صادقی هم آنجایی موفق است که این دخالت‌ها جزو ساخت اثر می‌شود.

۱۰-۲- صورتنانه: برخلاف داستان‌های دیگر که می‌توان خلاصه‌شان

را تعریف کرد و یا تنها یکبار خواند و رها کرد، صورتنانه و نیز شهری

چون بهشت داستانهای خواندنی هستند، به معنی دقیق کلمه. اینجا بسختی می‌توان آن من نویسنده را دید. تقابل نیز پنهان است و تنها با حذف بسیاری جزئیات آشکارش می‌توان کرد. از همه مهمتر عشق سیاه به دختر «خلیفه» سیاه‌بازی با چنان ضرافت و لطافتی طرح شده و گسترش یافته و در آخر نمودی عینی یافته است که یادآور قدرت‌چخوف است. تداخل واقعیت و نمایش، جا عوض کردن‌ها، رفت و بازگشت‌ها نیز حاکی از قدرت است. سیاه می‌گوید:

نیگاه کن. داروندار تیاتر همین‌هاست که به میخ‌ها آویزونه،
اون لباس خلیفه بغداده که زهوارش در رفته، اونم جقه‌شه.
اون یکی لباس فراش حکومتیه... اون یکی لباس عاشقه...
تو هر نمایشی همین لباسا لازم میشه. همیشه یک عاشقی
هست که دیوانگی بکنه و عاشق دختر پادشاه بشه، از چپ و
راست هم رقیب براش پیدا میشه... منم پسامبون قصر
هستم، یا نوکر حاجی... (ص ۱۴۹)

با همه حذف‌ها که کردیم شرحی است بیرونی و با این چند جمله:
«این رو هم بگم که دختره میارزه که آدم عاشقش بشه...» تعلق خاطر سیاه
مثل موسوی دوردست چراغی به چشم می‌خورد و نمی‌خورد. و با قول ناقل:
«روی صحنه که می‌رفت بر صحنه و بر جمعیت مسلط بود. حواسش بطور
عجیبی جمع بود... اما همه زحمتها را او می‌کشید و عشقبازی با دختر
نصیب دیگران بود. و هر وقت این عشقبازی را تماشا می‌کرد اندوهی
بر دلش می‌نشست...» (ص ۱۵۰). بالاخره این معشوق دیگران در
تاریکی حضور پیدا می‌کند (ص ۱۵۳) و بعد حضور عینی اوست اما
همچنان دور:

سیاه که حیران وسط اطاق ایستاده بود، آه کنار تخت دختر
روی زمین لغت نشست، پدرانگه گفت: «چی بگم؟ همینقدر
می‌دونم که به‌جوری زندگیتو درب‌وداهون می‌کنی...»
کاش می‌توانست همیشه همانجا کنار تخت دختر روی زمین
لخت و در تاریکی بنشیند... (ص ۱۵۴)

اما این دلداری که سر در دامان عاشقان غیرصحنه‌ای هم دارد، در واقعیت زندگی قرص خورده است تا بچه‌اش جاکن شود و این چهارمین بار است و حال نه در صحنه که در زندگی و باز همچنان در جلو سیاه می‌خواهد با دوست تازه سیاه - بازیگری بی‌دست‌وپا در صحنه - عشق بورزد تا مگر اینجا همچون صحنه پول در بیاورد:

دختر در بشقاب خودش کندوکاو کرد. جناغ مرغ را جست.
به طرف جوجی‌خان گرفت. و گفت: «جناق بشکنیم.»
- سر چی؟

... سیاه بلند شد. چنان باشد که جام از روی دسته مبل افتاد
روی قالی. نشکست. فقط محتویش ریخت. (ص ۱۷۰)

و آخرین فریاد سیاه دیگر تقابلی واقعیت و تئاتر نیست، برگزشتن است از هر آنچه نقش‌زن به قالب خود می‌ریخت:

گفت: «سر پول بشکنید. سر دویت تومن پول بشکنید.»

حال می‌توان به ضرس قاطع گفت صورتخانه و شهری چون بهشت سنگک پرش دانشور است برای رسیدن به سووشون - با این توجه که ساخت صورتخانه کامل‌تر و بسامان‌تر است - که کار خلق سووشون همه پرش است از سر آن مشغله‌ها و کلنجار رفتن با منحصه‌هایی که گفتیم یا از این‌پس و در فاصله ۴۱ تا ۴۸ فاصله میان غربزدگی تا وفات آل‌احمد سر برخواهند آورد، و اما مشغله ما همه بحث از سووشون خواهد بود تا کی دیگر مجال دست دهد.

بهارن‌ماه ۱۳۶۲

آگاه منتشر می‌کند:

حدیث ماهیگیر و دیو

نوشته هوشنگ گلشیری

در پاسخ آقایان عباس میلانی و فرامرز تبریزی

گفتار اول:

آغوش ولرم

گویا آقایان عباس میلانی و فرامرز تبریزی تنها کسانی نیستند که از مقاله من دربارهٔ آرتور کسلر برآشفته‌اند، ولی تنها کسانی هستند که به خود این زحمت را داده‌اند که دلایل برآشفتگی خود را روی کاغذ بیاورند. این کار ایشان برای من فرصتی فراهم می‌کند که برخی از نکات مقاله خود را کمی تشریح و توضیح کنم. من این فرصت را، که برایم بسیار مفتنم است، مدیون آقایان هستم.

۱

به گمان من در هر بحثی زمینه‌هایی برای توافق وجود دارد که نادیده گرفتن آن‌ها خلاف «اخلاق مناظره» است، و من هم میل دارم بحث خود را با پذیرفتن چند نکته از انتقادات آقایان آغاز کنم.

آقایان منتقدان از مقدمهٔ مقاله من چنین استنباط کرده‌اند که من خواستهم بحث را با تعریض به کسلر بنا بگذارم. من نوشته بودم که کسلر در جوانی در دو جنبش کمونیسم و صهیونیسم شرکت کرد «ولی هیچ‌کدام را تا پایان منطقی‌شان دنبال نکرده»؛ و آقایان اعتراض کرده‌اند که: «گویا منطقی حکم می‌کند که اگر کسی روزگاری به اندیشه‌ای گروید باید آن را تا پایان عمر دنبال کند، هرچند دریابد که اندیشه‌اش خطا است...» حق با آقایان است؛ منطقی چنین حکمی نمی‌کند. منظور من ثبت این نکته بوده است که کسلر فعالیت خود را در انجمن «اکسیت» تا پایان عمر ادامه داد و مطابق مرام آن انجمن رفتار کرد و حال آن‌که تا پایان

عمر مطابق مرام آن دو جنبش دیگر رفتار نکرد و از آن‌ها برید؛ ولی این اعتراض را می‌پذیرم که آنچه آقایان استنباط کرده‌اند از عبارت من قابل استنباط است. همچنین در حاشیه یادآور شده‌اند که من علت خودکشی کسلر را مسکوت گذاشته‌ام. این اعتراض هم وارد است. علت خودکشی کسلر باید گفته می‌شد، زیرا که خودکشی بی‌علت ممکن است در خوانندگان تصور غلطی درباره کسلر پدید بیاورد. کسلر از چندی پیش به بیماری درمان‌ناپذیر لغوه («بیماری پارکینسون») همراه با سرطان خون دچار شده بود و به این علت خودکشی کرد، نه به علت روگرداندن از زندگی یا «ضعف نفس»، یا چیزی از این قبیل که معمولاً برای خودکشی ذکر می‌کنند. هیچ‌کدام از این علت‌ها برازنده کسلر نیست. کسلر مرد شجاعی بود و این را بارها در زندگی ثابت کرد؛ خودکشی او هم در حقیقت آخرین تجلی شجاعت او بود. تذکر آقایان درباره هدف انجمن «اکسیت» هم درست است، هرچند حرف من هم خلاف آن نیست، گیرم به آن دقت نیست.

علاوه بر این‌ها، در یکی دو نکته مهم‌تر نیز اعتراض آقایان را وارد می‌دانم، ولی ترجیح می‌دهم این نکات را در جریان بحث پیش بکشم. از بابت همه این موارد از آقایان میلانی و تبریزی سپاس‌گزارم. اما اختلافات ما از دو نوع است: یکی مواردی است که، به نظر من، تعبیر آقایان از آنچه من نوشته‌ام غیر از منظور نویسنده است، هرچند در این موارد - برخلاف مواردی که اشاره کردم - نوشته من تعبیر آقایان را توجیه نمی‌کند؛ یا مواردی که، به نظر من، آقایان بی‌جهت خود را مخالف من - یا مرا مخالف خود - پنداشته‌اند؛ یا مواردی که به نظر من آقایان قدری از راه لطف و انصاف خارج شده‌اند. در هیچ‌کدام از این موارد اختلاف ما اساسی نیست. اما از این‌ها که بگذریم، مواردی نیز هست که اختلاف نظر بسیار عمیق است. در این موارد من به هیچ‌روی امیدوار نیستم که بتوانم با آقایان منتقدان به توافق برسم؛ ولی البته این دلیل بر آن نمی‌شود که پاسخ آقایان در این موارد داده نشود. در حقیقت بخش مهم بحث ما مربوط به این موارد است.

البته نکات «اسامی» و «غیراسامی» از بسیاری جهات به هم مربوط می‌شوند، ولی من خواهم کوشید تا آنجا که می‌توانم آن‌ها را از هم جدا کنم.

نوشته‌اند «مقاله بیش از آنچه که در معرفی آثار کسلر باشد در انتقاد و تخطئه او از کار درآمده؛ زیرا هر جا فرصتی بوده از چوب‌زدن به آن نویسنده در گذشته کوتاهی نشده - و این کار حتی از خود عنوان مقاله آغاز شده است.» به عبارت دیگر، آقایان منتظر بوده‌اند، یا ترجیح می‌داده‌اند، که مقاله من «در معرفی آثار کسلر باشد»، و چون دیده‌اند برخلاف انتظار آن‌ها در «انتقاد و تخطئه» است آن را نپسندیده‌اند. ولی من با هیچ‌کس قرار نگذاشته بودم که آن مقاله را فقط «در معرفی» آثار کسلر بنویسم؛ پس خلاف هیچ تعهدی رفتار نکرده‌ام. اما این که گفته‌اند «انتقاد و تخطئه»، باید بگویم «انتقاد» یک چیز است و «تخطئه» چیز دیگر. مقاله من البته انتقادآمیز است، ولی تخطئه نیست. انتقاد حق هر کسی است، ولی تخطئه حق هیچ‌کس نیست. انتقاد گمان نمی‌کنم نیازی به تعریف مجدد داشته باشد؛ ولی تخطئه، این‌طور که من می‌فهمم، یعنی کار یا سخن کسی را، از درست و نادرست، و بدون توجه به دلیل و برهان او، تأویل به خطا کردن، و منظور از این کار هم معمولاً این است که تخطئه‌کننده از راه هتک حیثیت و اعتبار طرف به‌طور کلی، حرف خود را به کرسی بنشانند یا غرض خود را از پیش ببرد. من این کار را نکرده‌ام. درست است که بسیاری از نظریات کسلر را نادرست دانسته‌ام، ولی در همه موارد دلایل خود را بیان کرده‌ام. این دلایل را آقایان ممکن است نپسندند، ولی به صرف نپسندیدن دلایل من نمی‌توانند مرا به «تخطئه کردن» متهم کنند. به علاوه، من هر جا فضیلتی در کار کسلر سراغ کرده‌ام آن را یادآور شده‌ام - نگاه کنید به سخنان من درباره کتاب‌های کسلر - حتی «ظلمت نیمروز» که موضوع اصلی اختلاف ما است: «اگر امروز در میان کمونیست‌ها درباره این‌گونه مسائل [جنايات استالین] واقع‌بینی بیشتری وجود دارد، باید گفت که آن‌ها بدون شك این واقع‌بینی را تا حدی مرهون کسلر و امثال او هستند که برای نخستین بار واقعیت‌های تلخ را مطرح کردند.» و نیز: «اگر در این ماجرا بتوان امتیازی به نام کسلر ثبت کرد، این امتیاز از بابت شهامتی خواهد بود که او در طرح مسأله نشان داد، و نه از بابت روشن‌بینی در تحلیل آن.» (تأکید تازه است.)

بدین ترتیب گمان می‌کنم کله آقایان از این است که چرا من فقط

شهامت کسلر را ستوده‌ام و «روشن‌بینی» او را نپذیرفته‌ام. ولی واقعیت این است که من با نظر کسلر در این زمینه، و بسیاری زمینه‌های دیگر، موافق نیستم و انتقاد از او را حق طبیعی خود می‌دانم؛ و آقایان هم – دست‌کم با منطوق – نمی‌توانند این حق را از من یا هر کس دیگری سلب کنند. ولی البته این نکته را می‌توانم بفهمم که برای پاره‌ای اذهان هر انتقادی به معنای تخطئه است، زیرا به دشواری می‌توانند تصور کنند که کسی جنبه‌هایی از يك شخص – یا چیز یا نظریه – را پسندد و با جنبه‌های دیگرش مخالف باشد. ولی این واقعیتی است که پیش می‌آید، و باید بگویم که رابطه من با کسلر يك چنین رابطه‌ای است. شاید آقایان منتقدان اطلاع نداشته باشند، ولی من می‌توانم بگویم که بیش از هر کس برای ترجمه و ترویج آثار کسلر در ایران تلاش کرده‌ام. اگر به مقدمه کتاب‌های «از ره رسیدن و بازگشت» و «قبیله سیزدهم» نگاهی بیندازند اظهار محبت مترجمان را نسبت به من خواهند دید. بانی و باعث ترجمه و انتشار «خوابگردها» هم من بودم. برای ترجمه و انتشار «قضیه قورباغه» ماما هم تلاش کردم – هرچند موفق نشدم – و باز هم تلاش خواهم کرد؛ بگذریم از این که خود من هم فصل اول کتاب «روح در ماشین» را در همان سال اول انتشار کتاب ترجمه کردم و در مجله «تازه‌های روان‌پزشکی» منتشر کردم. پیش از انتشار این آثار (و البته یکی دو مقاله دیگر در برخی نشریه‌ها) کسلر در ایران بیشتر به عنوان نویسنده يك شبه‌رمان «ضدشوروی» – درباره این «برچسب» بعداً بحث خواهم کرد – شناخته می‌شد. بنابراین اگر خوانندگان فارسی‌زبان امروز کسلر را به نام رمان‌نویس و دانش‌مند و مورخ علوم و محقق تاریخ می‌شناسند، من می‌توانم ادعا کنم که این شناخت تا حدی ثمره تلاش همان شخصی است که از قضا با بسیاری از نظریات کسلر مخالف است و اخیراً در مقاله سراسر زد و خوردی «اجر خود را ضایع» کرده است. اگر تخطئه این است، من به آقایان قویاً توصیه می‌کنم که آن‌ها هم به نوبت خود، و هرچه زودتر، به تخطئه کردن برخی دیگر از «بزرگان ادب مغرب‌زمین» همت بگمارند و از حمله منتقدان احتمالی هم هیچ باکی نداشته باشند.

اما این که گفته‌اند «این کار [تخطئه و چوب‌زدن] از خود عنوان مقاله آفاز شده است»، درست نیست. کسلر چنان‌که می‌دانیم یهودی بود – و من در مقاله نام‌آجور گفته‌ام که یهودی بودن هیچ عیبی نیست؛ پس اشاره به یهودی بودن کسلر دست‌کم از جانب من اشاره به يك واقعیت

است، نه تعریض به کسلر. همچنین می‌دانیم که کسلر در عالم سیاست - و به گمان من در علم و ادب نیز - بسیار سرگردانی کشید. از طرف دیگر خود کسلر مدعی بود که «خزرمرد» است، نه یهودی. با این تفصیل با او - که اتفاقاً قریحۀ شوخی بسیار زنده‌ای هم داشت - می‌توان شوخی مختصری کرد و او را «خزرمرد سرگردان» نامید. من گمان می‌کنم اگر کسلر زنده بود و این عنوان را می‌دید آن را می‌پسندید، و شاید لبخندی هم می‌زد؛ ولی البته این را هم می‌فهمم که برخی از ارادت‌مندان کسلر ممکن است برای این قبیل شوخی‌ها آمادگی نداشته باشند.

اما نکته دیگری که گمان می‌کنم درباره آن می‌توانیم تا حدی توافق کنیم مسأله «رنگ‌مارکسیستی» نداشتن تفکر کسلر است، که آقایان می‌گویند از آن سر در نیاورده‌اند. به نظر من کسلر در سال‌هایی که در حزب کمونیست فعالیت می‌کرده «متفکر» نبوده است. هیچ اثری در دست نیست تا به استناد آن بتوان او را در این سال‌ها «متفکر» نامید. خود او در «نوشتۀ ناپیدا» می‌گوید که در سال‌های ۱۹۳۲ و ۳۳ برای نوشتن یک گزارش به اتحاد شوروی می‌رود و نزدیک یک سال در مناطق اروپایی و آسیایی شوروی گردش می‌کند، و با آن‌که در آن زمان قحطی و گرسنگی در آن‌جاها بیداد می‌کرد، و نیز با آن‌که کسلر یکی از نخستین نمونه‌های محاکمات استالینی را به چشم می‌بیند، در کتابی که سپس درباره مشاهدات خود می‌نویسد هیچ اشاره‌ای به قحطی و گرسنگی و محاکمات استالینی نمی‌کند. این، به نظر من، نشان می‌دهد که کسلر در آن سال‌ها هنوز به خود اجازه تفکر نمی‌داده است. ولی البته می‌دانیم که کسلر در سال‌های بعد متفکر یا استعدادی شد - هرچند او در تفکرات بعدی خود نیز هرگز به مارکسیسم نپرداخت. بنابراین گمان نمی‌کنم کسی بتواند این نکته را انکار کند که کسلر به عنوان «متفکر» مارکسیست وارد جنبش کمونیستی نشد و سپس نیز به این عنوان از آن جنبش جدا نشد. خود او هم در این زمینه ادعایی نکرده است.

ظاهراً تعبیر آقایان از این بخش از مقاله نامآجور این است که من گفته‌ام کسانی که از جنبش کمونیستی جدا می‌شوند بر دو نوع‌اند: یکی آن‌هایی که «متفکر»‌اند، و همیشه مارکسیست می‌مانند؛ دیگری آن‌هایی که «متفکر» نیستند، و به همین دلیل ضدمارکسیست می‌شوند؛ پس آدم متفکر ضدمارکسیست نمی‌شود، و اگر کسلر ضدمارکسیست شد به این دلیل است که متفکر نبود. اگر تعبیر حقیقی آنچه من گفته‌ام همین باشد،

باید بگویم که نادرست گفته‌ام. ولی مطلب من - که گمان می‌کنم درست باشد - این است که کسلر نه ابتدا مارکسیست بود و نه بعد مارکسیست شد؛ کسلر کمونیست بود و ضد کمونیست شد. این حرف ممکن است در نگاه اول تناقض‌آمیز به نظر برسد، ولی در واقع تناقضی ندارد. «کمونیست»، به این معنی که منظور من است، یعنی کسی که عضو حزب کمونیست باشد. درست است که ایدئولوژی حزب کمونیست، مارکسیسم است؛ ولی از میان اعضای حزب کمونیست کمتر کسی محض خاطر ایدئولوژی مارکسیسم وارد حزب می‌شود. مارکسیسم، درست یا غلط، یک نحوه تفکر است؛ بنابراین کمونیستی را که با این نحوه تفکر آشنا نشده باشد - یعنی، به یک معنی، «متفکر» نباشد - «مارکسیست» نمی‌توان نامید، هرچند ممکن است کمونیست بسیار فعال یا متعصبی هم باشد. کسلر حدود هفت سال، تا آستانه جنگ جهانی دوم، «کمونیست» بود - یعنی در حزب کمونیست عضویت داشت - و با کمال جدیت و صداقت هم در آن حزب خدمت کرد. دلایل پیوستن به حزب کمونیست را خودش در جلد دوم زندگینامه‌اش، «نوشته ناپیدا»، شرح داده است و ایدئولوژی مارکسیسم جزو این دلایل نیست. سپس به دلایلی که باز خودش به تفصیل شرح داده است از حزب کمونیست جدا شد؛ در این دلایل هم صحبتی از ایدئولوژی مارکسیسم نیست. مجادلات بعدی کسلر با کمونیست‌ها هم همه بر سر همان واقعیت‌های تلخی بود که او دیده و چشیده بود و کمونیست‌ها در آن زمان انکار می‌کردند، نه بر سر مبانی نظری معتقدات کمونیست‌ها، یعنی مارکسیسم. بنابراین کسلر کمونیست «اکتیویست» بود، نه «متفکر» مارکسیست.

از طرف دیگر، کمونیست‌های دیگری هم بودند، مانند فیشر یا سیلونه یا گارودی، که به عنوان مارکسیست از حزب کمونیست جدا شدند - یعنی معتقد بودند که خودشان مارکسیست‌اند و حزب کمونیست از مارکسیسم منحرف شده است؛ حالا دنباله سرگذشت آن‌ها چیست و چه‌گونه بعضی از مسیحیت و بعضی از اگزیستانسیالیسم سردرآوردند، به بحث ما مربوط نمی‌شود. ولی من این اعتراض را می‌پذیرم که حساب کسانی مانده ژیه و اسپندر و رایت از این‌ها جدا است. سارتر هم البته هرگز عضو حزب کمونیست نبود. اما کسلر با آن دسته از روشنفکران مارکسیست که از حزب کمونیست جدا شدند این فرق اساسی را داشت که چون مارکسیست نبود، و داعیه‌ای هم در این زمینه نداشت، جدا شدنش

از حزب کمونیست به معنای قطع علاقه از سوسیالیسم و آرمان‌های سوسیالیستی‌اش بود - و من گمان می‌کنم به همین دلیل بود که او برخلاف بسیاری دیگر خیلی زود به «آغوش ولرم بورژوازی» پناه برد.

درباره «آغوش ولرم» يك لحظه دیگر بحث می‌کنم، اما پیش از آن باید به يك بی‌لطفی مختصر آقایان اشاره کنم. آقایان منتقدان درحاشیه این قسمت از مقاله خود گفته‌اند که عنوان کتاب *The God that Failed* بهتر بود «خدایی که شکست خورد» یا «خدایی که عاجز ماند» ترجمه شود، و افزوده‌اند «بنابراین ترجمه آن به «خدایی که نگرفت» شاید بیشتر برای گرفتن «زهر» آن عنوان بوده است.» ممکن است «خدایی که نگرفت» ترجمه خوبی نباشد، ولی پیشنهادهای آقایان را هم من نمی‌پسندم. البته مهم نیست؛ مهم این است که آقایان منتقدان برای «نویسنده محترم» مقاله این اندازه فهم و صداقت قائل نمی‌شوند که باور کنند او می‌داند که با گرفتن «زهر» عنوان يك کتاب کهنه واقعیت تاریخی تغییری نمی‌کند. این که آن «خدای» مورد بحث کارش گرفته است یا نگرفته، گمان می‌کنم مسأله‌ای است که تکلیفش در ظرف چهل‌سالی که از نشر آن کتاب می‌گذرد، قطع نظر از ترجمه فارسی عنوان آن، کمابیش روشن شده باشد. واقعیت این است که من ترجمه بعضی عنوان‌ها را زیاد نمی‌پسندم و گاهی آن‌ها را از نو ترجمه می‌کنم - و البته مدعی هم نیستم که ترجمه من حرف آخر است. در همان مقاله نام‌آجور «از ره رسیدن و بازگشت» را «آمدن و رفتن» و «قبیله سیزدهم» یا «خزران» را «سبط سیزدهم» ترجمه کرده‌ام، و اگر «زهر»ی از آن‌ها گرفته شده باشد، من بی‌خبرم. (مترجمان هر سه کتاب دوستان من هستند و یقین دارم مرا خواهند بخشید.) با این حال من بر عنوان «خدایی که نگرفت» هیچ اصراری ندارم و حاضرم، دست‌کم در بحث حاضر، برای رضای خاطر آقایان، اگر آقایان موافق باشند، این کتاب را با عنوان زهرآلود «خدایی که بلاتشبیه مثل نخر در در گل فروماند و گندش بالا آمد» بنامیم.

اشاره من به «آغوش ولرم بورژوازی آرام‌وآسوده انگلیس» و پناه بردن کسلر به آن آغوش هم گویا خیلی ناگوار افتاده است. نوشته‌اند: «این سخن ظاهراً بدین معنی است که هرکس از فعالیت سیاسی گذشته ضد بورژوازی خود دست بشوید - حتی اگر مانند کسلر سیاست را کنار بگذارد و به فعالیت ادبی و علمی روی آورد - نوکر و جیره‌خوار بورژوازی است.» آن سخن، ظاهراً یا باطناً، به این معنی نیست. وقتی

که ما می‌گوییم «کودک به آغوش مادرش پناه برد» منظورمان این نیست که کودک نوکر و جیره‌خوار مادرش شد. (شیر هم البته غیر از جیره است.) معنی ساده آن تعبیر این است که کسلر آرامش و آسایش قشر مرفه جامعه انگلیس را به شر و شور مبارزات سیاسی اروپا ترجیح داد، یا به قول خود آقایان از «فعالیت سیاسی گذشته ضد بورژوازی خود» دست‌شست. حکم نوکری و جیره‌خواری را آقایان از خودشان درآورده‌اند، و جالب این است که بعد هم افزوده‌اند: «گفتن ندارد که این حکم به طریق اولی همه دانش‌مندان و نویسندگان و موسیقی‌دانان و بقیه «اراذل» روشنفکران غیرسیاسی را نیز دربر می‌گیرد.» (تأکید از من.)

آن حکم را من صادر نکرده‌ام و به من هم مربوط نیست که چه کسانی را به طریق اولی یا اوسط دربر می‌گیرد؛ اما خود را ناگزیر می‌بینم یک نکته ساده مربوط به اخلاق (یا آداب) مناظره قلمی را به آقایان منتقدان یادآوری کنم. آن نکته این است که وقتی که ما در پاسخ کسی می‌نویسیم «همه دانش‌مندان... و بقیه «اراذل»...»، و «اراذل» را هم میان «گیومه» می‌گذاریم، استنباط طبیعی خواننده این خواهد بود که کلمه «اراذل» را طرف مقابل ما در حق «دانش‌مندان و نویسندگان و موسیقی‌دانان و روشنفکران غیرسیاسی» به‌کار برده است و ما برای پرهیز از آلوده شدن به زبان کثیف او کلمه «اراذل» را با انبر «گیومه» گرفته‌ایم. حال اگر این استنباط حقیقت نداشته باشد، ما از لحاظ اخلاق مناظره مرتکب خطای زشتی شده‌ایم؛ یعنی کثافت زبان خود را به طرف مقابل نسبت داده‌ایم. خود آقایان می‌دانند که من دانش‌مندان و نویسندگان و غیره را، خواه سیاسی و خواه غیرسیاسی، هرگز «اراذل» ننماید‌ام؛ و باید بگویم که از این طرز مناظره کمی تعجب می‌کنم.

نکته دیگری که از همین باب است و لذا شاید جای طرح آن همین‌جا باشد این است که در بحث مربوط به مسأله وسیله و هدف - که در گفتار بعدی به آن خواهیم پرداخت - من اشاره‌ای به صورت‌بندی تروتسکی از این مسأله کرده‌ام، و آقایان نوشته‌اند: «تذکر این نکته... برای این است که در منتهالیه چپ جبهه استحکاماتی فراهم آید تا حیثاً از آن سو حمله‌ای صورت نگیرد.»

اگر بنا را بر این طرز مناظره بگذاریم، گمان می‌کنم من هم در پاسخ باید بگویم که لابد غرض آقایان از این حرف تمهید حيله‌ای است برای این که من بگویم از حمله «منتهالیه چپ» هیچ باکی ندارم، و به

این ترتیب «استحکامات» من خراب بشود! ولی به نظر من این طرز مناظره حتی برازنده «منتهاالیه راست» هم نیست. واقعیت این است که به نظر من تروتسکی مسأله مورد بحث را آن گونه صورت بندی کرده است و من در دنباله این بحث هم از نظریات او در این باب یاد خواهم کرد؛ اگر منظور از «منتهاالیه چپ» احزاب یا گروه‌هایی است که به نام «تروتسکیست» شناخته می‌شوند، بحث من هیچ اشاره‌ای به آن‌ها در بر ندارد.

اما برگردیم به «آغوش ولرم بورژوازی». چنان که گفتم، منظور من این است که کسلر از دیدن و شنیدن واقعیت‌های تلخ مبارزه سیاسی متوحش شد و از مبارزه دست کشید؛ بورژوا شد. این کار از لحاظ مصلحت فردی او البته کار بسیار عاقلانه‌ای بود؛ اما داوری درباره این کار از لحاظ اجتماعی به این آسانی نیست؛ زیرا که در داوری اجتماعی موضع اجتماعی داور نیز دخالت دارد. من البته انتظار ندارم آقایان بپذیرند که کسلر باید در انگلستان هم مبارزه خود را بر ضد سرمایه‌داری و امپریالیسم ادامه می‌داد؛ اما پذیرفتن این که کسلر از خشونت و تلخی مبارزه سیاسی متوحش و بیزار شد (این را خود کسلر در نخستین جمله نخستین فصل «نوشته ناپیدا» بیان کرده است) و از مبارزه سیاسی ضد بورژوازی دست شست (این را هم خود آقایان گفته‌اند) برای آقایان هیچ خرجی ندارد. پس دلیل برآشفتن آقایان چیست؟ گمان می‌کنم گله آقایان از این است که چرا من آغوش بورژوازی انگلستان را «ولرم» نامیده‌ام. اگر کسی مدافع ارزش‌های سرمایه‌داری و بورژوازی باشد طبیعی است که از شنیدن يك چنین نسبت ناملایمی اوقاتش تلخ می‌شود - هرچند آن کس در «جهان سوم» زندگی کند و بهره‌اش از نعمت‌های سرمایه‌داری و بورژوازی انگلستان همین بساطی باشد که ملاحظه می‌کنیم:

چند سطر بعد آقایان منتقدان می‌پرسند: «اگر کسلر و امثال او به «آغوش ولرم بورژوازی» پناه نمی‌بردند چه می‌کردند؟» - چون آن‌هایی که به «آغوش گرم و پرمهر میهن پرولتاریایی» پناه بردند بیشترشان خاکستر شدند. روشن است که این‌جا دیگر «پناه بردن به آغوش ولرم بورژوازی» نه به معنای نوکری و جیره‌خواری بورژوازی است، و نه حتی به معنای بورژوا شدن. منظور این است که اگر کسلر و امثال او به انگلستان - یا جوامع بورژوازی دیگر - نمی‌رفتند چه می‌کردند؟ گویی من گفتم چرا کسلر به انگلستان رفت، یا چرا به آغوش «میهن پرولتاریایی» رفت! من چنین چیزی نگفته‌ام. من می‌گویم حیف از کسلر

که بورژوا شد. آقایان در واقع می‌خواهند یگویند خوشا به سعادت کسلر که بورژوا شد، یا کسلر خوب کرد که بورژوا شد. این البته اختلافی نیست که به این آسانی حل‌شدنی باشد.

در دنبالهٔ بحث مربوط به «آغوش ولرم» آقایان منتقدان مطلب بامزه‌ای هم آورده‌اند دربارهٔ شخصی به نام «جناب ژان باتیست دومان فرانسوی»، که گویا میلیاردر است و هواپیمای جت و هلیکوپتر شخصی دارد و کاخش پر از تابلوهای نقاشی گرانبها است، با اصطبل‌ی پر از اسب‌های اصیل (یا لیتنا کنا معه!) و بدهی مالیاتی‌اش به چهار میلیون دلار می‌رسد، و با این حال عضو حزب کمونیست فرانسه است. گویا منظور آقایان این است که حزب کمونیست فرانسه باید «سقفی» معین کند، که مثلاً کسانی که بدهی مالیاتی‌شان از سه میلیون دلار بالاتر است حق عضویت در آن حزب را نداشته باشند. خوب، پیشنهادی است قابل توجه حزب کمونیست فرانسه - هرچند من گمان نمی‌کنم شعبهٔ «درآمدها»ی حزب کمونیست این پیشنهاد را بپذیرد. اما نکتهٔ جالب در این مطلب این است که آقایان داستان ژان باتیست دومان فرانسوی را - که راستش به نظر من آدم بدی هم نیامد - در حاشیهٔ مقاله به «مجلهٔ تایم، ۱۲ دسامبر ۱۹۸۳» هم مستند ساخته‌اند. به نظر من یکی قول خود آقایان بیش از مجلهٔ «تایم» اعتبار دارد. این نکته مرا به پاورقی چند صفحه پیش آقایان برمی‌گرداند، به این مضمون: «متأسفانه باید گفت که نویسندهٔ محترم نه تنها در این مورد منبع خود را ذکر نکرده‌اند بلکه در تمامی مقاله نیز این سنت پژوهشی را نادیده گرفته و موجب پیش‌آمدن ابهام‌های فراوانی شده‌اند.» در مقالهٔ من، دست‌کم به نظر خودم، مطلب مهمی که نیاز به سند داشته باشد نیامده است. سندهای مقاله کتاب‌های کسلر است که نامشان در متن آمده، و باقی هم مشتق از اظهار نظر است که سندی ندارد. ولی البته باید اعتراف کنم که من در ردیف آن «فضلائی بلفونی» نیستم که حاشیهٔ مقالات خود را با انواع منابع و مأخذ و مراجع - از جمله مجلهٔ «تایم» - مزین می‌کنند؛ پس ناچار بیم ابهام‌های بیشتری هم می‌رود.

نکتهٔ دیگر، در مقالهٔ نام‌آجور، من نوشته بودم «کسانی که کسلر را از نزدیک می‌شناختند می‌گویند در شخصیت او رگهٔ بیمارگونه‌ای وجود داشت که برخی آن را به خصائل فطری و برخی به تجربه‌های تلخ زندگی‌اش مربوط می‌کردند. این رگهٔ بیمارگونه در زندگی سیاسی کسلر به صورت وحشت شدید از «دشمنان» آلمانی و روسی - یعنی در واقع به صورت نوعی

«جنون تعقیب» - ظاهر می‌شد و در کار ادبی‌اش، به‌ویژه در دهه آخر زندگی‌اش، به صورت علاقه روزافزون به «علوم خفیه»، مانند «پیرا-روان‌شناسی» و کشف تقارن و تواتر در حوادث ساده و ظاهراً بی‌معنی.» عبارتی که این‌جا مؤکد شده در نقل‌قول آقایان از مقاله من حذف شده و به‌جای آن چند نقطه آمده است. من از خوانندگان خواهش می‌کنم دوباره نگاهی به آن عبارت مؤکد بیندازند، چون باز به آن اشاره خواهم کرد.

آقایان منتقدان در انتقاد از این قسمت مقاله نام‌آجور نوشته‌اند: «تا آن‌جا که به جنبه سیاسی مربوط است، گویا از آنچه گفتیم باید روشن شده باشد که اگر هم چنین وحشتی در کسلر وجود داشته از نوع «بیمارگونه» نبوده بلکه بر اساس واقعیات وحشت‌انگیز بوده است - وحشت از آن دست دراز آلمانی که یهودیان را از چهار گوشه اروپا جمع می‌کرد و به اتاق‌های گاز می‌فرستاد و آن دست‌دراز روسی که تروتسکی را در مکزیك و پسرش لئون سدوف را در پاریس و بسیار کسان دیگر را در خارج از اتحاد شوروی به قتل رساند.»

(مطلب مورد بحث من به کلمات «وحشت‌انگیز بوده است» ختم می‌شود، ولی جمله آقایان را تا پایان نقل کردم برای این که باز گمان نکنند خواسته‌ام «زهر» چیزی را بگیرم.)

اما اشکال حرف آقایان، به نظر من، این است که آقایان گمان کرده‌اند «رگه بیمارگونه» فقط بر اساس وحشت‌های غیرواقعی پدید می‌آید، و چون وحشت‌های کسلر واقعی بوده است پس وحشت‌زدگی او نمی‌توانسته «بیمارگونه» باشد. این البته درست نیست. این که آیا «رگه بیمارگونه» ضرورتاً زمینه فطری دارد یا می‌تواند صرفاً اکتسابی باشد مسأله‌ای است که گمان نمی‌کنم خود روان‌پزشکان هم درباره آن اتفاق نظر داشته باشند، و ما هم بهتر است وارد این بحث نشویم. معنی آن عبارت مؤکد من همین است. پس من منکر این معنی نشده‌ام که وحشت‌زدگی کسلر شاید «بر اساس واقعیات وحشت‌انگیز» بوده است.

وحشت یا ترس يك واکنش طبیعی است و جزو مکانیسم دفاعی انسانی است. پس انسانی را که در برابر يك خطر واقعی می‌ترسد نمی‌توان بیمار نامید. البته درجه ترس در برابر خطر واقعی هم ممکن است به پایه دردشناختی (پاتولوژیک) برسد، ولی این بحث دیگری است. اما - دست کم اگر «رفتاریان» (بیم‌پوریست‌ها) درست بگویند - واکنش (یا «پاسخ») ترس بر اثر تکرار ممکن است حالت مشروط (یا شرطی) پیدا

کند؛ یعنی با ظاهر شدن «انگیزه» اصلی یا چیزی که جانشین انگیزه اصلی شده باشد، یا بتواند با آن مشتبه شود، «پاسخ» (واکنش ترس) هم تکرار شود. حال اگر بدون انگیزه اصلی، یعنی فقط با ظاهر شدن «جانشین» های انگیزه اصلی، یا بر اثر توهم ظاهر شدن آن‌ها، واکنش ترس تکرار شد، در این صورت به اصطلاح روان‌پزشکی ترس از نوع دردشناختی یا «بیمارگونه» است، و به عبارت ساده انسان بی‌دلیل ترسیده است؛ هرچند ممکن است انگیزه‌های اصلی ترس خطرهای واقعی بوده باشد.

کسلر در زمان جنگ داخلی اسپانیا به دست فاشیست‌ها گرفتار و محکوم به اعدام شد و سه ماه در زندان تنها زیر حکم اعدام به سر برد و شاهد اعدام‌های فراوان بود. در زمان جنگ جهانی دوم در آلمان و فرانسه اشغال‌شده تحت تعقیب بود. استالین هم دستور «منحل‌کردن» او را داده بود، یا دست‌کم خود کسلر چنین عقیده داشت. (گویا اصطلاح استالین برای کشتن مخالفانش «منحل‌کردن» بوده است.) بسیاری از دوستان او هم در آلمان و اتحاد شوروی از میان رفتند، یا در جاهای دیگر گرفتار آن «دست‌های دراز» شدند. این انگیزه‌ها گویا برای «مشروط‌کردن» برخی واکنش‌های يك آدم حساس کافی باشد. (و این البته منافی شجاعت آن آدم هم نیست.)

با همه این‌ها چه بسا که هیچ «رگه» بیمارگونه‌ای در کسلر وجود نداشته یا به وجود نیامده بود. من گفتم کسانی که کسلر را از نزدیک می‌شناختند چنین چیزی گفته‌اند. این يك خبر است، و مانند هر خبری به اصطلاح محتمل صدق و کذب است. آقایان می‌توانند بگویند ما این خبر را باور نمی‌کنیم؛ یا حتی می‌توانند بی‌لطفی را به آن‌جا برسانند که مدعی شوند من این خبر را مخصوصاً از خودم درآورده‌ام که لیج آن‌ها را در بیاورم؛ ولی نمی‌توانند بگویند ما اطلاع داریم که هیچ‌کس چنین چیزی نگفته است. با این حال، همین «شهادت به نفی» هم باز يك راه فرار منطقی دارد؛ یعنی آقایان می‌توانند مدعی بشوند که ما مسأله را از یکایک کسانی که کسلر را می‌شناختند پرسیده‌ایم و جواب منفی گرفته‌ایم. اما گفتن این که چون دست دراز هیتلر و استالین خیلی‌ها را کشته است پس «وحشتی که در کسلر وجود داشته از نوع بیمارگونه نبوده» (تأکید از من) يك حکم جزمی و غیرمنطقی است - چون گمان می‌کنم روشن شد که «واقعیات وحشت‌انگیز» هم ممکن است وحشت «بیمارگونه» در انسان

ایجاد کند. حالا آقایان این حکم جزمی را برای دفاع از کسلسر صادر کرده‌اند یا برای حمله به «نویسنده محترم» مقاله نامآجور، چندان فرقی ندارد؛ چون حکم جزمی هیچ دردی را درمان نمی‌کند. من گمان می‌کنم اگر آقایان آن عبارت را در نقل قول از من حذف نمی‌کردند متوجه می‌شدند که برهانشان اشکال دارد، و این وضع پیش نمی‌آمد.

بحث «رگه بیمارگونه» دنباله‌ای هم دارد - که مربوط است به علاقه کسلسر به «علوم خفیه» و کتاب «ریشه‌های اتفاق»، که من گفته‌ام کتاب کوچکی است و آقایان دیده‌اند «چندان کوچک هم نیست» و «مستند به آخرین پیشرفت‌های علمی» است، و این که کسلسر تنها کسی نیست که درباره «علوم خفیه» به مطالعه پرداخته و غیره... من وارد این بحث نمی‌شوم، چون که پرداختن به آن مجال مفصلی می‌خواهد و ما را از مسائل لازم‌تر باز می‌دارد. به علاوه نظر من یک استنباط شخصی است و چه بسا که در تحلیل آخر قابل دفاع هم نباشد. بنابراین آقایان می‌توانند خود را در این نکته برنده فرض کنند؛ به عبارت دیگر، می‌توانند اعلام کنند که ثابت شد که «نویسنده محترم» بیخود گفته است که دلیل علاقه کسلسر به «علوم خفیه» همان «رگه بیمارگونه» بوده است. ولی اگر من چنین چیزی گفته باشم - که گفته‌ام - این دلیل بر آن نمی‌شود که من می‌گویم تمام کسانی که درباره علوم خفیه و پیراروان‌شناسی و مانند این‌ها مطالعه می‌کنند نیز باز به دلیل «رگه بیمارگونه» این کار را می‌کنند. هر شخصی به دلیل خاص خودش به چنین کاری علاقه‌مند می‌شود و به آن می‌پردازد: یکی به دلیل کنج‌کاوی علمی، یکی برای نان درآوردن...، یکی هم، احياناً، به دلیل «رگه بیمارگونه».

حالا ببینیم آقایان منتقدان در این باره چه می‌گویند: «اما گویا از نظر نویسنده آن مقاله تمام کسانی که در این باره مطالعه کرده‌اند یا می‌کنند، از ابن‌سینا که در «خوارق عادات» می‌نوشت گرفته تا چند تن از دانشمندان فیزیک‌دان جایزه نوبل و نیز محققان اتحاد شوروی به علت رگه «بیمارگونه» شان بدین کار بیموده پرداخته‌اند و علم «راستین» همان است که در اواسط قرن نوزدهم بود.»

بله، این عین کلام آقایان است. ولی من به خوانندگان اطمینان می‌دهم که از انگیزه‌های روان‌شناختی ابن‌سینا و دیگران برای مطالعه در خوارق عادات و علوم خفیه و غیره هیچ خبری ندارم؛ علم «راستین» هم آن نیست که در اواسط قرن نوزدهم بود. این احکام چرند و مهمل نظر

من نیست. این صفات گزنده نباید کسی را ناراحت کند، چون یقین دارم از نظر خود آقایان هم این احکام چرند و مهمل است - و لابد به همین دلیل آن‌ها را به «نویسنده آن مقاله» نسبت داده‌اند. (يك حکم جزمی دیگر.)

در مورد کتاب «قضیه قورباغه ماما» من نوشته بودم کسلر در این کتاب از حیثیت دانش‌مندی دفاع می‌کند که «طرفداری‌اش از رأی زیست‌شناسان شوروی - رأیی که بعدها در خود اتحاد شوروی هم مردود شناخته شد - او را به خودکشی کشاند.» آقایان منتقدان گفته‌اند این یکی از موارد معدودی است که من از کسلر «قدرشناسی» کرده‌ام؛ و چون اشاره مرا به مردود شدن رأی زیست‌شناسان شوروی در دعوای لامارکیسم و نوداروینیسم کافی ندانسته‌اند نوشته‌اند: «یادآوری این نکته بیجا نیست که آن مباحثه علمی که در اتحاد شوروی رهبری آن به عهده «لیسنکو»ی معروف (سابقاً نایفه و اینک «شیاد») بود سرانجام، چنان‌که رسم مباحثات علمی در زمان آن «عارضه» بود، در اتاق‌های شکنجه حل شد و هواداران نظریه «مندل» گاليله‌وار در ملاء عام از عقاید گذشته و «شبه‌علم بورژوازی»شان استغفار کردند.»

این «یادآوری» به نظر من برگه خوبی است برای شناختن يك روان‌شناسی خاص و حل این مسأله که جوانان فرهیخته‌ای مانند آقایان چرا آن‌طور بی‌محابا احکام جزمی صادر می‌کنند و به طرف بحث خود نسبت‌های ناروا می‌دهند. برای روشن کردن این نکته باز گریز مختصری لازم است.

عارضه استالینیسم - درباره اصطلاح «عارضه» نیز بعداً بحث خواهم کرد - جریان بسیار دردناک و دل‌خراشی بوده است، و واقعیت این است که هنوز نه کاملاً رفع شده است و نه کاملاً توضیح داده شده. همچنین واقعیت دارد که کمونیست‌ها، دست‌کم تا زمان کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی، اصولاً متکر چنین عارضه‌ای بودند (در مقاله نام‌آجور به این نکته اشاره کرده‌ام)، و حرف‌های کسلر و امثال او را که - به هر دلیلی - به خود جرأت می‌دادند واقعیات تلخ را بیان کنند، دهن‌کجی به سوسیالیسم می‌نامیدند. مجادلات بسیار تلخی که به این ترتیب درمی‌گرفت نیازی به یادآوری ندارد. در این مجادلات، افشاکنندگان استالینیسم - امثال کسلر - همیشه می‌دیدند که مخاطبان اصلی، یعنی کمونیست‌ها، نه تنها سخنان آن‌ها را به پیشیزی نمی‌خرند، بلکه از آن‌ها متنفر می‌شوند (به این نکته هم در مقاله نام‌آجور اشاره کرده‌ام) و به

آن‌ها پرخاش می‌کنند. در نتیجه به بسیاری از آن‌ها نوعی خشم تلخ و شدید دست می‌داد، و سخنان آن‌ها لحن «هیستریک» پیدا می‌کرد. پاره‌ای از آن‌ها سرانجام به دام یا دامان امپریالیسم می‌افتادند، و پاره‌ای هم، که مانند کسلر خوش‌فرجام‌تر بودند، فقط به «آغوش ولرم بورژوازی» پناه می‌بردند. روحیه‌ای که بدین ترتیب پدید می‌آمد، یا به اصطلاح «روان‌شناسی» افشاکنندگان خشمگین استالینیسیم، در اشکال دردشناختی‌اش حالتی است که من برای سهولت کلام - و نه برای تعریض به کسلر - آن را «سندروم کسلر» می‌نامم. یکی از مشخصات سندروم کسلر، به نظر من، این است که شخص مبتلا از تلاش فکری برای توضیح استالینیسیم، برای فهمیدن این که چرا اقدام به بناکردن سوسیالیسم با آن جنایات هولناک همراه بوده است، دست می‌شوید. (گفتن این که استالینیسیم‌ها به موجب ایدئولوژی جنایت‌بار خود مرتکب آن جنایات شده‌اند توضیح «توتولوژیک» است - یعنی تکرار صورت مسأله است به عبارتی دیگر، و فقط اذهان خام را قانع می‌کند.) آن شخص دیگر حساب خود را از کمونیست‌ها جدا کرده - یا هرگز کمونیست نبوده - و آن‌ها را به حال خود گذاشته است. بدین ترتیب مبارزه او با استالینیسیم در بهترین شکلش به معنای افشای استالینیسیم است، و نه فهمیدن و توضیح آن، و در اشکال پیش‌پا افتاده‌اش هم عبارت است از نشخوار داستان‌های کهنه و معروف - هرچند واقعی - مانند انواع شرارت‌های مأموران استالین و اتهامات و اعترافات واهی دادگاه‌های استالینی - ملاقات در هتلی که بیست سال پیش از تاریخ ملاقات سوخته و از میان رفته بوده است، و پرواز به فرودگاهی در تاریخی که سوابق آن فرودگاه چنین پروازی را نشان نمی‌دهد - و به ویژه بدگمانی شدید نسبت به هرکسی که بخواهد عارضه استالینیسیم را از زاویه‌ای غیر از زاویه «توتولوژیک» بررسی کند، یا به عبارتی غیر از آنچه از لحاظ سندروم کسلر مجاز و تحمل‌پذیر است از آن نام ببرد. شباهت‌های دو انتهای این محور افراط و تفریط (عارضه استالینیسیم و سندروم کسلر) به یکدیگر به‌خوبی هویدا است. مشکل بتوان «ضد استالینیسیم» - به معنای سندروم کسلر - بود و در عین حال استالینیسیم نبود. (من در مقاله نام‌آجور اشاره کرده بودم که «اعترافات» حریف سیامی در دادگاه استالینی اعتباری ندارد، و جالب است که حتی این گفته هم خشم آقایان را برانگیخته است). شخصی که گرفتار سندروم کسلر باشد همین که نامی از زیست‌شناسی و ژنتیک و

دعوی لامارکیسم و نوداروینیسم برده شد ناچار است داستان لیسنکووی معروف را نقل کند، اگرچه مخاطبش این داستان را بهتر از خود او بداند، و اگرچه این داستان دخلی به موضوع نداشته باشد. در کتاب «قضیه قورباغه ماما»، اثر کسلر، یک نکته بسیار جالب این است که به نظر می‌آید سرانجام کسلر بر سندروم کسلر چیره شده است - نه به این معنی که از سخنان خود درباره استالینیسم عدول کرده باشد؛ به این معنی که در برخورد با مسائلی که یادآور دوره استالین است دیگر آن بی‌طاقتی را از خود نشان نمی‌دهد، دیگر لزومی نمی‌بیند در بحثی که مستقیماً به لیسنکو مربوط نمی‌شود پای لیسنکو را به میان بکشد. این به نظر من نشانه‌ای از سلامت فکر است، و اشاره من به این نکته در مقاله نامأجور برخلاف تعبیر آقایان برای «قدرشناسی» نیست، برای ثبت این واقعیت فرخنده است.

اما جالب‌ترین اعتراض آقایان - در مسائل غیراساسی - مربوط به انتقاد من از «سبط سیزدهم» است. لازم نیست مطالب آن بخش از مقاله نامأجور را تکرار کنم؛ موضوع مورد اعتراض این است که من گفته‌ام: «این حرف کسلر بی‌شک درست است که «نژاد»ی به نام نژاد یهودی وجود ندارد»، و از طرف دیگر گفته‌ام «به نظر می‌آید که کسلر می‌کوشد در وهله اول خودش را قانع کند که با آن یهودی لئیم رباخوار نیرنگ‌باز سنت‌پرستی که اروپاییان آن‌همه او را تحقیر کرده‌اند و آزار داده‌اند هیچ نسبتی ندارد، چون که خون پاك چابك سواران کاکل‌زری و کبودچشم خزرهای کوهستان‌های قفقازیه در رگ‌هایش جاری است و مسأله یهود به او مربوط نمی‌شود.»

این حرف به نظر آقایان بسیار ناروا و ناگوار آمده است، زیرا به دنبال آن نوشته‌اند: «به این ترتیب به نویسنده کتابی که موضوعش باطل ساختن افسانه نژادی و «خون پاك» - اعم از یهودی یا آریایی - است غرور یا عقده يك نژادپرست را نسبت می‌دهد.»

باید بگویم که استنباط آقایان از حرف من درست است - یعنی من در حقیقت «غرور یا عقده يك نژادپرست» را به نویسنده «سبط سیزدهم» نسبت می‌دهم. این یکی از موارد نادری است که آقایان حرف مرا درست دریافته‌اند، ولی متأسفانه دلیل اعتراض خود را به این حرف نیاورده‌اند. (مقاله آقایان با آخرین جمله‌ای که از آن‌ها نقل کردم به پایان می‌رسد.) پس باید گفت نیازی برای آوردن دلیل ندیده‌اند؛ یعنی به نظر آقایان

نسبت دادن «غرور یا عقدهٔ يك نژادپرست» به نویسندهٔ کتابی که «موضوعش باطل ساختن افسانهٔ نژادی» است کاری است چنان محال یا کفرآمیز که همین قدر که به آن اشاره کنند بطلان یا قباحتش آشکار می‌شود. بدین ترتیب من ناچارم به بهای تکرار پاره‌ای از مطالب مقالهٔ نامأجور هم شده دلایل خود را برای نسبت دادن «غرور یا عقدهٔ يك نژادپرست» به نویسندهٔ «سبط سیزدهم» از نو بیان کنم.

«مسألهٔ یهود» را من در مقالهٔ نامأجور به اختصار طرح کرده‌ام و گمان نمی‌کنم آقایان منتقدان با صورت‌بندی من مخالف باشند، یا دست‌کم در این باره اعتراضی نکرده‌اند. پس نیازی به طرح دوبارهٔ این مسأله نیست. اکنون چند جمله از مقالهٔ نامأجور نقل می‌کنم:

«یکی از جنبه‌های تناقض‌آمیز «مسألهٔ یهود» این است که یهودیان از يك طرف دستخوش آزار و تعقیب نژادپرستان اروپا - و جاهای دیگر - بوده‌اند؛ و از طرف دیگر، و نیز تا حدی به همین دلیل، خود به نوعی نژادپرستی گراییده‌اند؛ یعنی از زمان حضرت موسی که آن‌ها را از صحرای سینا گذراند خود را «قوم برگزیده»، «امت مصطفی»، و حامل «بار امانت» دانسته‌اند. کسلر می‌خواهد این افسانه را درهم بشکند.»

پس به نظر نویسندهٔ مقاله یکی از قصدهای کسلر از نوشتن «سبط سیزدهم» همان کاری است که آقایان آن را «باطل ساختن افسانهٔ نژادی» نامیده‌اند؛ منتها آقایان در دنبالهٔ این عبارت خود افزوده‌اند: «اعم از یهودی و آریایی». (تأکید از من.) باطل کردن افسانهٔ نژاد آریایی را آقایان از خودشان درآورده‌اند، چون در «سبط سیزدهم» افسانهٔ نژاد آریایی مطرح نیست؛ کسلر در این کتاب می‌خواهد افسانهٔ «نژاد یهودی» را باطل کند. این به نظر من نیت خیری است، و من اشاره کرده‌ام - و آقایان هم نقل کرده‌اند - که در این مورد حق با کسلر است. ولی می‌دانیم که نیت خیر کافی نیست؛ باید دید کسلر اولاً به چه ترتیبی خواسته‌است نیت خود را عملی کند، و ثانیاً این نیت، به آن ترتیب، تا چه اندازه عملی است. باز از مقالهٔ نامأجور نقل می‌کنم:

«روش او [برای درهم شکستن افسانهٔ «قوم برگزیده»] این است که نشان دهد بیشتر یهودیان در واقع یهودی نیستند»، یعنی خزر مرداند. پس حتی اگر فرض کنیم که مدعای کسلر در «سبط سیزدهم» به‌طور قطعی و نهایی ثابت شده است، یعنی اگر مسلم بگیریم که بیشتر یهودیان اروپا خزر مرداند و از بنی اسرائیل نیستند، باز «مسألهٔ یهود» در مورد

بنی اسرائیل به صورت پیشین باقی می‌ماند؛ به عبارت دیگر، فقط خزرمردهای کسلر تا حدی از وهن و ستم و تبعیض نژادپرستان مستثنا می‌شوند، نه یهودیان به‌طور کلی. این باطل‌کردن افسانه نژادی «اعم از یهودی و آریایی» نیست؛ این به‌در بردن گلیم خویش از موج تبعیض و توهین نژادی است - تازه آن هم به شرطی که مدعای اصلی به کرسی نشسته باشد، وگرنه همان گلیم هم از موج به در نمی‌رود. به همین دلیل است که من نوشته بودم «این یکی از رقت‌انگیزترین اشکال شکست‌گرایی («دیفیتیسیم») است»، و «آثار این نوع شکست‌گرایی در چهره کسلر به چشم می‌خورد»، زیرا که «کسلر در زندگینامه‌اش مکرر از اروپایی بودن خود سخن می‌گوید» و در بازگشت از سفر مشرق‌زمین می‌نویسد «به خود می‌بالیدم که اروپایی هستم». پس نیت خیر کسلر برای درهم شکستن افسانه قوم برگزیده و نژاد یهود کارش به تبری‌جستن از خویشاوندی با قوم یهود و بستن خود به دم قوم آریایی می‌انجامد. به این دلایل است که من، به گفته آقایان «غرور یا عقده يك نژادپرست» را به نویسنده کتابی که «موضوعش باطل‌ساختن افسانه نژادی و خون پاك» است نسبت می‌دهم؛ هرچند این غرور یا عقده آگاهانه نبوده باشد.

از طرف دیگر، من در مقاله نام‌آجور یادآور شده‌ام که: «کسلر به روال همیشگی‌اش کتاب خود را بسیار به سامان و ظریف از کار درآورده است»، و «این نکته [یعنی این که کسلر دلیل یا سند تازه‌ای در کتاب خود ارائه نکرده است] از ارزش کتاب او برای فارسی‌زبانان که هنوز به هیچ‌کدام از بحث‌های مفصل مسأله خزران دست‌رسی ندارند چیزی نمی‌کاهد.» (تاکید تازه است.) با این حال آقایان مدعی شده‌اند که من «غرور یا عقده يك نژادپرست» را برای این به کسلر نسبت داده‌ام که «قرار بوده در هر جا که ممکن باشد نیشی به کسلر زده شود.» (تاکید از من.)

من البته مدعی نیستم که انتقاد از «سبط سیزدهم» قطعی و نهایی است، ولی مدعی هستم که چون آقایان منتقدان دلایل این انتقاد را نادیده گرفته‌اند، یا نفهمیده‌اند، و در هر حال بدون رد کردن این دلایل درباره من حکم صادر کرده‌اند، پس با ارائه شدن این دلایل آشکار شدن ماهیت جزمی حکم آن‌ها قطعی و نهایی است.

چیزی که باقی می‌ماند این است که احیاناً گفته شود لحن سخن من درباره کسلر تند بوده، یا موافق طبع کسانی که به کسلر ارادت در بست دارند نبوده است. من این را منکر نمی‌شوم؛ شاید این‌طور باشد. ولی کسانی که - مانند آقایان - با آثار کسلر آشنا باشند باید بدانند که از قضا خود کسلر همیشه انتقادهایش را به لحن بسیار تندی بیان می‌کرد - نگاه کنید به ترجمه خود من از فصل اول کتاب «روح در ماشین» در نقد «بیمپوریسم» که زیر عنوان «فقر روان‌شناسی» در همان جلد دوم «نقد آگاه» چاپ شده است. نویسنده يك چنین نقدی گمان نمی‌رود از تندی لحن منتقد خود چندان گله‌ای، یا باکی، داشته باشد. ارادت‌مندان او هم اگر به رغم این حقیقت گله‌ای دارند، خوب، داشته باشند. البته خود آقایان منتقدان ظاهراً از تندی لحن سخن گله‌ای ندارند، زیرا که در آغاز مقاله خود می‌گویند: «شک نیست که نفس این حمله و چوب زدن ممکن است عیبی شمرده نشود؛ آنچه در این میان اهمیت دارد نگرشی است که از زاویه آن این حمله صورت می‌گیرد و نیز رعایت کردن یا رعایت نکردن جانب انصاف است.» انصاف یا بی‌انصافی من گمان می‌کنم تا این‌جا کمابیش روشن شده باشد؛ آنچه آقایان در واقع می‌گویند این است که اگر من از «زاویه نگرش» خودم - هرچه هست - به کسلر حمله نمی‌کردم، بلکه این حمله از «زاویه نگرش» دیگری صورت می‌گرفت - مثلاً از «زاویه نگرش» آقایان - آن وقت آقایان حاضر بودند «چوب‌زدن» مرا به کسلر بر من ببخشایند. من در گفتار دوم این بحث نشان خواهم داد که «زاویه نگرش» من غیر از آن است که آقایان تصور می‌کنند، یا میل دارند به من نسبت بدهند؛ و در مقاله من هم هیچ دلیلی برای توجیه این تصور یا میل وجود ندارد. ولی البته باید بگویم که «زاویه نگرش» من از «زاویه نگرش» آقایان قدری فاصله دارد، و از این بابت تقاضای بخشایشی هم از ایشان ندارم.

پاسخ من به انتقادات غیراسامی آقایان میلانی و تبریزی این‌جا به پایان می‌رسد. من این انتقادات را «غیراسامی» نامیدم، نه از این جهت که فی‌نفسه بی‌اهمیت باشند، بلکه چون گمان می‌کنم آقایان می‌توانند در این موارد پاسخ‌های مرا بپذیرند، بدون این که به نظام فکری‌شان خدشه‌ای

وارد بشود.

در پایان این گفتار از آقایان منتقدان اجازه می‌خواهم که در این فرصت چند کلمه‌ای هم دربارهٔ موضوعی که به اعتراضات آقایان مربوط نمی‌شود توضیح بدهم.

گویا در برخی از محافل گفته شده است که فصل «فقر روان‌شناسی» از کتاب «روح در ماشین» مطلبی است «منسوخ»، به این معنی که خود کسلر دیگر اعتقادی به آن نداشته است، زیرا که «علم رفتار» («بیمپوریسم») مکتبی است معتبر و از کسلر بعید است که بر مخالفت خود با «رفتاریان» همچنان اصرار ورزیده باشد. پس مترجم گویا برای بی‌اعتبار کردن کسلر این نوشتهٔ منسوخ را ترجمه کرده است.

واقعیت البته غیر از این است. کسلر یکی از مصمم‌ترین و تندروترین مخالفان «بیمپوریسم» بود و این موضع خود را هرگز ترک نکرد. کسلر نه تنها در «روح در ماشین» و در مقاله‌های پراکنده سخت بر بیمپوریسم و بیمپوریست‌ها تاخته است، بلکه شاهکارش «کار آفرینش» سر رد بیمپوریسم استوار است. منظور من البته این نیست که این‌جا دربارهٔ ارزش و اعتبار انتقادات کسلر از بیمپوریسم داوری کنم؛ ولی در این که کسلر تا پایان عمر با بیمپوریسم مخالف بود شکی نمی‌توان داشت. ظاهراً کسانی هستند که از یک طرف به دلیل تخصص یا مطالعات، یا هر دلیل دیگری، بیمپوریسم معتقدند - آن هم در پاره‌ای موارد نه به عنوان یک رشتهٔ علمی بلکه به عنوان نوعی ایدئولوژی؛ اما از طرف دیگر، و به دلایل دیگر، به کسلر نیز اعتقاد یا ارادت دارند. برای برخی از این کسان گویا انکار واقعیت و اسناد بستن به دیگران از حل تعارض معتقدات خودشان آسان‌تر است.

۱- برای اطلاع بیشتر دربارهٔ مناقشات کسلر با بیمپوریست‌ها نگاه کنید به:

Kathleen Nott, «The Trojan Horses: Koestler and the Behaviourists» in *Astride the Two Cultures*, Hutchinson, 1972, pp. 162-74.

همچنین نگاه کنید به:

John Beloff, «Koestler's Philosophy of Mind», *Ibid.*, pp. 69-83.

گفتار دوم:

مسابقه‌مشت‌زنی

«انقلاب يك قوم هوش‌مند که ما زنده ماندیم و به چشم دیدیم، ممکن است پیروز شود یا شکست بخورد. ممکن است پر از چنان مصائب و فجایعی باشد که انسان درست‌کار، حتی اگر به یقین بداند که می‌تواند انقلاب را با پیروزی به انجام برساند، هرگز حاضر نباشد این تجربه را به چنین بهای سنگینی تکرار کند. به‌رغم همه این مطالب، چنین انقلابی در ذهن همه ناظران هواداری نزدیک به اشتیاق را برمی‌انگیزد... چنین پدیده‌ای در تاریخ بشر فراموش‌شدنی نیست، زیرا ثابت می‌کند که در طبیعت بشر تمایلی در جهت بهتری وجود دارد که هیچ سیاست‌مداری قادر نمی‌بود با جمع‌بندی جریان رویدادهای پیشین آن را پیش‌بینی کند.»

— کانت ۱

اختلاف نظر واقعی ما بر سر سخنانی است که من درباره «ظلمت نیمروز» گفته‌ام^۱ و آنچه در گفتار اول آمد غالباً عوارض این بحث بود. اگر سخنان من درباره «ظلمت نیمروز» آقایان منتقدان را برنیاشفته بود گمان نمی‌کنم متعرض گفته‌های من درباره سایر آثار کسلر می‌شدند. اکنون ببینیم اعتراضات آقایان درباره خود «ظلمت نیمروز» تا چه اندازه وارد است.

۱

نخستین سخن من درباره «ظلمت نیمروز» که مورد اعتراض آقایان منتقدان قرار گرفته این است که «ظلمت نیمروز» یکی از نخستین نمونه‌های «ادبیات ضدشوروی» بوده است. آقایان نوشته‌اند: «... اصطلاح «ضد شوروی» معنی روشنی ندارد و ظاهراً به عنوان يك برچسب به کار رفته است؛ زیرا که می‌توان از دیدگاه‌های مختلف با شوروی مخالف بود، چنان که در میان مخالفان شوروی از هواداران حکومت تزاری و ایده‌ئولوژی

1. Kant, *Der Streit der Facultäten*.

به نقل ارنست کاسیرر در «افسانه دولت»، خوارزمی (۱۳۶۲)، ص ۲۲۶.

نورژوایی گرفته -! سوسیالیست‌های هوادار دموکراسی، مارکسیست‌های گوناگون مستقل، آنارشیست‌ها، فاشیست‌ها، نازی‌ها، و سرانجام مائوئیست‌ها وجود دارند... به هر حال ضدشوروی را به هر معنای محدود یا گسترده‌ای که بگیریم این ادعا که «ظلمت نیمروز» یکی از نخستین نمونه‌های ادبیات ضدشوروی است از حیث تاریخی درست نیست.»

در واقع «ادبیات ضدشوروی» معنای کاملاً روشنی دارد؛ و آن عبارت است از انواع مطالبی که پس از جنگ جهانی دوم و آغاز کش‌مکش سیاسی ایالات متحده و اتحاد شوروی به هزینه و مباشرت دولت امریکا برای تبلیغ بر ضد شوروی در سراسر جهان بنای چاپ و نشر آن گذاشته شد. کلمه «ادبیات» نباید حواس کسی را پرت کند، چون که این‌جا «ادبیات» لزوماً به معنای آثار «ادبی» نیست بلکه به معنای هر نوع مطلب چاپ شده است. در زمان جنگ دوم متفقین مقدار زیادی «ادبیات» ضد فاشیسم یا «ضد محور» چاپ و پخش کردند، و پس از پایان جنگ نشر «ادبیات» ضد شوروی و ضد امریکا از طرف دو اردوگاه مقابل آغاز شد. برخی از نمونه‌های این «ادبیات» خالی از ارزش «ادبی» هم نبود و بنابراین به معنای حقیقی‌تری «ادبیات» محسوب می‌شد - مانند همین «ظلمت نیمروز». پیش از آغاز نشر «ادبیات ضدشوروی» البته آثار فراوانی در انتقاد یا حتی در تخطئه انقلاب روسیه و رژیم ناشی از آن نوشته شده بود - مانند همان آثار راسل و لوکزامبورگ و کائوتسکی و دیگران، که آقایان منتقدان در دنباله سخنی که از آن‌ها نقل کردم به آن‌ها اشاره کرده‌اند. اما هیچ‌کدام این آثار به خودی خود «ادبیات ضد شوروی» به شمار نمی‌رود؛ «ادبیات ضدشوروی» مقوله‌ای است آفریده و آفریننده جنگ سرد. «مواد» این ادبیات از منابع و مأخذ گوناگون فراهم می‌آید؛ و آن آثاری هم که آقایان نام برده‌اند می‌تواند به «ادبیات ضد شوروی» مبدل شود. یک نمونه گویا از این معنی خود کتاب «ظلمت نیمروز» است. این کتاب چنان‌که من اشاره کرده بودم، در سال ۱۹۴۱ - در زمان جنگ گرم - در انگلستان منتشر شد، اما سروصدای آن در زمان انتشار ترجمه فرانسوی‌اش در ۱۹۴۵ - آغاز جنگ سرد - بلند شد؛ نه به این دلیل که مطالب آن چهار سال بعد از انتشار تازه‌تر شد، بلکه چون این کتاب در زمان جنگ گرم جزو «ادبیات ضدشوروی» به شمار نمی‌رفت، و حال آن‌که در آغاز جنگ سرد عوامل امپریالیسم امریکا در ترویج و بهره برداری از آن دخالت داشتند. آقایان نوشته‌اند جنجالی که بر اثر انتشار

این کتاب در فرانسه برپا شد به این علت بود که حزب کمونیست فرانسه کوشید جلو نشر آن را بگیرد. ولی این فقط نصف حقیقت است؛ زیرا که حرکت حزب کمونیست فرانسه - قطع نظر از این که عاقلانه بود یا ابلهانه، یا به همان صورتی بود که آقایان گفته‌اند - به نوبت خود واکنشی بود در برابر اقدام عوامل امپریالیسم امریکا برای ترویج وسیع کتابی که گمان می‌کردند ضربه سختی به اعتبار حریف وارد می‌کند. اما این که آقایان گفته‌اند از دیدگاه‌های مختلف می‌توان با شوروی مخالف بود، البته درست است؛ ولی این نکته ربطی به بحث ما ندارد. در پایان جنگ دوم هواداران حکومت تزاری از نفس افتاده بودند؛ ایدئولوگ‌های بورژوا و «سوسیالیست‌های هوادار دموکراسی» و «مارکسیست‌های گوناگون مستقل» هنوز بر ضد شوروی فعال نشده بودند یا دست‌کم آثار عده زیادی از آن‌ها برای «ادبیات ضد شوروی» خریداری نشده بود؛ فاشیست‌ها و نازی‌ها بر اثر ضربه شکست در حال اغمای عمیقی به سر می‌پردند؛ مائوئیسم هم هنوز در بطن تاریخ بود. بنابراین آنچه «از حیث تاریخی درست نیست» گفته آقایان است، نه «این ادعا که «ظلمت نیمروز» یکی از نخستین نمونه‌های «ادبیات ضد شوروی» است.»

آقایان در حاشیه همین مطلب نوشته‌اند: «پیش از آن [انتشار نخستین ترجمه فارسی کامل «ظلمت نیمروز» زیر عنوان «هیچ و همه»] ترجمه ناقصی زیر عنوان «ظلمت نیمروز» منتشر شده بود». درست است؛ ولی آقایان فراموش کرده‌اند «یادآوری» کنند که این ترجمه ناقص را سفارت امریکا فراهم ساخت و نسخه‌های بادکرده آن تقریباً رایگان پخش شد. لازم است این را اضافه کنم که منظور این نیست که نویسنده «ظلمت نیمروز» (یا مترجمان بعدی آن) هم در شمار مزدوران امپریالیسم درآمدند؛ اما در این که «ظلمت نیمروز» در آغاز جنگ سرد در بسیاری جاها - از جمله در ایران - با هزینه سفارت امریکا ترجمه و منتشر شد، و در این که کسلسر عملاً اجازه داد امپریالیسم امریکا کتاب او را همچون حربه‌ای در جنگ سرد به کار برد، شکی نمی‌توان داشت.

درباره آغاز جنگ سرد آقایان منتقدان می‌نویسند: «ما در اینجا وارد این بحث نمی‌شویم که نخستین توپ‌های جنگ سرد را چه کسی شلیک کرد، اما...» این اشاره از لحاظ نشان دادن موضع نهایی آقایان به اندازه کافی گویا است؛ ولی در هر حال من امیدوارم منظور آقایان این نباشد که اگر جنگ سرد را استالین آغاز نکرده بود ما اکنون در زیر سایه

امپریالیسم امریکا در جهانی پر از صلح و صفا زندگی می‌کردیم! آقایان منتقدان نوشته‌اند: «... کتاب «ظلمت نیمروز» تنها در توضیح علت اعترافات [متهمان دادگاه استالینی] است، نه در توضیح «محاکمات دهه ۳۰» و به طریق اولی به هیچ‌روی در توضیح تصفیه‌های استالینی نیست.»

«ظلمت نیمروز» دو جنبه متمایز دارد، یا دو هدف متفاوت را دنبال می‌کند - که البته به یکدیگر وابسته‌اند: یکی افشاکردن روش‌هایی که در بازجویی و بازپرسی دادگاه‌های استالینی به‌کار می‌رفته است، یا به گفته آقایان توضیح «علت اعترافات»؛ دیگری تحلیل روحیه و تفکر گردانندگان انقلاب روسیه که، به نظر کسلر، استالینیسم نتیجه طبیعی آن است؛ یا به عبارت دیگر همین روحیه و نحوه تفکر است که، در تحلیل آخر، منجر به دادگاه‌های استالینی و اعترافات آن می‌شود. پس توضیح اعترافات دادگاه‌های استالینی، از لحاظ کسلر، جدا از توضیح محاکمات دهه ۳۰ نیست. این نکته‌ای است که در جریان بحث ما روشن‌تر خواهد شد. در مورد نخست، یعنی روش‌های اعتراف‌گیری از متهمان، تحقیقات و افشاکگری‌های پس از انتشار «ظلمت نیمروز» نشان داده است که آن روش‌ها در حقیقت خشن‌تر از آن بوده است که کسلر تصور می‌کرده، یا خواسته است تصویر کند. این نکته‌ای است که آقایان هم به آن اشاره کرده‌اند - شاید به گمان این که من منکر آن هستم. در هر حال واقعیت این است که «ظلمت نیمروز» به عنوان افشای شیوه‌های اعتراف‌گیری دادگاه‌های استالینی هم چندان قابل استناد نیست؛ زیرا که این داستان تخیل یا تمثیل کسی است که می‌خواسته است «تز» معینی را درباره انقلاب روسیه و سرنوشت آن به‌کرسی بنشانند؛ و خواهیم دید که این «تز» با واقعیت امر، یعنی خشونت شدید بازجوها و بازپرس‌های استالین، چندان سازگار نیست. بنابراین ارزش این کتاب ارزش یک تمثیل است، نه ارزش یک سند. من این نکته را در مقاله نام‌آجور با اندکی تفصیل توضیح داده‌ام و منظورم را از «سند» روشن کرده‌ام. با این حال آقایان نوشته‌اند: «سند نیز این کتاب نیست، بلکه صورت‌جلسات دادگاه است که خود شوروی‌ها منتشر کردند. ما نشنیده‌ایم که کسی این کتاب را یک «سند» و آن هم نه فقط درباره آن محاکمات بلکه در باب «پدیده» بسیار گسترده‌تر استالینیسم تلقی کرده باشد.»

صورت‌جلسه و مانند این‌ها فقط یکی از معانی «سند» است. اثر

ادبی هم می‌تواند، کم یا بیش، سند شمرده شود. چنان که من اشاره کرده بودم - و آقایان نادیده گرفته‌اند - «جنگ و صلح» تولستوی سندی است درباره جریانات جامعه روسیه در زمان حمله ناپلئون. همچنین آثار چارلز دیکنس هم سندهایی است درباره واقعیت زندگی مردم انگلستان در قرن نوزدهم. این مسأله دشواری نیست، ولی برای این که آقایان بیش از این در برابر آن مقاومت نکنند می‌توانم یک مثال باب‌طبع آن‌ها نیز اضافه کنم: رمان «یک روز از زندگی ایوان دنیسویچ»، اثر سالژنیتسین، سندی است از زندگی در بازداشتگاه‌های شوروی زمان استالین؛ زیرا که این اثر برای بیان یک «تز» درباره آن زندگی نوشته نشده است؛ تمثیلی درباره آن زندگی نیست؛ توصیف آن زندگی است. به این معنی، آقایان نمی‌توانند بگویند که نشنیده‌اند کسی «ظلمت نیمروز» را سند «تلقی کرده باشد»؛ زیرا خود ایشان این کار را کرده‌اند. وقتی که آقایان می‌گویند این رمان «علت اعترافات» را توضیح می‌دهد، منظورشان جز این نمی‌تواند باشد که این رمان واقعیت آنچه را بر متهمان گذشته است - که منجر به اعتراف شده - بیان می‌کند. اما اگر واقعیت غیر از آن بحث‌های «قانع‌کننده»‌ای باشد که در این کتاب میان متهم و بازپرس می‌گذرد - و می‌دانیم که هیچ‌کدام از افشاگران استالینیسم وجود چنین «بحث»‌هایی را تأیید نکرده‌اند - پس ارزش «ظلمت نیمروز» برخلاف «یک روز از زندگی ایوان دنیسویچ»، ارزش سندی نیست، بلکه ارزش تمثیلی است. این که خود این تمثیل یا «تز»ی که نویسنده ارائه می‌کند تا چه اندازه ارزش دارد، مسأله‌ای است که اکنون به آن می‌پردازیم.

۲

روباشف، قهرمان «ظلمت نیمروز»، یک بلشویک قدیمی است که سال‌ها به هر وسیله‌ای که ممکن بوده به حزب خود خدمت کرده است و هرگاه لازم دیده در این راه دست به کارهای جنایت‌آمیز هم زده است؛ زیرا که فلسفه اخلاقی او بر این اصل ساده استوار است که هدف وسیله را توجیه می‌کند. این را کسلر اصل کلی مارکسیست‌های انقلابی فرض می‌کند و به نظر او احزاب و حکومت‌هایی که بر این اصل بنا شده‌اند همه مانند روباشف فکر می‌کنند؛ و چنان که من نوشته بودم، «این‌گونه احزاب و حکومت‌ها از آن‌جا که برای تشخیص وسیله «خوب» از «بد» معیار اخلاقی روشنی در اختیار ندارند، و تنها معیارشان عبارت است از کفایت

و وفای وسیله در حصول هدف، در عمل دچار پی‌آمدهای وسایل «خوب» خود می‌شوند و به آن‌ها آن‌می‌رسد که به روباشف رسیده. به عبارت دیگر، اصل اخلاقی روباشف فاجعه‌انگیز است؛ او به دست کسانی گرفتار می‌شود که از همان اصل اخلاقی خود او پیروی می‌کنند؛ شکنجه‌دادن روباشف و اعتراف گرفتن از او، از لحاظ آن‌ها جنایت نیست، زیرا که این کارها وسیله‌ای است برای حصول هدف خوب، که عبارت است از مصلحت حزب - دست‌کم به صورتی که آن‌ها تصور می‌کنند. پس روباشف نه اخلاقاً حق‌اعتراض دارد - زیرا نظیر این کارها را خود او نیز در حق دیگران کرده است؛ و نه منطقاً می‌تواند در برابر دژخیمان خود مقاومت کند - زیرا که منطق آن‌ها منطق خود او است. به همین دلیل جریان «شکستن» روباشف و وادار کردنش به این که در دادگاه برضد خود شهادت بدهد برخلاف انتظار چندان خشن نیست، بلکه نوعی بحث «منطقی» است که در آن سرانجام روباشف «مجاب» می‌شود. روباشف به سبب پیروی از يك اصل اخلاقی غلط و فاجعه‌انگیز سال‌ها است که دچار عذاب وجدان است و با «شکستن» فقط يك گام فاصله دارد. در حقیقت وقتی که او را بازداشت می‌کنند به يك معنی خیالش راحت می‌شود و با خودش می‌گوید که باید حساب گذشته را پس بدهد. بدین ترتیب پس از قدری کش‌مکش «منطق» بازپرس را، که چیزی جز بازتاب منطق خود او نیست، «می‌فهمد» و می‌پذیرد، و اگر پیش از این با جنایت در حق دیگران به حزب خود خدمت کرده است این بار ناچار می‌شود با جنایت در حق خودش آخرین خدمت را انجام دهد. این توضیح کسلر است دربارهٔ این مسأله که چه‌گونه رجالی مانند بوخارین حاضر شدند در دادگاه خود را خائن و جاسوس و غیره بنامند. این توضیح چنان که اشاره کردیم با نظریهٔ خشونت محض دادگاه‌های استالینی‌سازگار نیست؛ زیرا اگر بپذیریم که بوخارین و امثال او به سبب خشونت محض و تهدید به گرفتن و کشتن زن و فرزندشان ناچار به اعتراف شده‌اند در حقیقت آن‌ها را در پیشگاه تاریخ تبرئه کرده‌ایم. چون واقعیت این است که انسان از گوشت و پوست حساس ساخته شده است و دیر یا زود «شکستن» او در برابر خشونت نه‌تنها طبیعی است بلکه عین مظلومیت است. اما کسلر که می‌خواهد امر انقلاب را به‌طور کلی محکوم کند در این میان تمایزی میان ظالم و مظلوم قائل نمی‌شود؛ از لحاظ او هردوی آن‌ها نمایندهٔ شر مطلق‌اند - که همان انقلاب باشد. پس او باید توضیحی اختراع کند که تمایز این دو قطب را از میانه بردارد؛ ظالم و مظلوم را

يك جا و يك سان مردود بشناسانه.

بایده گفت که کسلر در اختراع این توضیح بیش از حد انتظار خودش موفق بوده است؛ زیرا امروز، که بیش از چهل سال از انتشار رمان او می‌گذرد، توضیح او نه تنها هنوز بسیاری از اذهان را قانع می‌کند، بلکه معانی ضمنی آن هم برای همه کس روشن نیست.

من گفته بودم که این توضیح نه سندیت دارد و نه به عنوان تحلیل مکانیسمی که آن جریانات دردناک را پدید آورده است ارزش دارد. (البته «سند» به آن معنی که در مقاله نام‌آجور گفته بودم و این‌جا هم باز توضیح دادم، نه به معنی صورت‌جلسه دادگاه و مانند این‌ها.) آقایان از این گفته برآشفته‌اند؛ چون گویا گمان کرده‌اند از آن‌جا که کسلر با استالینیسیم مخالف است پس هرکس «توضیح» کسلر را نپذیرد ناگزیر استالینیسیم است. به همین دلیل مقدار زیادی از گفتار خود را صرف بازگویی جنایات استالین کرده‌اند، برای این که مرا (که لابد استالینیسیم هستم) در برابر واقعیات انکارناپذیر قرار دهند! اما مخالفت با استالینیسیم به دیدگاه کسلر منحصر نمی‌شود، و اگر کسی دیدگاه دیگری اتخاذ کرد این به آقایان حق نمی‌دهد که او را مدافع استالینیسیم فرض کنند - مگر این که مانند کسلر استالینیسیم و سوسیالیسم را همانند بگیرند.

این‌جا می‌توان به ارزش اعتراض آقایان درباره «عارضه استالینیسیم» رسید. من نوشته بودم «جریان‌های سه دهه بعد نشان داد که سرخوردگی این روشنفکران از این جنبش غالباً به عارضه استالینیسیم مربوط می‌شود، نه سوسیالیسم». آقایان در این باره نوشته‌اند: «اما این بزرگ‌ترین کشتار داخلی تاریخ انسانی از نظر نویسنده مقاله مورد بحث بلا نیست، مصیبت نیست، حتی بیماری هم نیست، بلکه فقط يك «عارضه» است - چیزی شبیه «عارضه» سرماخوردگی که با چند قرص ویتامین ث و آسپیرین که خروشچف به نام «گزارش سری» به خورد کنگره بیستم داد الحمدلله برطرف شده است.»

از آنچه تاکنون گفته‌ام بایده برای خوانندگان روشن شده باشد که منظور از عارضه استالینیسیم «چیزی شبیه سرماخوردگی» نیست؛ در مقاله نام‌آجور هم عارضه به این معنی نیامده است. «عارضه» يك اصطلاح فلسفی است و به تمایز میان ذات و عرض مربوط می‌شود. آنچه به ذات امری راجع نباشد، آنچه امری بدون آن‌هم بتواند وجود داشته باشد، عرضی یا عارضی است. حتی در اصطلاح پزشکی هم «عارضه» به هیچ روی به

معنای ناراحتی سبک و زودگذر نیست، بلکه گمان می‌کنم به معنای آن جنبه‌هایی از بیماری است که ظاهر می‌شود و در معرض مشاهده و معاینه قرار می‌گیرد. «چیزی شبیه سرماخوردگی» که «الحمدلله برطرف» می‌شود، شاید معنی غیردقیق و عامیانه این اصطلاح باشد - هرچند این هم البته از همان تمایز اصلی ناشی شده است. در هر حال ذات سوسیالیسم، در تمایز با عوارض آن، تمدنی است که بر نظام خاصی از روابط اجتماعی - مالکیت عمومی ابزار تولید - استوار باشد. اگر کسی بر آن باشد که چنین تمدنی با آنچه ما به نام «استالینیسم» می‌شناسیم ملازمه ندارد، از لحاظ او استالینیسم عارضه‌ای بیش نیست؛ درجه سبکی یا سنگینی عارضه در این اصطلاح ملحوظ نیست؛ چنان‌که سیاه‌شدگی و بی‌حسی اندام عارضه بیماری قانقاریا است، خواه مربوط به یک انگشت پا باشد خواه مربوط به تمام پا تا بیخ ران. بنابراین «عارضه» نامیدن استالینیسم به معنای قائل شدن یک تمایز اساسی است میان کیفیات ذاتی یک نظام اجتماعی و کیفیات عارض بر آن، نه به معنای معادل گرفتن یک پدیده اجتماعی با «چیزی شبیه سرماخوردگی». این‌گونه سخن‌گفتن در یک بحث جدی چیزی جز جنجال‌کردن نیست. این جنجال هیچ توجیهی هم ندارد؛ زیرا اگر آقایان معنی کلمه «عارضه» را، در «فرهنگ معین» هم شده، دید می‌زدند می‌دیدند که ذیل آن، ضمن معانی دیگر، آمده است: «آفت، آسیب، بلا، ... بیماری»، و در آن صورت شاید به خود اجازه نمی‌دادند بنویسند که استالینیسم «از نظر نویسنده مقاله بلا نیست، مصیبت نیست، حتی بیماری هم نیست، بلکه فقط «عارضه» است.»

ولی اگر درباره معنی دقیق کلمه «عارضه» از آقایان رفع‌اشتباه هم بشود، و آقایان بپذیرند که «عارضه استالینیسم» در هیچ تعبیر جدی و معقولی به معنی «چیزی شبیه سرماخوردگی» نیست، نباید پنداشت که در آن صورت اختلاف نظر با در این مسأله برطرف شده است. به هیچ‌روی چنین نیست. آقایان با این تعبیر غیرجدی از اصطلاح «عارضه» در حقیقت کوشیده‌اند از یک نظریه کاملاً جدی دفاع کنند، و آن همان چیزی است که پایه «تز» کسلر را در «ظلمت نیمروز» تشکیل می‌دهد، یعنی این که سوسیالیسم چیزی جز استالینیسم نیست. در این باره اختلاف نظر ما عمیق‌تر از آن است که این‌جا بتوان به حل آن امیدوار بود؛ ولی این اختلاف نباید مانع از ادامه بحث بشود.

درباره بحث وسیله و هدف آقایان نوشته‌اند: «ما این بخش از مقاله مورد بحث را چندبار خواندیم ولی سرانجام به تصویر روشنی دست نیافتیم» و «با گفته‌های متناقضی روبرو شدیم»؛ سپس به طرح اعتراضات خود پرداخته‌اند. اما اعتراضات این نیست که چرا من بحث ناروشن و متناقضی را پیش کشیده‌ام؛ آقایان به این اعتراض دارند که من شخص گمراهی هستم و از نظریات زیان‌آوری دفاع کرده‌ام. پس باید گفت که، به رغم ناروشنی و متناقض بودن این بحث، آقایان استنباط خاصی از آن دارند. حال اگر ما نشان دهیم که این بحث در واقع چندان ناروشن و متناقض نیست، تعبیر حقیقی آن را معین کرده‌ایم؛ و اگر معلوم شد که این تعبیر غیر از استنباط آقایان است، در آن صورت اعتراضات آقایان به توهمات خودشان برمی‌گردد، نه به سخنان من.

در آغاز این بحث من گفته‌ام: «مسئله وسیله و هدف در تنازع طبقاتی آن‌طور که کسلر وانمود می‌کند لاینحل نیست.» من گمان می‌کنم کسلر در واقع این مسئله را لاینحل وانمود می‌کند، زیرا از يك طرف میان سوسیالیسم و استالینیسم قائل به تمایز نیست، یعنی استالینیسم را نتیجه جبری انقلاب سوسیالیستی می‌داند؛ و از طرف دیگر بر آن است که استالینیسم نتیجه به کار بستن آن اصل اخلاقی است که می‌گوید هدف وسیله را توجیه می‌کند؛ و چون استالینیسم را «راه‌حل» نمی‌توان نامید، پس در تنازع طبقاتی - که در نهایت به انقلاب می‌انجامد - تضاد وسیله و هدف لاینحل می‌ماند. در دنباله این نکته من گفته‌ام «در تنازع طبقاتی، که تنازع مرگ و زندگی است، به کار بردن هر وسیله‌ای برای رسیدن به هدف موجه نیست. زیرا هر وسیله‌ای وافی به مقصود نخواهد بود.» (تأکید در اصل.) پس من برای وسیله قائل به محدودیت شده‌ام. این محدودیت طبعاً مربوط به تمایز وسائل اخلاقی از غیر اخلاقی است. به عبارت دیگر، طبقه کارگر برای رسیدن به هدف‌های خود باید از به کار بردن وسائل غیر اخلاقی پرهیز کند؛ این که در عمل چه پیش می‌آید، بسته به این خواهد بود که این طبقه تا چه اندازه به هدف‌های خود نزدیک می‌شود. پس از آن من گفته‌ام: «البته می‌توان همین معنی را به شکل وارونه هم صورت‌بندی کرد، یعنی می‌توان گفت که در تنازع طبقاتی به کار بردن هر وسیله‌ای موجه است، به شرطی که وافی به مقصود باشد.» شاید یکی

از نکاتی که به نظر آقایان متناقض آمده است همین باشد. ولی این تناقض نیست؛ زیرا اگر در تنازع طبقاتی هدف‌نهایی با وسایل اخلاقی حاصل می‌شود، پس گفتن این که «در تنازع طبقاتی به کار بردن هر وسیله‌ای موجه است، به شرطی که وافی به مقصود باشد» یعنی هر وسیله‌ای موجه است مگر وسیله غیر اخلاقی. سپس من در پرائتز گفته‌ام که تروتسکی مسأله را به همین شکل اخیر صورت‌بندی می‌کند، و آقایان در این باره اعتراض مفصلی کرده‌اند، که در پایان همین بند به آن خواهم رسید. پس از پرائتز مربوط به تروتسکی من گفته‌ام: «نکته اصلی این است که از لحاظ مارکسیست‌ها در این تنازع، موقعیت تاریخی طبقه‌ای که رسالت تحول تاریخی را برعهده دارد چنان است که حصول هدف‌هایش فقط با وسایل اخلاقی میسر می‌شود، یا به عبارت دیگر عمل او عین اخلاق است.» عبارت آخر این قطعه را آقایان منافی «بقیه مطالب آن بخش» دانسته‌اند؛ اما پیش از پرداختن به این نکته باید به اعتراض دیگری برسیم که به این نکته مربوط می‌شود. آقایان نوشته‌اند: «اما آنچه نویسنده محترم به‌طور کلی درباره نظر «مارکسیست‌ها» درباره اخلاق گفته‌اند متأسفانه درست نیست و حکمی است که بدون توجه به بخش مهمی از تاریخ تفکر مارکسیسم صادر شده است. مارکسیست‌های گوناگون در باب مسأله اخلاق مباحث مفصل و دقیقی طرح کرده‌اند، و برخی از آن‌ها، به‌ویژه در مکتب اطریش، بر این باور بوده‌اند که از مارکسیسم، به عنوان یک علم نمی‌توان اصول اخلاقی را استنتاج کرد. بر اساس نظریه این دسته از مارکسیست‌ها نقص اخلاقی مارکسیسم را در زمینه اخلاق باید، در نهایت، به شیوه‌ای کانتی برطرف کرد.» در حاشیه این مطلب، آقایان خوانندگان را به «کولاکافسکی، جلد دوم، ص ۲۴۰-۳۰۵» حواله داده‌اند.

در این که مارکسیست‌ها یک گروه نیستند شکی نیست. همچنین شکی نیست که پاره‌ای از آن‌ها - به‌طور کلی مارکسیست‌هایی که نسب مارکس را به جای هگل به کانت می‌رسانند - بر آن‌اند که از مارکسیسم یک برداشت یا تعهد اخلاقی نمی‌توان استنتاج کرد. پس مارکسیست‌های مورد بحث من شامل مارکسیست‌های کانتی نمی‌شوند. ولی در واقع قرار هم نیست بشوند؛ زیرا که بحث ما درباره مارکسیست‌هایی است که بر اساس تعالیم مارکس - درست یا غلط - دست به عمل انقلابی زده‌اند و ناگزیر به پی‌آمدهای این عمل - یعنی مسائل اخلاقی - دچار آمده‌اند.

کسلر هم خواسته است نتایج همین دچار آمدن را تصویر کند. در چنین زمینه‌ای منظور از مارکسیست‌ها روشن است و گمان نمی‌کنم تصریح این نکته که گروه‌هایی هم هستند که در این باب نظر دیگری دارند - و نه انقلابی کرده‌اند و نه به نتایج آن دچار آمده‌اند - لازم بوده باشد. با این حال شاید اعتراض آقایان در این خصوص پر بی‌جا هم نباشد. اما اگر بخواهیم بدانیم که آن «بخش مهم» از تفکر مارکسیستی چه قدر اهمیت دارد، می‌توانیم به همان‌جایی که آقایان حواله داده‌اند نگاهی بیندازیم. پروفیسور کولاکوفسکی، دربارهٔ مارکسیست‌های اتریش چنین می‌نویسد:

«مارکسیست‌های اتریش به واسطهٔ برخی تمایلات مشترک و علائق خاص مشخص می‌شوند؛ اما این‌ها يك «مکتب» به معنای مدرسی یا ربانی [روحانیت یهودی] کلمه نیستند؛ یعنی گروهی محقق [نیستند] که مؤید یا مدعی دسته‌ای از معتقدات باشند تا بتوان به واسطهٔ آن معتقدات آن‌ها را بازشناخت... آن‌ها نه تنها حلقه‌های اتصال میان مارکسیسم و متفکران پیشین - به‌ویژه کانت - را مورد تأکید قرار می‌دهند، که مارکس آن‌ها را به عنوان «مأخذ» نشناخته است، بلکه زیانی هم در این نمی‌بینند که اندیشه‌ها و مفاهیم و مسائلی را به کار برند که پس از مارکس در فلسفه و جامعه‌شناسی غیر مارکسیستی مطرح شده است، به‌ویژه در میان نوکانتی‌ها. این به نظر آن‌ها خیانت به آن نظریه [مارکسیسم] نیست، بلکه تثبیت و غنی‌ساختن آن است...»^۱

با این تفصیل، من داوری دربارهٔ ارزش نهایی حکم آقایان را به خوانندگان واگذار می‌کنم.

اکنون برمی‌گردیم به آن مسأله که آیا «عین اخلاق» نامیدن عمل طبقه‌ای که رسالت تحول اجتماعی را بر عهده دارد با این سخن که در تنازع طبقاتی وسیلهٔ غیراخلاقی وافی به مقصود نیست تا چه اندازه منافات دارد. از لحاظ مارکسیست‌ها - آن‌هایی که دست به عمل زدند و آن گرفتاری‌ها را پیش آوردند، نه آن‌هایی که «مباحث مفصل و دقیقی» مطرح کردند که خوشبختانه هیچ گرفتاری عملی به بار نیاورد - اخلاق

1. Kolakowsky, *Main Currents of Marxism*, (1981), Vol. II, pp. 240-41.

يك امر طبقاتی است و چیزی به نام «اخلاق فوق طبقاتی» وجود ندارد. تروتسکی که یکی از همین مارکسیست‌ها است در این باره می‌گوید: «... اخلاق در خدمت منافع اجتماعی است؛ و این منافع متضادند؛... اخلاق بیش از هر شکل دیگری از ایدئولوژی دارای ماهیت طبقاتی است.^۱» و نیز «قواعد اخلاق «اجباری» در واقع با محتوای طبقاتی یعنی محتوایی متخاصم پر شده است.»^۲ و نیز «بورژوازی که آگاهی طبقاتی‌اش از حیث کامل بودن و اُستی‌ناپذیری بسیار بالاتر از آگاهی طبقاتی پرولتاریاست، نفعی حیاتی در تحمیل فلسفه اخلاقی خود بر توده‌های استثمارشده دارد.»^۳ پس روشن است که از لحاظ مارکسیست‌های مورد بحث ما هر طبقه‌ای معیارهای اخلاقی خاص خود را دارد، که البته می‌کوشد آن را تعمیم دهد؛ و چون مارکسیسم رسالت تحول اجتماعی را برعهده يك طبقه معین (پرولتاریا) می‌گذارد، پس از لحاظ مارکسیست‌ها فراگرد تحول وقتی به کمال خود می‌رسد که معیارهای اخلاقی آن طبقه معین بر جامعه حاکم گردد. پس هرگونه انحراف از اخلاق «پرولتاریایی»، هرگونه آلودگی به اخلاق بورژوایی، نه تنها مؤید تحول نیست، بلکه مغل آن است. آنچه من گفته‌ام («موقعیت تاریخی آن طبقه‌ای که رسالت تحول اجتماعی را بر عهده دارد چنان است که حصول هدف‌هایش فقط با وسایل اخلاقی میسر می‌شود») بیان همین معنی است. اما چرا به دنبال این حرف گفته‌ام که «عمل او [آن طبقه اجتماعی] عین اخلاق است»؟

گفتیم که از لحاظ مارکسیست‌ها معیارهای اخلاقی هر طبقه‌ای نشان‌دهنده منافع اجتماعی آن طبقه است. این البته بدان معنی نیست که همه افراد و احاد يك طبقه اجتماعی موافق معیارهای اخلاقی طبقه خود رفتار می‌کنند. اگر چنین بود آن شعار معروف مارکس - «کارگران جهان متحد شوید!» - یاوه‌ای بیش نمی‌بود، زیرا که اتحاد جزو معیارهای اخلاقی طبقه کارگر است و افراد این طبقه می‌بایست خود به خود موافق این معیارها رفتار کنند. پس عمل افراد غیر از عمل طبقه است. پس وقتی که بگوییم «عمل او [طبقه] عین اخلاق است» منظور این نیست که هر عملی از هر فردی از طبقه سرزد اخلاقی است، تا با گفته پیشین منافات داشته باشد؛ زیرا «عمل طبقه» عملی است که منافع اجتماعی طبقه - و

۱- «اخلاق آن‌ها و اخلاق ما»، انتشارات طلیعه، (۱۳۵۴) ص ۱۷.

۲- همان، ص ۱۸.

۳- همان، ص ۱۹.

لذا معیارهای اخلاقی آن - را نشان می‌دهد. پس این قضیه نه کفرآمیز است و نه با آنچه قبلاً گفته شده بود منافات دارد. اما البته این «عمل اخلاقی» در جریان تنازع از آرایش در امان نمی‌ماند. من گفته بودم «این بدان معنی نیست که عمل غیراخلاقی به صفوف خود این طبقه سرایت نمی‌کند.» یعنی از صفوف طبقه‌ای که «عمل او عین اخلاق» است نیز در تنازع طبقاتی عمل غیراخلاقی سر می‌زند؛ و مقدار آن، باز چنان که گفته بودم، «به هیچ روی ناچیز هم نیست.» پس آن عملی که عین اخلاق است يك تجرید عقلی است، وگرنه عمل طبقه کارگر هم در روند تنازع مثل هرچیز منجز دیگری آرایش پیدامی‌کند و بیش‌یاکم غیراخلاقی می‌شود. ولی منشأ این آرایش کجاست؟ پاسخ این است که تراز خشونت هر نزاعی را رفتار طرف خشن‌تر آن نزاع معین می‌کند. اگر در مسابقه مشت‌زنی یکی از طرفین قاعده منع ضربه‌زدن از کمر به پایین را رعایت نکند، طرف دیگر هم - اگر بخواهد امیدی به پیروزی داشته باشد - باید این قاعده را کنار بگذارد. مارکسیست‌ها مدعی هستند که تراز خشونت تنازع طبقاتی را رفتار بورژوازی معین می‌کند؛ زیرا بورژوازی است که نخستین اعتصاب‌ها را به خون می‌کشد و جنبش کارگران را با قهر سرکوب می‌کند و رهبران کارگران را «اوباش» و «اراذل» و «اخلالگر» می‌نامد. اگر تنازع طبقاتی خشن و خونالود است و زبانی که در آن به کار می‌رود آکنده از دشنام و نفرین است، این نتیجه قهری رفتار بورژوازی است. حالا مارکسیست‌ها در این ادعای خود حق دارند یا نه، بحث دیگری است؛ اما در هر حال به این دلیل است که من گفته بودم از لحاظ مارکسیست‌ها «آنچه از این باب [یعنی از باب خشونت و بی‌اخلاقی] در این صفوف [یعنی صفوف طبقه کارگر] دیده می‌شود - که به هیچ روی ناچیز هم نیست - در واقع چیزی جز امتداد فساد جامعه گذشته [یعنی سرمایه‌داری] در جامعه آینده [یعنی سوسیالیسم] نیست؛ و مسئولیت آن را هم طبعاً باید به پای گذشته نوشت.»

این بود آن بحث «شگفت‌انگیز» و «متناقض» وسیله و هدف که آقایان منتقدان پس از چند بار خواندن «تصویر روشنی» از آن به دست نیاورده بودند. من البته می‌دانم که مقدمه این بحث، یعنی طبقاتی بودن ماهیت اخلاق، و نیز نتیجه آن، یعنی مسئولیت بورژوازی در تنازع طبقاتی، برای آقایان پذیرفتنی نیست. من هم این‌جا در مقام دفاع از این نظریه نیستم، بلکه دریافت خود را از آن بیان کردم؛ و البته مدعی هم نیستم

که این دریافت بی‌چون و چرا است. ولی گمان می‌کنم روشن شد که آنچه گفتم از آن چند سطری که در مقاله نام‌آجور آمده است به آسانی استنتاج می‌شود.

نتیجه این بحث خلاف استنباط آقایان است. اگر معیارهای اخلاقی پرولتاریا غیر از بورژوازی باشد، و اگر هر وسیله‌ای هدف‌های پرولتاریا را حاصل نسازد؛ و اگر استالینیسیم دست‌یازیدن به هر وسیله‌ای را مجاز بداند، پس نتیجه بحث توجیه و تبرئه استالینیسیم نمی‌تواند باشد، بلکه نتیجه این است که استالینیسیم عارضه‌ای است که از طرف سرمایه‌داری بر انقلاب - و بر جریان تنازع طبقاتی به‌طور کلی - تحمیل می‌شود، و لذا رفع آن شرط لازم تحقق سوسیالیسم است. اما شناختن و محکوم کردن استالینیسیم و تلاش برای رفع و دفع آن یک‌چیز است و محکوم کردن انقلاب و تنازع طبقاتی چیز دیگر. حل این تعارض به هیچ‌روی آسان نیست، اما حمله به انقلاب به دلیل عارضه‌هایی که ضدانقلاب بر آن تحمیل می‌کند نیز در نهایت امر چیزی جز بازگشت به ارزش‌های ضدانقلابی و آب ریختن به آسیاب امپریالیسم نخواهد بود.

پیش از ادامه بحث باید تکلیف تروتسکی بی‌چاره را هم روشن کنیم. در بحث وسیله و هدف من اشاره‌ای کرده بودم به این که تروتسکی مسأله را چه‌گونه صورت‌بندی می‌کند، و این اشاره باعث آن تعریض آقایان درباره «استحکامات» ساختن من در برابر «منت‌هالیه چپ جبهه» شده بود، که در گفتار اول آمد. اما منظور من این بوده است که تروتسکی به‌جای آن که بگوید در تنازع طبقاتی هر وسیله‌ای مجاز نیست، گفته است هر وسیله‌ای مجاز است به شرط آن که وافی به مقصود باشد. آقایان پس از آوردن شرحی درباره رساله تروتسکی (که به آن برمی‌گردیم) چنین نتیجه گرفته‌اند: «باید گفت که نویسنده محترم مقاله مورد بحث با بی‌توجهی به نظر تروتسکی درباره رابطه وسائل و موقعیت‌ها نظر او را درباره بحث وسیله و هدف درست صورت‌بندی نکرده‌اند.»

اشاره من به این قطعه از فصل «وابستگی دیالکتیکی متقابل هدف و وسیله» است در رساله «اخلاق آن‌ها و اخلاق ما»:

پس باید این‌گونه استنباط کنیم که برای رسیدن به این‌هدف

۱- ترجمه انتشارات طلیمه متأسفانه ناهمواری‌هایی دارد، ولی چون متن دیگری در دسترس نبود از همان نقل می‌کنم.

هر وسیله‌ای مجاز است؟ آدم بی‌فرهنگ به طعنه می‌پرسد و با این سؤال روشن می‌کند که هیچ نهمیده است. جواب می‌دهیم هر آنچه واقعاً به آزادی بشر بینجامد مجاز است... ۱.

در دنباله این قطعه، تروتسکی مسأله را باز به همان صورت نخستین درمی‌آورد:

آدم اخلاقی با اصرار می‌پرسد: «آیا این بدان معنی نیست که در مبارزه طبقاتی علیه سرمایه‌داران هر وسیله‌ای از قبیل دروغ‌گویی، پرونده‌سازی، خیانت، قتل، و غیره مجاز است؟» جواب می‌دهیم وسائل مجاز و واجب آن‌ها فقط آن‌هایی هستند که پرولتاریای انقلابی را متحد می‌کند، قلب او را از خشم آشتی‌ناپذیر نسبت به ستم مملو می‌کند، به او یاد می‌دهد که به اخلاقیات رسمی و دنباله‌روهای دمکرات آن با دیده تحقیر بنگرد، او را نسبت به انجام مأموریت تاریخی‌اش آگاه می‌کند و جرأت و روح از خودگذشتگی‌اش را در مبارزه افزایش می‌دهد. دقیقاً از این‌جا نتیجه می‌شود که نه هر وسیله‌ای مجاز است. هنگامی که می‌گوییم وسیله هدف را توجیه می‌کند، این نتیجه‌گیری را می‌کنیم که هدف بزرگ انقلابی آن وسایل و راه‌های پستی را طرد می‌کند که باعث برانگیختن بخشی از طبقه کارگر علیه بخش دیگر می‌شود، یا سعی می‌کند خوشبختی توده‌ها را بدون شرکت خودشان تأمین کند، یا ایمان توده‌ها به خودشان و سازمان‌شان را کم‌کند و در عوض پرستش «رهبران» را جانشین آن‌سازد.^۲

بحث تروتسکی را می‌توان همین‌جا تمام کرد، ولی متأسفانه آقایان منتقدان رضایت نمی‌دهند. نوشته‌اند که رساله تروتسکی «در پاسخ کسانی است که استدلال می‌کردند که از آنجا که تروتسکی در زمانی که رهبری ارتش سرخ و جنگ‌های داخلی را به عهده داشت به خشونت و اعدام مخالفان و گروگان‌گیری دست می‌زد، پس استالین نیز حق دارد همین شیوه‌ها را در مورد تروتسکیست‌ها و دیگران به کار بندد و دست‌کم تروتسکی حق ندارد به این شیوه‌ها اعتراض کند. پاسخ تروتسکی به

این استدلال، مطابق معمول بسیار جدلی و پر از نیش و کنایه است؛ اما هسته استدلالش قابل توجه است. او می‌گوید وسائل گذشته از هدف‌ها از موقعیت‌ها نیز جدا نیستند و بنابراین به‌کار گرفتن يك روش در يك موقعیت خاص به‌کار گرفتن همان روش را در موقعیت‌های دیگر توجیه نمی‌کند... گرچه «آزادینخواهی» تروتسکی را می‌توان آزادینخواهی حاکم معزول تلقی کرد و گرچه استدلال او قانع‌کننده نیست، ولی با این‌همه باید گفت که نویسنده محترم...» (دنباله مطلب همان است که پیش‌تر آوردم).

این که تروتسکی رساله خود را در پاسخ چه‌کسانی نوشته و سبک نگارش آن چه‌گونه است، زیاد ربطی به بحث ما ندارد؛ اما آنچه به نظر آقایان «قابل توجه» آمده، یعنی وابستگی وسایل به «موقعیت‌ها» علاوه بر هدف‌ها، «هسته استدلال» تروتسکی نیست. گویا منظور آقایان فصلی است که زیر عنوان «انقلاب و رسم‌گروگان‌ها» در رساله تروتسکی آمده است و کمتر از يك‌دهم حجم رساله را تشکیل می‌دهد. در این فصل تروتسکی از خود در برابر اتهام‌گروگان‌گیری در جنگ داخلی دفاع مختصری می‌کند، و من با آقایان موافقم که این دفاع چندان قانع‌کننده هم نیست؛ اما هدف رساله تروتسکی بیان ماهیت طبقاتی اخلاق است، و این که پرولتاریا تنها طبقه‌ای نیست که در دفاع از منافع خود اصل «هدف وسیله را توجیه می‌کند» را به‌کار می‌برد، بلکه بورژوازی هم عیناً همین کار را می‌کند و بنابراین در تنازع طبقاتی خواه‌ناخواه خشونت پیش می‌آید؛ و داوری ما درباره خشونت بستگی به این دارد که کدام طبقه آن را به‌کار برد. همان کولاکوفسکی در این باره می‌نویسد که تروتسکی در رساله «اخلاق آن‌ها و اخلاق ما» چنین توضیح می‌دهد که «مقایسه کمونیسم و فاشیسم بی‌معنی است، زیرا که شباهت روش‌های آن‌ها «سطحی» است و به پدیده‌های ثانوی مربوط می‌شود (مانند حذف انتخابات عمومی)؛ آنچه اهمیت دارد طبقه‌ای است که این‌گونه روش‌ها به نام آن به‌کار بسته می‌شوند.»^۱ بنابراین اگر «هسته»‌ای در استدلال تروتسکی بتوان یافت آن هسته این است که ارزیابی وسیله به طبقه‌ای که وسیله را به‌کار می‌برد بستگی دارد. تروتسکی استالین را هم به این عنوان محکوم نمی‌کند که وسیله خشن را در «موقعیت» غلط به‌کار می‌برد، بلکه می‌گوید شیوه حکومت استالین نماینده منافع طبقه کارگر

1. Kolakowsky, *Main Currents of Marxism*, Vol. III, p. 195.

نیست، واکنش بوروکراسی است در برابر این منافع، و لذا وسیله خشن در دست استالین مبدل به حربۀ جنایت می‌شود.

باید تصریح کنم که اشاره من به نظریات تروتسکی به هیچ‌روی دلیل بر همبستگی یا تمایل به «تروتسکیسم» نیست؛ ولی به حکم انصاف باید بگویم که نظر آقایان («آزادینخواهی تروتسکی را می‌توان آزادینخواهی حاکم معزول تلقی کرد») نشان‌دهندۀ مقدار زیادی بی‌انصافی و شاید کمی هم بی‌اطلاعی است. در حق تروتسکی این‌قدر می‌توان گفت که او یکی از نوادر «حکام معزول» بود که هرگز از اصول «حکومت» خود عدول نکرد و دعوی «آزادینخواهی» - به آن معنی که منظور آقایان است - نداشت. در همین رسالۀ مورد بحث سخت بر این‌گونه «آزادینخواهی» می‌تازد. خواندن این رساله بیش از یکی دو ساعت وقت نمی‌گیرد، ولی به نظر می‌آید که آقایان «هسته استدلال» تروتسکی را از دست دوم یا سوم گرفته‌اند.

۴

اما بحث وسیله و هدف متأسفانه هنوز به پایان نرسیده است. آنچه گذشت در دنبالۀ طرح صورت مسأله‌ای آمده بود که آقایان تقریباً تمام آن را در گفتار خود نقل کرده‌اند (و خوانندگان می‌توانند مرور کنند)؛ سپس چنین نوشته‌اند: «از آنچه نقل شد چنین به نظر می‌رسد که وادار کردن حریفان به اعتراف و جاسوسی و کشتن آن‌ها و بقیۀ قضایا یک «قاعده» است که در کشورهای سرمایه‌داری به کار می‌رود و کشورهای سوسیالیستی نیز از این «قاعده» مستثنی نیستند.»

یک بار دیگر استنباط آقایان درست از آب درآمده است. در کشورهای سرمایه‌داری قاعده بر استثمار است. سرمایه‌داری البته ترجیح می‌دهد که استثمار به «خیر و خوشی» انجام گیرد، اما هرگاه این قاعده به خطر بیفتد برای حفظ آن از هیچ کاری روگردان نیست. در مستعمرات فلان ژنرال انگلیسی هنگام بازی «کریکت» با همکار خود قواعد «کریکت» را به دقت رعایت می‌کرد، اما در همان هنگام با او مشورت می‌کرد که برای به دام انداختن فلان رهبر جنبش استقلال چه نیرنگ‌هایی به کار بدهد، یا برای هتک حیثیت و اعتبار آن رهبر چه بهتان‌هایی به او بزند؛ چیزی که از خاطر ژنرال خطور نمی‌کرد این بود که این کارها ممکن است «خلاف

۱- در زبان انگلیسی یکی از معانی «کریکت» رعایت شرط اخلاق و انصاف در مناسبات افراد است.

کریکت» یا غیراخلاقی باشد؛ زیرا که او نمایندهٔ منافع طبقهٔ خود بود و عمل آن طبقه به نظرش «عین اخلاق» می‌آمد. هر جا که منافع سرمایه‌داری و امپریالیسم به خطر افتاده همیشه قاعده بر این بوده است که به هر وسیله‌ای شده از آن دفاع کنند. آیا جنگ‌های امپریالیستی را فراموش کرده‌ایم، یا تأمین منافع سرمایه‌داری در این موارد با رعایت قواعد اخلاق انجام گرفته است؟ قدری عجیب است که ناچار از «یادآوری» این نکات باشیم، اما واقعیت این است که برخی از ما مردم گاه چنان سخن می‌گوییم که گویی جنگ‌های جهانی و منطقه‌ای و کودتاهای رنگارنگ غیراخلاقی نبوده است، یا چیزی غیر از سرمایه‌داری و امپریالیسم آن‌ها را راه انداخته، یا فاشیسم چیزی غیر از سرمایه‌داری لگام‌گسیخته است، یا «مافیا» زاییدهٔ سرمایه‌داری نیست، یا بمب اتمی را کسی غیر از ترومن بر هیروشیما و ناکازاکی انداخت، یا میلیتاریسم ژاپون چیزی جز بازوی پرخاشجوی سرمایه‌داری ژاپون بود،... اما اگر منظور آقایان این است که در کشورهای غربی وجود احزاب چپ و رادیکال را تحمل می‌کنند، یا حتی گاهی آن‌ها را به دولت هم راه می‌دهند، و این وضع به دلیل اخلاقی بودن زندگی سیاسی سرمایه‌داری غرب است، باید بگوییم که برعکس، «اخلاقی» بودن آن زندگی سیاسی به دلیل وجود این وضع است. به عبارت دیگر، این نشانهٔ تعادل خاص نیروها در آن جوامع است، یا نشانهٔ این که فلان حزب رادیکال برای بقای سرمایه‌داری جامعهٔ خود خطر مهمی به‌شمار نمی‌رود؛ و در هر حال نشانهٔ دل‌بستگی سرمایه‌داری به اصول تغییرناپذیر اخلاقی نیست. آقایان در این باره می‌نویسند: «تا آنجا که ما خبر داریم در این کشورها [نظام‌های سرمایه‌داری غربی] احزابی که خود را نمایندهٔ طبقهٔ کارگر، یا زحمتکشان به‌طور کلی، می‌دانند، از جمله احزاب کمونیست، با احزاب به اصطلاح بورژوایی قرار گذاشته‌اند که در چهارچوب معینی با هم مبارزه کنند، و بنابر همین توافق است که احزاب کمونیست نیز در صورت بردن انتخابات می‌توانند قدرت را در دست بگیرند. (در فرانسه که فعلاً شریک حکومت هستند.)» (تأکید از من.) ولی خبر آقایان درست نیست. هیچ‌نوع «قرار» یا «توافق» یا «چهارچوب معینی» برای مبارزه میان آن احزاب پیش‌بینی نشده است؛ این‌ها به‌حکم توازن نیروهای خود در عمل با هم کنار آمده‌اند. پس «قرار» یا «توافق» یا «چهارچوب معین» خود همین توازن است، نه این که توازن نتیجهٔ نوعی «قرار» یا «توافق» باشد. توازن نیروها هم نتیجهٔ یک تنازع طولانی

است که مراحل «غیراخلاقی» خیلی بدی مانند کمون پاریس و اعدام شدن اسقف پاریس به دست کمونارها و کشتار کمونارها به دست حکومت ورسای را پشت سر گذاشته است؛ وگرنه اگر معطلی و مشکل فقط بر سر این بود که آقایان تجویز کنند که احزاب با هم «قرار بگذارند» که در «چهارچوب معینی» با هم مبارزه کنند، به آقایان اطمینان می‌دهم که در آن صورت من هم نظر آقایان را تأیید می‌کردم (و گویا دیگر اشکالی باقی نمی‌ماند!) ولی متأسفانه زایمان دموکراسی چندان «دموکراتیک» نیست. در مورد به دست گرفتن قدرت «در صورت بردن انتخابات» هم کافی است سرنوشت دکتر آلتنه را در شیلی به یادبیاوریم. دنبالهٔ مطلب از این هم جالب‌تر است: «بنابراین درست برعکس آنچه نویسندۀ مقاله گفته‌اند - یعنی این‌که مبارزهٔ طبقاتی مسابقهٔ مشت‌زنی نیست که در آن ضربه‌زدن از کمر به پایین «خطا» باشد - در عمل این مبارزه را تابع معیارها و ضوابطی کرده‌اند که در آن ضربه‌زدن از کمر به پایین، یعنی دست‌کم کشتن و وادار کردن حریف به جاسوسی، «خطا» و حتی جنایت به‌شمار می‌رود.» منتها در حاشیهٔ مطلب افزوده‌اند: «البته این معیارها را در مورد کشورهای جهان سوم رعایت نمی‌کنند، ولی این بحث دیگری است.» (تأکید از من.)

خوب، ملاحظه کردیم که در فرانسه که شرایط تاریخی اجازه می‌دهد حتی کمونیست‌ها حاضر به معامله می‌شوند؛ اما در اندونزی کمونیست‌ها جانوران دیگری هستند، که جز قتل‌عام هیچ راه دیگری برای کنار آمدن با آن‌ها وجود ندارد. آیا این به علت بدخیمی خاص کمونیست‌های اندونزی است، یا شرایط تاریخی، یا این‌که هنوز نسخهٔ آقایان را («قرار گذاشتن» احزاب برای مبارزه در «چهارچوب معین») برای درمان دردهای اجتماعی اندونزی نپیچیده‌اند؟ و آیا پیچیدن این نسخه به این معنی است که من و شما تصدیق کنیم که در تنازع طبقاتی ضربه‌زدن از کمر به پایین خطا است، یا آن‌که خود حریفان در عمل - یعنی در جریان تنازع - به چنین نتایجی برسند، چنان‌که در فرانسه رسیده‌اند؟

آقایان گویا فراموش کرده‌اند که بحث ما دربارهٔ پی‌آمدهای انقلاب در یک کشور بسیار عقب‌مانده بود، و «جهان‌سوم» نام دیگری است برای این‌گونه کشورها. آیزاک دویچر تصویر بسیار روشنی از وضع اجتماعی و اقتصادی روسیه در آستانهٔ انقلاب ترسیم کرده است؛ من این تصویر را برای خوانندگان نقل می‌کنم.

تلاش‌هایی که در دوره تزاری برای امروزی کردن بافت‌زندگی ملی صورت می‌گرفت به مانعی برمی‌خورد، که عبارت بود از رسوب سنگین فتودالیسم، بی‌رشدی و ضعف بورژوازی، خشکی سلطنت استبدادی، کهنگی نظام حکومتی، و سرانجام وابستگی اقتصادی روسیه به سرمایه خارجی. آن امپراتوری بزرگ، در سلطنت آخرین افراد خاندان رومانف، نیمه امپراتوری و نیمه مستعمره بود. نود درصد از معادن روسیه، پنج‌ده درصد از صنعت شیمی، بیش از چهل درصد از کارخانه‌های مهندسی و چهل و دو درصد از سهام بانک‌ها متعلق به سهام‌داران غربی بود. سرمایه داخلی کمیاب بود. درآمد ملی در قیاس با نیازمندی‌های امروزی بسیار کم بود. بیش از نیمی از درآمد ملی از کشاورزی حاصل می‌شد، که سخت عقب‌مانده بود و چندان سهمی در تراکم سرمایه نداشت.^۱

لازم نیست تأکید کنم که این‌ها همه مشخصات «جهان سوم» است. پس بحث ما درباره یکی از همان کشورهای است که «این معیارها را» به گفته آقایان «در مورد آن‌ها» رعایت نمی‌کنند - یعنی جایی که در مسابقه‌مشت‌زنی، متأسفانه، از کمر به پایین ضربه می‌زنند. گویا آقایان گمان کرده‌اند من خواسته‌ام ضربه‌زدن از کمر به پایین را تشویق کنم! یا اگر من دست از این کار ناشایست بردارم کار درست می‌شود. البته کار من ممکن است درست بشود، یعنی دیگر مورد اعتراض آقایان قرار نگیرم؛ ولی کار مسابقه‌مشت‌زنی در کشور عقب‌مانده درست نمی‌شود. بنابراین مسأله این نیست که مقررات مشت‌زنی را چه‌گونه بنویسیم؛ مسأله این است که بدانیم این مسابقه در شرایط اجتماعی گوناگون در واقع چه‌گونه انجام می‌گیرد. هرگاه توازن نیروها، و آگاهی نیروها بر این توازن، هنوز حاصل نشده باشد، باید بدانیم که مقررات رعایت نخواهد شد. در چنین شرایطی (مقاله نام‌آجور): «واقعیت این است که مبارزه سیاسی مسابقه‌مشت‌زنی نیست که در آن ضربه‌زدن از کمر به پایین «خطا» باشد. کش‌مکش بر سر مرگ و زندگی است، و وقتی که حریف در تلاش خود

1— Deutscher, *The Unfinished Revolution*, (1967) p. 12.

هیچ حد و قاعده‌ای را رعایت نکند (که نمی‌کند) رعایت قواعد مشت‌زنی تنها خطرناک نیست، بلکه ابلهانه است.» در این که هر موردی از این «خطا» جدا از متن خود - یعنی تنازع طبقاتی - جنایت است، هیچ شکی نیست؛ چنان که هر موردی از قتل‌نفس یا جرح عضو که در جنگ روی می‌دهد نیز جدا از متن خود - یعنی جنگ - جنایت است. اما بورژوازی - و البته سوسیالیسم نیز - وقتی که وارد جنگ می‌شود سربازان خود را تشویق می‌کند که هرچه بیشتر نیروهای دشمن را درو کنند. پس مسأله به این صورت درمی‌آید که اگر ما نبرد طبقاتی را هم مانند جنگ میان دو دسته از بورژوازی به عنوان واقعیت بپذیریم، باید این را هم بپذیریم که در این جنگ جنایت - با تمام معانی خود - روی خواهد داد. اما اگر معتقد باشیم که جنگ حق انحصاری بورژوازی است برای «حل و فصل» اختلافاتش با دیگران، و فقط در این نوع تنازع است که جنایت «موجه» خواهد بود، در آن صورت باید تنازع طبقاتی را تحریم کنیم، زیرا همیشه احتمال این هست که این تنازع از «چهارچوب معین» تجاوز کند، به ویژه اگر شرایط تاریخی هنوز چنین چارچوبی پدید نیاورده باشد. لازم، به گفتن نیست که تحریم تنازع طبقاتی همان کاری است که تا اواخر قرن نوزدهم در اروپا و تا اوایل قرن بیستم در امریکا از طرف بورژوازی به شدت دنبال می‌شد، و اگر امروز به آن شدت دنبال نمی‌شود به این علت نیست که طرفین دعوا به پیروی از نظر آقایان مثل بچه آدم - مثل فرنگی‌ها - نشسته‌اند و با هم «قرار گذاشته‌اند» و غیره... علت درآمدن تنازع طبقاتی به شکل کمابیش «معقول»، رشد نیروی کار در برابر سرمایه است، و توازنی که حاصل کش‌مکش طولانی این نیروها است، و آگاهی طرفین بر این توازن. هر جا که این رشد، و توازن ناشی از آن، و آگاهی بر این توازن، وجود داشته باشد زمینه برای اجرای مقررات مشت‌زنی آماده است. هر جا که زمینه آماده نیست، ناچار کار از خرك درمی‌رود. اما این به حکم شرایط تاریخی و عینی جامعه است، نه به این دلیل که پاره‌ای از اشخاص چنین چیزی را تشویق و ترویج کرده باشند. البته نظر اشخاص هم جزو شرایط تاریخی است؛ منتها وقتی که مستخرج از واقعیات جامعه باشد، نه سلیقه «وارداتی»، نه سوغات فرنگ، زیرا که امور جهان تابع سلیقه و سوغات اشخاص نیست.

آقایان در دنباله اعتراض خود درباره اخلاق از نظر مارکسیست‌ها

نوشته‌اند: «اگر آنچه نویسنده مقاله درباره «موقعیت تاریخی طبقه‌ای که

رسالت تحول اجتماعی را بر عهده دارد» نوشته‌اند از نظرگاه مارکسیستی درست باشد، یعنی این که عمل آن «عین اخلاق» باشد... چه دلیلی دارد که این حکم در مورد طبقات دیگری که در زمان خود رسالت تحول اجتماعی را بر عهده دارند درست نباشد.

اگر بپذیریم که اخلاق فوق طبقاتی وجود ندارد، البته این سؤال پیش می‌آید. ولی واقعیت این است که تضاد درونی نظام سرمایه‌داری - که مدعای اصلی مارکس است - در نظام ارزش‌های اخلاقی بورژوازی نیز منعکس می‌شود. بدین ترتیب ارزش‌هایی که بر منافع مادی بورژوازی حاکم است با ارزش‌هایی که روابط «معنوی» او را تنظیم می‌کند در تضاد قرار می‌گیرد. بدین ترتیب عمل بورژوازی «عین اخلاق» بورژوازی است، که اخلاقی است تضادآمیز و خودش را نفی می‌کند؛ وگرنه همه می‌دانند که مارکس بورژوازی را در نخستین مراحل رشد و شکوفایی‌اش، در مرحله‌ای که هنوز تضادهای آن ژرف نشده است، یک طبقه مترقی می‌شناسد. اما ظلم و ستم آن در حق کارگران کشورهای سرمایه‌داری و مردم مستعمرات - که متحدان کارگران هستند - نه تنها از لحاظ معیارهای جنبش‌های کارگری و استقلال‌طلبی محکوم است، بلکه براساس معیارهای خود بورژوازی نیز که با شعار «آزادی و برابری و برادری» به میدان آمده است مردود می‌شود. بنابراین از آن سؤال نمی‌توان چنین نتیجه گرفت که: «به عبارت دیگر، مثلاً بورژوازی، که زمانی این رسالت را بر عهده داشته، تجسم اخلاق بوده است و تمامی ظلم و جنایتی را که سرمایه‌داری - دست‌کم تا پیش از ظهور جنبش سوسیالیستی در حق کارگران کشورهای سرمایه‌داری و مردم مستعمرات روا داشته باید نادیده گرفت و از این حیث هیچ‌گناهی به پای سرمایه‌داری نمی‌توان نوشت.» به هیچ‌روی؛ زیرا که معیارهای اخلاقی طبقه کارگر با خود کارگران به وجود می‌آیند نه با ظهور جنبش سوسیالیستی؛ در واقع جنبش سوسیالیستی چیزی جز صورت‌بندی عقلانی معیارهای طبقه کارگر نیست، و منطقاً مؤخر بر آن طبقه است؛ بنابراین طبقه کارگر برای محکوم کردن اخلاق بورژوازی هیچ لازم نیست معطل «ظهور جنبش سوسیالیستی» بماند. در حقیقت این محکوم کردن خود همان ظهور است.

آقایان بحث خود را چنین ادامه می‌دهند: «اگر مسئولیت هر جنایتی را باید به پای گذشته نوشت، پس بورژوازی کاملاً حق داشته است که سیاهپوستان را به بردگی بکشد و مسئولیت این کار بر عهده برده‌داران

یونان و روم باستان است، و هکذا مسئولیت برده‌داران یونان و روم را نیز باید به پای قبایل وحشی نوشت که در آغاز برده‌گیری را ابداع کردند. با دنبال کردن رشتهٔ چنین استدلالی می‌توان گفت که مسئولیت آدم‌کشی‌های مافیا و بقیهٔ سازمان‌های تبه‌کاروهمهٔ قاتلان دیگر را در نهایت باید به پای قبایل نوشت که با کشتن هابیل برای نخستین بار این اختراع سودمند را به نام خود به ثبت رساند.»

بحث ما بر سر نظریات مارکس است. مارکس می‌گوید که با تکامل ابزار تولید و تقسیم کار و پدید آمدن امکان استثمار، روابط اجتماعی وارد دوران نامعقولی می‌شود که از بدوی‌ترین شکل برده‌داری تا آخرین مرحلهٔ بورژوازی صنعتی را در بر می‌گیرد. در این دوران روابط اجتماعی تحولات فراوانی را از سر می‌گذرانند، اما وجه بارز آن‌ها همیشه استثمار انسان از انسان است. در پایان این دوره تحولی روی می‌دهد که روابط اجتماعی را از شکل نامعقول درمی‌آورد. این نظریه را شما ممکن است از بیخ غلط بدانید؛ ولی ادعای مارکس این است؛ و این چیزی است که هرکس بتواند نام مارکس را درست تلفظ کند کم و بیش می‌داند. بنابراین از لحاظ مارکسیست‌ها همهٔ نظام‌های استثماری مسئولیت مشابه یا مشترکی دارند که به روابط اجتماعی نامعقول برمی‌گردد، نه به قایل و هابیل. پس برای کسی که با این مقدمات آشنا باشد روشن است که «گذشته» زمان بی‌نهایت نیست که ما را وارد تسلسل کند، بلکه ناظر به همان دوران روابط اجتماعی نامعقول است. من چون احتمال نمی‌دهم که این نکته بر آقایان پوشیده باشد، با کمال تأسف باید بگویم که برهان ایشان سفسطی به نظر می‌آید.

آقایان چنین ادامه می‌دهند: «در واقع نتیجهٔ این استدلال [همان تسلسلی که به قایل می‌رسد] در عمل این می‌شود که در کشورهای سوسیالیستی یا احزاب کارگری هرکس **حق دارد** هرکس دیگر را که منحرف بداند به قتل رساند.» (تأکید از من.)

نه، آقایان! نه در کشورهای سوسیالیستی یا احزاب کارگری و نه هیچ جای دیگر هیچ کس **حق** ندارد کسی را «به قتل رساند.» مسأله این است که ما می‌بینیم در کشورهای سوسیالیستی و احزاب کارگری جنایت‌هایی روی داده است، و از خود می‌پرسیم که چرا؟ برخی از ما در پاسخ این سؤال می‌گوییم چون کمونیست‌ها مردم جنایت‌کاری هستند و دست به انقلاب جنایت‌آمیزی زده‌اند، و برای پیش بردن اغراض خود

حاضراند به هر کاری دست بزنند؛ و وقتی که یکی از آن‌ها به دست باقی گرفتار می‌شود - مانند روباشف به دست گلتکین - در برابر منطلق آن‌ها، که منطلق خود او است، دفاعی ندارد و ناچار است به «گناه» خود «اعتراف» کند؛ و این همان توضیح کسلر است. به نظر برخی دیگر این توضیح درست نیست؛ زیرا که واقعیت قدری پیچیده‌تر و دردناک‌تر از این است. امثال روباشف نه با «منطق» بلکه با فشار جسمانی ناچار به «اعتراف» شدند، و جریان بحث «منطقی» روباشف با ایوانف و گلتکین ما را از واقعیت‌های بسیار پیچیده‌ای که به شکنجه «ساده» جسمی و روانی انجامیده است دور می‌کند. به علاوه، این توضیح چیزی جز مکررگویی نیست. بنابراین برخی دیگر از ما ممکن است بکوشیم مسأله را به شیوه دیگری توضیح دهیم. تنازع طبقاتی جنگی است که بدبختانه - دست‌کم در برخی از مراحل تاریخی و در برخی از مناطق جغرافیایی - در آن مقررات مشت‌زنی رعایت نمی‌شود. نمی‌شود، نه این‌که **نبایست** بشود. یکی از این مراحل سال‌های رشد نامتوازن و ناهموار بورژوازی و پرولتاریای روسیه در آغاز قرن بیستم است؛ و یکی از این مناطق امپراطوری پهناور و عقب‌مانده خاندان منقط رومانف. این همان تصویری است که دویچر ترسیم کرده بود. به این تصویر میراث شوم استبداد آسیایی و انحطاط بیزنطی را هم علاوه کنید. نبرد طبقاتی هم به محض روی‌دادن انقلاب به پایان نمی‌رسد، بلکه حاد می‌شود. پس طبیعی است که این نبرد بی‌قاعده در جامعه انقلابی نیز نه تنها امتداد داشته باشد، بلکه شکل دردناک‌تری به خود بگیرد. عوامل دیگر نیز - جنگ داخلی، محاصره اقتصادی، به هم خوردن مکانیسم تولید و توزیع و غیره - مشکل را مشکل‌تر می‌کند. در این شرایط حزبی که در سرزمین پهنآوری دست به انقلاب زده است «دشمن طبقاتی» را تنها در صف روبه‌رو نمی‌بیند بلکه نگران است که این دشمن در صفوف خود او هم رخنه کرده باشد. اگر بتوان این اصطلاح را به کار برد، نوعی «پارانویای اجتماعی» عارض جامعه می‌شود که در نهایت امر در یک «پارانویای فردی» خلاصه می‌شود. به این ترتیب (مقاله نام‌آجور): «چیزی که مسأله را دردناک‌تر می‌کند این است که حریف همیشه از نیفوزم پلیس به تن ندارد، بلکه ممکن است در قیافه یکی از «رفقای حزبی» نیز ظاهر شود؛ یا بدتر از آن، ممکن است شما به این نتیجه برسید که یکی از «رفقای حزبی» در گزینش خط‌مشی خود چنان دچار اشتباه شده است که دارد بهترین آرزوهای پلیس را برآورده می‌کند - و چنان که می‌دانیم

شما هم معمولاً به این‌گونه نتایج می‌رسید. بنابراین تنازع «درون‌حزبی» یا «درون‌حکومتی» نیز در واقع دنبالهٔ تنازع طبقاتی است و رعایت قواعد مشت‌زنی در این هم بیش از آن مقدور نخواهد بود. هرگاه ما در جامعه‌ای زندگی کنیم که - بنا بر موجبات تاریخی - در تنازع طبقاتی آن قواعد مشت‌زنی رعایت نمی‌شود، باید بدانیم که اگر در این جامعه انقلاب روی داد در روند انقلاب هم این قواعد رعایت نخواهد شد. در واقع انقلاب به همین دلیل روی می‌دهد که از «قواعد» کاری‌ساخته نبوده‌است. در انقلاب هم حلوا خیر نمی‌کنند، و کسانی که تحمل آن را ندارند خیلی طبیعی است که آن را اساساً تخطئه کنند. بینشی مانند بینش کانت لازم است - نه کسلر - تا انسان بتواند واقعیت سیر تاریخی را تشخیص دهد - حتی در آن سوی «مصائب و فجایعی...» که انسان درست‌کار، حتی اگر به یقین بداند که می‌تواند انقلاب را با پیروزی به انجام برساند، هرگز حاضر نباشد این تجربه را به چنین بهای سنگینی تکرار کند».

این بیان واقعیت زندگی سیاسی يك جامعه عقب‌مانده است در گیرودار انقلاب و عوارض آن. البته این بیان ممکن است نارسا یا نادرست باشد؛ اما اگر کسی از آن چنین نتیجه بگیرد که نویسنده گفته است در کشورهای سوسیالیستی و احزاب کارگری «هرکس حق دارد هرکس دیگر را که منحرف بداند به قتل رساند»، داستان او کمابیش داستان آن بازرس خواهد بود که دید آموزگار دبستانی دارد به شاگردانش می‌گوید: پرتقال فروشی ۱۰۰ دانه پرتقال خرید دانه‌ای ۱۰ ریال، فروخت دانه‌ای ۲۰ ریال، معین کنید سود او را؛ و آن وقت آقای بازرس رفت گزارش داد که این آموزگار با احتکارکنندگان پرتقال همدست شده است و صد در صد سود برای آن‌ها در نظر گرفته، لازم است به دادگاه گران‌فروشان فرستاده شود. البته آقای بازرس با شغل بازرسی نان زن و بچه‌اش را درمی‌آورد.

۵

اختلاف دیدگاه من و آقایان منتقدان را در این مسأله شاید بتوان به این صورت بیان کرد که من می‌گویم در تنازعات انقلاب روسیه قواعد مشت‌زنی رعایت نشده است و دلیل آن را هم باید در شرایط تاریخی انقلاب جست، یعنی شرایطی که به پیش از انقلاب برمی‌گردد، شرایطی که به انقلاب منجر شده است؛ و انقلاب البته ناگوار است، اما اگر اصرار داشته باشیم که «مسئولیت اخلاقی» آن را معین کنیم این مسئولیت مربوط

به کسانی است که جامعه را به انقلاب کشانند؛ و اشکال در این است که ما غالباً این کسان را با کسانی که انقلاب را انجام دادند اشتباه می‌کنیم. از طرف دیگر، آقایان می‌گویند گردانندگان انقلاب باید قواعد مشت‌زنی را رعایت می‌کردند تا آن رویدادهای ناگوار پیش نمی‌آمد. ولی این حکایت کوسه و ریش پهن است، چون انقلاب چیزی جز برهم‌زدن قواعد نیست. بنابراین معنی حرف آقایان این است که در این صورت نباید انقلاب می‌کردند. اما این هم بهتر از صورت پیشین نیست، زیرا واقعیت این است که انقلاب روی داده است، و «نباید روی می‌داد» چندان معنی ندارد. این حرف نه‌تنها در مورد انقلاب‌هایی که روی داده بی‌معنی است، بلکه در مورد انقلاب‌هایی که ممکن است روی دهد نیز بی‌پایه است، زیرا انقلاب هم مثل امور عینی دیگر از نوامیس و شرایط بستر خود پیروی می‌کند، نه از حرف اشخاص. حرف اشخاص فقط در صورتی می‌تواند در روند رویدادها تأثیر داشته باشد که خود جزو شرایط عینی بستر رویدادها شده باشد - چنان‌که در پاره‌ای از کشورهای اروپای غربی شده است، و کسی هم منکر یا مخالف آن نیست.

اما این اعجاز چه‌گونه روی می‌دهد؟ یعنی به چه ترتیبی یک سلسله عوامل ذهنی (مقررات مشت‌زنی) در شرایط عینی (جامعه بشری) متمکن می‌گردد؟ به نظر من این خود یک روند عینی است؛ یعنی با تحول «هستی» اجتماعی است که «بایستی» اجتماعی در آن دخیل می‌شود. منظور من از «هستی» آن چیزی است که در واقعیت، مستقل از ذهن ما، روی می‌دهد؛ و «بایستی» هم آن چیزی است که ذهن ما برای نحوه روی‌دادن آن رویداد تجویز یا توصیه می‌کند. حال اگر ما تحول «هستی» را موکول و معلق به دخالت «بایستی» کنیم، باید گفت که، بنا بر یک ضرب‌المثل انگلیسی، گاری را جلو اسب بسته‌ایم. من گمان می‌کنم گره اصلی اختلاف نظر ما همین‌جا است و باقی مسائل فرع بر این است. به همین دلیل به‌جای دنبال کردن جزئیات دیگر، این گفتار را با بیان مختصری از آنچه گمان می‌کنم ریشه همه آن جزئیات است به پایان می‌رسانم.

چنان‌که گفتم منظور از «هستی» اجتماعی امور عینی و خارجی است، یعنی آن‌چیزهایی که اجتماع در آن‌ها تجسم یا تحقق می‌یابد؛ مانند افراد جامعه یا جمعیت، و تقسیم یا «توزیع» این جمعیت به طبقات و قشرها یا «ساختمان»‌های اجتماعی، و نحوه معیشت این ساختمان‌ها یا «روابط اجتماعی» ناشی از آن، و تکنولوژی موجود، و مانند این‌ها. همه

این امور در «خارج»، فارغ از ذهن انسان، وجود دارد یا «هست»، و به همین دلیل مجموعه آن‌ها را می‌توان «هستی» اجتماعی نامید. (گمان می‌کنم اگر این مفهوم را بخواهیم برحسب اصطلاحات قدما بیان کنیم باید آن را «تعینات» جامعه بنامیم.) این «هستی» البته ثابت نیست و در يك روند تحول دائمی سیر می‌کند. ویژگی ذهن یا «آگاهی» انسان این است که مدام بر این روند نظارت دارد و حکم می‌کند که تحول چه‌گونه «بایست» انجام بگیرد؛ و چون این احکام به هر حال در روند تحول دخالت دارند، پس هر مرحله‌ای از «هستی» را در نظر بگیریم يك عنصر «بایستی» مقدم بر آن «هستی» نیز در آن سرشته است. تکنولوژی نمونه بارز این نکته است. تنازع طبقاتی يك وجه از «هستی» اجتماعی است، و در این «هستی» نیز عنصر «بایستی» سرشته است؛ زیرا انسان در روند تنازع برحسب آگاهی و تجربه خود حکم می‌کند که این روند چه‌گونه «بایست» انجام بگیرد. پس روند تحول اجتماعی نیز از يك لحاظ روند «هستی» شدن «بایستی» است (یا تعین‌پذیرفتن امور ذهنی). آن چیزی که ما در این بحث نامش را «قواعد مشت‌زنی» گذاشتیم نوعی «بایستی» اجتماعی است که به «هستی» اجتماعی مبدل می‌شود. - زیرا این قواعد به ما می‌گویند که تنازع چه‌گونه بایست یا نبایست انجام بگیرد. در جوامعی که تحول «پیش‌رفته‌تر» باشد - در «ممالک راقیه»، در «فرنگستان» - روند این «هستی‌شدگی» عنصر «بایستی» نیز پیش‌رفته‌تر است. به عبارت ساده، آن‌جا رعایت قواعد مشت‌زنی مرسوم است. آن‌جا زندگی به سامان‌تر است، زیرا که مقدار بیشتری از عنصر «بایستی» را هضم و جذب کرده است. اما جریان هضم و جذب این عنصر خود يك روند «به سامان» نیست؛ به این دلیل ساده که آن «بایستی» نهایی که باید در «هستی» اجتماعی سرشته شود از آغاز به شکل نهایی و بی چون و چرای خود ظاهر نمی‌شود، بلکه باید از طریق نوعی انتخاب طبیعی یا آزمایش و خطا معین گردد، که روند تنازع است. پس موکول کردن روند تحول هستی اجتماعی به معین شدن شکل نهایی بایستی اجتماعی، یعنی تعطیل کردن تحول هستی و بایستی هر دو. این برداشت در عمل به این صورت درمی‌آید که در لحظات بحرانی تاریخ، در جریان انقلاب، به نیروهای انقلابی اخطار کنیم که دست نگه‌دارید تا قواعد مشت‌زنی مناسبی مدون شود و مورد توافق و تراضی طرفین - و صفوف داخل انقلاب نیز - قرار گیرد. ولی این همان چیزی است که یکی از طرفین

– جبهه مدافعان وضع موجود – می‌خواهد. حالا اگر انقلاب به‌رغم این اخطار روی داد و اخطارکنندگان پناهی داد و قال را گذاشتند که چرا به اخطار ما توجه نکردید و افتضاحش را درآوردید و مانند این‌ها... روشن است که آن‌ها باز هم در جبهه ضدانقلاب هستند. البته انقلاب از انتقاد بی‌نیاز نیست. اما انتقاد از انقلاب غیر از تخطئه انقلاب است، و در هر حال کاری است بسیار تلخ و بسیار خطرناک؛ کسانی که این تلخی به مزاجشان نمی‌سازد صلاحشان در این است که به آغوش ولرم بورژوازی پناه ببرند، که جای بسیار راحتی است.

من البته به هیچ روی انتظار ندارم که با این طرح کلی اختلاف نظر ما حل شده باشد، ولی شاید توانسته باشم فاصله دو دیدگاه را کمابیش نشان دهم؛ و این گمان می‌کنم بهترین کاری است که در این بحث از دست من برمی‌آید.

این بحث از جانب من پایان یافته است.

انتشارات آگاه منتشر می‌کند:

تکوین دومین جنگ سرد جهانی

تازه‌ترین اثر فرده هالیدی

ترجمه هرمز همایون‌پور



اروپا در قرن بیستم

نوشته جورج لیستهایم

ترجمه شهبین احمدی

محمد طباطبایی
گروه زبان انگلیسی
دانشگاه تبریز

واژگانی با «ویراستار» ولی ناویراسته

واژگان فلسفه و علوم اجتماعی
برابرنامه‌های مترجمان و مؤلفان ایرانی،
انگلیسی-فارسی، ویراستار: داریوش آشوری
انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۵۵

انتشار این واژگان که مجموعه‌ای است از اصطلاحات تخصصی فلسفه و برخی از علوم اجتماعی به زبان انگلیسی و معادل‌های فارسی آنها - که از واژه‌نامه‌های آخر کتابهایی در زمینه‌های فوق استخراج و بنحوی از انحاء تنظیم شده‌اند - بدون شك پاسخی مثبت، هرچند ناقص و نارسا، به نیاز متخصصین، دانشجویان و مترجمانی است که در زمینه‌های فوق فعالیت دارند، بویژه که بیشتر این معادل‌ها که توسط افراد ذیصلاحی گذارده یا ساخته یا پیشنهاد شده‌اند، اکنون در بین اهل فن جا افتاده و به‌کار می‌روند. بنابراین اگر «انتشار واژه‌نامه، با همه کم و کاستی‌هایش، با استقبال روبرو شد» (صفحه ۲ دیباچه چاپ دوم) فقط به دلیل دو امری است که در فوق بدان اشاره کردیم.

بعید به نظر می‌رسد که اگر مواد اولیه این واژگان، که چیزی جز واژه‌نامه‌های آخر تعدادی کتاب نیست، در اختیار دانشجوی سال اول جامعه‌شناسی یا فلسفه با معلومات متعارف از انگلیسی نهاده می‌شد و راهنمایی مختصری می‌گردید، حاصل کارش از نظر کیفیت در سطح پایین‌تری از این واژگان، قرار می‌گرفت. قدر مسلم وی نام آقای دکتر آریانپور (که ارزش این واژگان تا حد زیادی مرهون معادل‌های اوست که

بیش از نیمی از حجم واژگان را تشکیل می‌دهد) و آقایان دکتر صناعی، دکتر منصور و دیگران را به‌عنوان مؤلفان در زیر عنوان واژگان ذکر می‌کرد و خود به عنوان تنظیم‌کننده یا گردآورنده، و نه ویراستار، بسنده می‌کرد و هرگز چنین دیباچه‌ای مغالطه‌آمیز هم برای آن نمی‌نوشت، مسلماً کارش هم به همین اندازه با استقبال روبرو می‌شد.

چون محتوای واژگان از دیگران است، ویراستار را نمی‌توان در برابر صحت و سقم معادل‌ها و یا رسایی و نارسایی آنها مسئول دانست. اما چون این اثر نام واژگان، که مستلزم داشتن ویژگی‌هایی است، به خود گرفته و دارای «ویراستار» است یعنی واژه‌ها و اصطلاحات از جهات مختلف ویرایش شده‌اند، و «ویراستار» هم در پیشگفتار چنین ادعایی را کرده است، بنابراین در همین چهارچوب است که این واژگان مورد بررسی و ارزیابی قرار می‌گیرد. ایراداتی که بر این واژگان وارد است به صورت زیر دسته‌بندی و تشریح شده‌اند و در هر مورد شیوه(های) رفع آنها ارائه گردیده است:

۱- فقدان راهنما

با توجه به اینکه در تنظیم واژگان از شیوه (یا در واقع از شیوه‌های) خاصی جهت تنظیم واژه‌ها استفاده شده و با توجه به اینکه علائمی نظیر ویرگول، پرانتز و غیره نیز در متن واژگان به‌کار رفته‌اند، وجود یک راهنما که شیوه یا شیوه‌های تنظیم واژه‌ها و معنی و مفهوم هر علامت را توضیح دهد، ضروری است تا بدینوسیله مراجعه‌کننده خیلی سریع واژه مورد نظر و معادل(های) آن را با اطمینان بیابد.

۲- شیوه تنظیم واژه‌ها

با اینکه ویراستار طبق اصل ۹ ویرایشی خود مدعی هستند که «در ترتیب ضبط الفبایی واژه‌ها از روش واژه‌نامه‌های معتبر انگلیسی و فرانسه پیروی کرده‌ایم» (ص ۴، پیشگفتار)، ولی آن روش، یا در واقع روش‌ها، به صورت مسخ‌شده و درهمی در این واژگان به‌کار گرفته شده و وضع آشفتگی در تنظیم بسیاری از ترکیبات به‌وجود آمده است. ابتدا به بررسی برخی از شیوه‌های متداول تنظیم واژه‌ها در فرهنگها می‌پردازیم، سپس شیوه تنظیم واژه‌ها در این واژگان را با توجه به آنها مورد سنجش قرار می‌دهیم.

در فرهنگ‌ها معمولاً از یکی از دو شیوه حرف به حرف یا کلمه به کلمه برای تنظیم واژه‌ها استفاده می‌شود. در شیوه حرف به حرف، اصطلاحات (اعم از واژه ساده، مشتق یا مرکب یا عبارت) به صورت يك واحد تلقی می‌شوند و عیناً یا همان صورت و ترتیبی که در متن دارند، در فرهنگ ضبط می‌شوند و اصطلاحات گوناگون صرفنظر از اینکه واژه‌ها ساده یا مشتق یا ترکیب و یا عبارت هستند با رعایت اکید حروف الفبای زبان مربوط یکی پس از دیگری قرار می‌گیرند. در شیوه کلمه به کلمه مبنای کار، کلمه است بدین معنی که ترکیبات وصفی یا اضافی هر کلمه در زیر آن ضبط و برحسب حروف الفبا تنظیم می‌گردند و برای این منظور مضاف یا صفت به وسیله ویرگول از مضاف‌الیه یا موصوف جدا می‌شود. وقتی که يك کلمه و ترکیباتش بدین ترتیب منظم شدند نوبت به کلمه بعدی که ممکن است مشتق یا مرکب کلمه قبلی باشد، می‌رسد. وضع آشفته تنظیم اصطلاحات در این واژگان را که در اثر اختلاط دو شیوه متمایز تنظیم حرف به حرف و تنظیم کلمه به کلمه پدید آمده می‌توان به صورت زیر نشان داد:

الف - قسمت اعظم اصطلاحات برحسب شیوه حرف به حرف تنظیم گردیده‌اند چنانکه از تنظیم ترکیبات principle, material, linguistic, law, history, group, cultural معلوم می‌شود. ولی طبق همین شیوه نیز در بسیاری موارد ترتیب دقیق الفبا رعایت نگردیده است. مثلاً واژه function و ترکیبات آن (ص ۱۱۴-۱۱۳) به صورت ستون دست راست در زیر تنظیم شده‌اند حال آنکه می‌بایست طبق ستون دست چپ (البته طبق همان شیوه حرف به حرف) تنظیم می‌شد:

function
functional
functional autonomy
functional disorders
functional distribution
functionalism
functionalist
functionalistic
functionally
functional psychology
functional yield
functioning
functionless losses

function
functionless losses
functional
functional autonomy
functional disorders
functional distribution
functional psychology
functional yield
functionalism
functionalist
functionalistic
functionally
functioning

عین این وضع آشفته در تنظیم ترکیبات و مشتقات cause (ص ۹-۱۳۸)، class (ص ۷-۴۶)، emotion (ص ۹۰)، idea (ص ۹-۱۳۸)، material (ص ۱۷۸)، nation (ص ۵-۱۹۴) و بسیاری از اصطلاحات دیگر دیده می‌شود.

ب- برخی از ترکیبات فقط به شیوه کلمه به کلمه تنظیم شده‌اند، مثلاً در مورد Sandhi و ترکیبات آن (ص ۲-۲۶۱). و طبق همین شیوه هم در مورد ترکیبات برخی از واژه‌ها، بی‌نظمی‌هایی دیده می‌شود. مثلاً واژه language و ترکیبات آن (ص ۱۶۹) طبق ستون دست راست تنظیم شده‌اند حال آنکه طبق شیوه حرف به حرف (یعنی شیوه غالب در این واژگان و اصولاً شیوه متداول در اکثر واژگان دوزبانه) می‌بایست به صورت ستون دست چپ تنظیم می‌شدند:

descendant language	language
language	language, descendant
language borrowing	language, parent
language planning	language, pre
parent language	language, proto
pre-language	language, sign
proto-language	language borrowing
	language planning
sign language	

چند نکته در اینجا جالب توجه است:

اولاً - ترکیبات فوق یکجا هم به شیوه کلمه به کلمه (مثلاً (language, sign; language, parent; language, descendant) و هم به شیوه حرف به حرف (مثلاً language borrowing, language planning) تنظیم شده‌اند که بی‌روشی یا ناویراستگی کار ویراستار را نشان می‌دهد. ثانیاً - بهیچ وجه نمی‌توان و نباید پیشوند را از واژه مشتق جدا کرد. بنابراین، pre-language, protolanguage چه طبق شیوه حرف به حرف چه طبق شیوه کلمه به کلمه باید به همین صورت در زیر حرف ضبط شوند و نمی‌توان آنها را به صورت language, proto language, pre طبق شیوه کلمه به کلمه، که شیوه غالب این واژگان هم نیست، تنظیم کرد. البته این اشتباه از منبع اصلی به واژگان منتقل شده و ناویراسته است.

ثالثاً - با توجه به همین مورد language و ترکیبات و مشتقات

آن، اختلاط دو شیوه در این واژگان بی‌راهنما سبب می‌شود که مراجعه‌کننده معادل(های) فارسی اصطلاحات مورد نظر خود را که در زیر حروف S, P, D بدنبال آنها می‌گردد، نیابد مگر اینکه حدس، کنجکاوی یا بغت به یاری او بشتابد تا به منظورش نایل شود.

ج - برخی از ترکیبات یکسان از يك مؤلف واحد و یا از دو یا چند مؤلف هم به شیوه حرف به حرف و هم به شیوه کلمه به کلمه تنظیم شده‌اند و هیچ‌ارتباطی هم بین آنها برقرار نشده است. مثلا ترکیبات زیر ابتدا به شیوه حرف به حرف تنظیم شده‌اند:

همخوانی اندیشه‌ها، تداعی معانی association of ideas	(ص ۲۷) دریابندری/فلسفه غرب
مزاج سودایی choleric temperament	(ص ۴۴) منصور/جهان‌بینی علمی
بند پیوسته major clause	(ص ۱۷۴) اختیار/معنی‌شناسی
بند کمین minor clause	(ص ۱۸۵) اختیار/معنی‌شناسی
حقیقت جزئی particular fact	(ص ۲۱۷) منصور/جهان‌بینی علمی
بقاء انبساط survival of the fittest	(ص ۲۹۴) آریانپور/جامعه‌شناسی
و سپس همین ترکیبات به شیوه کلمه به کلمه نیز تنظیم شده و در واژگان ضبط شده‌اند:	
همخوانی اندیشه‌ها، تداعی ideas, association of	(ص ۱۳۸) دریابندری/فلسفه غرب
سودایی مزاج temperament, choleric	(ص ۲۹۹) منصور/جهان‌بینی علمی
بند اصلی clause, major	(ص ۴۷) اختیار/معنی‌شناسی
بند پیوسته clause, minor	(ص ۴۷) اختیار/معنی‌شناسی
حقیقت جزئی fact, particular	(ص ۱۰۳) منصور/جهان‌بینی علمی

(ص ۱۰۸) منصور/جهان‌بینی علمی بقای انبب
fittest, survival of the

(ص ۲۹۹) منصور/جهان‌بینی علمی سودایی مزاج
temperament, choleric

چند نکته در اینجا نیز جلب توجه می‌کند:

اولا - همانطوریکه با حروف سیاه آنها را مشخص کرده‌ام، ظاهراً برخی از اصطلاحات وقتی که به دو شیوه مختلف تنظیم می‌شوند، معادل‌های فارسی آنها هم که از يك مترجم یا مؤلف واحد است تغییرشکل و ماهیت می‌دهند! مثلاً: «بند پیوسته» (که البته نادرست است) در برابر major clause آمده ولی «بند اصلی» (که البته درست است) در برابر clause, major قرار گرفته است. یا «مزاج سودایی» (که غلط است و صحیح آن «مزاج صفراوی» است) در برابر choleric temperament قرار گرفته ولی سودایی مزاج (که اینهم به دو دلیل غلط است اولاً اینکه چنین ترکیبی - که با قلب صفت و موصوف صورت گرفته - به شخصی که دارای مزاج سودایی است، اطلاق می‌شود و نه به خود این مزاج. ثانیاً معادل سودایی melancholic است نه choleric که معادلش «صفراوی» است) در برابر temperament, choleric آمده است.

ثالثاً - تکرار اصطلاحات واحد با دو شیوه تنظیم که بهیچ وجه محدود به چند نمونه فوق نیست، نه تنها باعث افزایش حجم و هزینه واژگان می‌شود بلکه باعث پراکندگی معادل‌های احیاناً متفاوت برای يك اصطلاح واحد نیز می‌گردد. برای رفع این آشفتگی در شیوه تنظیم، و تسهیل و تسریع در کار یافتن واژه‌ها در این واژگان، نکات زیر پیشنهاد می‌شود:

(۱) - اگر هدف واژگان صرفاً دادن معادل‌های فارسی اصطلاحات به مترجمان یا استادان و دانشجویانی است که در ضمن ترجمه یا مطالعه اثری به این اصطلاحات برخورد می‌کنند، مؤثرترین شیوه تنظیم همان شیوه حرف به حرف است که در اینصورت برای رعایت یکدستی باید اصطلاحاتی که به شیوه کلمه به کلمه تنظیم شده‌اند، به شیوه حرف به حرف مجدداً تنظیم گردند و در صورتیکه هم اصطلاح و هم معادل آن مکرر بود، یکی از آنها حذف شود و در صورتیکه اصطلاح مکرر و معادل‌ها متفاوت بود، معادل‌ها در هم ادغام و اصطلاح مکرر حذف شود.

(۲) اگر هدف واژگان ارائه تصویری از وضع موجود معادل‌های

فارسی در برابر اصطلاحات جدید علمی است تا در واژه‌گزینی یا واژه‌سازی مورد استفاده قرار گیرد، در این صورت بهتر است که از شیوه کلمه به کلمه استفاده شود چه بدین ترتیب تعداد بیشتری از واژه‌هایی که از نظر اشتقاقی و معانی با هم ارتباط دارند، در یکجا آورده می‌شوند.

(۳) اگر هر دو هدف مورد نظر باشد می‌توان از هر دو شیوه استفاده کرد ولی با رعایت ضوابط زیر و نه به آن صورت آشفته، نایکدست و ناقص که در واژگان می‌بینیم.

الف - شیوه تنظیم کلمه به کلمه اصلی و شیوه تنظیم حرف به حرف فرعی محسوب گردد.

ب - اصطلاحاتی که به شیوه حرف به حرف تنظیم می‌شوند بی‌آنکه معادل‌های فارسی آنها ذکر گردد، به همان اصطلاحات که به شیوه کلمه به کلمه تنظیم شده‌اند، ارجاع گردند.

ج - معادل‌های فارسی فقط در جلوی اصطلاحاتی که به شیوه کلمه به کلمه تنظیم شده‌اند، داده شوند. با رعایت سه نکته فوق واژه sociology و ترکیبات آن به صورت زیر تنظیم مجدد خواهند شد:

applied sociology	→ sociology, applied	(ص ۲۴)
clinical sociology	→ sociology, clinical	(ص ۴۸)
historical sociology	→ sociology, historical	(ص ۱۳۱)
practical sociology	→ sociology, practical	(ص ۲۳۱)
rural sociology	→ sociology, rural	(ص ۲۵۹)
systematic sociology	→ sociology, systematic	(ص ۲۹۶)
urban sociology	→ sociology, urban	(ص ۳۱۵)

آنگاه (ص ۲۸۰) در زیر واژه sociology چنین خواهیم داشت:

sociology	جامعه‌شناسی	(ص ۲۸۰) آریانپور/جامعه‌شناسی
	جامعه‌شناسی کاربردی، جامعه‌شناسی اعمالی	(ص ۲۸۰) آریانپور/جامعه‌شناسی
sociology, applied	جامعه‌شناسی بالینی	(ص ۲۸۰) آریانپور/جامعه‌شناسی
sociology, clinical	جامعه‌شناسی تاریخی	(ص ۲۸۰) آریانپور/جامعه‌شناسی
sociology, historical		

جامعه‌شناسی عملی	آریانپور/جامعه‌شناسی (ص ۲۸۰)
sociology, practical	
جامعه‌شناسی روستایی	آریانپور/جامعه‌شناسی (ص ۲۸۰)
sociology, rural	
جامعه‌شناسی سیستماتیک، جامعه‌شناسی نظام‌پذیر	آریانپور/جامعه‌شناسی (ص ۲۸۰)
sociology, systematic	
جامعه‌شناسی شهری	آریانپور/جامعه‌شناسی (ص ۲۸۰)
sociology, urban	
sociology of family	family, sociology of
sociology of knowledge	knowledge, sociology of
sociology of nursing	nursing, sociology of
sociology of sexuality	sexuality, sociology of
جامعه‌سنجی	آریانپور/جامعه‌شناسی (ص ۲۸۰)
sociometry	

۲- صورت قاموسی واژه‌ها

صورتی از واژه‌های انگلیسی که می‌بایست در فرهنگ یا واژه‌نامه‌ها ثبت شود صورت تعریف‌نشده آنهاست مثلاً مفرد و بدون حرف تعریف در مورد اسماء، مطلق در مورد صفات و مصدر بدون to در مورد افعال. استثناء بر این قاعده وقتی است که صورت تعریف‌شده خود صورت اصلی اصطلاح است نظیر behavioral sciences, business cycles

یا data که صرفاً یا عمدتاً به صورت جمع به کار می‌روند و یا صورت تعریف‌شده بی‌قاعده است یا از قاعده متداول زبان مربوطه پیروی نمی‌کند و یا اینکه خود مستقلاً دارای معنی خاصی است نظیر مرکبات در زبان فارسی و better در زبان انگلیسی. ویراستار محترم طبق اصل ۵ ویرایشی خود که می‌گویند «... و در مواردی نیز در حد افزودن علامت جمع در ضبط واژه‌ها دستکاری کرده‌ایم» (ص ۴، پیشگفتار) درست برعکس روش فرهنگ‌های معتبر که مدعی پیروی از آنست، عمل کرده‌اند. در هر حال وضع اسماء در این واژگان به صورت زیر است:

الف - گاه هم مفرد و هم جمع يك واژه به صورت جداگانه داده شده است:

affix	وند	اختیار/معنی‌شناسی (ص ۱۶)
affixes	وندها	بدره‌ای/زیباشناسی (ص ۱۶)
trait	ویژگی	آریانپور/جامعه‌شناسی (ص ۳۰۳)
traits	صفات	صناعی/روانشناسی (ص ۳۰۴)

عین این وضع در مورد return (ص ۲۵۷)، trend (ص ۳۰۶)، data (ص ۷۱)، magus (ص ۱۷۴)، stratum (ص ۲۸۸) و تعداد دیگری واژه و ترکیب صادق است.

ب - گاه فقط صورت جمع واژه‌ها یا ترکیبات داده شده است:

conservatives	برهان‌منش/اقتصاد آموزش محافظه‌کاران	(ص ۵۷)
individual tests	تست‌های فردی	صناعی/روانشناسی (ص ۱۴۶)
syllable nuclei	مرکز هجا	اختیار/معنی‌شناسی (ص ۲۹۴)
transactions	معاملات	برهان‌منش/اقتصاد آموزش (ص ۳۰۴)

نمونه‌های متعدد دیگری از این نوع در واژگان به چشم می‌خورد که از ذکر آنها خودداری می‌شود.

ج - گاه صورت مفرد و جمع واژه یکی شده است بدینمعنی که علامت جمع در پرائتز در کنار صورت مفرد آمده است. مثلا:

assumption (s)	پیش‌فرض	تهرانیان/رسانه‌های گروهی	(ص ۲۷)
	مفروضات	منصور/کاپیتالیسم	
behaviorist(s)	رفتارگرای	آریانپور/جامعه‌شناسی	(ص ۳۴)
	رفتاریان	دریابندری/فلسفه غرب	
	عالم رفتارگرا	منصور/کاپیتالیسم	

این وضع نه تنها حجم واژگان را بدون فایده و دلیلی موجه افزایش می‌دهد، بلکه موجب پراکندگی معادل‌های يك واژه یا ترکیب واحد نیز می‌گردد و این خود خلاف یکی از هدفهای واژگان است. برای رفع این نابسامانی رعایت نکات زیر پیشنهاد می‌شود:

(۱) - واژه‌ها و اصطلاحات فقط به صورت مفرد داده شوند مگر اینکه صورت جمع صورت اصلی باشد.

(۲) - در مورد اسمهایی که جمع آنها بیقاعده است و یا از قواعد دستوری لاتین یا یونانی پیروی می‌کنند، صورت جمع نیز در واژگان ضبط و با ذکر جمع بودن آن به صورت مفرد ارجاع داده شود.

(۳) - معادل‌های فارسی واژه‌ها نیز در صورتیکه به صورت جمع داده شده‌اند، با توجه به قواعد مربوطه به مفرد تبدیل کردند. با رعایت این سه نکته برخی از واژه‌ها و اصطلاحات این واژگان به صورت زیر بازنویسی می‌شوند:

affix	وند	(ص ۱۶) اختیار/معنی‌شناسی
	وند	بدره‌ای/زیباشناسی
trait	ویژگی	(ص ۳۰۳) آریانپور/جامعه‌شناسی
	صفت	صناعی/روانشناسی
	مرکز هجا	(ص ۲۹۴) اختیار/معنی‌شناسی
syllable nucleus		
	پیش‌فرض	(ص ۲۷) تهرانیان/رسانه‌های گروهی
assumption	مفروض	منصور/کاپیتالیزم
	محافظه‌کار	(ص ۳۰۴) برهان‌منش/اقتصادآموزش
conservative		
strata pl. of → stratum		(ص ۲۸۷)
	قشر، لایه	(ص ۲۸۸) آریانپور/جامعه‌شناسی
stratum pl. strata		
	قشر	منصور/کاپیتالیزم
magi pl. of → magus		(ص ۱۷۳)
	مغ، مجوس	(ص ۱۷۴) آریانپور/فلسفه
magus pl. magi		
		(در واژگان نیامده ولی می‌بایست ضبط می‌شد)
nuclei pl. of → nucleus		
	هسته	(ص ۲۰۲) صناعی/روانشناسی
nucleus pl. nuclei		
		(در واژگان به تنهایی ذکر نشده ولی در يك ترکیب آمده است) *
	نمود، پدیدار	(ص ۲۲۲) آریانپور/فلسفه
	شیروانلو/ضرورت هنر	پدیده
phenomenon pl. phenomena		
phenomena pl. of → phenomenon		

۴- املاي واژه‌ها

طبق اصل ۵ ویرایشی: «در مواردی که واژه‌ای از نظر املاء لاتینی

نادرست چاپ شده (و این موارد در بسیاری از برابرنامه‌ها کم نبود) تا آنجا که امکان یافتن صورت درست آنها وجود داشته در درست کردن آنها کوشیده‌ایم...» (ص ۶، پیشگفتار) ویراستار مدعی هستند که نادرستی املائی را برطرف کرده‌اند، ولی نمونه‌های زیر نشان می‌دهد که واژگان از این جهت نیز ناویراسته است. با توجه به اینکه ایشان پژوهشگری با چند همکار انگلیسی‌دان در پژوهشگاهی با منابع لازم بوده‌اند و از روش فرهنگهای معتبر پیروی کرده‌اند، جمله آخر ایشان که با حروف سیاه مشخص شده بی‌معنی است و ظاهراً بمنظور خلع سلاح نکته‌گیران و توجیه اشتباهات احتمالی. ایرادات املائی واژگان به سه دسته زیر تقسیم می‌شود:

الف - اغلاط املائی: صورت غلط که در واژگان آمده درستون سمت چپ و صورت صحیح در ستون سمت راست داده می‌شود:

املائی صحیح	املائی غلط
allophones	acoustic allophonic
assonance	assonang
brachycephaly	brachiocephaly
retrogression	cultural petroggression
deficit....	dificit spending
enterprise	free enterprize
patois	palois
pulmonic....	plumatic sounds
enterprise	enterpriz
didactic	dedactic

ب - اختلاط دو سیستم املائی: بین انگلیسی آمریکایی و انگلیسی بریتانیایی علاوه بر سایر جنبه‌های زبانی (نظیر دستور، تلفظ، معنی و واژگان) از نظر شیوه املائی تعدادی از واژه‌ها نیز تفاوت‌هایی وجود دارد. وظیفه ویراستار است که از اختلاط این دو سیستم یا دو شیوه اجتناب و یا در صورت وجود آنرا برطرف کند. متأسفانه این واژگان از این حیث نایکدست و ناویراسته است:

(۱) - برخی از واژه‌ها یا ترکیبات صرفاً با املائی بریتانیایی ضبط شده‌اند مثلاً: labour و ترکیبات آن (ص ۱۶۳)، defence و ترکیب

آن (ص ۷۲) و centre (ص ۴۳).

(۲) - برخی از واژه‌ها صرفاً با املاى آمریکایی ضبط شده‌اند مثلاً:

nerve fiber (ص ۱۹۸) و saturation color (ص ۲۶۲).

در هر حال شیوه املاى واژه‌ها باید یا طبق سیستم بریتانیایی باشد یا آمریکایی ولی نه طبق هر دو آنها.

(۳) - برخی از واژه‌ها گاه با املاى آمریکایی و گاه با املاى

بریتانیایی ضبط شده‌اند مثلاً:

behavior	املاى آمریکایی	(ص ۳۴)
behaviorial	املاى آمریکایی	(ص ۳۴)
behavior test	املاى آمریکایی	(ص ۳۴)
behaviour systems	املاى بریتانیایی	(ص ۳۴)
kinship behaviour	املاى بریتانیایی	(ص ۱۶۲)

ج- ضبط اسامی خاص: در زبان انگلیسی به مفهوم اعم آن، اسامی خاص با حرف بزرگ شروع می‌شوند. اصولاً ضبط يك واژه واحد در انگلیسی با حرف اول بزرگ یا ضبط آن با حرف اول كوچك در معنی آن تفاوت ایجاد می‌کند مثلاً: god «رب النوع» ولی God (الله، خدا)، lord «لرد، لقب اشرافی»، Lord «رب، خداوند». در این واژگان به این امر نیز توجه نشده و در نتیجه اسامی خاص و واژه‌هایی که به صورت اسماء یا صفات خاص به کار می‌روند همگی با حروف كوچك شروع می‌شوند نظیر:

avicennism, brahmanism; pure, the; hinduism

که می‌بایست بصورت زیر ضبط شوند:

Avicennism, Brahmanism, Pure, the, Hinduism

۵- واژه‌های بیربط

علیرغم اصل ۴ ویرایشی که: «در مورد گزینش واژه‌ها برای خود این حق را شناخته‌ایم که واژه‌هایی را که فنی به نظر نمی‌رسند یا مربوط به رشته‌های علوم طبیعی هستند از این مجموعه حذف کنیم...» (ص ۴/ پیشگفتار)، تعداد قابل ملاحظه‌ای واژه‌های معمولی و پیش‌افتاده و غیرمرتبط با علوم اجتماعی و فلسفه در این واژگان ضبط شده‌اند. قبل از اینکه نمونه‌هایی از اینگونه واژه‌های بیربط را به دست دهیم، به ذکر شرایطی که يك واژه باید دارا باشد تا در يك فرهنگ یا واژگان تخصصی گنجانده

شود، می‌پردازیم:

الف - خود واژه، خاص آن رشته تخصصی باشد یعنی واژه توسط متخصصین آن رشته وضع گردیده یا فقط در آن رشته به کار رود نظیر: typhlitis (آماس روده کور) در پزشکی، praedicabilia «کلیات خمس» در منطق، clef (کلید) در موسیقی و phoneme «واج» در زبان‌شناسی.

ب - خود واژه گرچه مختص رشته مورد نظر نیست ولی در آن رشته دارای معنی و مفهوم خاصی است که با معنی یا معانی آن در رشته(های) دیگر کاملاً متفاوت است مثلاً واژه depression در کالبدشناسی به معنی «فرورفتگی»، در روانپزشکی به معنی «افسردگی»، در نجوم به معنی «انخفاض افق» و بالاخره در اقتصاد به معنی «کساد»، رکود» است. یا واژه morphology که در زمین‌شناسی، زیست‌شناسی، زبان‌شناسی و جامعه‌شناسی به کار می‌رود ولی در هر رشته معنی خاصی دارد.

ج - واژه‌هایی که با مفاهیم خاص خودشان از رشته دیگری به عاریت گرفته شده‌اند و جزو اصطلاحات رشته عاریه‌گیرنده شده‌اند نظیر اصطلاحات کالبدشناسی اندامهای صوتی مانند epiglottis, glottis

larynx, uvula, vocal cords و غیره که اکنون جزو اصطلاحات

آواشناسی phonetics شده‌اند. یا اصطلاحات آماری نظیر frequency distribution, standard deviation, mode, median, mean

و غیره که در بیشتر رشته‌های علوم اجتماعی به عاریت گرفته شده‌اند و اکنون جزو واژگان تخصصی هر کدام از آنها محسوب می‌شوند.

تعداد نسبتاً قابل توجهی از واژه‌هایی را که در این واژگان ضبط شده‌اند طبق هیچیک از این سه ضابطه و با هیچ استدلال یا حتی مغالطه‌ای نمی‌توان واژه‌های تخصصی فلسفه یا علوم اجتماعی قلمداد کرد و ویراستار تلاش چندانی در تشخیص و حذف آنها به عمل نیاورده است. بطور کلی این نوع واژه‌های بیربط را به دو دسته می‌توان تقسیم کرد:

(۱) - واژه‌هایی که اصولاً غیرتخصصی‌اند و به زبان عادی تعلق

دارند و معادل‌های آنها را هم به همانگونه که در این واژگان داده شده می‌توان در فرهنگهای معمولی انگلیسی-فارسی پیدا کرد و بنابراین توجیهی برای ضبط خود واژه‌ها در واژگان و ثبت معادل آنها به نام این یا آن نویسنده یا مترجم وجود ندارد. مثلاً:

	آغاز، مبدأ	(ص ۳۴) آریانپور/فلسفه
begining [beginning]	[املاى صحيح آن،	
boiling	آب پز کردن	(ص ۳۶) عنایت/لوی استروس
change	دگرگونی، تغییر	(ص ۴۳) آریانپور/فلسفه
city	شهر	(ص ۴۵) آریانپور/جامعه‌شناسی
compact	فشرده	(ص ۵۱) عنایت/لوی استروس
crude	خام	(ص ۶۴) عنایت/هگل
grilling	کباب کردن	(ص ۱۲۱) عنایت/لوی استروس
smoking	دود دادن	(ص ۲۷۱) عنایت/لوی استروس
roasting	تنوری کردن	(ص ۲۵۸) عنایت/لوی استروس

برخی از این اصطلاحات بیشتر مناسب قاموس طب‌باخی است و معادل‌های آنها هم در بین آشپزهای ما کاملاً مصطلح بوده است آنهم قبل از اینکه کتاب لوی استروس نوشته شود و یا به فارسی ترجمه شود.

(۲) - واژه‌هایی که گرچه تخصصی هستند ولی به فلسفه و علوم اجتماعی مربوط نمی‌شوند، مثلاً:

gravity, law of	قانون جاذبه	(ص ۱۲۱) منصور/جهان‌بینی علمی
higher animal	جانور عالی	(ص ۱۳۰) آریانپور/فلسفه
	مهره‌داران (معادل صحیح «بی‌مهرگان» است!)	(ص ۱۵۶) شیروانلو/زبان و تفکر
invertebrates		
law of falling bodies	قانون سقوط اجسام	(ص ۱۶۵) منصور/جهان‌بینی علمی
mycology	قارچ‌شناسی	(ص ۱۹۱) منصور/جهان‌بینی علمی
solar system	منظومه شمسی	(ص ۲۸۱) دریا بندری/فلسفه غرب
crystal	بلور	(ص ۶۴) شیروانلو/ضرورت هنر
crystallography	بلورشناسی	(ص ۶۴) شیروانلو/ضرورت هنر

باید گفت که موارد بالا صرفاً نمونه‌هایی از واژه‌های بیربط‌فراوان در این واژگان است که ناویرامته مانده‌اند.

۶- هویت دستوری

در این واژگان نه تنها هویت دستوری (یعنی اسم، فعل، صفت یا قید بودن) واژه‌ها - که روی محل ضبط ترکیبات آنها و نیز دسته‌بندی معانی و معادل‌های آنها تأثیر می‌گذارد - مشخص نشده است بلکه در بیشتر موارد هویت دستوری اصطلاحات انگلیسی با هویت دستوری معادل‌های فارسی نیز تطبیق نمی‌کنند. بطور کلی وضع بدین‌ترتیب است:

الف - معادل‌های فارسی يك اصطلاح انگلیسی که هم اسم و هم صفت و یا هم اسم و هم فعل است بدون تفکیک آنها بر حسب هویت دستوری، اصطلاح انگلیسی، یکجا در جلوی آن داده شده‌اند، مثلاً:

(ص ۲۸۴) آریانپور/فلسفه روحی، روحانی spiritual(s)

شیروانلو/ضرورت هنر معنوی

دریابندری/فلسفه غرب راهبان روحی

(ص ۳۰۰) آرام/فقر تاریخیگری آزمون test

مصاحب/منطق صورت آزمودن

دو مورد بالا و نظایر آنها می‌بایست با استفاده از علائم اختصاری

n., v., adj, adv. (که: اسم n=noun, قید adv=adverb, فعل،

v=verb صفت adj=adjective) است. به صورت زیر مجدداً تنظیم شوند:

دریابندری/فلسفه غرب راهب روحی spiritual n.

آریانپور/فلسفه روحی، روحانی adj

شیروانلو/ضرورت هنر معنوی

آرام/فقر تاریخیگری آزمون test n.

مصاحب/منطق صورت آزمودن v.

ب - معادل فارسی يك اصطلاح انگلیسی مفرد، به صورت جمع داده شده و بالعکس، مثلاً:

(ص ۲۸۳) اختیار/معنی‌شناسی جوامع زبانی

speech community

(ص ۲۵۳) اختیار/معنی‌شناسی ضمائر موصولی

relative pronoun

(ص ۳۴) صنایع/روانشناسی آزمون‌های رفتار

behavior test

(ص ۲۵۷) برهان‌منش/اقتصاد آموزش بازده، منفعت
returns

(ص ۱۹۷) اختیار/معنی‌شناسی مرکز هجا
syllable nuclei

موارد بالا و نظایر آنها را باید به یکی از دو شیوه زیر ویرایش کرد:

(۱) - معادل فارسی یا اصطلاح انگلیسی به مفرد تبدیل می‌شوند تا از حیث مقوله عدد با هم مطابقت کنند:

speech community جامعهٔ زبانی

relative pronoun ضمیر موصولی

behavior test آزمون رفتار

return بازده، منفعت

syllable nucleus مرکز هجا

(۲) - عین اصطلاحات انگلیسی و فارسی در منابع اصلی ذکر ولی صورت مفرد که صحیح‌تر است در گروه در جلوی واژه جمع داده می‌شود:

speech community جوامع [جامعه] زبانی

relative pronoun ضمائر [ضمیر] موصولی

behavior test آزمون‌های [آزمون] رفتار

returns [return] بازده، منفعت

syllable nuclei [nucleus] مرکز هجا

۷- دسته‌بندی معانی

با توجه به اینکه معادل یا معادل‌هایی که هر مؤلف یا مترجم در برابر يك اصطلاح علمی خارجی وضع یا پیشنهاد می‌کند برای معنی خاصی می‌باشد که واژه مذکور بدان معنی در متن مورد مطالعه یا ترجمه وی به کار رفته است و چون این معنی الزاماً با معنی یا معانی دیگر همان واژه که سایر مترجمین یا مؤلفین در متون دیگری با آن مواجه شده‌اند و برای آن(ها) معادل‌هایی ساخته‌اند، یکی نیست بنابراین ضروری است که معادل‌های هر واژه با توجه به معانی مختلفی که در متون تخصصی گوناگون داشته است، تفکیک و شماره‌گذاری شوند.

در این باره باید به این نکته اشاره کنیم که زبانهای گوناگون از نظر ساختار لغوی-معنایی با هم تفاوت دارند و گاه این تفاوت خیلی

فاحش است بنابراین هرگونه تلاش در این جهت که در برابر هر واژه خارجی با تمام معانی مختلف آن در رشته‌های تخصصی متفاوت، فقط يك معادل فارسی داشته باشیم که بار تمام معانی آن را بر دوش بکشد حاکی از عدم آگاهی واضح یا پیشنهاددهنده معادل از ماهیت زبان بوده و قطعاً تلاش وی به شکست محکوم می‌شود. نمونه‌زیر تفاوت بین زبانهای انگلیسی و فارسی را از این حیث به نحو بارزی مجسم می‌کند:

	season	[سال]	افسردگی [روانپزشکی]
depression	chapter	[کتاب]	رکود؛ کساد [اقتصاد]
	asyndeton	[بدیع]	انحفاض افق [نجوم]
	differentia	[منطق]	فرورفتگی [کالبدشکافی]

چنانکه ملاحظه می‌کنید در برابر يك واژه فارسی «فصل» حداقل چهار معادل در انگلیسی داریم. هر معادل در واقع در برابر یکی از معانی «فصل» که واژه‌ای چندمعنایی است، قرار می‌گیرد و بهمین دلیل است که در زبان انگلیسی نمی‌توان یکی از این معادل‌ها را جایگزین دیگری کرد. در مورد واژه انگلیسی 'depression'، نیز وضع به همین منوال است یعنی هر يك از معادل‌های فارسی در برابر یکی از معانی این واژه - که چندمعنایی است - قرار می‌گیرد و این معادل‌ها را نمی‌توان و نباید جایگزین یکدیگر کرد. بنابراین، این داوری و اظهارنظر که در برابر يك واژه انگلیسی مثلاً depression چهار واژه یا معادل فارسی داریم و در نتیجه اصطلاحات علمی فارسی دچار آشفتگی است، کاملاً سفسطه‌آمیز و نادرست می‌باشد زیرا بمثابه یکی و یکسان دانستن واژه و معنی است که فقط در مورد واژه‌هایی تک‌معنایی - که تعداد آنها بویژه در فلسفه و علوم اجتماعی چندان هم زیاد نیست - صدق می‌کند. بهر حال تشتت در اصطلاحات و معادل‌های علمی فارسی در مواردی وجود دارد که برای يك اصطلاح علمی خارجی واحد فقط به یکی از معانی‌اش آنهم در يك رشته معین، چندین معادل فارسی داشته باشیم.

در هر صورت، عدم توجه به تفکیک و شماره‌گذاری معادل‌ها برحسب معانی مختلف واژه‌ها در این واژگان، سبب شده است که یکرديف معادل فارسی پشت‌سر هم داده شود بی‌آنکه مشخص شود در معنی نیز یکی هستند یا نه. مثلاً

depression	بحران، کساد افسردگی کساد اقتصادی تنزل اقتصادی	(ص ۷۵) آریانپور/جامعه‌شناسی صناعی/روانشناسی شهشهانی/اشتغال فرهنگ/اشتغال، بهره
------------	--	--

consonant	حرف بیصدا همخوان همساز	(ص ۵۷) عنایت/لوی استروس بدره‌ای/زبان‌شناسی تهرانیان/رسانه‌های گروهی
-----------	------------------------------	---

مثالهای بالا و نظایر آنرا باید با توجه به دسته‌بندی معانی و تعیین هویت دستوری (که قبلا بدان اشاره شد) به صورت زیر بازنویسی کرد:

depression n. 1—	بحران، کساد کساد اقتصادی تنزل اقتصادی	آریانپور/جامعه‌شناسی شهشهانی/اشتغال فرهنگ/اشتغال، بهره
2—	افسردگی	صناعی/روانشناسی

consonant n. 1—	حرف بیصدا همخوان	عنایت/لوی استروس بدره‌ای/زبان‌شناسی
adj 2—	همساز	تهرانیان/رسانه‌های گروهی

بدین ترتیب مشخص می‌شود که در این واژگان depression دارای دو معنی، یکی در اقتصاد و دیگری در روانپزشکی/روانشناسی، و در برابر یک معنی سه معادل متفاوت یعنی «بحران، کساد(ی) و تنزل» داریم و در برابر معنی دیگر فقط یک معادل فارسی داریم. و نیز consonant به صورت اسم دارای یک معنی است که در برابر آن دو معادل فارسی داریم و به صورت صفت دارای معنی دیگری است که در برابر آن فقط یک معادل داریم (البته این تعداد معادل‌ها با توجه به منابع مورد استفاده این واژگان است و گرنه معادل‌های دیگری نیز برای آنها وجود دارد مثلا برای consonant به صورت اسم و به عنوان یک اصطلاح آواشناسی معادل‌های «مصمت و صامت» نیز داریم و یا برای depression به عنوان یک اصطلاح اقتصادی معادل‌های «رکود»، «افت» نیز وجود دارد).

تفکیک و شماره‌گذاری اصطلاحات انگلیسی و در نتیجه معادل‌های فارسی آنها از جهت ارجاع مترادفات به یکدیگر نیز مهم است. مثلا

depression هر دو مترادف economic depression, slump

به معنی اول (و نه معنی دوم) آن می‌باشند و بدینترتیب می‌توانیم هر دو را به صورت زیر ارجاع دهیم

economic depression → depression 1

slump → depression 1

نباید تردیدی داشت که تفکیک و شماره‌گذاری معانی اصطلاحات خارجی و معادل‌های فارسی مستلزم دقت و تفحص و مراجعه مکرر به متون (و نه تنها واژه‌نامه‌های) منابع اصلی و نیز فرهنگها و واژه‌نامه‌های تخصصی خارجی در رشته‌های مورد نظر می‌باشد ولی در عوض به واژگان سازمان و انسجامی که لازمه آنست، می‌بخشد و از اشتباه‌گرفتن معادل‌های فارسی معانی مختلف اصطلاح خارجی، جلوگیری می‌کند.

۸- مترادفات

نشان دادن روابط معنایی مختلف - نظیر مترادف، متضاد، متضایف و غیره - بین واژه‌ها، به فرهنگ یا واژگان انسجام می‌بخشد و به وضوح معانی مختلف واژه‌ها و تفکیک دقیق معادل‌ها کمک مؤثری می‌کند. باید به این نکته توجه داشت که حدود و ثغور معنی یا معانی هر واژه با توجه به روابط معنایی متعددی که با سایر واژه‌ها برقرار می‌سازد، تعیین می‌گردد. مترادفات یکی از انواع روابط معنایی بین دو یا چند واژه است که در این واژگان تلاشی جهت تشخیص و برقراری ارتباط بین آنها بعمل نیامده است. و این امر به خودی خود به یکی از هدفهای اصلی واژگان که «در کنار هم نهادن پیشنهادهای گوناگون بوده است» لطمه می‌زند زیرا نه فقط پیشنهادهای گوناگون برای خود واژه بلکه پیشنهادهای گوناگون برای مترادف یا مترادفات آن نیز باید همگی در کنار هم نهاده شوند. بویژه که در علوم اجتماعی گاه برای يك مفهوم واحد چندین اصطلاح مترادف به کار می‌رود و هر مترجم یا مؤلفی برای فقط یکی از آنها معادل فارسی وضع یا پیشنهاد کرده است. بطور کلی وضع مترادفات در این واژگان به شرح زیر است:

الف - گاه دو یا چند واژه مترادف با معادل‌هایی متفاوت از يك یا دو مترجم یا مؤلف جداگانه ضبط شده‌اند. بی‌آنکه بین آنها از نظر مترادف بودن ارتباط برقرار شود. مثلاً:

business cycle	دور سوداگری	(ص ۳۷) آریانپور/جامعه‌شناسی
trade cycles	حلقه‌های تجارتي	(ص ۳۰۴) آرام/فقر تاريخيگري
class strife	نبرد طبقه‌اي	(ص ۴۷) منصور/کاپيتاليسم
class struggle	مبارزه طبقاتي	فرامرزي/زيبائي‌شناسي
class war	مبارزه طبقه‌اي	منصور/کاپيتاليسم

(ص ۷۸) بدره‌اي/زيبان‌شناسي
 زبان‌شناسي در زماني
 diachronic linguistics

(ص ۱۳۰) بدره‌اي/زيبان‌شناسي
 زبان‌شناسي تاريخي
 historical linguistics

ب- گاه دو واژه مترادف - با معادل‌هاي فارسي واحدی از يك مؤلف - در واژگان ضبط شده ولي بين آنها ارتباطی برقرار نگردیده است:

(ص ۱۶۸) اختيار/معني‌شناسي
 جامعه زباني
 linguistic community

(ص ۲۸۳) اختيار/معني‌شناسي
 جوامع زباني
 speech community

(ص ۱۱۰) آریانپور/فلسفه
 لذاته
 for itself

(ص ۱۱۴) آریانپور/فلسفه
 لذاته
 fur sich

(ص ۳۴) آریانپور/فلسفه
 مصادره بر مطلوب
 begging the question

(ص ۲۲۲) آریانپور/فلسفه
 مصادره بر مطلوب
 petitio principii

(ص ۲۵۰) آریانپور/فلسفه
 مصادره بر مطلوب
 reasoning in a circle

(ص ۱۸) آریانپور/فلسفه
 همه‌توان، قادر مطلق، قدیر
 all-powerful

(ص ۲۰۷) آریانپور/فلسفه
 همه‌توان، قادر مطلق
 omnipotent

ج- گاه مترادف‌هاي يك واژه بي‌آنکه جداگانه در واژگان ضبط شده باشند، در کنار اصطلاح مربوطه قرار داده شده‌اند، علي‌رغم اصل ۸ ويرایشی که ویراستار مدعی رعایت آن بوده است:

گزاره declarative sentence, proposition	(ص ۷۱). بمصاحب/منطق صورت
قضیه، قول‌جازم، گزاره Proposition	(ص ۲۴۰) آریانپور/فلسفه
consanguinity, blood kinship, biological kinship	(ص ۵۶). صاحب‌الزمانی/روانکاوی خویشاوندی نسبی، خویشاوندی زیستی، خویشاوندی دموی، خویشاوندی براساس همخونی
برای ایجاد انسجام در واژگان و کارآمد کردن آن از نظر یکی از هدفهایش - که در کنار هم نهادن معادل‌های فارسی هر واژه است - رعایت نکات زیر پیشنهاد می‌شود:	
(۱) مترادف (یا مترادفات) هر اصطلاح اصلی بدون ذکر معادل‌ها و منابع آن (آنها) به اصطلاح اصلی ارجاع داده شود.	
(۲) این مترادف (یا مترادفات) آنگاه بعد از علامت اختصاری. syn. برای synonym یعنی «مترادف»، با ذکر منبع و معادل‌هایش در زیر اصطلاح اصلی ذکر گردد یا گردند.	
(۳) در صورتیکه یکی از مترادفات از زبان دیگری گرفته شده و صورت اصلی‌اش را حفظ کرده است، زبان منبع آن با استفاده از علائم اختصاری زیر مشخص گردد: لاتین L=Latin ؛ فرانسه Fr= French یونانی Gk=Greek ، آلمانی Gr=German	
با رعایت نکات فوق و نکاتی که قبلاً بدانها اشاره کردیم، برخی از اصطلاحات و مترادفات را می‌توان به صورت زیر بازنویسی کرد:	
دور سوداگری business cycle	(ص ۳۷) آریانپور/جامعه‌شناسی آرام/فقر تاریخیگری
syn. -trade cycle	
trade cycle → business cycle	(ص ۳۰۴)
class strife → class struggle	(ص ۴۷)
مبارزه طبقاتی class struggle	(ص ۴۷) فرامرزی/زیبایی‌شناسی
نبرد طبقه‌ای syn.-class strife	منصور/کاپیتالیسم

مبارزه طبقاتی

—class war

class war → class struggle (ص ۴۷)

for itself لذاته (ص ۱۱۰) آریانپور/فلسفه
syn.-fur sich Gr

fur sich Gr → for itself (ص ۱۱۴)

(در واژگان جداگانه ضبط نشده است)

biological kinship → consanguinity

(در واژگان جداگانه ضبط نشده است)

blood kinship → consanguinity

(ص ۵۶) صاحب‌الزمانی/روانکاوی

consanguinity n.

خویشاوندی نسبی

syn-biological kinship;

خویشاوند زیستی

خویشاوندی دموی یا خویشاوندی براساس همخونی

blood kinship

(ص ۷۸)

diachronic linguistics → historical linguistics

زبان‌شناسی تاریخی

(ص ۱۳۰) بدره‌ای/زبان‌شناسی

historical linguistics

زبان‌شناسی در زمانی

syn.-diachronic linguistics

declarative sentence → proposition

(ص ۷۱)

proposition n. گزاره

(ص ۲۴۰) مصاحب/منطق صورت

قضیه، قول‌جایز، گزاره

آریانپور/فلسفه

syn.-declarative sentence

مصادره بر مطلوب

(ص ۳۴) آریانپور/فلسفه

begging the question

syn.-petitio principii L

—reasoning in a circle: circular reasoning

petitio principii	→ begging the question	(ص ۲۲۲)
reasoning in a circle	→ begging the question	(ص ۲۵۰)
circular reasoning	→ begging the question	(ص ۴۵)
business depression	→ depression1	(ص ۳۸)
economic depression	→ depression1	(ص ۸۵)
depression n. 1—	آریانپور/جامعه‌شناسی	(ص ۷۵)
کساد	بحران، کساد	
کسادی اقتصادی	شبه‌شمانی/اشتغال	
تنزل اقتصادی	فرهنگت/اشتغال، بهره	
بحران سوداگری، کساد	آریانپور/جامعه‌شناسی	(ص ۳۸)
سوداگری		
syn.-business depression	آریانپور/جامعه‌شناسی	(ص ۸۵)
بحران اقتصادی، کساد		
اقتصادی		
economic depression	فرهنگت/اشتغال، بهره	(ص ۲۷۱)
تنزل اقتصادی		
—slump	برهان‌منش/اقتصاد آموزش	
تنزل ناگهانی (قیمت‌ها)،		
افت ناگهانی قیمت‌ها		
افت	منصور/کاپیتالیسم	
۲—	صناعی/روانشناسی	
افسردگی		
slump → depression1		(ص ۸۵)

با این شیوه کار، تصویر گویاتری از وضع معادل‌های فارسی برای هر یک از معانی يك اصطلاح واحد و مترادف‌هایش برای آن معانی، به دست می‌آید. مضافاً به اینکه یک‌دست یا نایک‌دست بودن هر مؤلف یا مترجم در زمینه وضع یا پیشنهاد معادل‌های فارسی و نیز تواتر هر معادل معلوم می‌شود. چنین اطلاعاتی در امر معادل‌گزینی نقش مهمی ایفا می‌کند که نباید از آن غافل ماند.

۹- تعیین رشته اصطلاحات

چون واژه‌های مختلف و گاه معانی يك واژه در این واژگان به رشته‌های گوناگون فلسفه از جمله منطق، زیبایی‌شناسی، علم اخلاق، ماوراءالطبیعه و غیره و نیز علوم اجتماعی نظیر جامعه‌شناسی، مردم‌شناسی،

اقتصاد، روانشناسی، زبانشناسی و غیره تعلق دارند و از طرفی در بیشتر موارد ذکر منابع بهیچوجه نمی‌تواند مبین رشته تخصصی واژه باشد، بنابراین ذکر رشته تخصصی در جلوی هر اصطلاح انگلیسی و یا هر یک از معانی هر اصطلاح ضروری است زیرا هم به تفکیک معانی و هم به ارزیابی و تشخیص معادل‌های فارسی توسط متخصصین رشته‌های مربوطه، کمک می‌کند.

اینکه نام منبع به تنهایی بهیچوجه گویای رشته تخصصی اصطلاح نیست از نمونه‌های زیر معلوم می‌شود:

دور سوداگری business cycle از آریانپور / جامعه‌شناسی استخراج شده ولی يك اصطلاح ویژه اقتصادی است؛ میانگین mean و میانه median از صناعی/روانشناسی اخذ شده‌اند ولی اصطلاحات آماری هستند. سخت‌کامی cacuminal که از اختیار/معنی‌شناسی گرفته شده يك اصطلاح آواشناسی است.

برای نشان دادن رشته تخصصی خود اصطلاحات و یا معانی مختلف آنها، نکات زیر می‌بایست رعایت شود:

الف - تعیین دقیق رشته یا رشته‌های اصلی هر اصطلاح یا هر یک از معانی آن با مراجعه مجدد به متون منابع مورد استفاده و نیز تفحص دقیق در فرهنگها و واژه‌نامه‌های تخصصی انگلیسی.

ب - تعیین علامت اختصاری انگلیسی برای هر رشته. برای این منظور از هجای اول تا سوم نام انگلیسی هر رشته می‌توان استفاده کرد
مثلا: مردم‌شناسی Anthropol.=anthropology ؛ زبان‌شناسی Ling.=

linguistics ؛ آمار Stat.=statistics ؛ روانشناسی Psychol.=

psychology ؛ آواشناسی Phonet.=Phonetics ؛ فلسفه Philos.=

philosophy ؛ جامعه‌شناسی Sociol.=sociology ؛ اقتصاد Econ.=economics

دستور زبان Gram=grammar و غیره.

ج - علامت اختصاری را باید با حروف معمولی در داخل کروشه یا پرانتز و یا با حروف ایتالیک بدون استفاده از کروشه یا پرانتز پس از هویت دستوری و شماره معنی واژه قرار داد.

با توجه به نکات فوق و رعایت نکاتی که قبلا در مورد مترادفات و تفکیک و شماره‌گذاری معانی مختلف اصطلاحات و تعیین هویت دستوری آنها گفته شد، برخی از اصطلاحات این واژگان را می‌توان به صورت زیر مجدداً تنظیم کرد:

حال، حالت	(ص ۱۸۶) آریانپور/فلسفه
mode n. 1— [Philos.]	
جهت، وجه	
2— [Philos.]	
ضرب	
3— [Philos.]	
ضرب	(ص ۱۸۸) مصاحب/منطق صورت
syn. mood1	
نما	(ص ۱۸۶) امین/روشهای آماری
4— [Stat.]	
mood n. 1— → mode3	(ص ۱۸۸)
وجه	اختیار/معنی‌شناسی
2— [Gram.]	
میانه	(ص ۱۸۱) صناعی/روانشناسی
median n. [Stat.]	
cacuminal → retroflex	(ص ۳۹)
برگشته	(ص ۲۵۷) اختیار/معنی‌شناسی
retroflex n. & adj. [Phonet.]	
سخت‌کامی	(ص ۳۹)
syn. cacuminal	
درازسر	(ص ۸۴) آریانپور/جامعه‌شناسی
dolichocephalic adj. [Anthrop.]	
نظم صوتی، واج‌آرایی	(ص ۲۲۴) اختیار/معنی‌شناسی
phonotactics n. [Ling.]	

۱۰- کاربرد علائم و نشانه‌ها

علیرغم نقش مهمی که علائم و نشانه‌ها در تنظیم فرهنگ یا واژه‌نامه ایفا می‌کنند، در این واژگان، علائم در برخی موارد وضع مبهم و در موارد دیگر وضع ضدونقیضی دارند که بیشتر از منابع اصلی به واژگان منتقل شده‌اند ولی ویراستار در تشخیص و رفع آنها تلاشی به عمل نیاورده است. در زیر آشفتگی‌ها و نایکدستی‌هایی که در کاربرد برخی از این علائم نظیر ویرگول و تیره کوچک در این واژگان به چشم می‌خورد، با ذکر نمونه، نشان داده می‌شود:

الف - گاه از ویرگول جهت جدا کردن اجزاء ترکیبات و عباراتی که به شیوه کلمه به کلمه تنظیم شده‌اند، استفاده گردیده مثلا:

(ص ۱۶) منصور/جهان‌بینی علمی قرابت علی affinity, causal

معنای ویرگول در اینجا اینست که ترکیب فوق در حالت عادی به صورت causal affinity می‌باشد.

ب - گاه ویرگول برای تفکیک مترادفات به‌کار رفته است مثلاً:

(ص ۱۶) صاحب‌الزمانی/روانکاو خویشاوندی‌سببی، خویشاوندی

در اثر زناشویی، مصاهره

affinity, kinship

by marriage

در اینجا معنی ویرگول آنست که affinity مترادف kinship by

marriage است.

ج - گاه وجود ویرگول بین اجزاء ترکیب یا عبارت زائد است، مثلاً:

درآمد خالص سرمایه

(ص ۴۰) منصور/کاپیتالیسم

capital, net return

تراکم آثار رکودی

(ص ۶۹) منصور/کاپیتالیسم

cumulation of depressive, effects

میزان یک‌بعدی

(ص ۳۱۲) صناعی/فرد در اجتماع

unidimensional, scale

معادل‌های فارسی ایجاب می‌کنند که بین اجزاء ترکیبات و عبارات

انگلیسی، ویرگولی نباشد. علاوه بر این اگر ترکیبات فوق به شیوه حرف

به حرف تنظیم شده باشند، باز نیازی به وجود ویرگول نیست. اگر فرض

بگیریم که ترکیبات فوق به صورت کلمه به کلمه تنظیم شده‌اند در

آنصورت نه فقط ترکیباتی نظیر net return capital یا scale unidimensional

را نداریم بلکه معادل‌های فارسی نیز قابل انطباق با آنها نیستند.

د - گاه ویرگول - هرچند که وجود آن بین اجزاء ترکیب یا عبارت

ضروری بوده است - از قلم افتاده است مانند:

(ص ۱۹) اختیار/معنی‌شناسی تناوب متغیر alternation change

تناوب نامنظم alternation irregular

تناوب منظم alterantion regular

تناوب پراکنده alternation sporadic

(ص ۱۲) منصور/کاپیتالیسم تراکم اولیه accumulation primitive

(ص ۳۶) اختیار/معنی‌شناسی عاریه‌گیری از زبان فرد

borrowing idiolect

در اینجا نیز معادل‌های فارسی ایجاب می‌کند که بین اجزاء هر

ترکیب انگلیسی ویرگول وجود داشته باشد چه در غیر اینصورت نه تنها

در رشته‌های مربوطه در زبان انگلیسی ترکیباتی بدان صورت نداریم بلکه معادل‌های فارسی نیز با آن ترکیبات (بفرض محال که وجود داشته باشند) تطبیق پیدا نمی‌کند. بنابراین ترکیبات فوق اگر طبق شیوه کلمه به کلمه تنظیم شده باشند (که ظاهراً چنین است) باید بین‌اجزایشان ویرگول قرار گیرد و اگر بخواهیم طبق شیوه حرف به حرف آنها را تنظیم کنیم باید به صورت زیر درآیند:

change alternation

idiolect borrowing

irregular alternation

primitive accumulation

regular alternation

sporadic alternation

ه - گاه از ویرگول استفاده مبهم و نامشخص شده است مثلاً:

(ص ۱۶۶) بدره‌ای/زبان‌شناسی نرم lenis, liquid
اولاً - این دو واژه يك ترکیب را تشکیل نمی‌دهند تا در نتیجه بگوییم که چون طبق شیوه کلمه به کلمه تنظیم شده‌اند ویرگول بین آنها قرار گرفته و صورت اصلی ترکیب liquid, lenis می‌باشد یعنی اصطلاحی که در زبان‌شناسی و آواشناسی نداریم.

ثانیاً - این دو واژه بهیچ‌وجه مترادف نیستند تا بگوییم نظیر چند مورد مترادف در این واژگان به وسیله ویرگول از هم تفکیک شده‌اند. این دو واژه کاملاً مستقل هستند و معانی آنها نیز کاملاً متفاوت. واژه lenis (که متضادش واژه fortis است) در آواشناسی انگلیسی صفت همخوانهایی نظیر d, b, g می‌باشد. liquid از طرف دیگر نام عمومی انواع ر / r, / و ل / l. می‌باشد که آقای دکترخانلری [تاریخ‌زیان فارسی، جلد اول، چاپ سوم ص ۳۰۲] واژه «روان» را معادل آن قرار داده است. باید گفت که این اشتباه از آنجا ناشی می‌شود که در منبع اصلی واژه‌نامه آن فارسی-انگلیسی بوده، در برابر يك معادل فارسی «نرم»، دو اصطلاح انگلیسی liquid lenis قرار داشته است و ویراستار هم علیرغم اصل ۸ ویرایشی خود مبنی بر اینکه: «در مواردی که مؤلف برابرنامه برای دو واژه انگلیسی یا فرانسوی در کنار هم يك واژه فارسی پیشنهاد کرده است، دو واژه مترادف را از هم جدا کرده و هر يك را در ردیف الفبایی خود جای داده‌ایم» (ص ۶، پیشگفتار) نسبت به

تفکیک آنها، کاری صورت نهاده است.

و - گاه ویرگول به جای تیره کوچک به کار رفته است و در نتیجه مفهوم معادل فارسی را مخدوش و مقلوب کرده است، مثلا:

(ص ۱۶۲) بدره‌ای/زبان‌شناسی لبی، ملازی labio-velar

با توجه به روال کاربرد ویرگول بین معادل‌های فارسی در این واژگان، این شبیه پیش می‌آید که یا لبی و ملازی مترادفند و یا دو معنی مختلف اصطلاح انگلیسی مذکور، حال آنکه، هیچیک از این دو مورد نیستند و فقط هر دو به صورت یک واژه مرکب لبی-ملازی می‌توانند معادل فارسی صحیح اصطلاح مذکور باشد و با همین صورت نیز در منبع اصلی آمده است و ظاهراً در اثر ضدویرایش! به آن صورت غلط در واژگان درآمده است. در هر حال این اصطلاح مربوط به آواشناسی است و صفت W در زبان انگلیسی (یا واو در عربی ولی نه در فارسی) محسوب می‌شود.

عین اشتباه فوق به صورت معکوس در مورد دیگری تکرار شده است:

(ص ۱۶۵) اختیار/معنی‌شناسی نرم، لس، سست lax-lenis

آنچه در بالا با قرار داشتن تیره کوچک بین آن طبق قواعد زبان انگلیسی یک واژه مرکب محسوب می‌شود، در واقع دو واژه مستقل هستند که تقریباً مترادف می‌باشند که حتی طبق روال خود واژگان می‌بایست به وسیله ویرگول از هم جدا می‌شدند گرچه اصولاً برحسب اصل ۸ ویرایشی مورد ادعای ویراستار ایندو باید جدا در جای خود قرار می‌گرفتند و نه در کنار هم. lax (که متضادش tense می‌باشد که در این واژگان یا در منبع اصلی نیامده است) یک اصطلاح آواشناسی انگلیسی است و صفت واکه‌هایی نظیر u, i, ə, ʊ, ae, ʌ (کوتاه) محسوب می‌شود. گاه با همین مفهوم آواشناختی در مورد همخوانها نیز به کار می‌رود که در این حالت با lenis (که قبلاً درباره آن بحث شد) مترادف می‌شود.

تردید نیست که سهل‌انگاریها و بی‌دقتی‌هایی از این نوع ارزش این واژگان را برای متخصصین - لااقل در برخی از رشته‌ها - پایین می‌آورد و اعتماد آنها را نسبت بدان اگر سلب نکند، کم می‌کند و به افراد غیرمتخصص نیز اطلاعات لغوی و معنایی غلطی می‌دهد و در بیشتر موارد آنها را دچار تردید و سرگشتگی می‌کند و این امر اصولاً با هدف فرهنگ یا واژگان - که نوعی مرجع است - که به منظور ارائه اطلاعات دقیق و صحیح و رفع ابهامات و تردیدها تهیه می‌شود، در تعارض و تناقض

آشکار است.

۱- معادل‌ها و منابع آنها

اصول ۱ و ۲ و ۳ ویرایشی مورد ادعای ویراستار (ص ۳، پیشگفتار) به معادل‌ها و منابع آنها مربوط می‌شود، و بخاطر تنازعی بودن و اهمیت این بخش، آنرا از جنبه‌های مختلف مورد بررسی و ارزیابی قرار می‌دهیم. الف - نامعادل و (در نتیجه) غیرپیشنهادی بودن تعدادی از بااصطلاح معادل‌ها - برخی از برابرهای فارسی مضبوط در این واژگان بهیچ وجه نمی‌توانند پیشنهاد محسوب شود تا در نتیجه به کسی نسبت داده شوند چه در متون منطقی و فلسفه اسلامی و ایرانی چندین قرن سنت کاربرد دارند و همان مفهوم اصطلاحات انگلیسی را در منطقی و فلسفه داشته‌اند بویژه که هر دو زبان در این زمینه از میراث مشترکی - یعنی فلسفه یونانی - برخوردار بوده‌اند و بهترین دلیل این امر وجود واژه‌های دخیل فلسفی یونانی یکسان در هر دو زبان است مثلاً: قاطیغوریاس (یا مقوله) عربی-فارسی و category انگلیسی مأخوذ از کاته‌گوریا، بوطیقا یا ابوطیقا یا بوطیقی [یا فن شعر] عربی-فارسی و poetics انگلیسی مأخوذ از پویتیکوس، ریطوریکا یا ریطوریقی (یا فن خطابه) عربی-فارسی و rhetoric انگلیسی مأخوذ از رتوریکه و بالاخره هیولا (یا ماده) عربی-فارسی و hyle در انگلیسی مأخوذ از اوله یونانی می‌باشد. علاوه بر این واژه‌های «ایس» یا «وجود» عربی بعنوان اصطلاحات فلسفی و being انگلیسی بعنوان يك اصطلاح فلسفی می‌باشند.

بنابراین کسی را نمی‌توان پیشنهادکنندهٔ محمول، محکوم‌به، خبر، یا مسند در برابر premise، (مقدمه) صغری در برابر minor premise و (مقدمه) کبری در برابر major premise و مقوله در برابر category قلمداد کرد. علاوه بر این برخی از بااصطلاح معادل‌های فارسی نه تنها پیشنهادی نیستند بلکه معادل هم نیستند و این در واقع اصطلاحات انگلیسی یا لاتینی مندرج در واژگان هستند که معادل آنها می‌باشند. بدینترتیب که اصطلاحات هلم‌النفس و فلسفه اسلامی مذکور در آثار فلاسفه اسلامی نظیر فارابی، ابن‌رشد، ابن‌سینا، سهروردی، فزالی و غیره به‌لاتین و (مپس) به سایر زبانهای اروپایی

ترجمه شده‌اند و بتدریج جزئی از قاموس فلسفی بطور اعم را تشکیل داده‌اند. بنابراین، اینها مفاهیم فلسفه غربی نیستند که کسی بخواهد برای آنها معادلی پیشنهاد کند. از این جمله‌اند: *giver of forms* (که لاتین آن *dator formarum* و فرانسه آن *donateur des formes* است)، عقل مفارق *separable intellect* (که لاتین آن *intelligentia separata* و فرانسه آن *intelligence séparée* می‌شود)، عقل مستفاد *acquired intellect* (که لاتین آن *intellectus adeptus* یا *intellectus adquisitus* است) یا *intellectus emanatus* و فرانسه آن *intelligence acquise* می‌باشد)، عقل فعال *active intellect* (که لاتین آن *intellectus agens* و فرانسه آن *intelligence active* است).

ب - انتساب نادرست معادل‌ها - کلیه منابع مورد استفاده در این واژگان به يك دوره بیست ساله یعنی ۱۳۵۴-۱۳۳۴ تعلق دارند ولی این منابع شامل همه نوشته‌هایی که در همین دوره زمانی محدود در زمینه فلسفه و علوم اجتماعی منتشر شده‌اند و دارای واژه‌نامه‌های انگلیسی فارسی یا بالعکس هستند، نیز نمی‌شود تا چه رسد به منابعی که اصطلاحات جدیدی در آنها پیشنهاد گردیده ولی واژه‌نامه‌ای نداشته‌اند تا کار ویراستار واژگان را تسهیل کنند. بنابراین عدم ضبط معادل‌هایی که در کتب منتشر شده قبل از ۱۳۳۴ (اعم از با واژه‌نامه یا بی‌واژه‌نامه) در برابر مفاهیم واژه‌های خارجی/انگلیسی در زمینه علوم اجتماعی و فلسفه وضع و به‌کار رفته است و نیز عدم ضبط معادل‌هایی که در سایر کتب (اعم از با واژه‌نامه و بی‌واژه‌نامه) منتشر شده در طی سالهای ۱۳۵۴-۱۳۳۴ در برابر مفاهیم واژه‌های فلسفه و علوم اجتماعی پیشنهاد و به‌کار رفته است، سبب گردیده که این واژگان از نظر صحیح و دقیق بودن واضعین یا پیشنهاددهندگان معادل‌ها، بی‌اعتبار و غیرقابل‌اعتماد باشد. مثلا کتابچه چاپ‌شده دکتر مقدم که در درس زبان‌شناسی همگانی دانشگاه تهران از سال ۱۳۴۰ به بعد مورد استفاده دانشجویان بود و بسیاری از معادل‌های فارسی سره در برابر اصطلاحات انگلیسی آواشناسی - که هم‌اکنون کاملاً رواج یافته‌اند - در آن برای اولین بار پیشنهاد شد و به‌کار رفت، مورد استفاده واژگان نبوده است. همین‌طور جلد اول اصول و روشهای آماری تألیف مرتضی نصفی از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۹ و نیز از معادل‌های مندرج در جلد دوم اقتصاد عمومی دکتر علی‌محمد

اقتداری از انتشارات دانشکده علوم اداری و مدیریت بازرگانی دانشگاه تهران که برخی از چاپهای آن از نظر تاریخ بر تمام کتب اقتصادی مورد استفاده واژگان حق تقدم دارند، و بالاخره از معادل‌های به‌کاررفته در کتاب اقتصاد تألیف دکتر محمود منتظرظهور از انتشارات دانشگاه تهران چاپ سوم ۱۳۵۳ نیز اثری نمی‌بینم. حاصل این بی‌دقتی در انتخاب و مراجعه دقیق به همه منابع موجود سبب شده است که:

(۱) - معادل‌های وضع یا پیشنهاد شده به وسیله یکی به اشتباه

به دیگری نسبت داده شود چنانکه واج phoneme ، بستواج / stop
plosive ، همخوان consonant ، واکه vowel ، واج‌شناسی
phonology ، فن‌شناسی phonetics ، سایواج spirant/fricative واکبر
voiced ، بیواک voiceless ، و اجگاه place of articulation

همه از دکتر محمد مقدم هستند که به غلط به اختیار، عنایت، بدره‌ای نسبت داده شده‌اند؛ روانشناسی psychology را اولین بار دکتر علی‌اکبر سیاسی به‌کار برد ولی در واژگان پیشنهاددهنده آن دکتر صناعتی قلمداد شده است؛ ناکجاآباد Utopia [مأخوذ از یونانی او-توپیا که جزء اول واژه پیشوند نفی است که معادل‌های آن در فارسی نا، بی- می‌باشد جزء دوم از توپوس به معنی «کجا = جا، مکان» است و جزء سوم پسوند مکان است که معادل‌های آن در فارسی - ان (مثلا در گرگان)، - ستان (مثلا در عربستان) و - آباد (مثلا در حیدرآباد، خرم‌آباد) می‌باشد] که از سهروردی است به دکتر آریانپور نسبت داده شده است؛ گزاره proposition که از اصطلاحات قدیمی پارسی منطقی و معادل عبارت یا قضیه است، به دکتر مصاحب نسبت داده شده است. ملصق agglutinative که از استاد بهار است به نام دکتر بدره‌ای ضبط شده است. همینطور: هنجار norm ، بهنجار normal ، بسنده sufficient ، برآیند resultant ، بردار vector ، پارینه‌سنگی paleolithic ، نوسنگی neolithic ، خودکار automatic که همه از برابره‌های ساخته یا پیشنهادشده فرهنگستان اول است به غلط به آریانپور، شیروانلو، کامرانی-عطایی، صناعتی و دیگران نسبت داده شده‌اند.

(۲) - ویراستار محترم به جای اینکه با توجه به تذکرات و

راهنمایی‌های مراجعه‌کنندگان به واژگان، در چاپ دوم نسبت به رفع ایرادات از جمله موارد بالا اقدام کند با دیباچه‌ای آنچنان پر تعارض که

می‌تواند از انواع مغالطه نظیر تشبیح بر طرف، تأویل قول طرف و وضع ماليس بعله‌العله محسوب شود، به توجیه نارساییها و سستی‌های بنیان‌کارش و تخطئه و یا رد نظر منتقدین و معترضین خود پرداخته و تقصیر ناپژوهندگی خود و ناپژوهیدگی اثرش را بر گردن دیگران انداخته است. کسی از ایشان انتظار نداشته و ندارد که برای اینکه حقی از کسی پایمال نشود «برای یافتن صاحب اصلی یکایک واژه‌ها به در یکایک‌خانه‌ها» برود و بپرسد (ص ۲ دیباچه چاپ دوم) چنانکه مؤلفین فرهنگهای تاریخی نیز چنین کاری نکرده‌اند ولی از ایشان انتظار می‌رفت به گفته خودش در سطر بعد «... ناگزیر مبنای کار خود را بر آنچه نشر شده است و به نام ناشران، نهادیم» بیشتر مقید می‌بود زیرا با توجه به آنچه قبلاً بدان اشاره کردیم، ایشان کار خود را در واقع بر مبنای برخی از آنچه در يك دوره زمانی کوتاه - آنهم فقط به صورت کتاب دارای برابراهای فارسی در برابر اصطلاحات انگلیسی و نه به صورت مقاله یا جزوه درسی یا فرهنگها - نشر شده، نهاده است. مسلماً هرگونه نتیجه‌گیری - یعنی تعیین تقدم و هویت واضع یا پیشنهاددهنده معادل‌های فارسی - بر مبنای معدودی کتاب که بطور دلخواهی انتخاب شده، غیرقابل اعتماد و استناد خواهد بود.

برای تکمیل معادل‌ها، (که بعلت عدم مراجعه به همه یا اکثر منابع موجود، ناقص هستند) و تنظیم آنها (که اکنون تحت هیچ ضابطه‌ای از قبیل تاریخ انتشار کتاب، تواتر معادل‌ها یا نام مؤلفان و مترجمان، نیست) و بالاخره تعیین هویت و تقدم واضعین یا پیشنهاددهندگان (که اکنون به صورت نادرست و ناقص ارائه شده است)، رعایت نکات زیر پیشنهاد می‌گردد:

(الف) - به تمام و یا اکثر منابعی که در اشکال مختلف (مثلاً مقالات، جزوه‌های درسی، گزارشات چاپ شده، فرهنگها و بالاخره کتب) در زمینه‌های فلسفه غربی و نوین و نیز اسلامی و علوم اجتماعی از بدو تأسیس دارالفنون تاکنون به صورت تألیف یا ترجمه از انگلیسی یا فرانسو و غیره منتشر شده‌اند مراجعه و معادل‌ها از آنها استخراج کردند (ب) - در صورتیکه هدف واژگان صرفاً مشخص کردن واضعین یا پیشنهاددهندگان و تقدم آنها باشد بایه:

اولاً - تاریخ دقیق منابع مذکور در (الف) و چاپهای مختلف آنها با مراجعه به فهرست کتب چاپی و فهرست مقالات و کمک‌گرفتن از کتاب -

شناسان، ناشران و کتابخانه ملی مشخص شود و این امر نباید «مشکلی» محسوب گردد آنگونه که ویراستار آن را - در پاسخ به پیشنهاد آقای احمد آرام - مشکل قلمداد کرده‌اند.

ثانیاً - برای هر منبع یا چاپی از آن يك علامت اختصاری مرکب از حروف اول نام مؤلف یا مترجم و عنوان منبع و شماره و تاریخ چاپ، در نظر گرفته شود. یا اینکه منابع مورد استفاده برحسب زمان انتشار مرتب و به آنها يك شماره ردیف داده شود.

ثالثاً - معادل‌ها با رعایت دقیق نکاتی که در مورد مترادفات، دسته‌بندی معانی و تشخیص رشته‌های تخصصی واژه‌ها گفتیم، برحسب تاریخ انتشار منابع مربوط، تنظیم گردند. علامت اختصاری یا شماره ردیف هر منبع در جلوی معادلی که از آن استخراج گردیده، ذکر شود.

بدینترتیب در وضع بهتری قرار می‌گیریم تا قضاوت کنیم که واضع یا پیشنهاددهنده حقیقی هر معادل کیست؟ از چه تاریخی معادل معینی برای اولین بار به کار گرفته شده است؟ چه عامل یا روندی حاکم بر تغییر معادل‌های يك اصطلاح واحد، به یکی از معانی‌اش در يك رشته تخصصی بوده است؟ چه شیوه‌ای برای معادل‌گزینی و تثبیت معادل‌ها در پیش گیریم؟

(ج) - در صورتیکه هدف واژگان نشان‌دادن تواتر یا کثرت کاربرد هر معادل باشد، (و این هدف بهتری است زیرا درست است که آقای دکتر آریانپور اولین کسی است که «دورسوداگری» را در برابر *business cycle* و آقای احمد آرام اولین کسی است که «حلقه تجارتي» را در برابر

trade cycle [که مترادف *business cycle*] و «تجربه چلیپایی» را در برابر *crucial experiment* به کار برده‌اند ولی اینها یقیناً آخرین کسانی نیز هستند و خواهند بود که این معادل‌ها را به کار برده‌اند زیرا در کتب و مقالات اقتصادی غالباً معادل‌های دور تجارتي و دوران اقتصادی [که ترجمه اصطلاح فرانسوی *cycle économique* است] در برابر دو اصطلاح مترادف فوق به کار می‌رود و «تجربه قطعی»، «تجربه حساس» یا «تجربه مهم» معادل‌های مناسب‌تری در برابر اصطلاح سوم هستند که به کار رفته یا می‌روند) در اینصورت باید معادل‌ها را برحسب بیشی یا کمی کاربرد آن‌ها در منابع تنظیم کرد و آنگاه در جلوی هر معادل علائم اختصاری یا شماره ردیف منابع یا منبعی را که در آن(ها) به کار رفته است یا رفته‌اند، ذکر کرد. این شیوه در «واژگان فیزیک از انتشارات مرکز نشر

دانشگاهی ۱۳۶۱» به کار گرفته شده است با این ایراد که در آن به دسته‌بندی معانی اصطلاحات و تعیین رشته آنها توجهی نشده است.

ج - نادرستی معادل‌ها - گرچه همانطوریکه در آغاز گفته شد، ویراستار را نمی‌توان مسئول صحت و سقم یا رسایی و نارسایی اصطلاحات پیشنهادی دیگران دانست، ولی وی نسبت به معادل‌های غلط و طرد آنها از واژگان مسئول است، چون همین امر یکی از کارهای ویرایشی واژگان است زیرا جنبه سلیقه و پسند ندارد بلکه جنبه اصولی دارد، با اینکه ویراستار بخش آخر اصل ۳ ویرایشی می‌گوید «... و اگر جایی برخی (برابره‌های فارسی) را حذف کرده‌ایم، جایی بوده است که لغزش یا بی‌دقتی کاملاً آشکاری از نظر دستوری یا معنایی دیده شده است»، متأسفانه لغزش یا بی‌دقتی کاملاً آشکار خود ویراستار در طرد برابره‌های نادرست دست‌کمی از پیشنهاددهندگان ندارد. نمونه‌های زیر این امر را بخوبی روشن می‌کند:

(ص ۸۰) اختیار/معنی‌شناسی چندزبان‌دانی diglossia

این اصطلاح مربوط به جامعه‌شناسی زبان است و معادل درست‌تر و مناسب‌تر آن «دوگانگی زبانی» یا «دوگونگی زبانی» می‌شود و «چندزبان‌دانی» می‌تواند معادل مناسبی برای multilingualism باشد.

(ص ۳۱۸) عنایت/لوی استروس ملازی velar

این اصطلاح مربوط به آواشناسی است و صفت همخوانهای *k* و *g* می‌باشد و معادل درست آن «نرم‌کامی» است که مصطلح نیز می‌باشد. «ملازی» معادل درست uvular است که صفت *q* در عربی و *r* در فرانسوی پارسی است.

(ص ۱۵۶) شیروانلو/زبان، تفکر مهره‌داران invertebrates

این اصطلاح مربوط به جانورشناسی است و معادل صحیح آن «بی‌مهرگان» است. «مهره‌داران» معادل صحیح vertebrates می‌باشد.

(ص ۱۸۴) اختیار/معنی‌شناسی کنایه metonymy

معادل صحیح این اصطلاح در فارسی «مجاز مرسل» می‌باشد و معادل «کنایه» در انگلیسی kenning است. دو اصطلاح فارسی به علم بیان و دو اصطلاح انگلیسی به figurative language و یا rhetoric تعلق دارند.

(ص ۷۶) منصور/جهان‌بینی علمی طرح بدیعی device, rhetorical

این اصطلاح در زبان انگلیسی مترادف rhetorical figure و

figure of speech است و معادل‌های مصطلح فارسی آنها (در

حالت جمع) عبارتند از: صنایع بدیمی، محسنات بدیمی، وجوه بدیمی و بالاخره صناعات مستحسن. بنابراین، «طرح بدیمی» صرفاً ترجمه‌ای تحت‌اللفظی از اصطلاحی است که در زبان فارسی از قدیم معادل‌های متعددی برای آن وجود داشته است.

ویراستار محترم می‌توانستند با مراجعه به فرهنگهای تخصصی و یا با مشورت با اهل فن از درج چنین معادل‌های غلط و گمراه‌کننده و یا نامفهوم که تعدادشان به هیچ‌وجه به نمونه‌های فوق محدود نمی‌شود، جلوگیری کنند. چگونه می‌توان پذیرفت که از زیر دست پژوهشگری و از پژوهشگاهی اثری پژوهشی اینچنین ناپژوهیده و خام بیرون آید؟ تنها يك توجیه وجود دارد و آن اینکه الفاظ پژوهیدن و ویراستن و مشتقات آنها نظیر صدها الفاظ دیگر در فرهنگ این دیار از محتوای اصیل و راستین خود کم‌کم تهی می‌شود (و شاید هم شده است) و بتدریج باید الفاظ آبرودارتری را جایگزین آنها کنیم.

در اینجا ناگزیر باید این نکته را یادآوری کنم که «فرهنگ فلسفه و علوم اجتماعی: انگلیسی-فارسی» از انتشارات پژوهشگاه علوم انسانی که ویراستار واژگان در اواسط ص ۳ دیباچه چاپ دوم بشارت ظهور آن را به مراجعه‌کنندگان سرخورده و واژگان خود می‌دهند، جز افزایش تعداد منابع - و صد البته خیل پژوهشگران آنچنانی - هیچ مزیت کیفی نسبت به خود واژگان ندارد و کلیه ایرادها و نقص‌هایی که برای این واژگان برشمرديم عیناً در آن فرهنگ وجود دارد - گاه حتی بدتر. بنابراین نقد این واژگان می‌تواند نقد آن فرهنگ نیز محسوب گردد.

به امید آنکه این نقد و نقد قبلی، اهمیت و ابعادکار فرهنگ‌نویسی و واژگان‌نویسی را بشناساند و بپذیراند. تنها با رعایت این نکات، مجموعه‌ای از واژه‌ها و تعاریف ردیف شده می‌تواند بحق نام فرهنگ یا واژگان به خود گیرد و حداکثر اطلاعات قابل‌اعتماد لغوی و معنایی را به سریع‌ترین، روشن‌ترین و گویاترین وجه ممکن در اختیار مراجعه‌کنندگان - اعم از متخصص و غیرمتخصص - قرار دهد.

انتشارات آگاه منتشر کرده است:

نمایشنامه

آنتیگونه	اثر سوفوکلِس	ترجمه نجف دریابندری
آنکه گفت آری، آنکه گفت نه	نوشته برتولد برشت	ترجمه مصطفی رحیمی
آی بی کلاه، آی باکلاه	نوشته گوهر مراد	
استثناء و قاعده	نوشته برتولد برشت	
بازی عشق و مرگ	نوشته رومن رولان	
ببر گرازدندان	نوشته فریتس هوخولدر	ترجمه پرویز ممنون
بکت	نوشته ژان آنوی	ترجمه نزهت شریعت زاده
پرواربندان	نوشته گوهر مراد	
تیاله	نوشته مصطفی رحیمی	
جانشین	نوشته گوهر مراد	
چهره های سیمون ماسار	نوشته بوتولد برشت	ترجمه عبدالرحمن صدریه
حفره	نوشته ناصر ایرانی	
دایی وانیا	نوشته آنتوان چخوف	ترجمه هوشنگ پیرنظر
در پایان	نوشته ناصر ایرانی	
دست بالای دست	نوشته مصطفی رحیمی	
دون ژوان در جهنم	نوشته برناردشاو	ترجمه ابراهیم گلستان
دیگته و زاویه	نوشته گوهر مراد	
کریولانوس	نوشته برتولد برشت	ترجمه مهدی تقوی
کورس	نوشته گازانتزاکیس	ترجمه هوشنگ آزادی ور
مده	نوشته ژان آنوی	ترجمه حسین جوادی
مردها را اگر چال تکنید	نوشته ناصر ایرانی	
وای بر مغلوب	نوشته گوهر مراد	

وازرىك درساهاكىان

اندر حكائت به مقصد فرسیدن بار كج

دائرة المعارف سينمايى، تاليف يژن خرسند،
انتشارات اميركبير، ۱۳۶۱ (تاريخ توزيع:
پاييز ۱۳۶۳)
چاپ اول، ۶۶۰۰ نسخه، ۴۱۹ ص، ۱۴۰ تومان.

به عنوان مقدمه

ترديدى نيست كه هر رشته‌اى از علوم و هنرها به دائرة المعارف تخصصى خود نياز دارد تا اهل فن و علاقه‌مندان به آن رشته بتوانند اطلاعات بنيادى لازم درباره آن را در كمترين مدت به دست آورند. در اين هم ترديدى نيست كه انجام اين مهم، خود اهل فن مى‌طلبند و صلاحيت ويژه مى‌خواهد. اما در اين مرز و بوم، و به ويژه در مورد سينما، بايد اذعان كرد كه انجام چنين كار سترگى از عهده يك نفر ساخته نيست.

دائرة المعارف عمومى سينما بايد حاوى اطلاعات كم و بيش جامعى درباره همه شاخه‌ها و شعبه‌هاى صنعت و هنر سينما و شخصيتهاى نامدار آن (تمبيه‌كننده و كارگردان و نويسنده و هنرپيشه و...) باشد و تا حد ممكن عكس و تصوير داشته باشد، زيرا سينما جدا از تصوير، قابل تصور نيست. البته در اروپا و امريكا معمولاً دائرة المعارفهاى تخصصى سينمايى درباره كارگردانان، بازيگران، آهنگسازان، فيلمبرداران، فيلمها و... چاپ مى‌شود كه حاوى اطلاعاتى بيش از دائرة المعارفهاى عمومى‌اند.

از طرف ديگر، مؤلف دائرة المعارف بايد طى مقدمه‌اى روش كار خود و طرز استفاده از كتاب را شرح دهد تا خواننده بدانند با چه كسى و چه كتابى روبروست. و سپس، بايد نام اشخاص و عنوان فيلمها و عناوين ديگر را طى فهرستهاى جداگانه‌اى به كتاب ضميمه كند تا خواننده با يك

نگاه سریع به این فهرستها دریابد که موضوع مورد علاقه‌اش در این کتاب آمده است یا نه؛ و اگر آمده، به کدام صفحه باید رجوع کند. دست‌آخر، چنین کتابی باید حاوی فهرستی از کتابهای اساسی و مرجع و غیره باشد تا خواننده بتواند برای کسب اطلاعات بیشتر به آنها رجوع کند.

ادبیات سینما در ایران دچار فقر جانگاهسی است. کتابهایی که تاکنون در زمینه سینما به فارسی درآمده، اکثراً دربارهٔ يك کارگردان یا يك کشوراند و تعدادی هم متون فنی و فیلمنامه داریم. همین و بس. همهٔ این کتابها هم، که شاید تعداد کل‌شان به صد جلد نرسد، به‌استثنای چند مورد انگشت‌شمار، ترجمه از زبانهای فرنگی‌اند. پس، آن عده از سینمادوستان ایرانی که دستشان از منابع فرنگی کوتاه است یا به زبانهای خارجی تسلط ندارند، عمدتاً بر این کتابها تکیه دارند. ناگفته پیداست که این تعداد اندک کتابهای سینمایی پاسخگوی همهٔ نیازهای علاقه‌مندان به سینما نیست. هیچ ناشری هم (دولتی یا خصوصی) تاکنون برنامه‌ای برای انتشار مرتب کتابهای سینمایی نداشته است. در چنین شرایطی، طبیعی است که انتشار هر کتاب تازه در این زمینه، به‌ویژه اگر کتاب مرجع باشد، با استقبال چشمگیر علاقه‌مندان روبرو شود. اما به گمان ما، يك دائرةالمعارف عمومی سینمایی به زبان فارسی، باید بسیار جامعتر و کاملتر از دائرةالمعارفهای فرنگی باشد، زیرا ممکن است تا سالها بعد فرصت تجدیدنظر در محتویات و افزودن بر مطالب آن پیش نیاید. کافی است اشاره کنیم که تاکنون تنها سه کتاب در زمینه تاریخ سینما به فارسی ترجمه شده است که اولین آنها چاپ ۱۳۰۷ است و طبقاً نایاب، دومی «تاریخ سینما»ی آرتور نایت (به ترجمهٔ نجف‌دریابندری) است که متن اصلی آن در سال ۱۹۵۷ نوشته شده و سومی «سیر تحولی سینما» نوشتهٔ جان هاوارد لاونسن است که در ۱۹۶۴ نوشته شده و سال گذشته توسط محسن یلفانی به فارسی ترجمه و چاپ شده که آنها بخشی از متن اصلی است.

همین سه کتاب را در نظر بگیرید تا تصویر غم‌انگیز ادبیات سینمایی به زبان فارسی در برابر چشمان شما شکل بگیرد. اگر هم این

۱- «کتابنامه سینمایی ایران» (گردآوری خسرو کریمی، وزارت فرهنگ و هنر، ۱۳۵۵) ۷۷ عنوان کتاب - بجز جنگهای سینمایی - را فهرست کرده است که از آن جمله، ۳۳ عنوان به فیلمنامه‌ها، ۱۸ عنوان به فیلمسازان و ۱۱ عنوان به مباحث فنی اختصاص دارد.

دو کتاب را برای مطالعه تاریخ ۶۰-۷۰ سال اولیه سینما کافی بدانیم - که مسلماً کافی نیست - درباره ۲۰ سال اخیر هیچ منبعی به فارسی نداریم. از این رو است که می‌گوییم دائرةالمعارف سینمایی فارسی باید بسیار جامعتر و کاملتر از دائرةالمعارفهای فرنگی باشد؛ و هنگامی که ناشری حاضر به چاپ چنین کتابی شد، مؤلف نباید این فرصت گرانبها را با سهل‌انگاری بر باد دهد. اما از آنجا که همه دست‌اندرکاران ادبیات سینمایی در ایران بر همه شاخه‌های این هنر و صنعت گسترده احاطه ندارند، و گذشته از این، بیشتر آنها تنها به یک زبان خارجی تسلط دارند، این کار باید زیر نظر هیأتی از خبرگان و آشنایان به فنون مختلف تهیه شود.

البته چاپ این دائرةالمعارف، خود پدیده شگفت‌انگیزی است که واکنشی جز شادمانی و تبریک در برابر آن شایسته نیست. ما این نخستین گام را به فال نیک می‌گیریم و دست بانیان خیر آن را از دور می‌فشاریم؛ اما گفتنیها با مؤلف کتاب بسیار است و نگارنده خواهد کوشید در این مقاله ایرادها و انتقادهایی را فروتنانه مطرح کند - ایرادهایی که ملی گشت و گذار کوتاه و مختصری می‌توان با آنها مواجه شد. هرکس اندک محفوظاتی در باب سینما یا مثلاً یک دائرةالمعارف فرنگی دم دستش داشته باشد، با نگاه نه‌چندان دقیقی می‌تواند صدها ایراد و اشکال از این‌گونه بگیرد.

با همین نگاه نه‌چندان دقیق هم شادمانی و ذوق‌زدگی هر سینمادوست راستینی تبدیل به اندوه و افسوس می‌شود، زیرا به سادگی با خطاها و کمبودهایی روبرو می‌شود که بی‌تردید نتیجه‌ای جز سردرگمی و گمراهی خواننده در پی ندارد.

نگارنده قصد ندارد کار مفیدی را که جای خالی‌اش از سالها پیش احساس می‌شد تخطئه کند، برعکس، هدف از این تذکرات و یادآوریه‌ها، انگشت‌گذاشتن بر عیبها و کمبودها، و یحتمل، راهنماییهایی است به قصد رفع و رجوع آنها در فرصتهای بعدی.

بیژن خرسند برای همه سینمادوستانی که از دهه چهل خواننده مطبوعات سینمایی (و غیرسینمایی) بوده‌اند نام کاملاً آشنایی است. شاید عده‌ای نقدهای او را نپسندند، اما شماره‌های هفت‌گانه «سینمای نو» ۲ و چندماه سردبیری او در مجله «فردوسی» (حدود سالهای ۴۸-۱۳۴۷) هنوز

باید در یادها مانده باشد. به ویژه هفت شماره «سینمای نو» گواه ارزشمندی است بر علاقه و توجه خرسند به سینمای جدی و کار جدی در این زمینه. اما در مورد این دائرةالمعارف، صریحاً می‌توان گفت چنان با بی‌دقتی، بی‌سلیقگی و شلختگی تمپه و تدوین شده که برآستی حیرت‌آور است. فریب ظاهر کار را نخوریم؛ چاپ خوب و کاغذ اعلای سفید و جلد زرکوب مزین به عکس تمام‌قد چاپلین^۲ و صفحه‌بندی جالب و این حرفها به کنار... ما با محتوای کتاب کار داریم.

دائرةالمعارف مجله هفتگی نیست، برای استفاده در سالیان دراز تألیف می‌شود و به قول معروف حکم «کتاب مقدس» اهل فن را پیدا می‌کند. اما «کتاب مقدس» بیژن خرسند، آکنده از عیب و اشکال و اشتباه و ندانم‌کاری، بی‌سلیقگی و بی‌ذوقی در گزینش مدخلها و طبقه‌بندی آنها، خطاهای بسیار در ترجمه عنوان فیلمها و ضبط فارسی نامهای خارجی است. تاریخها در بسیاری موارد نادرست است، کارنامه‌ها (فیلموگرافیها) ناقص و مغشوش و مغلوط است، برخی از بی‌ارزش‌ترین فیلمها یکی دو صفحه از فضای کتاب را اشغال کرده‌اند و از این قبیل. شمه‌ای از این اشکالها و انتقادهای را در زیر می‌آوریم و قضاوت درباره ارزش این نخستین «دائرةالمعارف سینمایی» فارسی را بر عهده خواننده می‌گذاریم.

۱- نشر فارسی کتاب

بیژن خرسند که بیش از بیست سال در مطبوعات ایران قلم زده و کتابهایی هم از آثار خود منتشر کرده است، هنوز که هنوز است می‌نویسد:

... نماهای فیلم از يك دید زیباشناخت قوی برخوردار بود...
فیلم به عنوان يك کشف از طرف منتقدان پذیرفته شد...
نسخه‌های نشان‌داده شده، کم‌شده و تغییرمعنی داده بودند.^۳
(در نقد فیلم «زمین می‌لرزد»، ص ۱۶۵، ستون ۲)

صرفنظر از دو مورد تأکید اولی که به هر حال خواننده منظور مؤلف

۳- و چه بجاست تصویر این هنرمند بزرگ بر جلد يك دائرةالمعارف سینمایی.

۴- تأکیده‌ها در نقل قول از کتاب، همه از ماست، و رسم الخط آنها نیز مطابق متن کتاب است.

را می‌تواند به تمهیدی درک کند، دربارهٔ مورد سوم چه باید گفت؟: «... نسخه‌های نشان‌داده شده، کم‌شده و تغییر معنی داده بودند.» مگر ممکن است با کم شدن نسخه‌های يك فیلم، معنی آن تغییر کند؟... اما منظور، در واقع، این است که نسخه‌های فیلم را **کوتاهتر** از آنچه که کارگردان ساخته بود نشان دادند و در نتیجه معنی فیلم تغییر کرده بود! یا در نقد فیلم **خاطرات يك تابستان** (ص ۱۱۵، ستون اول) چنین می‌خوانیم:

... فیلمبرداران، دوربین را همراه با ضبط صدای درجا، به‌طور زنده به‌کار بردند... فیلم بندرت مردم را غفلتاً در نظر می‌گیرد، و هرگز در **بیخبری آنان** نیست...

که البته خواننده نباید فکر کند که فیلمبرداران از نوع «مرده» بوده‌اند و بخاطر کار در این فیلم «زنده می‌شدند»، یا مثلاً دچار این توهم شود که «دوربینها جان می‌گرفتند و به‌کار می‌افتادند». جملهٔ دوم را هم بهتر است غفلتاً در نظر نگیریم و در **بیخبری بمانیم**. در نقد فیلم **خواب بزرگ** (ص ۱۱۵، ستون سوم) آمده است:

... مارلو کارگاه خصوصی در جستجوی عکس‌های رسواکننده، برای دختران آلوده به مواد مخدر، از يك خانوادهٔ سرشناس است. پس از قتل‌ها و حوادث مختلف، مارلو خود را عاشق یکی از آندو می‌یابد.

که البته «کارگاه» غلط چاپی است و باید «کارآگاه» باشد. گذشته از این، اولاً بر خواننده روشن نیست که مارلو خودش «از يك خانوادهٔ سرشناس است» یا آن «دختران آلوده به مواد مخدر»، و ثانیاً چطور می‌شود که خودش را گم می‌کند تا «پس از قتلها و حوادث مختلف»، خود را در چنان وضع بفرنجی «بیابد»، که لابد موجب دلخوری «یکی دیگر از آندو» هم شده است، زیرا این دو سه سطر تنها اطلاعی است که از داستان فیلم ارائه می‌شود و بقیهٔ مطلب به اطلاعات بیمه‌دهی اختصاص دارد. یا مثلاً در شرح حال **اورسن ولز** می‌خوانیم:

... فرزند يك مادر نوازندهٔ پيانو و يك پدر مخترع... در
۱۹۵۲ ساختن «اتللو» با سه دزده‌ونای مختلف سه سال طول
می‌گشود... (ص ۳۶۴)

واضح است که قصد نویسنده در جملهٔ اول رعایت ایجاز بوده است
(که این خود بسیار هم بجا و پسندیده است) اما مگر نمی‌شد نوشت:
مادرش پیانیست و پدرش مخترع بود؟ این جمله بدون احتساب «و» پنج
کلمه دارد، حال آنکه جملهٔ کتاب هشت کلمه دارد و علاوه بر این فارسی
هم نیست! و بعد، شما از جملهٔ دوم چه می‌فهمید؟ ساختن فیلم «اتللو» در
۱۹۵۲ سه سال طول کشیده است؟ و لابد چون خود آقای ولز نقش اتللو را
بازی می‌کرده، هوس کرده سه دزده‌ونای مختلف دوروبر خود جمع کند؟
این چگونه فارسی‌نوشتنی است؟ راحت و آسوده می‌توان نوشت: ساختن
اتللو از ۱۹۴۹-۵۲ طول کشید (و نه اینکه در ۱۹۵۲ سه سال طول کشید)
و سه هنرپیشهٔ زن هر يك مدتی نقش دزده‌ونا را بازی کردند تا اینکه
نفر سوم (سوزان کلوتیه) نقش را به‌تمامی ایفا کرد. (البته این جمله را
می‌توان مؤجزتر هم نوشت.)

۲ - ضبط فارسی نامها

این را می‌دانیم و می‌پذیریم که برای ضبط فارسی نامهای خارجی
فرمول دقیقی وجود ندارد، اما شلختگی و درهم‌ریختگی در کتابی که نام
دائرةالمعارف را یدک می‌گشود و قرار است کتاب مرجع سینمایی این
مملکت باشد به هیچ‌وجه قابل توجیه نیست. ضبط نامها حتی در طول
کتاب هم یکدست نیست و بارها به نامهایی برمی‌خوریم که جای دیگری
با ضبط دیگری نوشته شده است. مثلاً در همان شرح حال اورسن ولز، از
یکی از همکاران او به نام **جان هاسمن** نام برده شده، اما نام این شخص
را به این صورت در جای خود نخواهید یافت؛ این نام در صفحهٔ ۳۷۶
به صورت **جان هاسمن** آمده است.

نامهای زیر هم از جمله نامهایی‌اند که ضبط آنها آشکارا غلط

است:

... لانتسا	ماریو لانزا	ایتالیایی	Mario Lanza
... آرمنداریث	پدرو آرمنداریث	مکزیک	Pedro Armendariz
... زوکر	آدولف زاگر	مجار	Adolf Zukor
... تسامپا	لوییجی زامپا	ایتالیایی	Luigi Zampa
... مچور	ویکتور ماتیو	امریکایی	Victor Mature
راسکو آرباکل	روسکو آربوکل	امریکایی	Roscoe Arbuckle
... الیویه	لارنس آلیویر	انگلیسی	Laurence Olivier
... جفری...	جیوفری انزورث	انگلیسی	Geoffrey Unsworth
... کاپولا	فرانسیس فوره کوپولا	امریکایی	Francis Ford Coppola
... گاوراس	کوستا-گاورا	یونانی	Costa-Gavras
... مورناو	ف. و. مرنو	آلمانی	F.W. Murnau
... پرواینس	ادنا پرواینس	امریکایی	Edna Purviance
... اشله-زینگر	جان شلزینگر	انگلیسی	John Schlesinger
... اشلون-دورف	فولکر شلون-دورف	آلمانی	Volker Schlöndorff

و بسیاری نامهای دیگر که اینهارا با تورقی بدون دقت زیاد یافته‌ام. ممکن است برخی فکر کنند که نگارنده در این مورد متوجه خشخاش گذاشته است، و همان «زامپا»ی متداول در زبان فارسی را بر «تسامپا»ی نامانوس ترجیح دهند. در این مورد بحثی نیست، اما در کتابی که مؤلفش خواننده را از فولر، ساموئل به فولر، سمیوئل، از استرجس، جان به استرجز جان، از استوارت، جیمز به استیوارت جیمز و از دیسنی، والت به دیزنی، والت رجوع می‌دهد باید انتظار داشت که از زامپا به تسامپا و از زاواتینی به تساواتینی رجوع دهد؛ و باید هم انتظار داشت که Zukor را درست ضبط کند و Olivier را (که نامی فرانسوی است و انگلیسیها هم آن را با تلفظ فرانسوی‌اش به کار می‌برند) همانطور ضبط کند که نزد انگلیسیها رایج است. اگر استیونس و اسکات و اسکافیلد و اشتراب و اشتایدر را با الف می‌نویسد، لابد به این دلیل که س و ش مسکوت به کار نبرد، باید حتماً اشله‌زینگر و اشلون‌دورف را هم با الف بنویسد و نه به صورت شلزینگر و شلون‌دورف. خلاصه اینکه ضبط نامها تابع هیچ قاعده و قانونی نیست و بیشتر سبب سردرگمی خواننده می‌شود.

نامهای خارجی را یا باید به تمامی به صورتی که نزد ما معروف و رایج است ضبط کرد و یا اگر قصد داریم ضبط صحیح آنها را به کار ببریم، باید واقعاً صحیح باشند؛ یعنی نامهای اسپانیایی مطابق تلفظ اسپانیایی، نامهای آلمانی مطابق تلفظ آلمانی و نامهای لهستانی مطابق تلفظ لهستانی و الی آخر. مثلاً سوئدیها نام Widerberg را **ویدربرگ** تلفظ می‌کنند و نه **وایدربرگ**. روسها نام Dziga (ورتوف) را **دزیگا** (با دال و ز مسکوت) تلفظ می‌کنند و نه **ژیگا**. یا مثلاً در عنوان فیلم **کلمنتاین عزیزم** (از ساخته‌های جان فورد - ص ۲۴۹) Clementine درست است و نه Clemantine (در پانوش همان صفحه) که در نتیجه در تیتراژ مطلب مربوط به این فیلم به صورت **کلمانتاین** ضبط شود. (عنوان همین فیلم در کارنامه جان فورد به صورت **کلمانتاین عزیز من** درآمده است.)

۲- گزینش فیلمها به عنوان مدخل

از آنجا که نویسنده مقدمه‌ای بر کتاب نگذاشته، بر ما روشن نیست که معیار گزینش فیلمها به عنوان مدخل چه بوده است. معمولاً تنها فیلمهایی به عنوان مدخل در دائرةالمعارفهای سینمایی برگزیده می‌شوند

که از نظر مؤلف مهمترین فیلمهای تاریخ سینما باشند. اما با نگاهی به فیلمهای برگزیدهٔ بیژن خرسند به راحتی می‌توان تشخیص داد که ایشان هیچ پایه و اساس مستدل و مشخص و مستحکمی در گزینش فیلمهای برتر به عنوان «مدخل» نداشته است.

فیلم بی‌ارزشی چون **سوارکاران** (جان فرانکن هایمر) چهار ستون از کتاب را اشغال کرده است، درحالی‌که به هرکدام از فیلمهای ارزشمند و بحث‌انگیزی چون **از نفس افتاده** (ژان لوک‌گدار) و **سنسو** (لوکینو ویسکونتی) نزدیک به نیم ستون جای بحث داده شده است. یا دربارهٔ **همشهری کین** (اورسن ولز) که به قول مؤلف «جزء بهترین ۱۲ فیلم تاریخ سینما طبقه‌بندی می‌شود» (به جمله‌بندی فارسی هم توجه بفرمایید!) تنها به اندازهٔ یک ستون مطلب آمده است که به هیچ کاری هم نمی‌آید. برای نمونه، به این بند از شرح فیلم توجه کنید :

بحثی در باب خودخواهی و تنهایی انسان، از طریق یک «پازل» بزرگ. داستانی مدرن و یک صحنه‌پردازی نزدیک به اکسپرسیونیسم. حضور و بازی ولز در این فیلم، بقیهٔ بازیگران را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد.

(ص ۳۸۶، ستون ۳)

و این در حدود یک‌پنجم کل مطلب مربوط به یکی از ۱۲ فیلم برتر تاریخ سینماست. فیلمهای به‌یادماندنی و برجسته‌ای چون **رژمنائو پوتمکین** (آیزنشتاین)، **توهم بزرگ** (ژان رنوار)، **فراموش‌شدگان** (بونوئل)، **داستان توکیو** (ازو)، **مادر** (پودوفکین)، **رم، شهر بی‌دفاع** (روسلینی) و سایر فیلمهای برتر تاریخ سینما در میان مدخلها جایی ندارند، اما فیلمهای سبک و بی‌مایه‌ای چون **کله‌پوکها** (لورل و هاردی) و **سه‌تفنگذار** (ریچارد لستر) به ترتیب چهار ستون و پنج ستون از فضای باارزش دائرةالمعارف را اشغال کرده‌اند.

ظاهراً مؤلف برای گزینش فیلمهای برجسته‌ای برای نقد و بررسی در **دائرةالمعارف**، از **معارف** خودش سود برده و چند فقره از نقدهای قدیم و جدیدش را همراه با ترجمهٔ دست‌وپاشکسته‌ای از منابع فزنگی برای این بخش به‌کار برده است. در واقع، انصاف و بی‌طرفی را رها کرده و هر فیلمی که مورد پسند او نبوده به سادگی کنار گذاشته است. اصولاً

این‌گونه دائرةالمعارفها جای بحث و نقد مفصل درباره فیلمها نیستند، و توضیح مختصری درباره داستان و موفقیت فیلمساز در ارائه موضوع کافی است، اما در اینجا بیشتر مطالب مربوط به فیلمهای برگزیده بیژن خرسند (که دارای نقد و بررسی مفصلی هستند) صرفاً حرفهایی است در حد همان نقدهای مجلات هفتگی. مثلاً نگاه کنید به نقد فیلم همسران جاهل (فناشتروهایم، ۱۹۲۱) در صفحه ۳۸۴، ستون دوم. این نقد بیش از پنج ستون جا گرفته است که از این مقدار، حدود یک ستون اول کلیاتی است درباره خود فناشتروهایم (که طبعاً جایش اینجا نیست و باید ذیل نام فناشتروهایم بیاید) و بقیه مطلب هم که راجع به خود فیلم است چنان گنگ و مبهم است که خواننده چیزی از آن سر در نمی‌آورد. مؤلف حداقل می‌توانست نیم‌ستون از این همه فضا را به خلاصه‌ای از داستان فیلم اختصاص دهد و خواننده را با جمله‌های بدجور و بدساختی چون موارد زیر مواجه نسازد:

در نسخه موجود، صحنه آغاز فیلم، بازدید کنت از خانه مرد ایتالیایی‌ست که در نتیجه نوع فکر و امیال کنت نسبت به دختر خوابیده - فعلاً - مبهم باقی می‌ماند. در نتیجه گفت و گوی کنت با مرد ایتالیایی - که پنجره‌ی اتاق خواب دختر را نقطه‌ی ضعفی می‌داند، برای اینکه کسی وارد این اتاق شود - بی‌مورد می‌نماید، و همچنین عکس‌العمل مرد ایتالیایی؛ که چاقوی خود را نشان می‌دهد. (ص ۳۸۵، ستون اول)

متأسفانه آقای خرسند روشن نکرده است که کدامیک از نقدها را خودش نوشته و کدام را از منابع دیگر گرفته یا ترجمه کرده است. از این‌رو بر ما روشن نیست که خود ایشان این فیلمها را دیده است یا نادیده نقدهایی را درباره فیلمهای برگزیده‌اش ترجمه کرده است؛ و تازه در این صورت معلوم نیست نقدها نوشته کیست و گزینش آنها برچه‌مبنایی بوده است. به هر حال، خواننده آقای خرسند را مسئول همه این نوشته‌ها می‌شناسد.

۴- عنوان فیلمها

عنوان اصلی فیلمها تنها هنگامی (در زیر صفحات) ذکر شده است که فیلم به عنوان «مدخل» در کتاب نقد یا صرفاً معرفی شده باشد، و در کارنامه شخصیتها همه عناوین فیلمها به فارسی ترجمه شده است. البته مؤلف برآستی زحمت بسیاری متحمل شده و این کار می‌توانست خود گام مثبتی در این جهت باشد که سرانجام فرهنگ جامع و مبسوطی از عناوین فیلمهای خارجی در دست داشته باشیم، اما در این مورد نیز مؤلف خطاهای بسیار مرتکب شده است. ضمن برشمردن برخی از این خطاها یادآوری می‌کنیم که بهتر بود عنوان فارسی همه فیلمها به همراه عنوان اصلی‌شان ضمیمه فهرست ضمیمه‌ای به پایان کتاب افزوده می‌شد تا مقادیری از سردرگمی خواننده جلوگیری شود. زیرا ترجمه عنوان بسیاری از فیلمها بدون اطلاع از داستان آنها تقریباً ناممکن است و از این رو ذکر عنوان اصلی فیلمها از ضروریات بی‌چون و چرای هر دائرةالمعارف سینمایی است که به فارسی منتشر شود. (به جدول صفحه بعد رجوع فرمایید).

و تازه این تعداد اندکی از فیلمهایی است که نگارنده عنوان اصلی اغلب آنها را به خاطر داشته و ضمن ورق‌زدن کتاب، با دیدن ترجمه فارسی آنها در کارنامه شخصیتها به یاد آورده است. در همین چند نمونه هم می‌توان دید که درهم‌ریختگی و بی‌دقتی تا چه حد بر ذهن مؤلف حاکم بوده است. خطاها بر چند نوع‌اند: بعضی از عناوین اصلی عیناً (و اغلب مغلوط) به فارسی ترجمه شده، در بعضی موارد عنوان متداول فیلمها در ایران به کار رفته، و در بعضی دیگر که مؤلف خواسته است ترجمه درست عناوین را در کنار عناوین متداول فارسی بیاورد، همیشه در ترجمه آنها موفق نبوده است. مثلاً «گلوله را گاز زدن» در انگلیسی اصطلاحی است به معنی «مردانه به استقبال مشکلات و خطرات رفتن»، اما مؤلف آن را به طور تحت‌اللفظی به فارسی برگردانده و ترکیب غریبی چون «گلوله را گاز بز» ساخته است.

مثال دیگر، فیلمی است که در ایران به نام بی‌معنی و سرهم‌بندی‌شده «جاسوسی که از سردسیر آمد» به نمایش درآمد است. در زبان انگلیسی *come in from the cold* یا *come out of the cold* اصطلاحی است به معنی «درگیر شدن یا پذیرفته شدن در کاری که تاکنون امکان ورود

ترجمه درست (یا نسبتاً بهتر)

عنوان اصلی

عنوان فیلم در کتاب

ملوانی که دریا از هشمش افتاد

The Sailor who fell
from Grace with the Sea

ملوانی که به دریا بازنگشت

قتل را به قاتل بسیار

Dial M For Murder

حرف م برای جنایت

(یا: برای جنایت حرف ج را بگیر)

The Fixer

کارچاق کن

تممین کار (در ایران: مردوس نوشت)

Johnny Got His Gun

جانی تفنگش را برداشت

جانی هم در جنگ شرکت کرد

Far from the Madding Crowd

دور از جمعیت دیوانه کننده

پس‌های برزیلی

The Boys From Brazil

پسران برزیل

جاده‌شوگر لندن (یا: بزرگراه شگر لندن)

Fast Company

شرکت سریع

بهرت

Badlands

زمینهای بد

ترس از ارتفاع

High Anxiety

وحشت بزرگ

آدم‌های رئیس‌جمهور (یا: جاسوس‌های

All The President's Men

تمام مردان رئیس‌جمهوری

رئیس‌جمهور)

(در ایران: یکه‌تازان)

نام مستعار، آقای تو‌آی‌لایت

Alias Mr. Twilight

آقای بین‌الطرمین استعماری

مردانه به استقبال خطر برو

Bite the Bullet

کلرله را گاز بزن

(در ایران: همه‌مردان رئیس‌جمهور)

ترجمه درست (یا نسبتاً بهتر)

عنوان اصلی

عنوان فیلم در کتاب

جاسوسی که دوباره به کار گرفته شد
(در ایران: جاسوسی که از سر دهسیر آمد)

The Spy Who Came in
from the Cold

جاسوسی که از سر دهسیر آمد

بعد از ظهر چله تابستان
(در ایران: بعد از ظهر نحس)
گیه داره در می زنه؟

A Dog Day Afternoon

بعد از ظهر سگی

Who's That Knocking at
My Door

چه کسی به در من کوفته است؟

در باب موضوع مبهمی چون گامجویی
این ملك متروك است
آدم يك بار زندگی می کند

That Obscure Object of Desire

این میل مبهم موس

اعمال رسولان

Acts of the Apostles

اعمال مقدسین

مهر پنجم

The Fifth Seal

پنجمین مهر

نسل شیطان

Demon Seed

دانه شیطان

رم، شهر بی دفاع

Rome, Open City

رم، شهر بی حفاظ

شاه خوشگذران

The King Steps Out

سلطان تند می رود

به قدرت رسیدن لویی چهاردهم

La Prise de Pouvoir
par Louis XIV

اخذ قدرت بوسیله لویی چهاردهم

آخرین میلیاردر (یا: آخرین ثروتمند)

The Last Tycoon

آخرین ثواب

به آن برای اهم وجود نداشته است». در این مورد هم قضیه هیچ ربطی به «آب و هوای سردسیری» ندارد، بلکه داستان درباره جاسوسی است که سازمان جاسوسی انگلیس کنارش گذاشته و حالا می‌خواهد دوباره به کارش بگردد.

مورد دیگر، یکی از فیلمهای جنایی آلفرد هیچکاک است که (خود کتاب هم می‌گوید) در ایران به نام **پله پنجم** به نمایش درآمده. عنوان اصلی این فیلم *Dial M for Murder* است که در این کتاب چنین ترجمه شده: **حرف م برای جنایت**؛ اما در فارسی هیچ تناسبی میان حرف م و کلمه جنایت دیده نمی‌شود. در انگلیسی چون کلمه Murder با M شروع می‌شود و در آمریکا حروف الفبا نیز روی شماره‌گیر تلفن نوشته می‌شود، این عنوان جا می‌افتد و معنی پیدا می‌کند، پس اگر بخواهیم آن را عین عنوان اصلی به فارسی برگردانیم باید بگوییم **برای جنایت حرف ج را بگیر**، اما از آنجا که چنین عنوانی در زبان فارسی بسیار نامأنوس است بهتر است که مفهوم را به فارسی برگردانیم، و مفهوم همان است که در جدول بالا ذکر کرده‌ایم: **قتل را به قاتل بسپار**. (حتماً کسانی که فیلم را دیده‌اند به خاطر دارند که داستان درباره مردی است که می‌خواهد همسرش را بکشد، اما نمی‌خواهد خود رأساً وارد عمل شود. از این رو مردی را که سالها پیش آدم کشته و به چنگ پلیس نیفتاده است، اما خود از راز او مطلع است، وادار به این کار می‌کند).

عنوان فیلم **بعد از ظهر سگی** یا **بعد از ظهر نحس** هم از این گونه است. در انگلیسی اصطلاحاً روزهای گرم و طاقت‌فرسای اواسط ماه ژوئیه تا سپتامبر (اواخر تیرماه تا اواسط شهریور) را *dog days* می‌گویند که در فارسی به «چله تابستان» معروف است.

دور از جماعت خشمگین، فیلمی که جان اشله‌زینگر براساس رمان مشهور تامس هاردی ساخته است، معادل چندان مناسبی برای عنوان اصلی آن نیست، اما تا وقتی که معادل بهتری برای آن نیافته‌ایم بهتر است که از همان عنوان متداول استفاده کنیم.^۵

خلاصه کلام، وضع عناوین فیلمها، که مهمترین بخش کتاب را تشکیل می‌دهد و بیش از بقیه اطلاعات کتاب مورد مراجعه قرار خواهند

۵- البته مترجم رمان «جود گمنام» (از همین نویسنده) در مقدمه کتاب، نام کتاب فوق را «به دور از مردم آشفته» ترجمه کرده است که چندان بد نیست اما باز ادای مقصود نمی‌کند.

گرفت، چنان مغشوش و ناجور است که به کلی کتاب را از حیز انتفاع ساقط می‌کند.

۵- طبقه‌بندی مطالب

فهرست کتاب، مطالب را مشخصاً به دو بخش تقسیم کرده است: (۱) **فرهنگ شخصیتها و فیلمها**، (۲) **بخش ضمیمه‌ها** (با ذکر ریز مطالب آن)؛ اما مؤلف همه مدخلهای «بخش ضمیمه‌ها» را یک بار نیز در بخش اول کتاب آورده و سپس خواننده را به جای خاص آنها در بخش دوم حواله داده است. چندصدبار کلماتی چون **هولیوود**، **اسکار**، **پارامونت**، **فوکس** (و سایر کمپانیها)، و همچنین نام هر شخصیتی که در مدخلهای بخش اول آمده، در شرح حال و کارنامه سایر شخصیتها به کار رفته است، و هر بار به علامت اختصاری (آ.) - که یعنی «آمده است» - مزین شده. درحالیکه هیچ لازم نبود که اصولاً چنین علامت مزاحمی در متن به کار رود. کافی بود این‌گونه واژه‌ها و نامها با حروفی متمایز از بقیه متن (مثلاً با حروف **ایرانیك**، یا حروفی غیر از سه چهار نوع حروف موجود در کتاب) مشخص شوند.

نام چهل کشوری که در قسمت **سینمای کشورها** (از «بخش ضمیمه‌ها») آمده و مختصری درباره آنها توضیح داده شده، همه بدون استثناء در بخش اول نیز آورده شده‌اند، و این جز افزودن بر زحمت خواننده نیست. اگر همه مدخلها بدون طبقه‌بندی کنونی و برحسب حروف الفبا پشت سر هم می‌شد، بسیار بهتر از شکل فعلی بود.

۶- صفحه‌بندی و تزئین

البته باید انصاف داد که در طراحی صفحات کتاب بسیار بیشتر از تألیف و تدوین مطالب آن ذوق و سلیقه به کار رفته است، اما در این مورد هم یکی دو نکته را باید تذکر داد. اولاً در چنین **دائرةالمعارفی** حتماً باید اولین و آخرین کلمه یا نام هر صفحه در گوشه‌های دست راست و دست چپ بالای صفحات روبروی هم آورده شود تا خواننده ضمن ورق زدن کتاب، با نگاهی سریع به آنها، دریابد که در کجای کتاب است. اما چون این نکته ظریف و مهم در صفحه‌بندی کتاب رعایت نشده، خواننده برای یافتن هر نام باید مدتی وقت اضافی صرف کند. البته در انتخاب عکسها هم دقت بسیار به کار رفته است، که بماند!

۷- بخش ضمیمه‌ها

این بخش که آنهمه در بخش اول کتاب مزاحمت ایجاد کرده است تنها ۲۰ صفحه حجم دارد، اما چنان خطاها و ایرادهای اساسی‌ای در آن به چشم می‌خورد که برشمردن آنها به اندازه نقد کل کتاب وقت و حوصله می‌خواهد، پس سعی خواهد شد که تا حد امکان به اختصار برگذار شود.

الف - سینمای کشورها: از این قسمت دو نمونه را ذکر می‌کنم و

می‌گذرم:

اسپانیا ... قبل از جنگهای داخلی، سینمای اسپانیا موفق به عرضه آثار قابل توجهی می‌شود. اما پس از آن، بونوئل به فرانسه نقل مکان می‌کند و فیلمها به وضوح تحت محدودیتهای سیاسی قرار می‌گیرند...

(ص ۴۰۴، ستون اول)

صرفنظر از اینکه **جنگهای داخلی** غلط است و **جنگ داخلی** درست، توضیح دیگری هم لازم است؛ بونوئل تا پیش از جنگ داخلی اسپانیا تنها یک فیلم در مقام کارگردان در کشورش ساخته است و در آن زمان - و حتی تا حدود ده سال بعد هم - چنان شخصیت مشهوری نبود که به علت «نقل مکان» او به فرانسه «فیلمها به وضوح تحت محدودیتهای سیاسی قرار گیرند» بلکه به علت پیروزی فاشیسم و روی کار آمدن ژنرال فرانکو بود که چنین شد. ممکن است مؤلف (و برخی خوانندگان) بگویند که منظور این نیست، اما جمله بالا دقیقاً همین معنی را می‌دهد.

کوبا. فیلمسازی در کوبا در ۱۸۹۷ به وجود می‌آید، اما تحت الشعاع فیلمهای وارداتی آمریکاییست، تا انقلاب کمونیستی ۱۹۵۹، که سینما نیز تحت برنامه‌ریزی سیاسی درمی‌آید. کارگردان شناخته شده کوبا، توماس آلیاست.

(ص ۴۰۷، ستون ۲)

و این تمامی اطلاعاتی است که دائرةالمعارف آقای خرسند درباره سینمای کوبا به خواننده می‌دهد، که گذشته از اشتباه سیاسی «انقلاب

کمونیستی ۱۹۵۹»، کوچکترین نکته آموزنده‌ای در آن دیده نمی‌شود. خواننده‌ای که چند فیلم کوبایی از تلویزیون دیده و می‌خواهد «بیشتر بداند»، با مراجعه به این کتاب مطلقاً هیچ چیز نخواهد آموخت. حتی نام این کارگردان سرشناس هم درست نوشته نشده؛ نام او **توماس گوتیه‌رس آلتاسته** (که تصادفاً این هنرمند سرشناس کوبایی هم قابلیت معرفی در بخش اول کتاب را نداشته است).

نکته دیگر اینکه وقتی مؤلف کشورها را نیز به صورت انتخابی معرفی می‌کند، قاعدتاً باید به سراغ کشورهای بروی که کار چشمگیری در جهان سینما ارائه کرده باشند. اما در این قسمت، در کنار فرانسه و انگلیس و ایتالیا و آمریکا و شوروی و ژاپن و آلمان، نام کشورهای را می‌بینیم که از فرط حیرت انگشت به دهان می‌مانیم: اتریش، آلبانی، اندونزی، فنلاند، نروژ، هنگ‌کنگ، یونان! ما مخالف معرفی و بررسی سینمای این کشورها (و حتی لسوتو و سوازیلند و نیپال و لیختن‌اشتاین) نیستیم، اما واقعاً این هشت کشور هم جزو چهار کشور مهم جهان سینما هستند؟ و آیا مؤلف يك دائرةالمعارف نباید بداند که **الجزیره** نام پایتخت کشوری است به نام **الجزایر** و نباید آن را جزو «کشورها» بشمار آورد؟

ب - سبکهای سینمایی: در صفحات ۴۰۲ و ۴۰۳، نزدیک به دوستون

درباره سبکهای سینمایی زیر صحبت شده است: اکسپرسیونیسم، سینمای آزاد، موج نو، نئورئالیسم. اولی در آلمان بوده است، دومی در انگلیس، سومی در فرانسه و چهارمی در ایتالیا. گویی جز اینها هیچ سبک و مکتب و حرکت دیگری در سینمای جهان وجود نداشته و ندارد؛ نه «سینمانوو»ی برزیل، نه «سینمای سوم» آرژانتین، نه سینمای مبارزه و مقاومت سایر کشورهای آمریکای لاتین و نه حداقل «سینمای رئالیست» دهه ۲۰ شوروی. تازه، منظور مؤلف از **سبک** چیست و چگونه می‌توان حرکت پراکنده و بی‌نظمی چون «سینمای آزاد» انگلیس را در کنار سبکهای منسجمی چون اکسپرسیونیسم آلمان و نئورئالیسم ایتالیا قرار داد. حتی موج نو فرانسه را هم عده‌ای به عنوان **سبک** نمی‌پذیرند، زیرا این يك نیز حرکتی بود توسط چند جوان روشنفکر پرشور سینمادوست که هر يك پس از دو سه فیلم پی کار خود رفتند و به انواع موجهای کهنه یا «سوپر نو» پیوستند.

ج - فیلمبرداری رنگی: تنها چیزی که زیر این عنوان در صفحه ۴۰۸ کتاب می‌بینیم، معرفی شش نوع **فیلم رنگی** است: اکتاکروم،

آگفاکالر، ایستمن کالر، تکنی کالر، سووکالر، فرانیاکالر. این معرفی هم نه بدان معنی است که با خواندن تعریف (مثلاً) تکنی کالر دریابید که این چه نوع فیلمی است، بلکه فقط ۹۵ سطر (خیلی کوتاه و تلگرافی) درباره تاریخچه آن است. حالا فهمیدید **فیلمبرداری رنگی** یعنی چه؟

د - گروه فنی: زیر این عنوان در صفحات ۴۱۱ و ۴۱۲، اطلاعات واقعاً شگفت‌انگیزی درباره (مثلاً) کارگردان می‌توان کشف کرد:

کارگردان: شخصی که فیلمنامه را ترجمه می‌کند، به این معنا که از طریق هماهنگ‌کردن فعالیت‌های هنرپیشه‌ها با فعالیت‌های متخصصین فنی، آن‌را به صورت ملموس درمی‌آورد. کارگردان معمولاً خلاق‌ترین نیروی فیلمسازیست و استعداد اوست که **خصایص مشخص‌کننده‌ی** يك فیلم را می‌سازد.

و در صفحه ۴۱۲ درباره متصدی دوربین می‌خوانیم :

کسی که در موقع فیلمبرداری، مسئول نور و دوربین است.

خیر، متصدی دوربین «در موقع فیلمبرداری مسئول نور و دوربین» نیست، بلکه وظیفه «فیلمبرداری» (تصدی دوربین) را برعهده دارد. مسئولیت نور بر عهده «مدیر فیلمبرداری» است، که در همین صفحه درباره او توضیح داده شده است:

کسی که نماها را طرح‌ریزی می‌کند تا با مشورت کارگردان، **فیلمبرداری شود.**

باید عرض کنم که مدیر فیلمبرداری نه تنها «فیلمبرداری نمی‌شود»! بلکه حتی در «طرح‌ریزی نماها» هم نقشی ندارد. مدیر فیلمبرداری فضای دلخواه کارگردان را با نورپردازی به وجود می‌آورد و درجه دیافراگم را به متصدی دوربین اعلام می‌کند؛ و «طرح‌ریزی نماها» (به شرط اینکه چنین تعبیری را بپذیریم) اگر از وظایف طراح صحنه نباشد جزو وظایف کارگردان است که قبلاً دیدیم: «خلاق‌ترین نیروی فیلمسازی است»، و از آنجا که فیلمنامه را ابتدا به‌سنته‌خارج می‌نویسند، آن‌را «ترجمه می‌کند»

و سپس به صورت «قابل لمس» درمی آورد!

۵ - نماها: زیر این عنوان در صفحه ۴۱۳ هم مطالب نامربوطی در کنار هم آمده است. از تعریف نما گرفته تا انواع نماها و ابزار دوربین و زاویه‌های دوربین و حرکت‌های دوربین... اما شاهکار مؤلف در این قسمت، تعریف نمای درشت است:

دوربین به موضوع خیلی نزدیک است. تاحدی که وقتی تصویر گرفته می‌شود، قسمت اعظم پرده با صورت و حالاتش، یا یک دست، یا یک پا، یا قسمت کوچکی از یک چیز بزرگ اشغال می‌شود.

اولا برای گرفتن نمای درشت حتماً لازم نیست که «دوربین به موضوع خیلی نزدیک» باشد. گرچه بهترین نماهای درشت را باید به این ترتیب گرفت، اما امروزه به‌یمن پیشرفتهای فنی، با عدسی تله‌فتو یا زوم می‌توان (بسته به قدرت عدسی) از فاصله چندین متری هم نمای درشت گرفت. ثانیاً «موضوع» لزوماً انسان نیست که «وقتی تصویر گرفته می‌شود»، صورت و حالتها، یا دست و پا، «یا قسمت کوچکی از یک چیز بزرگ»! «قسمت اعظم پرده» را اشغال کند. و تازه جمله‌بندی هم طوری است که معلوم نیست «صورت و حالات» تصویر قسمت اعظم پرده را اشغال می‌کند یا «صورت و حالات» پرده قسمت اعظم خودش (یعنی پرده!) را به اشغال خود در می‌آورد.

۶ - نوع: در این قسمت هم (ص ۴۱۴) به نوع (ژانر)های نوظهوری ازین قبیل برمی‌خوریم: **اقتباس، تعقیب، حیل‌ساز، حیوانات، زیرآبی، زیرزمینی، فیلم کوتاه، مشتزنی، موتورسیکلت، ساحلی، کم‌دی و حلقه‌ای، طبیعت** و... که تعریف‌هایش بماند. تصور بفرمایید که اگر بنا باشد فیلمهای ایزی رایدو در نوع «موتورسیکلت»، **مردان قورباغه‌یی** در نوع «زیرآبی» و **میهمانی ساحلی** در نوع «ساحلی» و فیلمی درباره زندگی یک مشتزن در نوع «مشتزنی» جای گیرند، تکلیف ما با فیلمی مانند **بعضیها داغشو دوست‌دارن چیست!**

۸ - فهرست منابع و مقایسه‌ای از سر سادگی!

در فهرست منابع این کتاب (ص ۴۱۹) از شانزده کتاب مرجع

کاملاً معتبر و وزیر فرانسوی و انگلیسی نام برده شده که تنها ترجمه یکی از آنها کافی است تا سینمادوستان ما سالهای سال نیازمند کتاب مرجع دیگری نباشند. اگر آقای خرسند از خیر **تالیف** می‌گذشت و به ترجمه یکی از منابع فرانسوی همت می‌گماشت، تا پایان عمر ممنون ایشان می‌شدیم. این کتابها، که تاریخ انتشارشان از ۱۹۶۳ تا ۱۹۸۰ نوسان دارد، هر يك خاصیتی دارند و به‌کاری می‌آیند؛ اما این **دائرةالمعارف** که قاعدتاً باید گزیده‌ای از اطلاعات همه آنها باشد، تنها خاصیتش گمراه کردن خوانندگان فارسی‌زبان است. چند نمونه از اطلاعات ناقص و نادرست «دائرةالمعارف سینمایی» آقای خرسند را در زیر می‌آوریم:

مؤلف با اینکه دو منبع چاپ ۱۹۷۷، دو منبع چاپ ۷۹ و يك منبع چاپ ۸۰ در اختیار داشته است، باز همه کارنامه‌ها به سال‌های فوق نمی‌رسد؛ که اگر به سال ۸۰ هم می‌رسید، حالا دیگر چهار سال از آن تاریخ گذشته است و نیاز به تجدیدنظر دارد. مثلاً کارنامه سرگنی باندارچوک با فیلم **آنها بخاطر وطنشان جنگیدند** (۱۹۷۴) به پایان می‌رسد، حال آنکه در همان منبع ۷ چاپ ۸۰ به وضوح می‌بینیم که اولاً این فیلم محصول ۱۹۷۵ است و ثانیاً باندارچوک تا سال ۸۰ دو فیلم دیگر هم ساخته است: **قله‌های زلنگور** (در یوگسلاوی، ۱۹۷۷) و **استپ** (۱۹۷۸). ریچارد بروکز که کارنامه‌اش با فیلم **گلولة را گاز بزن!** (۱۹۷۵) در پایان می‌یابد، فیلم دیگری هم در ۱۹۷۷ ساخته است به نام **چشم انتظار آقای گودبار**.

کارنامه دامیانو دامیانی در سال ۷۵ پایان یافته است، حال آنکه این فیلمساز خوب ایتالیایی تا سال ۷۹ چهار فیلم دیگر هم ساخته است، به شرح زیر:

Un Genio Due Compari Un Pollo (1976)

I Am Afraid (1977)

Goodbye and Amen (1978)

L'Ultimo Nome (1979)

کارنامه سرژ رجیانی (بازیگر ایتالیایی تبار فرانسوی) در کتاب آقای خرسند با فیلم **روز جغد** (۱۹۶۸) پایان می‌یابد، اما در کتاب ایفرم کاتز می‌بینیم که او تا سال ۷۷ در هفت فیلم دیگر هم بازی کرده است:

7) The International Film Encyclopedia, by Ephraim Katz, Mac-Millan Press Ltd. London, 1980.

ارتش سایه‌ها (۶۹)، دست‌زنان به زن سفیدپوست، ممنوع (۷۴)، موش و گربه (۷۵)، ونسان، فرانسوا، پل و دیگران (۷۵)، خوب‌وبد (۷۶)، ویولت و فرانسوا (۷۷) و فیلم دیگری به نام *Une Fille Cousue de Fil Blanc* (۷۷).

کارنامه ژرژ دلرو، آهنگساز فرانسوی، به روایت آقای خرسند، با آنچه در کتاب ایفرم کاتز آمده تفاوت‌های بسیار دارد. در «دائرة‌المعارف سینمایی» می‌بینیم که دلرو از ۱۹۷۱ به بعد آهنگ نساخته است، حال آنکه آقای کاتز ۱۵ فیلم دیگر را تا سال ۱۹۷۹ به او نسبت داده است. غیر از این تفاوت جزئی، تا همان سال ۷۱ را هم که در نظر بگیریم، آقای خرسند فیلم‌هایی را به ژرژ دلرو نسبت داده است که در کتاب ایفرم کاتز دیده نمی‌شود، و در عوض فیلم‌هایی را که در این منبع آمده در آن یکی نمی‌بینیم. فکر می‌کنید کدامیک درست‌تر است؟

نمونه دیگر عیب‌های «دائرة‌المعارف سینمایی» نایکدستی عنوان فیلمها در طول کتاب است. مثلاً همان فیلم اشله‌زینگر در کارنامه او و پیتر فینچ به صورت دور از جمعیت دیوانه‌کننده آمده و در کارنامه آلن بیتس و جولی کریستی به صورت دور از جمعیت خشمگین.

عنوان یکی از فیلمهای اورسن ولز (*Touch of Evil*) در کارنامه آکیم تامیروف به صورت **تماس شیطان (تهر: ضربه‌ی شیطان)**، در کارنامه اورسن ولز و مارلن دیتریش: **تماس شیطان**، در کارنامه چارلتون هستون و راسل متی (مدیر فیلمبرداری): **بارقه‌ی شیطانی**، و در کارنامه جنت لی و هنری منچینی (آهنگساز) به صورت **بارقه‌ی شیطانی (تهر: ضربه‌ی شیطان)** آمده است. [علامت اختصاری **تهر** یعنی نمایش داده شده در **تهران با نام!**]

فیلم **آقای آرکادین** در کارنامه اورسن ولز به همین نام آمده (که عنوان اصلی فیلم در آمریکا است) و در کارنامه آکیم تامیروف به نام **گزارش محرمانه** (که در انگلیس بر آن نهاده‌اند). فیلم دیگر ولز که عنوان اصلی‌اش *The Immortal Story* است در کارنامه او **داستان جاودانی** ترجمه شده و در کارنامه ژان مورویک **داستان فناپذیر**. باز در شرح‌حال اورسن ولز می‌خوانیم:

... از تلفیق چند نمایشنامه شکسپیر، فیلمی درباره فالستاف می‌سازد (۱۹۶۶). (ص ۳۶۴، ستون ۳)

اما وقتی به کارنامه او رجوع می‌کنیم (ص ۲۶۵) با حیرت تمام می‌بینیم جناب ایشان در سال ۶۶ اصلاً فیلمی نساخته است! جمله فوق حتی به خواننده نمی‌گوید که نام فیلم مزبور چه بوده است، زیرا فیلمی به نام **فالتاف** هم در کارنامه او نیامده است. اما در یکی از دایرةالمعارف‌هایی که جزو منابع آقای خرسند بوده، در این مورد چنین می‌خوانیم:

... شاهکار فالتاف - شکسپیر به نام **صدای ناقوسها در نیمه‌شب (۱۹۶۶)**.^۸

حالا باز به کارنامه ولز در «دائرةالمعارف سینمایی» برمی‌گردیم و می‌بینیم که این کارگردان عجیب و غریب امریکایی فیلمی به نام **ناقوسهای نیمه‌شب** را در ۱۹۶۲ ساخته است! از تاریخ ساخت فیلم که بگذریم عنوان فیلم هم غلط ترجمه شده. واژه chime ۹ به معنی «صدا یا آهنگ ناقوس» است و نه خود «ناقوس». حتی در ترجمه فرانسوی عنوان این فیلم هم از واژه carillon استفاده می‌شود که دقیقاً به معنی «صدا یا آهنگ ناقوس» است.^{۱۰} در ضمن مارینا ولادی، جان گیل‌گاد و ژان‌مورو هم در این فیلم بازی کرده‌اند اما در کارنامه آنها نیامده است. به هر تقدیر، این رشته سر دراز دارد و بیشتر کارنامه‌های «دائرةالمعارف سینمایی» از همین نوع است. نگارنده دست کم بیست مورد را مقایسه کرد و کم و بیش به همین نتیجه رسید.

۹ - نمونه طبقه‌بندی مطالب يك دائرةالمعارف عمومی سینما

دائرةالمعارف ایفرم کاتز فقط شخصیتها، کشورها و مسایل فنی را بدون تقسیم‌بندی موضوعی و همه را پشت سر هم برحسب حروف الفبا آورده است و فیلمها را مدخل قرار نداده. اما دائرةالمعارف راجر متول تقسیم‌بندی مشخص‌تری دارد. در اینجا بد نیست نگاهی به این کتاب بیندازیم. حسن این کار آن است که خواننده متوجه خواهد شد که مؤلف چه نمونه‌های درست و دقیق و کاملی دم دست خود داشته و باز عبرت

8) The International Encyclopedia of Film, Ed. Roger Manvell, Michael Joseph Ltd. 1972.

۹- عنوان اصلی فیلم: Chimes at Midnight

۱۰- آقای خرسند بر زبان فرانسه بیشتر تسلط دارند.

نگرفته و کار را با سهل‌انگاری انجام داده است.

در فهرست دائرةالمعارف راجر متول این عناوین را می‌بینیم:
 همکاران (۱ صفحه)، فهرست‌عکسهای رنگی (۱ صفحه)، سپاسگزاری
 (۱ صفحه)، مقدمه: طرز استفاده از این کتاب (۲ صفحه)، پیشگفتار:
 هفتاد و پنج سال سینما (۱۸ صفحه)، فیلمبرداری رنگی (۴ صفحه + ۱۶
 صفحه عکس رنگی از تحولات این فن)، گاه‌شناسی رشد و گسترش سینما
 (۹ صفحه)، دائرةالمعارف (۴۵۵ صفحه)، کتابشناسی (۱۶ صفحه)،
 فهرست تغییرات عمده در عناوین فیلمها (۱۲ صفحه)، فهرست عناوین
 فیلمها (۲۴ صفحه)، فهرست نامها (۱۰ صفحه).

ملاحظه می‌فرمایید؟ خود دائرةالمعارف ۴۵۵ صفحه حجم دارد و
 حواشی‌اش حدود ۱۱۵ صفحه، یعنی نزدیک به یک‌چهارم مطالب اصلی؛
 و آنهم در کشوری که هزاران کتاب درباره همین مواردی که در حواشی
 به آنها پرداخته شده می‌توان به دست آورد و تقریباً در کتابخانه هر کسی
 که این کتاب را بخرد چندتایی هم از آنها پیدا می‌شود.

تازه، هنگامی بیشتر متوجه سهل‌انگاری آقای خرسند می‌شویم که
 می‌بینیم ۱۲ صفحه از این حواشی به «فهرست تغییرات عمده در عناوین
 فیلمها» اختصاص دارد. اولین فیلمی هم که در این فهرست آمده فیلمی
 است هندی به نام *Aan* از کارگردانی به نام محبوب‌خان (۱۹۵۲) که در
 آمریکا به نام *پرنسس وحشی* نمایش داده شده است. حالا اگر کارنامه
 محبوب‌خان را در «دائرةالمعارف سینمایی» مرور کنید، می‌بینید که ایشان
 واقعاً فیلمی به نام *پرنسس وحشی* در سال ۵۲ ساخته است (و این از
 عجایب است!) اما هیچ‌جا اشاره نشده است که عنوان اصلی این فیلم
Aan بوده و آمریکاییها آن را تغییر داده‌اند. ممکن است عده‌ای بگویند:
 چه اهمیتی دارد که فلان فیلم هندی از کسی که (به قول آقای خرسند)
 بمدت ده سال یک کارگردان افسانه‌ی است (!) چه نام داشته است. اما در
 پژوهش سینمایی اهمیت دارد و دائرةالمعارفها را نیز بخاطر همین اهمیت
 است که می‌نویسند. از این گذشته در دائرةالمعارف دیگری درباره همین
 فیلم می‌خوانیم:

Aan (هند، ۱۹۵۲). نسخه کوتاه‌شده‌ای از این فیلم به نام
پرنسس وحشی پخش جهانی شد. این فیلم رمانتیک
 حادثه‌ای تاریخی، به کارگردانی محبوب، نخستین

فیلم هندی بود که به بازارهای جهانی دست یافت، اما مخلوط
غریبی که از موسیقی، قتل و غارت و احساسات رقیقه در آن
به کار رفته بود با ذائقه غریبها نمی خواند. ۱۱

پس می بینیم که چندان هم فیلم بی اهمیتی نیست. و این تنها یک
نمونه از این گونه تغییرات عمده است و پرداختن به جزئیات بیشتر را
دیگر لازم نمی بینیم. آقای خرسند می توانست دست کم عنوان فیلمهایی را
که در ایران تغییر داده شده، به همان صورت رایج آن در متن کتاب به کار
برد و سپس عناوین این فیلمها و عناوین اصلی آنها را در فهرست
جداگانه ای ضمیمه کتاب کند؛ در این صورت به علامت اختصاری تهر
هم نیازی نمی افتاد.

«فهرست فیلمها» و «فهرست نامها» را نیز به این دلیل به دائرة-
المعارف می افزایند که وقتی خواننده ای خواست دنبال نام فلان کارگردان
(فلان هنرپیشه و...) یا بهمان فیلم بگردد، با نگاهی به این فهرستها
جای دقیق آنها را به سرعت بیابد.

رشته این ایرادها و انتقادها را می توان همچنان ادامه داد. آنچه را
که در بالا خواندید، شاید یکصدم کل ایرادها باشد. به هر تقدیر، این
نخستین دائرةالمعارف سینمایی است که به زبان فارسی منتشر می شود.
می گویند فقط دیکته نانوخته غلط ندارد، اما دیگر نشنیده بودیم
که دیکته ای آنقدر غلط داشته باشد که، در واقع، نویسنده اش نیازمند
تصحیحات اساسی باشد!

امیدواریم استادان فن گامهای بعدی را با دقت و حوصله و سلیقه
بیشتری بردارند و ناشران دلسوز هم بیش از اینها به سینما عنایت نشان
دهند. همین تجربه بیژن خرسند بار دیگر ثابت می کند که باری چنین
بزرگت و سنگین و اساسی را هرگز نمی توان این گونه کج و کوله بر دوش
گرفت، زیرا پر واضح است که هرگز به مقصد نخواهد رسید.

دوزبانگی و مسائل آن در ایران

دوزبانگی^۱ عبارت است از موقعیتی که در آن شخص برای برقراری ارتباط با دیگران از دو زبان یا بیشتر به طور متناوب (بسته به موقعیتهای خاص) استفاده می‌کند. چنین حالتی را دوزبانگی و چنین کسی را دوزبانه^۲ می‌نامند.

دوزبانگی را برحسب نوع پیدایش و نسبت تسلط شخص دوزبانه بر هر یک از آن زبانها به انواع مختلف تقسیم می‌کنند. چنانچه شخص دوزبانه از طریقی غیر از آموزش دوزبانه شده باشد، چنین حالتی را **دوزبانگی طبیعی**^۳ نامند. این موقعیت در اجتماعاتی که به دلایلی دو زبان در آنها رایج است و یا در مورد افرادی که زبان مادری آنها با زبان محیط اجتماعیشان فرق دارد پیش می‌آید، به طوری که آنها مجبورند برای ایجاد ارتباط با افراد خانواده، یک زبان و برای ارتباط با دوستان و همکاران خود زبانی دیگر را به کار گیرند، مانند اغلب خانواده‌های اقلیتهای زبانی در ایران که در تهران سکونت گزیده‌اند. **دوزبانگی غیر طبیعی** یا **دوزبانگی مصنوعی**^۴ حالتی است که در آن شخص زبانی غیر از زبان مادری خود را از طریق آموزش یاد می‌گیرد. این حالت برخلاف دوزبانگی طبیعی، ارادی است و شخص آگاهانه تصمیم می‌گیرد زبان مزبور را یاد بگیرد.

بطور کلی می‌توان گفت که دوزبانگی طبیعی از دوزبانگی مصنوعی به دوزبانگی واقعی^۵ (مسلط بر دو زبان در ابعاد گوناگون) نزدیکتر است. و این امر بدین دلیل است که در دوزبانگی غیر طبیعی یا مصنوعی به

1. bilingualism
3. natural b.
5. equilingualism

2. bilingual
4. artificial b.

هیچوجه نمی‌توان موقعیتی را برای فراگیرنده زبان فراهم کرد که از هر لحاظ شبیه موقعیت شخص در محیط طبیعی آن زبان باشد. البته همانطور که گفته شد، این حکم را که دوزبانۀ طبیعی بر هر دو زبان مسلط‌تر است تا دوزبانۀ مصنوعی، تنها بطور کلی می‌توان ابراز کرد، زیرا عوامل دیگری که مهمترین آنها سن فراگیرنده می‌باشد، در این جریان دخالت دارند. بدین معنا که به هیچوجه نمی‌توان گفت میزان یادگیری شخص بزرگسالی که مثلاً دو سال در محیط یک زبان خارجی قرار می‌گیرد (شرایط طبیعی) از میزان یادگیری کودک ۷ ساله‌ای که در همین مدت یک زبان خارجی می‌آموزد (شرایط مصنوعی) بیشتر است. به عبارت دیگر، اگرچه این ادعا درست است که شرایط طبیعی فراگیری زبان بمراتب مناسب‌تر از شرایط مصنوعی زبان‌آموزی ۷ است، با اینهمه عامل سن می‌تواند با تأثیر خود این امر را جبران کند.

از لحاظ تسلط بر هر دو زبان، دوزبانگی را به **دوزبانگی همپایه ۸** و **دوزبانگی ناهمپایه ۹** تقسیم می‌کنند. در دوزبانگی همپایه، شخص بر هر دو زبان، در تمام ابعادش، تسلطی تقریباً یکسان دارد، در حالی که در دوزبانگی ناهمپایه، اگرچه هر دو زبان را می‌داند، تنها بر یکی از آنها مسلط است. در دوزبانگی همپایه، شخص برای هر یک از زبانها (زبان مادری و زبان دوم یا زبان خارجی) نظامی ساخته و پرداخته، بدون ارتباط و تداخل در یکدیگر، در ذهن خود دارد، به طوری که می‌توان گفت هر یک از این نظامها آنچنان از یکدیگر مستقل‌اند که شخص، بسته به موقعیتهای مربوط، توانایی اندیشیدن در هر یک از آنها را داراست.

برعکس در دوزبانگی ناهمپایه، شبیح‌زبان غالب (زبان مادری) همواره بر روی زبان دوم سنگینی می‌کند و شخص دوزبانه گرایش دارد مفاهیم زبان دوم را از کانال دستور واژگان زبان اول بگذرانند و سپس درک کند. برخلاف دوزبانگی همپایه که درک مفهوم در آن مستقیم و بلاواسطه است، در اینجا درک معمولاً از طریق واسطگی زبان اول صورت می‌گیرد.

دوزبانگی همپایه و ناهمپایه را تقریباً می‌توان منطبق بر دوزبانگی طبیعی و مصنوعی دانست، زیرا، چنانکه بقیه شرایط مهیا باشد، کسی که از طریق طبیعی دوزبانه می‌شود، دوزبانۀ همپایه خواهد شد.

6. language acquisition

7. language learning

8. coordinate b.

9. compound b.

بخشهای زیادی در بین زبانشناسان و روانشناسان زبان وجود دارد مبنی بر اینکه مکانیسم فراگیری زبان در کودک چگونه است و از این رهگذر چگونه می‌توان به قوانینی دست یافت که یادگیری زبان دوم را هرچه آسانتر و پربارتر سازد.

بطور کلی توانایی دوزبانگی در تمام افراد طبیعی و سالم وجود دارد، منتها برسر این مسأله که چه شرایطی شخص را آسانتر و بهتر به دوزبانگی کامل می‌رساند بحث است. عده‌ای، از جمله لنه‌برگ^{۱۰} معتقد به «دوران حساس زبان‌آموزی» هستند که سالهای قبل از بلوغ و عمدتاً تا ده‌سالگی را دربر می‌گیرد. اینان معتقدند که ساختمان مغز انسان طوری است که تنها در این دوره توانایی کامل برای یادگیری يك یا دو زبان را دارد و پس از این سن نمی‌توان زبانی را در حد زبان مادری آموخت. به بیان دیگر، کسانی که زبان دوم را بعد از سالهای بلوغ می‌آموزند، چه در شرایط طبیعی و چه غیرطبیعی، به دوزبانگی همپایه دست پیدا نخواهند کرد. آنها می‌گویند مغز انسان بعد از سالهای بلوغ انعطاف کافی برای پذیرش مواد زبانی را ندارد و بنابراین هرچند در معرض آن قرار گیرد نمی‌تواند، همچون کودک، آنها را بگیرد و به کار برد.

عده‌ای دیگر، از جمله رفتارگرایان، این نظر را که بزرگسالان نسبت به خردسالان توانایی کمتری در فراگیری زبان دارند می‌پذیرند، منتها این ناکفایتی را نه ناشی از سن، بلکه ناشی از پدیده تداخل^{۱۱} می‌دانند. مطابقت نداشتن ساختمان زبانها با یکدیگر، در سطوح گوناگون آوایی، واژگانی، نحوی و معنایی، موجب می‌شود که در جریان زبان‌آموزی عناصری از زبان اول همواره خود را در مسیر یادگیری زبان دوم ظاهر سازند و از این طریق در روند یادگیری زبان همچون مزاحم عمل کنند. هواداران گروه اخیر بزرگترین مانع بر سر راه یادگیری زبان دوم را زبان اول می‌دانند.

واقعیت این است که هر دو این عوامل (سن و تداخل زبانی) در یادگیری زبان دوم مؤثرند. اصولاً این دو عامل ملازم یکدیگرند، بدین معنا که هر قدر سن شروع یادگیری زبان بالاتر باشد، زبان اول در ذهن فراگیرنده بیشتر رسوخ کرده است و در نتیجه امکان تداخل زبانی، و در واقع تحمیل زبانی، از جانب زبان اول نسبت به زبان دوم بیشتر است. البته عوامل فرعی دیگری از قبیل نگرش فرد نسبت به آن زبان خارجی نیز

در این جریان مؤثر است.

امروزه برنامه‌ریزان آموزشی و زبانی در مناطق چندزبانه کمک فراوانی از یافته‌های زبانشناسی در زمینه دوزبانگی دریافت می‌کنند. از آنجا که ایران سرزمینی است که در آن اقوام گوناگون با زبانهای مادری مختلف زندگی می‌کنند، و از طرفی هر یک از آنها به هنگام ورود به نظام آموزشی ایران می‌بایست با زبان فارسی روبرو شوند، پرداختن به مسأله دوزبانگی و آموزش و پرورش دوزبانه اهمیتش نمایان است.

رژیم گذشته برای ریشه‌کن کردن بیسوادی فرصت کافی داشت. اما به هنگام سقوط ۷۰ درصد بیسواد به ارث گذاشت. برای حل این مشکل لزوم برخورد واقع‌بینانه و علمی با مسائل فرهنگ قومی ایران بیش از هر زمان به چشم می‌خورد. بنابراین، اگرچه پدیده دوزبانگی می‌تواند از جنبه‌های روانشناختی یا زبانشناختی صرف مورد بررسی قرار گیرد، از آنجا که جنبه قومی آن در حال حاضر می‌تواند یکی از مسائل قومی باشد، در این مبحث بیشتر از دید قوم‌شناختی ۱۲ به آن نگریسته می‌شود.

علل چندزبانگی ایران

یکی از مهمترین علتهای چندزبانگی ۱۲ در ایران موقعیت جغرافیایی آن است. احتمال اینکه در یک ناحیه کوچک چند زبان وجود داشته باشد، بسیار کمتر از ناحیه‌ای است که وسعت بسیار زیادی دارد. ایران سرزمینی است پهناور و کوهستانی. این دو خصوصیت، در طول تاریخ مانع ارتباط اقوام این سرزمین با یکدیگر شده است. این سد طبیعی سبب شده است زبان و فرهنگ اقوام گوناگون ساکن در ایران در تماس و ارتباط متقابل با یکدیگر قرار نگیرند و در نتیجه هر کدام در حصار بسته به حیات خود ادامه دهند.

البته صرف وجود مختصات جغرافیایی نمی‌تواند عامل جدایی‌های زبانی و فرهنگی باشد. در کنار این عامل باید از عامل مهمتری که همان نظام فئودالی و ملوک‌الطوایفی است نام برد. این نظام که از زمان ساسانیان تا همین دو سه دهه پیش شکل عمده روابط اجتماعی در ایران بود، دارای خصصتهایی است که یکی از آنها پراکندگی و عدم تمرکز است. در این نظام هر گوشه از سرزمین ایران در دست حاکمی قرار داشت که در قلمرو خویش همه‌کاره بود. روابط اقتصادی بسته بود، به این معنا

که هر منطقه از تمام جهات خودکفا بود و هیچ نیازی به مناطق دیگر یا مرکز نداشت و اصولاً مرکز به دلیل عدم ارتباط کافی با سایر مناطق خود همچون یکی از آن مناطق بود و در تاریخ ایران در بسیاری از دوره‌ها اساساً نمی‌توان مرکزیتی تعیین کرد.

در چنین ساختی از اجتماع، اقوام و گروه‌های گوناگون ایران نیازی برای ارتباط با یکدیگر حس نمی‌کردند. دامنه ارتباط‌های اقتصادی و به تبع آن ارتباط‌های اجتماعی محدود و در بسیاری موارد صفر بود. طبیعی است در چنین موقعیتی هر يك از اقوام در دایره بسته‌ای بدون اطلاع از دیگران به حیات خود ادامه دهد و هیچگونه تبادلات زبانی و فرهنگی صورت نگیرد.

به این مسأله فقدان وسایل ارتباط جمعی را نیز باید افزود. از روزنامه، رادیو و تلویزیون خبری نبود. سالها طول می‌کشید تا يك آذربایجانی از اتفاقی که مثلاً در کرمان افتاده بود آگاه شود و در اغلب موارد هرگز این آگاهی صورت نمی‌گرفت. حداکثر شعاع ارتباطی محدوده ده و احياناً دهات همجوار بود. هر ده از لحاظ اقتصادی خودبسنده بود و هیچکس نیازی نداشت کالای خود را جهت عرضه به دیگران به جاهای دورتر از محل مسکونی خود ببرد و در اختیار افرادی قرار دهد که احياناً دارای زبان آداب و رسوم متفاوتی بودند. هر قوم در پيله خود می‌زیست. بنابراین دو عامل نظام فئودالی و موقعیت جغرافیایی ایران سبب پراکندگیهای قومی و زبانی در ایران بودند. با پیدایش و رشد روابط نوین سرمایه‌داری در ایران، این دایره‌های بسته شکسته شد و اقوام پرتافتاده شروع به ارتباط با یکدیگر کردند. خودبستگی اقتصادی روستاها درهم‌شکست و روستایی نیاز به کالاهای تولیدشده توسط سرمایه‌دار شهری پیدا کرد. سرمایه‌دار نیز برای هرچه گسترده‌تر پخش کردن کالای خود به نقاط دوردست‌تر رفت و حاصل این بده بستان دوجانبه اقتصادی، نزدیکی شهری به روستایی و در نتیجه تبادلات فرهنگی و زبانی بود. این روند اکنون در آغاز راه است و همچنان ادامه خواهد داشت.

اکنون این سؤال می‌تواند پیش بیاید که درست است که هر يك از اقوام گوناگون ساکن در ایران، یعنی فارسها، آذربایجانیها، کردها، بلوچها، ترکمنها، عربها، گیلکها و مازندرانیها و بعضی گروههای کوچکتر دارای زبان مادری خاص خویش هستند، اما چه لزومی دارد دوزبانانه باشند.

در اینجا مسأله «زبان رسمی» مطرح می‌شود که همواره در سطح جهانی مسأله‌ای بحث‌انگیز بوده است و این بدان علت است که در این مسأله معیارهای اجتماعی و سیاسی بیش از معیارهای زبانشناختی نقش دارند. از آنجا که «زبان تحصیل» در ایران فارسی بوده است، تمام غیرفارسهایی که می‌خواستند باسواد شوند، الزاماً باید از این مجرا عبور می‌کردند و در نهایت افرادی دوزبانه (اغلب ناهمپایه) می‌شدند. مشکلات و مسائل این روش در ذیل بررسی خواهند شد.

جغرافیای زبانی ایران

ایران سرزمین پهناوری است به وسعت ۱۶۴۸۰۰۰ کیلومتر مربع که ۳۶ میلیون نفر (سرشماری ۱۳۵۵ شمسی) جمعیت دارد. صرف‌نظر از تفاوت‌های گوناگونی که از لحاظ معیشت، آداب و رسوم و مذهب در میان گروه‌های قومی ساکن در ایران وجود دارد، این اقوام از لحاظ زبانی نیز به چند گروه تقسیم می‌شوند. و از آنجا که زبان معیار مهمی برای هویت قومی است، طبقه‌بندی‌های زبانی عمدتاً بر طبقه‌بندی‌های قومی نیز منطبق‌اند.

ترکیب جمعیت ایران از لحاظ زبانی به صورت زیر است: فارس، آذربایجانی، ترکمن، کرد، بلوچ، عرب و گیلک و مازندرانی. علاوه بر اقوام عمده فوق، گروه‌های زبانی کوچکتری نیز وجود دارند که اولاً مجال بحث درباره آنها در اینجا نیست و ثانیاً بعضی از آنها به دلیل نزدیکی با گروه‌های زبانی فوق قابل ادغام در آنها می‌باشند.

اقوام فوق از لحاظ زبانی هر يك دارای هویت هستند، بدین معنا که هر يك از آنها زبان مادری خاص خود را دارد و هیچیک از آنها قادر نیست، بدون تماس یا آموزش قبلی، زبان دیگری را بفهمد یا بدان سخن گوید.

با در نظر گرفتن پراکندگی گروه‌های قومی در مناطق نسبتاً مشخص جغرافیایی ایران، و با در نظر گرفتن جمعیت غالب در استان‌هایی که این اقوام در آنها ساکن‌اند، بر اساس سرشماری عمومی سال ۱۳۵۵، جمعیت گروه‌های قومی-زبانی ساکن در ایران را به صورت زیر می‌توان تخمین زد: فارس (۲۰ میلیون)، آذربایجانی (۵ میلیون)، کرد (۴ میلیون)، عرب (۲ میلیون)، ترکمن (یک میلیون)، بلوچ (یک میلیون)، گیلک و

مازندرانی (۳ میلیون). همانطور که ملاحظه می‌شود. حدود ۴۵ درصد از جمعیت ایران را غیرفارسیها تشکیل می‌دهند. در نظر نگرفتن این واقعیت - وجود تفاوت‌های زبانی بین اقوام ساکن در ایران - موجب خواهد شد که برنامه‌های آموزشی در سراسر مملکت، هرچند هم با دقت طرح‌ریزی شده باشند، با موفقیت کامل صورت نپذیرند. اگرچه این مسأله در درجه اول به سیاست و نگرش حکومت به مسأله اقوام گوناگون ساکن در کشور مربوط است، با اینهمه تا آنجا که به زبان‌شناسان و متخصصان آموزشی مربوط می‌شود، آنها باید مسائل ناشی از در نظر نگرفتن تفاوت‌های زبانی و آثار منفی آن را در پیشبرد آموزش و فرهنگت گوشزد کنند و ابعاد و اعماق این مسأله را روشن سازند.

برنامه‌ریزی آموزشی در کشورهای چندزبانه

برنامه‌های آموزشی در نواحی یک‌زبانه بسیار آسانتر از نواحی دوزبانه است. در ناحیه یک‌زبانه، به خاطر آنکه زبان مادری افراد یکی است، مسأله‌ای به نام دوزبانگی وجود ندارد و هیچ دانش‌آموزی به علت ضعف یا ندانستن زبان با دشواری روبرو نمی‌شود. برعکس در نواحی دوزبانه، از آنجا که افراد با دو زبان سروکار دارند، کار برنامه‌ریزان آموزشی بسیار مشکل است.

امروزه نقش زبان در یادگیری مواد آموزشی روشن شده است. بسیاری از دانشجویان ایرانی که برای ادامه تحصیل به خارج رفته‌اند با این مشکل روبرو بوده و اغلب از هم‌ردیفهای خارجی خود عقب مانده‌اند. آن دانشجوی ایرانی که بر ریاضیات تسلط دارد اما در انگلستان در کلاس ریاضی نمی‌تواند بر راحتی مطلب را درک کند، مشکلی غیر از ناتوانی در زبان انگلیسی ندارد. عین همین مشکل در داخل یک کشور چندزبانه، مانند ایران نیز وجود دارد.

برنامه‌های آموزشی یک کشور چندزبانه چگونه باید باشد؟ آیا آموزش باید به یک زبان صورت گیرد یا به چند زبان؟ آیا مواد آموزشی را باید تنها به یک زبان تهیه کرد و اعلام کرد هر که طاووس می‌خواهد باید جور سفر به هندوستان را بکشد، یا اینکه به تعداد زبانهای رایج در کشور باید مواد آموزشی تهیه کرد؟ اینها مسائلی است که طرح آنها، به خاطر تداخل با مسائل سیاسی، همواره مشکل بوده است، و به همین دلیل کسانی که به عمق این مسأله و زیانهای ناشی از بی‌توجهی به آن

پی برده‌اند، کمتر فرصت یافته‌اند که مسأله را آنچنان که باید بشکافند. نظرهای مختلف در مورد طرز آموزش در مناطق چندزبانه را شاید بتوان به دو شاخه کلی تقسیم کرد. یکی آنکه معتقد است همهٔ زبانها باید همچون مواد درون دیگی جوشان در هم ادغام شده، به صورت يك زبان درآیند و نظر دیگر معتقدیه تکثر فرهنگی و باقی ماندن فرهنگها و زبانهای گوناگون در کنار یکدیگر است. آنچه مسلم است تحمیل فرهنگی و بخصوص تحمیل زبانی همواره نتایج بدی داشته است. آن تعداد از تحمیلهای زبانی نیز که ظاهراً به هدف رسیده‌اند، به قیمت بسیار سنگینی تمام شده‌اند. لازم به تذکر است که مسائل دوزبانه و شیوهٔ حل آنها در مناطقی که دو زبان یا موقعیتی تقریباً برابر در مقابل هم‌اند (همچون انگلیسی و فرانسه در کانادا) و مناطقی که يك زبان جهانی در مقابل يك زبان محلی قرار گرفته باشد (انگلیسی و ولش در ویلز) با هم تفاوت دارد.

مشکل عمده در برنامه‌ریزیهای آموزشی در مناطق دوزبانه یا چندزبانه معمولاً در کشورهای سرمایه‌داری، که در آنها یکی از زبانها به عنوان «زبان رسمی» اعلام می‌شود، رخ می‌نماید. مسألهٔ زبان رسمی بدین معناست که اقلیتهای زبانی تنها در صورت یادگرفتن آن زبان حق تحصیل دارند و ریشهٔ نابرابری‌های آموزشی دقیقاً در همین‌جاست. تا همین اواخر در ایالتهای جنوب غربی آمریکا دانش‌آموزان اسپانیایی حق نداشتند به اسپانیایی حرف بزنند و چنانچه دانش‌آموزی «مرتکب» چنین خلافی می‌شد می‌بایست در ازای هر کلمه مبلغ معینی جریمه بپردازد و در بعضی موارد دهان خود را بشوید. مسئولان مدرسه‌ها حتی اسمهای اسپانیایی را عوض می‌کردند و خوانیتو (Juanito) را به صورت جانی (Johny) درمی‌آوردند. در يك آمارگیری که در سال ۱۹۷۰ در ۴ تا ۵ ایالت جنوب غربی آمریکا انجام شد معلوم گردید که حدود ۸۰ درصد دانش‌آموزانی که نام خانوادگی آنها اسپانیایی بود به تحصیلات دانشگاهی نپرداخته و حدود ۵۰ درصد آنها در همان سالهای ابتدایی ترك تحصیل کرده بودند.

ایران کشوری است چندزبانه و بنابراین نمی‌تواند با مشکل فوق‌روبرو نباشد. بلوچ هفت‌ساله‌ای که هرگز در جریان زبان فارسی نبوده است، چگونه خواهد توانست از طریق زبان فارسی باسواد شود؟ ممکن

۱۵- خواننده توجه دارد که این مسأله با انطباقهای صوتی در قرض‌گیریهای زبانی، که امری جایز است، فرق دارد.

است گفته شود هزاران نفر از چنین بلوچهایی از طریق زبان فارسی باسواد شده، به سطح دانشگاه نیز رسیده‌اند. این ادعا درست است، اما نمی‌توان انکار کرد که شاید به همین تعداد بلوچ - یا هر اقلیت زبانی دیگر - صرفاً به دلیل ناتوانی در عبور از این سد زبانی تحصیل را رها کرده، بیسواد باقی مانده‌اند. برای روشن‌تر شدن مسأله می‌توان وضعیتی را فرض کرد که زبان رسمی تحصیل در ایران زبان انگلیسی باشد. آیا میزان تحصیلات رسمی همین‌قدر خواهد بود که فعلاً هست؟ آیا تعداد باسوادها همین‌اندازه خواهد بود؟ مسلماً نه، زیرا تعداد زیادی از نوآموزان به‌خاطر مواجه شدن با يك زبان جدید، عطای آن را به لقایش خواهند بخشید.

ممکن است گفته شود چه بسیار کودکان متعلق به خانواده‌های مهاجر بوده‌اند که تحصیلات خود را در کشوری دیگر به زبانی غیر از زبان مادری خود انجام داده و موفق نیز بوده‌اند. این مسأله دیگری است و قابل‌مقایسه با وضعیت آن بلوچ در کلاس درس فارسی نیست. فلان مهاجر ایرانی نه تنها مواد آموزشی را به زبانی دیگر یاد می‌گیرد. بلکه در محیط آن زبان نیز هست. او ریاضی را در مدرسه به انگلیسی می‌خواند، اما وقتی می‌خواهد بلیط اتوبوس هم بخرد باید مقصود خود را به انگلیسی بیان کند، و این با موقعیت بلوچی که تنها درسها را! مجبور است به فارسی بخواند و بجز محیط کلاس درس هیچ موقعیت دیگری برای استفاده از زبان فارسی ندارد، تفاوت اساسی دارد. در واقع تحمیل زبانی به معنای محدود خود در این مورد مصداق دارد، زیرا آن بلوچ که در تمام عرصه‌های زندگی خود به بلوچی حرف می‌زند، در کلاس درس مجبور است به زبانی که از نظر او تفاوتی با زبان خارجی ندارد سخن بگوید. چنانچه زبان آموزگار نیز با زبان شاگرد و درس متفاوت باشد، این مشکل دوچندان خواهد شد. بسیاری از آموزگاران ترك‌زبانی که در كردستان به فارسی درس می‌دهند. مواد آموزشی به فارسی، شاگرد كرد، معلم ترك!

در اصل نوزدهم قانون اساسی فعلی ایران آمده است:

«مردم ایران از هر قوم و قبیله که باشند از حقوق مساوی برخوردارند

و رنگ، نژاد، زبان و مانند اینها سبب امتیاز نخواهد بود.»

واقعیت این است که ایران کشوری است دارای اقلیتهای زبانی. بعضی از این زبانها، یعنی آذربایجانی، ترکمنی و عربی، اصولاً ریشه ایرانی ندارند. بقیه نیز، همچون کردی، بلوچی و گیلک و مازندرانی،

اگرچه از لحاظ تاریخی با فارسی کنونی همبستگی دارند، اما با معیارهای زبانشناسی همزمانی ۱۶ هریک زبانی کامل‌اند. به عبارت دیگر نه تفهیم و تفهیم متقابل ۱۷ و نه هسته مشترک ۱۸ زنده‌ای بین آنها وجود دارد. بنابراین، چنانچه معتقد باشیم استفاده از زبان مادری همواره مناسبترین راه برای سوادآموزی است، لزوم استفاده از زبانهای فوق در تحصیلات رسمی روشن خواهد شد.

علاوه بر این، لزوم پیوند بین مهارتهای کتبی (خواندن و نوشتن) و مهارتهای شفاهی (گفتن و شنیدن) را نیز باید در نظر داشت. اجتماعاتی که این دو قلمرو در آنها در مسیرهایی کاملاً جداگانه و واگرا سیر می‌کنند از لحاظ رشد علمی و اجتماعی پیشرفت چندانی نخواهند کرد. مصیبت بزرگی است اگر علوم و فنون را تنها بتوان خواند و نوشت، اما نتوان درباره آنها حرف زد! البته باید توجه داشت که این مسأله با تعلق داشتن هر علم به جرگه خاص اهل اصطلاح آن فرق دارد. درست است که بین اصطلاحات هر علم با گفتار روزمره تفاوت هست، اما این تفاوت به معنای جدایی کامل نیست. پیوند عمیقی بین آنها وجود دارد و مهمتر از همه دستور هر دو یکی است. چنانچه این پیوند وجود نداشته باشد، رشد هر دو قلمرو کند خواهد بود. درس خواندن به فارسی و حرف زدن به کردی اتلاف کردن مقدار زیادی انرژی فردی و اجتماعی است.

بنابر این می‌توان نتیجه گرفت که داشتن حق تحصیل به زبان مادری تأثیر مستقیمی بر رشد باسوادی و در نتیجه رشد اجتماعی و اقتصادی کشور خواهد داشت. البته مسلماً در ابتدای کار مشکلاتی از قبیل تهیه کتابهای درسی و تدوین النبای آوانگار برای آن زبانها وجود خواهد داشت، اما تمام اینها حل‌شدنی است و این رکود موقت در مقایسه با بهره‌گیریهای آینده بسیار ناچیز خواهد بود. عده‌ای نیز مسأله فقر این زبانها را از لحاظ اصطلاحات علمی در مقایسه با فارسی مطرح می‌کنند و می‌گویند این زبانها، به دلیل فقدان اصطلاحات علمی، نمی‌توانند رسانه علوم قرار گیرند. این نکته درستی است، اما مشکل را باید حل کرد، نه اینکه از آن فرار کرد. این بدان می‌ماند که پیشنهاد کنیم حالا که زبان فارسی در برابر جریان (نه سیل) عظیم رشد علوم و فنون دنیای پیشرفته یارای برابری (نه مقاومت) ندارد، بیاییم آن را کنار بگذاریم و

16. synchronic linguistics

17. mutual intelligibility

18. common core

به زبان انگلیسی درس بخوانیم. حتی اگر این امکان وجود داشت، تازه با مسأله مهم درس خواندن به يك زبان و حرف زدن به زبانی دیگر روبرو بودیم. راه حل برطرف کردن این نقیصه، همان به جریان انداختن خود این زبانها در عرصه علوم و فنون است: زبان در رویارویی با نیازهاست که خود را می سازد و غنی می شود. البته زبان فارسی در رفع این مشکل می تواند كمك زیادی به زبانهای موجود در ایران بکند، به این ترتیب که آن تعداد از اصطلاحات را که زبانهای مزبور در ساختنشان ناتوانند به آنها قرض بدهد.

رسانه های گروهی در این زمینه نقش عظیمی دارند. روزنامه ها، مجله ها، کتابهای غیردرسی، رادیو و تلویزیون در تمام شئون زندگی مؤثرند و چنانچه پایپای تحصیلات رسمی به زبان مادری، آنها نیز زبان غنی شده مادری را بپراکنند، بزودی آن زبان گونه ادبی و علمی خود را بازخواهد یافت و اهل آن زبان برای رسیدن به قله سواد دیگر مجبور به عبور از سنگلاخهای زبانی دیگر نخواهند بود. خوشبختانه قانون اساسی (ماده ۱۵) حق «استفاده از زبانهای محلی و قومی در مطبوعات و رسانه های گروهی و تدریس ادبیات آنها در مدارس، در کنار زبان فارسی» را اعلام داشته است (البته این تنها در سطح رسانه های گروهی است و زبان فارسی همچنان زبان رسمی و در نتیجه زبان مدرسه و مکاتبات اعلام شده است). مسأله مبارزه با بیسوادی و ریشه کن کردن آن نیز باید مورد توجه قرار گیرد. برای این منظور سوادآموزی به بزرگسالان مهم است. بدون سوادآموزی به بزرگسالان، هدف فوق تأمین نخواهد شد. قبلا اشاره شد حدود ۴۵ درصد از جمعیت ایران را اقوام غیرفارس تشکیل می دهند. نکته قابل توجه در این زمینه این است که تعداد قابل ملاحظه ای از آنها افراد بزرگسالی هستند که از لحاظ سن اصولا از مرز یادگیری زبان گذشته اند و یاد دادن سواد به آنها، از طریق زبانی غیر از زبان مادری، کوبیدن میخ آهنی بر سنگ است. سوادآموزی به این گروه جز از طریق زبان مادری امکان ندارد.

یکی از مهمترین مسائل کشورهای چندزبانه، مسأله میان زبان ۱۹ (زبان میانجی) است. اگرچه استفاده از زبان مادری حق هر قوم یا ملت است، اما صرف زیستن در يك قلمرو سیاسی واحد ایجاب می کند که این اقوام با یکدیگر در ارتباط باشند. در چنین موقعیتی معمولا یکی از زبانها

به عنوان میان‌زبان برگزیده می‌شود و از طریق آموزش آن در سراسر کشور وسیله‌ای ارتباطی در اختیار همگان قرار می‌گیرد. اینکه کدامیک از زبانهای موجود در یک کشور باید نقش زبان میانجی را عهده‌دار شود مسأله‌ای است مهم و اعمال هرگونه تعصب در این زمینه موجب خسارتهای فراوان خواهد بود.

زبان فارسی برای به عهده‌گرفتن نقش زبان میانجی به چند دلیل نسبت به سایر زبانهای ایران از موقعیت بهتری برخوردار است: (۱) زبان فارسی زبان بیش از نیمی از جمعیت ایران است. (۲) حجم و غنای آثار ادبی به این زبان بسیار بیشتر از سایر زبانهای رایج در ایران است. (۳) در دوران پشت‌سر گذاشتن روابط ارباب و رعیتی و رشد روابط نوین اجتماعی در ایران، زبان حکومت و در نتیجه زبان رسانه‌های گروهی و تحصیلات رسمی بوده است. (۴) رسانه ترجمه از زبانهای اروپایی و در واقع محمل معرفی علوم و فنون جدید غرب بوده است. به دلایل فوق زبان فارسی در یک مسابقه آزاد، با حفظ شرایط موجود، خود بخود زبانهای دیگر ایران را تحت‌الشعاع قرار خواهد داد.

زبان فارسی با مشخصات فوق، علاوه بر اینکه زبان بیش از نیمی از جمعیت ایران است، باید به عنوان زبان دوم و زبان میانجی و مشترک همه مردم ایران به سایر اقوام غیرفارسی تدریس شود. علاوه بر این، تعدادی مدرسه فارسی‌زبان همواره باید در مناطق غیرفارس وجود داشته باشد تا افراد علاقه‌مند به تحصیل به فارسی از آنها استفاده کنند. این روند، همراه با بسیج همه نیروها در جهت ریشه‌کن کردن بیسوادی، سنج بدان خواهد شد که پس از مدتی نه تنها همه مردم ایران باسواد شوند، بلکه از طریق زبان فارسی بتوانند در هر نقطه از کشور با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. تحمیل زبان فارسی به عنوان زبان تعلیم و تعلم به افرادی که زبان مادری‌شان غیرفارسی است، جریان ریشه‌کنی بیسوادی را در کشور اگر غیرممکن نسازد مسلماً بسیار کند خواهد کرد و در نتیجه رشد جامعه را به تعویق خواهد افکند. آیا هدف این است که کشوری یک زبانانه اما عقب‌مانده داشته باشیم یا اینکه می‌خواهیم کشوری باشیم رشدیافته و پیشرفته هرچند با چند زبان؟ وانگهی خصوصیات و جاذبه‌های زبان فارسی و تدریس آن به عنوان زبان میانجی، چنانچه با تدبیرهای شایسته انجام گیرد، به احتمال قوی ایران را در یک سمت‌گیری به سوی یک‌زبانگی سراسری قرار خواهد داد و پس از یکی دو نسل مردم ایران به طیب‌خاطر

زبان فارسی را زبان مادری خویش خواهند ساخت؛ به عبارت دیگر، این مرحله دوزبانگی گذاری ۲۰ را طی خواهد کرد. تفاوت این جریان با جریان تحمیل زبان فارسی به همه مردم ایران این است که شق اول، حتی اگر به نتیجه برسد، به قیمت یکی دو نسل عقب ماندگی تمام خواهد شد. در خاتمه بدنیست به نظر آنهایی که معتقدند دادن حق استفاده از زبان مادری در تحصیلات رسمی و سایر شئون زندگی موجب تقویت تمایلات تجزیه طلبانه خواهد شد، اشاره شود. اینان در واقع سرنا را از سر گشادش می نوازند، زیرا برعکس دقیقاً جلوگیری از این حق است که بر اثر آن، آن قوم خود را زیر تسلط قوم دیگر خواهد یافت و تمام تلاشش را برای رهایی از آن انجام خواهد داد.

مآخذ

پورقمی، ناصر، زبان فارسی از پراکندگی تا وحدت، کونتبرگ، سال؟، نیلی پور، رضا، توانایی های دوزبانه شدن، دانشگاه جندی شاپور، ۱۳۵۸

Woodford, Protase E., «Bilingual/Bicultural Education», in Jarvis, A. (ed.), *The Challenge of Communication*, Illinois, 1974.

— Sharp, Derrick, *Language in Bilingual Communities*, Edward Arnold, London, 1973.

20. transitional b.

آگاه منتشر می کند:

تاریخ سانسور در مطبوعات ایران

جلد دوم

از صدور فرمان مشروطیت تا کودتای ۱۲۹۹ خورشیدی

نوشته گوئل کهن

انتشارات آگاه منتشر کرده است:

مجموعه کتاب آگاه

۱- مسائل ایران و خاورمیانه

۲- مسائل ارضی و دهقانی

با مطالب زیر:

ایران کنونی

(۱) شرکت‌های چندملیتی در صنایع ایران/تهران: دو یادداشت درباره تحول جمعیت و تحرك اجتماعی/نیازها، از زبان آمار و ارقام: ۵۴ میلیون جمعیت ایران در سال ۱۳۷۰ و نیازهای اساسی مردم/ (۲) دهقانان، زمین و انقلاب/تحولات سی‌ساله يك ده در دشت قزوین/توزیع زمین و درآمد در آستانه اصلاحات ارضی/ماشینی شدن کشاورزی در ایران/دو یادداشت درباره کشاورزی تجاری در ایران/آمارهای روستایی و کشاورزی ایران.

تاریخ و فرهنگ ایران

(۱) مراتب اجتماعی در دوران قاجاریه/کارگران ایران در اواخر قاجاریه/ (۲) سرآغاز تجاری شدن کشاورزی در ایران/روستاییان ایران در اواخر قاجاریه.

خاورمیانه

(۱) گروه‌های مبارز اسلامی در مصر/بحران سرمایه‌داری دولتی در مصر/ (۲) نگاهی به بحران کشاورزی در خاورمیانه/دهقانان در خاورمیانه جدید/اصلاحات ارضی در دو کشور خاورمیانه: انقلاب و اصلاحات ارضی در مصر؛ دگرگونی نظام ارضی در الجزایر.

نظرها و روشها

(۱) جایگاه اجتماعی روشنفکران/روش تحلیل محتوا/ (۲) مفهوم دهقان/کشاورزی دهقانی.

کتابشناسی؛ نقد و بررسی و معرفی کتاب

(۱) تهیدستان شهری و انقلاب ایران/معرفی چهار کتاب/کتابنامه انقلاب/ (۲) روستاهای ایران و انقلاب/انقلاب ارضی در جهان سوم/درباره تقسیم محصول براساس عوامل پنجگانه تولید/اسناد و مدارک اصلاحات ارضی.

لطف‌الله یارمحمدی

استاد دانشگاه شیراز

کلیات راه و رسم نگارش فرهنگنامه‌های موضوعی و نقد و ارزیابی واژه‌نامه‌های علمی مرکز نشر دانشگاهی

تاکنون مرکز نشر دانشگاهی ستاد انقلاب فرهنگی چند واژه‌نامه موضوعی به نام‌های واژه‌نامه برق^۱، واژه‌نامه شیمی^۲ و واژه‌نامه فیزیک^۳ انتشار داده است. فرهنگنامه‌های دیگر تحت عنوان واژگان فیزیک^۴ نیز انتشار یافته که با استعانت از کامپیوتر تهیه شده است. در گذشته فرهنگنامه‌های موضوعی متعددی از طریق مؤسسات آموزشی و تجاری به چاپ رسیده است. کتابنامه مشروحی از این فرهنگنامه‌ها توسط نگارنده این سطور تهیه گردیده که در مجله نشر دانش به چاپ رسیده است.^۵ در کلیه این فرهنگنامه‌ها نارسایی‌های قابل توجهی به چشم می‌خورد. انتظار می‌رفت در واژه‌نامه‌های منتشر شده از طرف مرکز نشر دانشگاهی این نارسایی‌ها به حداقل تقلیل یافته باشد. ولی در این واژه‌نامه‌ها نیز نقصانهایی دیده می‌شود. با اینکه زحمات مؤلفان این واژه‌نامه‌ها بسیار ارزنده و شایسته قدردانی است ولی بحث پیرامون آنها می‌تواند نتیجه کوشش‌های مشابه را مؤثرتر کند. از واژه‌نامه‌شیمی انتقادهایی در نشر دانش^۶ به عمل آمده که اکثر آنها وارد است، گو اینکه در آنها به تمام نارسایی‌ها اشاره نشده است؛ ما در اینجا در عین اینکه کلیاتی در راه و رسم نگارش فرهنگنامه‌های موضوعی و تخصصی ارائه می‌دهیم این واژه‌نامه‌ها را نیز زیر ذره‌بین قرار می‌دهیم و به عنوان شاهد مثالهایی (بخصوص از واژه‌نامه فیزیک) جهت روشن شدن مطلب ذکر خواهیم کرد.

پس ابتدا بینیم فرهنگنامه موضوعی باید دارای چه ویژگی‌هایی باشد. و اصولاً چه ضوابطی در تهیه واژه‌نامه موضوعی باید رعایت شود. ملاک‌های مورد نظر نگارنده به شرح زیر است:

۱. واژه‌های عمومی نباید در فرهنگنامه‌های موضوعی آورده شوند

از دیدگاه کاربردی واژه‌ها را می‌توان به سه قسمت تقسیم کرد:

الف. اصطلاحات تخصصی (Technical Vocabulary) : ب. لغات نیمه تخصصی (Sub-Technical Vocabulary) ؛ و، ج. واژگان عمومی (General Vocabulary) . اصطلاحات تخصصی شامل آن گروه از لغات می‌شوند که معمولاً در انحصار رشته‌های خاص‌اند مانند microthrombosis, torque, paladium, اصطلاحات نیمه تخصصی لغاتی را در بر می‌گیرد که در چند رشته محدود کاربرد دارند. مانند واژه‌های انگلیسی Process «روند فرایند، عمل»، input «درون نهاد»، «feedback» «بازخورد»، index «شاخص»؛ واژگان عمومی بقیه لغات را در بر می‌گیرد که معمولاً در عموم رشته‌ها و شیوه‌های نوشتار و گفتار به کار می‌روند. مانند add «اضافه کردن»، melt «ذوب کردن»، «ذوب شدن»، time «زمان»، textbook «کتاب درسی» و غیره. البته باید اذعان کرد که مرز بین این سه گروه چندان واضح و مشخص نیست. اما تهیه لیستی از هر یک از اقلام مربوط به این سه گروه کار چندان مشکلی نیست. با توجه به اینکه دقت و صحت صددرصد در این زمینه مورد نیاز نیست. معمولاً فرهنگ‌های عمومی دوزبانه نسبتاً خوب بیشتر واژگان عمومی را (در حد نیاز) در خود جای می‌دهند. همچنین پیش‌بینی می‌شود که شامل بسیاری از لغات نیمه تخصصی نیز باشند و یا لاقلاً بخشی از مفاهیم آنها را فهرست کرده باشند. طبیعی است که فرهنگ‌های عمومی بسیاری از اصطلاحات تخصصی را شامل نیستند. لذا مستحسن است که فرهنگنامه‌های موضوعی تنها دربرگیرنده واژه‌های تخصصی آن رشته بخصوص باشند. تا وقتی که فرهنگ ویژه‌ای از واژه‌های نیمه تخصصی در دست نیست، درج برخی از واژه‌های نیمه تخصصی بسیار رایج آن رشته خالی از اشکال است ولی آوردن لغات عمومی بهیچوجه پسندیده نیست، چرا که می‌توان در این زمینه از لغت‌نامه‌های عمومی استفاده کرد. حجیم کردن واژه‌نامه تخصصی با واژه‌های عمومی بی‌مورد است. واژه‌نامه فیزیک تعدادی لغات عمومی و لغات نیمه تخصصی را که به آسانی می‌توان در فرهنگ‌های عمومی یافت در خود جای داده است: مانند

addition, active, divide, distinguish, diagram, copper, cold, center, box, amount, system, moon, method, lamp, explain, error, earth

و بسیاری دیگر.

۲. حذف مشتقات اصطلاحات از فرهنگنامه‌های موضوعی

آوردن مشتقات اصطلاح بخصوص در واژه‌نامه تخصصی با توجه به اینکه معنی مشتق مورد نظر به‌طور قیاسی مشخص است لزومی ندارد. مگر اینکه تعبیرات مشتق خود اصطلاحاتی جداگانه باشند و یا برای هر یک معادلی جداگانه لازم باشد. مثلاً اثر action و active را بخواهیم فهرست کنیم بهتر است هر دو ذکر شوند، چرا که action بیشتر به «عمل» و active بیشتر به «فعال» برگردانده می‌شود. در غیراینصورت ذکر مشتقات اصطلاحها در واژه‌نامه پسندیده نیست. در واژه‌نامه فیزیک موارد بسیار فراوانی دیده می‌شود که از این اصل پیروی نکرده است مثلاً در صفحه اول کتاب تمام کلمات زیر را می‌بینیم:

absorb, absorbability, absorbance, absorbancy, absorbed, absorbency, absorber, absorbing, absorptance, absorptiometer, absorption, absorptive, absorptivity.

۳. حذف عباراتی که معنی کلی آنها با جمع معانی اجزاء آنها تفاوت ندارد.

عبارات زیادی در واژه‌نامه فیزیک و واژه‌نامه‌های مشابه دیده می‌شود که درج آنها لازم نیست. برای اینکه اولاً این عبارات معنی اصطلاحی خاصی ندارند ثانیاً اگر معنی یک‌یک اجزاء را در لغت‌نامه بیابیم و به نحو مطلوب پشت سر هم قرار دهیم معنی کل حاصل می‌شود. در واژه‌نامه فیزیک از این ترکیبات به تعدادی فراوان درست شده است. در همان

صفحه به عبارت‌های
absorption circuit, absorption coefficient:
absorption cross-section absorption band

برمی‌خوریم که همه آنها زائد است چرا که معنی اصطلاحی این تعبیرات چیزی جدا از مجموع معنای اجزاء آنها که در جای خود آمده‌اند نیست. به عنوان جمله معترضه شاید لازم باشد در اینجا یادآور شویم که در گذشته دانشگاه آزاد ایران دست به تهیه چند واژه‌نامه در رشته‌های علمی زد. واژه‌نامه‌ای نیز در زمینه فیزیک^۷ تهیه شد که از این جهت و جهات دیگر اشکال کمتری دارد.

۴. درج تعبیراتی که خود به تنهایی اصطلاح به شمار نمی‌آیند ولی ترکیب آنها اصطلاحی را به وجود می‌آورند

لازم است که هر واژه‌نامه اصطلاحات عبارتی را بیاورد و معادل آن را ذکر کند. در این حالت تصور بر این است که اصطلاح عبارتی مفهومی دارد که از جمع معانی اجزای عبارت به دست نمی‌آید. در این مورد، اجزاء عبارات در محل مناسب خود می‌آیند و در جلوی آن به عبارت اصطلاحی ارجاع داده می‌شود (مثلاً رگ به، یا ← و غیره) در غیر اینصورت استفاده‌کننده واژه‌نامه در دستیابی به معانی اصطلاحات با مشکل روبرو خواهد شد. مثلاً در واژه‌نامه فیزیک عبارات:

antiparallel connection, adiabatic approximation, rigid body, total derivative, rotating bucket, rest frame, rest mass, rest energy,

آمده‌اند. طبعاً مؤلفان محترم تصور کرده‌اند که این عبارات اصطلاح فیزیکی هستند. ولی جزء دوم سه عبارت اول و جزء اول بقیه عبارات در واژه‌نامه نیامده است. استفاده‌کننده از واژه‌نامه ممکن است نداند که این عبارات اصطلاحی هستند و لذا در جستجوی معنا به سراغ يك يک اجزا خواهد رفت و آنها را پیدا نخواهد کرد. ولی اگر نویسنده در جلوی اجزای عبارت به تعبیر مورد نظر ارجاع داده باشد مشکل رفع خواهد شد.

۵. رعایت راه و رسم «ارجاع» اصطلاحات به یکدیگر

مسأله «ارجاع» در تنظیم فرهنگنامه بسیار بااهمیت است. مؤلفان واژه‌نامه‌ها باید کاملاً به راه و رسم آن آگاه باشند. موارد استعمال آن متعدد است. یکی از آن موارد همان است که در شماره ۴ ذکر شد. مهمتر از آن این است که نشان دهیم دو یا چند عبارت مترادفند یا اینکه بخواهیم دو اصطلاح یا دو عبارت را مورد مقایسه قرار دهیم، و قس‌علیهذا. در مورد نشان دادن مترادف معمولاً اصطلاح اول را همراه با معنا یا معادل درج می‌کنیم و در عین حال با نوشتن علائم اختصاری قراردادی - (مانند رگ، رج، =، ←، و غیره) به اصطلاحات بعدی ارجاع می‌دهیم. اصطلاحات بعدی را باید در جای مناسب خود بیاوریم. منتها برای رعایت اختصار و صرفه‌جویی معادل مربوط را ذکر نمی‌کنیم فقط با علائم اختصاری آنها را به واژه اولی ارجاع می‌دهیم. در بسیاری از واژه‌نامه‌ها منجمله واژه‌نامه فیزیک این نکته رعایت نشده است. این نارساییها انواع مختلف دارند. دو مورد مهم آن به قرار زیر است الف: بعد از اصطلاح

adjoint «الحاقی (همال)» اصطلاحی دیگر به صورت adjugate (=adjoint) «الحاقی (همال)» آمده است. استفاده‌کننده اگر به اصطلاح دوم مراجعه کند درمی‌یابد که مترادف اصطلاح اولی است. ولی چنانچه به اصطلاح اول برحسب نیاز مراجعه کند این آگاهی برای او حاصل نخواهد شد.

ب: اصطلاحاتی به صورت adiabatism (=adiabaticity) درج شده که نشان می‌دهد که اولی مترادف دومی است. ولی لفظ دومی در واژه‌نامه نیامده است. اگر استفاده‌کننده بر حسب نیاز به دومی مراجعه کند آنرا نخواهد یافت و لذا درج این اصطلاح کمتر مورد استفاده قرار خواهد گرفت. و همینطور است در مورد isobaric spin (=isotopic spin, isotopic variable) که هیچیک از اصطلاحات داخل پرانتز در واژه‌نامه نیامده است. مراجعه‌کننده طبعاً نمی‌داند که این عبارت را باید در زیر عباراتی دیگر بیابد.

۶. انتخاب معادل‌های فارسی بر اساس کارایی بیشتر و فهم آسانتر

نگارنده این سطور در جای دیگر اشاره کرده است^۸ که در انتخاب معادل‌های اصطلاحی باید به يك نکته بسیار مهم توجه خاص مبذول گردد و آن چیزی است که در زبان انگلیسی به «بارکاربردی» (Functional Load) تعبیر شده است. اصطلاح باید مفهوم را رساتر و ایده‌مربوط‌تر روشن‌تر بیان کند و از طرفی باروری آن از نظر ترکیب با پسوندها و پیشوندها و دیگر واژک‌ها (تکوژها) برای ایراد مفاهیم مشابه در حد اعلی باشد. با در نظر گرفتن این ملاک قضیه رعایت اصل و نسب لغات (که فارسی باشد یا عربی یا خارجی) در درجات بعدی قرار می‌گیرد. در این خصوص در گذشته نکاتی ظریف مطرح شده که مباحث متنوع و مختلفی را به دنبال داشته و به علت مطرح شدن مسائل ارزشی در مواقعی مسأله ابعاد گسترده‌ای به خود گرفته است و دست‌اندرکاران فرهنگستان و اساتید دانشگاهها و صاحب‌نظران ساعت‌ها روی این مسأله وقت گذاشته و مقاله‌ها نگاشته‌اند که توضیح پیرامون آنها از حوصله این مقال خارج است. می‌توان گفت که در درگیری با این مسأله زیاده‌روی نیز شده است. حال باید دید ملاک‌های بالا را چگونه می‌توان به‌کار گرفت. یعنی اینکه چگونه تصمیم بگیریم که در بین اصطلاحات مختلف يك مفهوم کدام يك رساتر و روشن‌تر است و باروری آن بیشتر. برای اینکه عینیت بیشتر به معیار بالا بدهیم ذکر نکات زیر مفید است:

الف. اصطلاحی که بیشتر مورد استفاده نویسندگان کتب قرار گرفته است برحسب قاعده باید برای خوانندگان آشنا تر بوده باشد و لذا فهم آن در سطح کل مملکت بهتر خواهد بود. از اینرو تهیه و اژگان‌های علمی و موضوعی از طریق کامپیوتر به طوری که بسامد اصطلاحات مختلف متون گوناگون دبیرستانی و دانشگاهی را نشان دهد می‌تواند حداقل در مورد اصطلاحاتی که در گذشته مورد استفاده قرار گرفته‌اند راهگشای خوبی باشد. جای خوشبختی است که در بعضی رشته‌ها به این کار همت گماشته شده است.

ب. استمداد از شم زبانی^۹ معلمان، استادان و کتاب‌نویسان از طریق ایجاد کمیته‌های متن‌نویسی و واژه‌گزینی و ارسال پرسش‌نامه‌هایی برای جمع‌آوری نظرات صاحب‌نظران رشته‌های تخصصی و زبان‌دانان به‌ویژه در زمینه باروری اصطلاحات و قابلیت ترکیب آن‌ها، باید نظر زبان‌شناسان و لغت‌دانان را به طریقی ملحوظ دارند و بدیگران نیز تفهیم کنند. در گذشته این کار در سطح محدودی توسط فرهنگستان زبان در ارتباط با اصطلاحات وضع شده انجام می‌گرفت ولی معیارهای سنجش، شیوه کار و ملاک‌های گزینش واژه‌ها در مواردی مورد بحث و سؤال مطلعان بود. در نبودن چنین اطلاعات عینی، محصلان و معلمان و علاقه‌مندان و کتاب‌نویسان در صورتیکه ملاک‌های فوق مورد قبولشان باشد می‌توانند بر اساس شم زبانی خود در این زمینه اظهار نظر کنند تا از طرق غیرمستقیم مسأله مورد بحث قرار گیرد و بتدریج نتیجه مطلوب حاصل شود. با پذیرش معیار «کارآیی بیشتر» به نظر اینجانب بسیاری از اصطلاحات «واژه‌نامه فیزیک» مقبول نخواهد افتاد. لذا اصطلاحاتی مانند درآشام، دوسیدن، مانسبتگی، کاواک، همگر، همخط، رسانش، پخشیدن، بی‌تاو، تروه، ایستور، تراگیسل، وردش و مشتقات آنها حذف می‌شوند و اصطلاحات زیر که توسط مؤلفان در داخل پرانتز قرار داده شده و جزو انتخاب دوم آنان می‌باشد به ترتیب جایگزین آنها خواهند شد: جذب، چسبیدن، شباهت، حفره، ضریب، موازی، هدایت، پخش شدن، بی‌چرخش، زوج، ساکن، انتقال و تغییر. همچنین انتخاب دوم اصطلاحات زیر و تعبیرات مشابه آنها به نفع انتخاب اول حذف می‌گردند: منقبض (تنجیده)، میراندن (خفیدن)، منحرف کردن (ورتابیدن)، تجربی (آروینی)، صافی (پالایه)، تبدیل (ترادیسی)، زمین‌پیما (ژئودزیک)، القاء کردن (توختن)، نورسنجی (شیدسنجی)، چسبنده (وشکسان)، الحاق (همال)، و قس‌علیه‌ها.

و به همین ترتیب بسیاری از تعبیرات می‌توانند جای خود را به ترکیب نامناسب‌تری بدهند. مانند **خلاف جهت ساعت** به جای **پادساعت‌گرد** و **بازخورد** با **تأخیر** به جای **پس‌خورد** درنگیده.

بر اساس همین معیار اصطلاحات خارجی مانند الکتریسیته، سینوس، اتم، مکانیک، انرژی، انتگرال، و بسیاری دیگر عیناً به کار گرفته می‌شوند. سعی در فارسی کردن این اصطلاحات که در رشته‌های مربوط به حد کافی هضم شده‌اند کاری بیموده است.

۷. انتخاب اصطلاح فارسی واحد در مقابل اصطلاح خارجی واحد

در مورد لغات تخصصی بخصوص در واژه‌نامه‌هایی که از طریق مرکز نشر منتشر می‌شود باید سعی شود در مقابل هر اصطلاح علمی خارجی يك معادل واحد فارسی برگزیده شود. انتخاب دو واژه مختلف فارسی در برابر يك اصطلاح خارجی و یا به کار گرفتن يك واژه فارسی در برابر دو اصطلاح خارجی پسندیده نیست. البته چنین چیزی در مورد لغات عمومی امکان‌پذیر نیست چرا که معانی بیشتر آنها به متن بستگی دارد. برای لغات نیمه تخصصی نیز تا حد زیادی می‌توان معادل‌های منحصر بفردی انتخاب کرد. همانند کردن اصطلاحات علمی رشته‌ها در سطح مملکت حائز اهمیت بسیار است و باید در این زمینه کوشش لازم به عمل آید. در «واژه‌نامه فیزیک» به عنوان نشر مقدماتی در تعدادی از موارد دو یا چند معادل در مقابل اصطلاح بخصوصی قرار گرفته و گونه بهتر را خارج از پرانتز و دیگر گونه‌ها را در داخل پرانتز قرار داده‌اند. منتها در بسیاری از حالات رویه منظمی رعایت نشده است. به تعبیرات زیر توجه کنید:

۱. تطابق شانس (اتفاقی): Chance coincidence: ۲. آهنگ شانس:
- chance rate ۳. متغیر کاتوره‌ای (کتره‌ای)
- chance variable: ۴. بخش‌یاب (مقسوم‌علیه): division: ۵. مقسوم (بخشی): dividend: ۶. زمین‌پیما (ژئودزیک) ۷. ژئودزی (زمین‌پیمایی)
۸. درآشامی انگل (مزاحم): Parasitic Absorption ۹. جریان مزاحم (انگل): Parasitic Current ، و بسیاری دیگر. در شماره ۱ اصطلاح **شانسی** انتخاب اول و اتفاقی انتخاب دوم در مقابل Chance است. در شماره ۲ انتخاب دوم وجود ندارد. در شماره ۳ کلمه Chance کلاً به اصطلاح دیگری ترجمه شده، و در شماره ۴ **مقسوم‌علیه** انتخاب دوم ولی در شماره ۵ **مقسوم** انتخاب اول است، و به همین ترتیب در مورد بقیه.

۸. اتخاذ روشی مشخص و واحد در کتابت اصطلاحات و اسامی خارجی

شیوه کتابت اصطلاحات و اسامی خارجی باید صورتی واحد به خود گیرد. مثلاً باید مشخص گردد که اصطلاحات زیر به کدام یک از دو گونه داده شده نوشته شود: مولکول، ملکول - هیدروژن، ئیدروژن - کووالانس، کووالانس - آینشتاین، انیشتن، وقس‌علیم‌ها. در اتخاذ رویه خاص کتابت چند نکته باید مورد توجه قرار گیرد ۱. تلفظ اصطلاح یا اسم خاص در زبان مادر مد نظر قرار گیرد. ۲. تقابلی ساختمان صوتی زبان مادر با زبان فارسی در نظر گرفته شود و بالنتیجه تلفظ تقریبی اصطلاح خارجی بخصوص مشخص گردد. ۳. نظامی برای کتابت اصطلاح بسا تلفظ تقریبی آن در نظر گرفته شود بطوریکه اولاً ابهام در شیوه تلفظ آن توسط افراد مختلف پیش نیاید و همواره یک‌جور به تلفظ درآید و ثانیاً با رسم‌الخط و شیوه نگارش زبان فارسی تجانس داشته باشد. حل این مشکل‌ها بسیار بسیار حائز اهمیت است. چرا که تعداد این کلمات و نامگذاریها و نامهای مواد و اسامی خاص بخصوص در متون پزشکی، شیمی، جانورشناسی، گیاه‌شناسی، و زمین‌شناسی بسیار زیاد است. نگارنده در بررسی‌یی که از تعدادی از متون پزشکی به عمل آورده است توزیع و کاربرد آنها را بالاتر از حد انتظار یافته است. به طور متوسط یک بیستم متن قرائتی را این اصطلاحات و نامها تشکیل می‌دهند. گاهی یک پنجم صفحه را این کلمات شامل می‌شوند. تمام اصطلاحات مندرج در صفحه ۳۶ «واژه‌نامه فیزیک» یا لغت خارجی هستند و یا لغات خارجی در خود جای داده‌اند. در این زمینه نگارنده این سطور هم‌اکنون مقاله‌ای در دست تهیه دارد و لذا سخن را در این باره کوتاه می‌کنیم. خوشبختانه در واژه‌نامه‌های شیمی و فیزیک و برق به این نکته تا حدی توجه شده است. مطالب بالا در تهیه هر واژه‌نامه موضوعی لازم‌الرعایه می‌باشد. بعلاوه، نکات دیگری نیز وجود دارد که ملحوظ کردن آنها در بالا بردن ارزش عملی واژه‌نامه بسیار مؤثر است. اهم این نکات به شرح زیر است:

۱. درج جداگانه معانی وندها و ریشه‌های لاتینی و یونانی که منشأ

بسیاری از اصطلاحات علمی هر رشته می‌باشند

بسیاری از اصطلاحات علمی، نامگذاری‌های گیاهان، جانوران، مواد شیمیایی، داروها و امراض از زبانهای لاتین و یونانی سرچشمه می‌گیرند که ضمن آن پیشوندها و پسوندها و ریشه‌ها با هم ترکیب می‌شوند و

الفاظ علمی را درست می‌کنند. وقوف از معانی این و ندها در ترکیب‌های گوناگون و بالنتیجه معادله‌های آنها در فارسی می‌تواند به مترجمان و واژه‌گزینان و بالاخره محصلان کمک زیادی کند. تهیه مجموعه‌ای از این و ندها و ریشه‌ها به صورت فرهنگنامه جداگانه در بعضی از رشته‌ها مانند پزشکی و علوم طبیعی بسیار مفید است. تنظیم مجموعه‌ای که حاوی عموم این و ندها و ریشه‌های همراه آنها با مثالهای مختلف در رشته‌های گونه‌گون باشد نیز ارزنده است. در رشته‌های دیگر علوم و فنون مانند فیزیک و ریاضی و مهندسی و غیره آوردن این پسوندها و ریشه‌های مرتبط به آن رشته همراه با معادله‌های فارسی آنها در تعبیرات مختلف مفید است. تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد در رشته پزشکی فرهنگنامه‌هایی اینچنین تهیه شده است^{۱۵} و این کار در مورد بقیه رشته‌ها نیز باید انجام شود. در واژه‌نامه فیزیک چنین فهرستی داده نشده است. در «واژه‌نامه شیمی» فهرستی از این ریشه‌ها در پایان کتاب آورده شده ولی متأسفانه معانی آنها به انگلیسی داده شده است. حال آنکه باید اولاً معانی آنها به فارسی داده شود و معادله‌های آنها نیز آورده شود. مثلاً لغات زیر را که بیشتر به ریاضیات مربوط می‌شوند در نظر بگیرید:

1. Invarian, 2. Indefinite, 3. Independent, 4. Incompatible
5. Indirect, 6. Infinite, 7. Indeterminite, 8. Inequality

در تمام این لغات پیشوند $1n$ به ریشه چسبیده و معنی ریشه را منفی کرده است. بنابراین معنی این پیشوند «نه» یا «منفی» می‌باشد که باید در لغت‌نامه داده شود. اما در ترجمه معادله‌های چندی برای آن در نظر گرفته شده است. و لذا برای واژه‌های بالا بترتیب ترجمه‌های زیر دیده می‌شود:

۱. تغییرناپذیر (پایا) ۲. نامعین ۳. مستقل (ناوابسته) ۴.
- ناسازگار ۵. غیرمستقیم (ناسرراست) ۶. بی‌پایان (نامتناهی) ۷. نامعلوم
۸. نامساوی. بنابراین در شماره‌های ۱، ۲، ۴، ۷، ۸ پیشوند فارسی نا، در شماره ۵ لفظ غیر و در شماره ۶ پیشوند بی در مقابل پیشوند انگلیسی قرار گرفته است. در شماره ۳ در انتخاب اول و در شماره‌های ۱ و ۶ در انتخاب دوم الفاظی انتخاب شده‌اند که نفی کلمه مورد نظر را در بطن خویش جای داده‌اند.

با توضیحات بالا چنین نتیجه‌گیری می‌شود که تهیه واژه‌نامه‌ای از و ندها بطور جداگانه یا در پیوست واژه‌نامه موضوعی مربوط که طی

ضابطه‌ای معادلها را ضبط کند می‌تواند بغایت مفید افتد.

۲. توضیح اصطلاحات با تعریف و تصویر

علاوه بر در نظر گرفتن معادل واحد برای اصطلاح خارجی مورد نظر بهتر است اصطلاحات با يك يا چند جمله تعریف شوند. این رویه در گذشته در این مملکت معمول بوده است نمونه آن فرهنگ فنی **کشاف اصطلاحات فنون تهنوی می‌باشد** ۱۱.

البته اگر در زبان فارسی فرهنگ يك زبانه فنی کامل می‌داشتیم. احتمالاً دادن تعریف در واژه‌نامه دوزبانه ضرورت نمی‌داشت، چرا که با در دست داشتن معادل فارسی به فرهنگ فنی زبان فارسی مراجعه می‌کردیم و تعریف آنرا می‌دیدیم. اما در حال حاضر چنین مجموعه‌ای در فارسی نداریم و لذا گنجاندن تعاریف کوتاه در فرهنگهای فنی دوزبانه می‌تواند در بسیاری از حالات راهگشا باشد. به همین ترتیب ارائه بعضی تصاویر و اشکال و فورمولها مفید است. طبیعی است که آوردن تصاویر کلماتی مانند میز، سگ و کتاب که در فرهنگهای يك زبانه مرسوم است در فرهنگ دوزبانه جایز نیست. اما تصاویر گیاهان و جانوران ناشناخته، قسمت‌های داخلی اندامها، ساختمان مولکولها و غیره سودمند است.

۳. ضبط و ثبت اسامی خاص به طور جداگانه در آخر واژه‌نامه

این شیوه بخصوص از این لحاظ اهمیت دارد که با چاپ اول کتاب مشکل اسامی خاص پایان می‌یابد. در چاپ‌های بعدی که امکان دارد واژه‌نامه تغییراتی پیدا کند و از نو ماشین شود در این قسمت صرفه‌جویی به عمل خواهد آمد، چرا که معمولاً این بخش بی‌تغییر باقی می‌ماند.

۴. نشان‌دادن تلفظ اصطلاحات خارجی با به‌کار گیری شیوه منظم

آوانگاری یا حرف‌نگاری

دانستن تلفظ صحیح اصطلاحات همواره مفید است. لذا نظامیکه این تلفظ را بخوبی نشان دهد مستحسن خواهد بود.

توضیح نهایی و پیشنهادات

باید توجه داشته باشیم که ما در زمینه نشر متون و مطالب علمی مشکلاتی داریم که جزئی‌ترین آن مسأله تهیه واژه‌نامه است. مهم این است که ما افرادی در رشته‌های علمی داشته باشیم که خوب درس خوانده باشند یا مطالب درسی خود را خوب فهمیده و در کار آموزش و تحقیق ورزیده باشند. از بین اینان افرادی باشند که بتوانند مطالب علمی رشته خویش را با زبان رسا و ساده بیان کنند. این کاری است بس سترگ.

متأسفانه بسیاری از کتب علمی ما با شیوه‌ای پیچیده و نشری مفلق، جملاتی طویل و قلمبه و نارسا نوشته شده‌است بطوری که گاهی برای فهم جملات فارسی آن باید به متن اصلی مراجعه کرد. در این کتابها بسیاری از موازین متن‌نویسی رعایت نشده‌است. نگارش متن درسی در رشته‌های مختلف علمی هر یک برای خود راه و رسمی دارد. در جمله‌بندی‌ها، شیوه بیان مطالب، توالی موضوعات، ترتیب قرار دادن تصاویر و پانویس‌ها، حرف‌نویسی اسامی و اصطلاحات و تهیه نمایه و غیره نکات لازم باید رعایت شود، تا کتاب بتواند مورد استفاده معقول قرار گیرد.

با توجه به توضیح فوق و مطالب مشروح صفحات پیش پیشنهادات چندی در زمینه مسائل و واژه‌نگاری و مطالب مربوط به شرح زیر ارائه می‌گردد:

۱. فراهم آوردن موجبات نشر متون درسی دانشگاهی که هم از نظر محتوی و هم از نظر شیوه نگارش و ارائه مطالب نمونه باشد.

۲. فراهم آوردن موجبات نشر کتابچه‌ها و دستورالعمل‌های مربوط به راه و رسم ویژگیهای نگارش و ترجمه متون در یک رشته‌های علمی.

این امر از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد تنها در رشته ریاضی چنین کتابچه‌ای تهیه و نشر شده است.^{۱۲}

۳. فراهم آوردن موجبات نشر فرهنگهای لغات مترادف و مشتق و واژگان عمومی. این فرهنگها بهنگام ترجمه و تألیف بسیار مؤثر واقع می‌شوند چرا که گاهی نویسنده به واژه‌ای در حول معنای خاصی که در

متن ویژه‌ای کاربرد داشته است نیاز دارد. لغت‌نامه‌های عمومی گاهی بسختی می‌توانند این احتیاج را برآورند.

۴. فراهم آوردن موجبات نشر «واژه‌نامه لغات نیمه تخصصی»

۵. فراهم آوردن موجبات نشر فرهنگنامه‌های کامپیوتری و واژگان تخصصی رشته‌های مختلف.

۶. فراهم آوردن موجبات نشر واژه‌نامه‌های تخصصی با معیارهای مورد قبول صاحب نظران

۷. فراهم آوردن موجبات نشر فرهنگنامه و ندها و ریشه‌های اصطلاحات و نامگذاریهای علمی همراه با معانی و معادل‌های مربوط. در

این زمینه متون متنوعی در زبان انگلیسی موجود است.^{۱۳} می‌توانیم یکی از آنها را به فارسی برگردانیم و معادل‌های مربوط را وارد کرده، آنها را طبقه‌بندی کنیم.

۸. فراهم آوردن موجبات نشر کتابچه‌هایی که بخصوص اصوات

زیانمایی مانند عربی، انگلیسی، فرانسه، آلمانی و روسی را با فارسی مقابله کرده باشد و شیوه کتابت اصوات آن زبانها را در قالب اصوات زبان فارسی با رسم الخط فارسی نشان داده باشد. کارهای مقدماتی و جزئی چندی در این زمینه انجام شده است که بهیچوجه بسنده نیست^{۱۳}. طبیعی است که توفیق لازم در این امر به همکاری نزدیک عموم علاقه‌مندان و صاحب‌نظران در دانشگاهها، فرهنگستان زبان، مرکز نشر دانشگاهی و دیگر مؤسسات علمی و فرهنگی نیاز مبرم دارد.

منابع:

- ۱- واژه‌نامه برق. تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۱
- ۲- واژه‌نامه شیمی. تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۰
- ۳- واژه‌نامه فیزیک. تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۱
- ۴- امینی، محمد. واژگان فیزیک. تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۱
- ۵- یارمحمدی، لطف‌اله. «کتابنامه فرهنگنامه‌های موضوعی»، نشر دانش، سال ۳، شماره اول (۱۳۶۱)
- ۶- فرهنگستان زبان ایران، «بررسی واژه‌نامه‌شیمی». نشر دانش سال ۲، شماره ۵ (۱۳۶۱)
- ۷- گروه اصطلاح‌شناسی دانشگاه آزاد، واژه‌نامه انگلیسی-فارسی اصطلاحهای فیزیک، تهران، انتشارات دانشگاه آزاد ایران، ۱۳۵۶
- ۸- یارمحمدی، لطف‌اله. «راه و رسم ترجمه، جزوه ۲: اصطلاح‌سازی و واژه‌نگاری در رشته‌های علوم و فنون، شیراز، دانشگاه شیراز، ۱۳۵۹ (به صورت پلی‌کپی)
- ۹- استشعار و آگاهی طبیعی و درونی ما از ساخت و عملکرد زبان مادری خویش به شم زبانی تعبیر شده است.
- ۱۰- امیر تیمور (کاظمی)، تیموردخت، فرهنگ اصطلاحات پزشکی، تهران، دانشگاه ملی ایران، ۱۳۵۷؛ و شمشادی، هاشم، آموزش اصطلاحات پزشکی، شیراز، شورای جهاد پزشکی دانشگاه شیراز، ۱۳۶۰
- ۱۱- تهمانوی، محمدعلی بن‌حسن. کشف اصطلاحات فنون، تهران: انتشارات خیام، ۱۳۴۶
- ۱۲- نگارش ریاضی به فارسی، تهران، انجمن ریاضی ایران، ۱۳۵۶
13. Hogben, Lancelot, *The Vocabulary of Science*. New York: Stein and Dey publishers, 1971, and Borrer, Donald. *Dictionary of word Roots and combining Forms*. Palo Alto, California: Mayfield Publishing company, 1971.
- ۱۴- نلسن، دان، کمال، ساجده ونور، فضل. «تأثیر قواعد صوتی دری بر کلمات دخیل انگلیسی»، کتاب زبان‌شناسی برای شاگردان کورس کمپوزیشن، کابل پرهنتون کابل طبع مؤسسه تعلیم و تربیته، جوزای ۱۳۴۸. ص ۲۰۲ - ۲۳۵
- Yarmohammadi, L. «A Note on Contrastive Analysis» *English Language Teaching*, Vol. XXV No. 1 (Oct., 1970) 76-79.

نگاه کردن و دیدن

فصلی از کتاب:

حقیقتی دیگر، نوشته کارلوس کاستاندا،
ترجمه ابراهیم مکلا، انتشارات آگاه (زیر چاپ)

آنچه در زیر می‌خوانید فصلی است از يك کتاب از
يك مجموعه شش‌جلدی که در آمریکا به شرح زیر انتشار
یافته است: «تعالیم دون‌خوان: طریق معرفت در نزد یاکی‌ها»^۱
(۱۹۶۸)؛ «حقیقتی دیگر: گفت و شنودی تازه با دون‌خوان»^۲
(۱۹۷۱)؛ «سفر به ایختلان: درسهای دون‌خوان»^۳ (۱۹۷۲)؛
«قصص قدرت»^۴ (۱۹۷۴)؛ «دومین حلقه قدرت»^۵ (۱۹۷۷)؛
«هدیه عقاب»^۶ (۱۹۸۱).

نویسنده این مجموعه شش‌جلدی کارلوس کاستاندا،
مردم‌شناس آمریکایی است که اصلا از مردم آمریکای جنوبی
بوده. وی که ابتدا به انگیزه مطالعه در باب گیاهان دارویی
سرخپوستان با استفاده از روش‌های مردم‌شناسی به دیار
سرخپوستان (در مکزیک) سفر کرده بود با پیرمردی سرخپوست
به نام «دون‌خوان» آشنا شد و شیفته «دانش» و «معرفت»
وی گردید. کاستاندا، در سفرهای متعدد و ضمن معاشرت‌ها
و همنشینی‌های طولانی در طی دهسال با «دون‌خوان» کوشیده

1— The Teaching of Don Juan: A Yaqui Way of Knowledge.

2— A separate Reality: Further Conversation with Don Juan.

3— Journey to Ixtlan: Lessons of Don Juan.

4— Tales of Power

5— The second Ring of Power

6— The Eagle's Gift.

است تا راز تعالیم او را چنانکه خود تجربه کرده است به جهانیان گزارش کند. کتاب‌های او سروصدای بسیار برانگیخت: پس از انتشار نخستین کتاب «نیویورک تایمز» آن را سندی خارق‌العاده در زمینه روح و روان دانست. حاصل کلام اینکه، کاستاندا از يك سو به عنوان نویسنده‌ای توانا و روانشناسی بزرگ مورد ستایش قرار گرفت، و از سوی دیگر به عنوان نویسنده‌ای «زرنگ» و سرشار از نیروی تخیل از وی یاد شد که خیالی‌بافی‌های ذهن خود را به صورت «حقیقتی» که خود نیز به آنها یقین کامل ندارد به خورد میلیون‌ها خواننده در سراسر جهان داده است.

از مجموعه شش‌جلدی آثار کاستاندا تاکنون کتاب سوم تحت عنوان «سفر به دیگرسو»^۷ به فارسی ترجمه شده. «حقیقتی دیگر» ترجمه جلد دوم این مجموعه است که از سوی انتشارات آگاه منتشر خواهد شد. گویا جلدهای اول و چهارم مجموعه مذکور نیز توسط دو مترجم دیگر در دست ترجمه است.

در سوم اکتبر ۱۹۶۸، فقط به قصد جویا شدن از رویدادهای مربوط به مراسم ورود اگیلیو [به قلمرو پیوت^۸، به خانه دون خوان بازگشتم. به هنگام بازخوانی مطالب راجع به آنچه آن شب اتفاق افتاد موجی از سؤالهای بی‌پایان برایم پیش آمده بود. من به دنبال توضیح دقیق این سؤالها از طرف دون خوان بودم. پس فهرستی از آنها را از پیش آماده ساختم و برای این کار مناسب‌ترین کلمات را به دقت برگزیدم. با این سؤال آغاز کردم:

«دون خوان، آن شب آیا من دیدم؟»

«کمابیش دیدی.»

«تو هم دیدی که من حرکات اگیلیو را می‌بینم؟»

۷- سفر به دیگرسو، ترجمه خانم دل‌آرا قهرمان (پتکر)، مرکز ایرانی مطالعه فرهنگها، تهران، ۱۳۶۰.

۸- گیاه روانگردانی که در مراسم موسوم به «میتوت» خورده می‌شود.

«بله. من دیدم که مسکالیتو رخصت داد تا بخشی از درس اگیلیو را ببینی، اگر نه تو فقط به مردی نگاه می‌کردی که آنجا نشسته یا شاید خوابیده بود. تو در آخرین میتوت توجه نداشتی که مردها کاری انجام می‌دهند، داشتی؟»

در آخرین میتوت ندیده بودم که مردها کاری برخلاف عادت کرده باشند. پس به او گفتم تنها چیزی که به اطمینان می‌توانم گفت این است که، بنابر آنچه در یادداشت‌هایم آمده، بعضی از آنها به مراتب بیش از دیگران از جای خود برخاستند و به بوته‌زار رفتند. دون‌خوان ادامه داد: «ولی تو تقریباً تمام درس اگیلیو را دیدی. در این باره تأمل کن. آیا تاکنون درک می‌کنی که مسکالیتو نسبت به تو تا چه حد کرامت‌دازد؟ تا آنجا که من می‌دانم مسکالیتو هرگز نسبت به کسی چنین مهربان نبوده است - نسبت به هیچ‌کس و با این‌همه تو پاس کرامتش را نمی‌داری. تو چسان می‌توانی چنین بی‌پرده به او پشت کنی؟ و شاید بهتر آن باشد که بپرسم تو در ازای چه به او پشت می‌کنی؟»

احساس کردم که دون‌خوان دارد دوباره مرا به دام می‌اندازد. نمی‌توانستم به سؤال او پاسخ دهم. همیشه بر این باور بوده‌ام که شاگردی او را به قصد نجات خودم ترک کرده‌ام. اما هیچ‌تصوری از این موضوع نداشتم که نجات خودم از چه چیز یا برای چه. می‌خواستم مسیر گفتگو را هرچه زودتر عوض کنم، و برای این منظور از تصمیم خود برای پیش‌کشیدن همه سؤال‌های از پیش سنجیده درگذشتم و فقط مهم‌ترین سؤال را پیش‌کشیدم و گفتم:

«نمی‌دانم آیا می‌شود که از جنون اختیاری خود چیز بیشتری برایم بگویی؟»

«در این باره چه می‌خواهی بدانی؟»

«دون‌خوان، لطفاً برایم بگو که جنون اختیاری دقیقاً چیست؟»

دون‌خوان با صدای بلند خندید و کف دستش را درق درق بر رانش کوفت.

«جنون اختیاری همین است.» - این را گفت و خندید و دوباره بر

ران خود کوفت.

«منظورت چیست؟»

«خوشحالم که پس از این همه سال سرانجام از جنون اختیاری من پرسیدی، اگرچه برایم کمترین اهمیتی نداشت اگر هرگز نمی پرسیدی. با این همه من بر آن شده ام که احساس شادی کنم، تو گویی برایم اهمیت داشت که بررسی، یا مهم است که من اهمیت بدهم. همین جنون اختیاری است!»

هر دو با صدای بسیار بلند خندیدیم. او را در آغوش گرفتم. توضیحش را دلپذیر یافتم - اگرچه کاملاً آن را نفهمیدم. مطابق معمول در فضای برابر درگاه خانه اش نشسته بودیم. پیش از ظهر بود و دون خوان کپه ای دانه در پیش رو داشت و خرده های آن را جمع می کرد. به او پیشنهاد کمک داده بودم اما رد کرده بود. می گفت که این دانه ها هدیه برای دوستی است که در مکزیك مرکزی زندگی می کند و در من آن قدرت نیست که بتوانم لمسشان کنم.

پس از سکوتی طولانی پرسیدم:

«تو جنون اختیاری را با چه کس آزمایش می کنی، دون خوان؟»

با دهان بسته در گلو خندید، و سپس لبخند زنان فریاد زد:

«با همه!»

«و چه زمانی را برای این کار انتخاب می کنی؟»

«هر وقت که بازی می کنم.»

احساس کردم که در این نکته نیاز به تأمل بیشتری دارم و از او پرسیدم که آیا معنای جنون اختیاری این است که اعمال او هرگز صادقانه نبوده بلکه فقط بازی يك بازیگر است؟ جواب داد:

«اعمال من صادقانه است، اما فقط بازی يك بازیگر است.» برآستی

در عجب شده گفتم:

«پس هرآنچه تو می کنی جنون اختیاری است!» گفت:

«بله، هرآنچه.» به اعتراض گفتم:

«ولی این نمی تواند حقیقت داشته باشد، اینکه هر عمل تو فقط

جنون اختیاری است.» با نگاه مرموزی گفت:

«چرا نه؟»

«این بدان معنی است که هیچ چیز برای تو اهمیت ندارد و تو نسبت

به هیچ کس و هیچ چیز پروا نداری. برای مثال خود من. تو می خواهی بگویی برایت مهم نیست که من اهل معرفت بشوم یا نشوم، که بمانم یا

بمیرم، و یا هر کار دیگری بکنم؟»

«درست است! برایم مهم نیست. تو مثل لوچیو یا هر کس دیگری در زندگی منی - جنون اختیاری من.»

احساس خاصی از خالی بودن به من دست داد. هیچ دلیلی در این جهان وجود نداشت که چرا دونخوان باید پروای مرا داشته باشد، اما از سوی دیگر تقریباً یقین داشتم که او خود پروای مرا دارد. پیش خود فکر کردم که نمی‌تواند جز این باشد، چرا که همیشه در تمامی لحظاتی که با او گذرانده‌ام توجه یکپارچه او معطوف به من بوده است. به ذهنم گذشت که شاید دونخوان از اینرو چنین می‌گوید که از من آزرده است. آخر هرچه باشد، درسش را ترك کرده بودم. گفتم:

«چنین احساس می‌کنم که ما درباره چیز واحدی صحبت نمی‌کنیم. نبایدست خودم را مثال می‌زدم. آنچه می‌خواستم بگویم این است که به هر حال باید چیزی در جهان باشد که تو پروای آن را داشته باشی، اما نه به صورت یک جنون اختیاری. گمانم این شدنی نیست که ما به زندگی خود ادامه دهیم درحالی‌که هیچ چیز برایمان اهمیتی نداشته باشد.» جواب داد: «این حرف درباره تو صادق است. برای تو همه چیز مهم است. تو از جنون اختیاری من پرسیدی و من به تو گفتم که آنچه نسبت به خود و مردم دور و برم می‌کنی جنون است، چرا که هیچ چیز اهمیت ندارد.»

«نکته اینجاست دونخوان که اگر هیچ چیز برایت مهم نیست پس چگونه به زندگی ادامه می‌دهی؟»

خندید، و پس از لحظه‌ای سکوت، که در آن گویی تصمیم می‌گرفت جواب مرا بدهد یا نه، بلند شد و به پشت خانه رفت. دنبالش کردم و گفتم:

«صبر کن، صبر کن دونخوان. من باید بدانم، تو باید منظور خود را برایم روشن کنی.» جواب داد:

«شاید توضیح آن ممکن نباشد. در زندگی تو چیزهای معینی برایت اهمیت دارند، چرا که مهم‌اند؛ اعمال تو بی‌شک برایت اهمیت دارند، اما برای من دیگر هیچ چیز مهم نیست، نه اعمال خودم و نه اعمال هیچ‌یک از مردم دوروبرم. با اینحال به زندگی ادامه می‌دهم، چرا که از خود اراده دارم. چرا که در سراسر عمر اراده‌ام را جلا داده‌ام تا آنجا که اکنون ناب و سالم است و دیگر پروای این را ندارم که هیچ چیز مهم نیست. اراده من جنون زندگی را جبران می‌کند.»

چنباتمه زد و انگستان خود را در گیاهانی چرخاند که برای خشکاندن

روی يك تکه کرباس بزرگ پهن کرده بود.

گیج و گول بودم. هرگز هچلیبی را که بخاطر سؤال خود به آن گرفتار شده بودم پیش‌بینی نکرده بودم. پس از سکوتی طولانی نکته جالبی به ذهنم رسید. به او گفتم که به نظر من بعضی از اعمال هموطنان من بغایت مهم‌اند، و اشاره کردم که يك جنگ‌هسته‌ای بطور قطع چشمگیرترین نمونه چنین اعمالی است، و افزودم که به اعتقاد من نابود کردن حیات در روی زمین شرارت هولناکی است. دون‌خوان درحالی‌که چشمش برق می‌زد گفت: «تو بر این باوری، چون فکر می‌کنی. تو درباره زندگی فقط فکر می‌کنی، تو آن را نمی‌بینی.» پرسیدم:

«اگر قادر به دیدن باشم آن وقت احساسی دیگر خواهم داشت؟» دون خوان به رمز و اشاره جواب داد:

«وقتی که انسان دیدن را فراگیرد خود را در جهان تنها خواهد یافت، دور از همه چیز مگر از جنون خود.»
آنگاه لحظه‌ای مکث کرد و چنان به من نگریست که گویی می‌خواست تأثیر کلام خود را در من بسنجد.

«اعمال تو، و نیز اعمال هموطنانت علی‌العموم، برای تو مهم جلوه می‌کنند، زیرا تو را چنین آموخته‌اند که فکر کنی این اعمال اهمیت دارند.»

واژه آموخته‌اند را چنان کشدار ادا کرد که مرا بر آن داشت از او بپرسم منظورش چیست. از ورفتن به گیاهان خود دست کشید و به من نگاه کرد و گفت:

«ما می‌آموزیم که درباره هر چیزی فکر کنیم، و بعد چشم خود را عادت می‌دهیم که به هرچه نگاه می‌کنیم چنان نگاه کند که ما فکر می‌کنیم. ما درحالی به خویشتن نگاه می‌کنیم که پیش از آن فکر کرده‌ایم که مهمیم. پس ناگزیریم که احساس اهمیت کنیم! اما هرگاه انسان دیدن را فراگیرد درخواهد یافت که دیگر نمی‌تواند درباره چیزهایی فکر کند که به آنها می‌نگرد، و اگر نتواند به چیزهایی فکر کند که به آنها می‌نگرد همه چیز بی‌اهمیت خواهد شد.»

دون‌خوان می‌بایست متوجه نگاه حیران من شده باشد که سه بار مطلب فوق را تکرار کرد تا مگر آن را به من بفهماند. آنچه او گفت نخست به نظرم مسخره آمد، اما با تأملی که در آن کردم، کلماتش رفته رفته به صورت گفته‌ای ژرف در باب وجهی از ادراک جلوه کرد.

کوشیدم سؤال مناسبی در ذهن پیرورانم که با طرح آن مجبورش کنم مقصود خود را روشن‌تر بیان کند، اما چیزی به ذهنم نرسید. ناگهان احساس واماندگی کردم و نتوانستم افکارم را سامان دهم. انگار دون‌خوان متوجه خستگی شدیدی شد که مرا ملایم با دست نوازش کرد و گفت:

«سبزیها را پاك كن و بعد خردشان كن و با احتیاط در این شیشه بریز.»

يك شیشه بزرگ قهوه به دستم داد و رفت. ساعتها بعد در حوالی غروب به خانه برگشت. سبزیهایش را خرد کرده بودم و وقت زیادی هم برای نوشتن یادداشت‌هایم مانده بود. می‌خواستم به محض ورود چند سؤال از او بکنم؛ اما حال و حوصله جواب نداشت. گفت که از گرسنگی دل‌غشک دارد و باید اول غذایش را آماده کند. آتشی در اجاق افروخت و قابلمه آبگوشت استخوان را که آماده داشت روی آن نهاد. به درون پاکت خوراکیهایی که آورده بودم نظر انداخت و مقداری از سبزیجات را برداشت و خرد کرد و در قابلمه ریخت. بعد روی حصیر خود دراز کشید، صندل‌هایش را به گوشه‌ای پرت کرد، و به من گفت نزدیکتر به اجاق بنشینم که مواظب آتش باشم.

هوا کمابیش تاریک بود و از همانجا که نشسته بودم می‌توانستم آسمان غروب را ببینم. کناره‌های يك توده انبوه ابر را رنگ زرد تیره‌ای فرا گرفته بود، درحالی‌که قلب هر تکه ابر تقریباً سیاه سیاه بود. خواستم راجع به زیبایی ابرها چیزی بگویم، اما دون‌خوان از من پیشی گرفت و با اشاره به ابرها گفت:

«کناره‌های نرم و خوابدار و قلب تیره و تار.»

گفته‌اش چنان بموقع بود که مرا از جا پراند. گفتم:

«هم‌اکنون می‌خواستم برایت از ابرها بگویم.»

«پس گولت زدم.» - این را گفت و با بی‌قیدی کودکانه‌ای خندید.

از او پرسیدم که آیا حال و حوصله پاسخ دادن به چند پرسش را

دارد؟ جواب داد:

«چه می‌خواهی بپرسی؟» گفتم:

«آنچه امروز بعد از ظهر درباره‌ی جنون اختیاری گفتی مرا بسیار

کلافه کرده است. براستی نمی‌توانم منظورت را بفهمم.» گفت:

«البته که نمی‌توانی بفهمی. تو می‌کوشی که درباره‌اش فکر کنی،

و آنچه من گفتم با افکار تو جور در نمی‌آید.» گفتم:
 «آری، می‌کوشم که درباره‌اش فکر کنم، زیرا این تنها وسیله‌ای است
 که به کمک آن می‌توانم چیزی را بفهمم. برای مثال، تو دون‌خوان، بر
 آن هستی که همین که انسان دیدن را فراگیرد همه‌چیز در جهان بی‌ارزش
 می‌شود؟»

«من نگفتم بی‌ارزش. گفتم بی‌اهمیت. همه چیزها هم‌ارزشند و لذا
 بی‌اهمیت. مثلاً، من دلیلی ندارم که بگویم اعمال من مهم‌تر از اعمال
 تواند، یا چیزی ضروری‌تر از چیز دیگر است. پس همه‌چیز با هم یکسان
 است و با یکسان بودن بی‌اهمیت است.»

از او پرسیدم که آیا گفته‌هایش در حکم این ادعاست که آنچه او
 «دیدن» می‌نامد فی‌نفسه «راهی بهتر» از «نگاه کردن محض به اشیاء»
 است. جواب داد که چشم‌انسان می‌تواند هر دو کار را انجام دهد، و هیچ‌یک
 از این دو بر دیگری رجحان ندارد؛ اما، به اعتقاد او، عادت دادن چشمها
 به اینکه فقط نگاه کنند نوعی مفت‌باختن است. و چنین ادامه داد:

«مثلاً، برای خندیدن نیاز به آن داریم که با چشمان خود نگاه کنیم،
 زیرا تنها هنگامی که به اشیاء نگاه می‌کنیم می‌توانیم کران‌مضحک
 جهان را دریابیم. از سوی دیگر، وقتی که چشمان ما می‌بینند همه‌چیز
 چنان یکسان است که هیچ‌چیز مضحک نیست.»

«دون‌خوان، تو می‌خواهی بگویی انسانی که می‌بیند هرگز نمی‌تواند
 بخندد؟»

برای مدتی خاموش ماند و سپس گفت:

«شاید انسانهای اهل معرفتی باشند که هرگز نخندند. اما من هیچ
 يك از آنها را نمی‌شناسم. آنهايي که می‌شناسم هم می‌بینند و هم نگاه
 می‌کنند؛ پس می‌خندند.»

«آیا اهل معرفت گریه هم می‌کند؟»

«گمان کنم که می‌کند. چشم ما نگاه می‌کند؛ پس بسا که ما بخندیم،
 یا بگرییم، یا به وجد آییم، یا غمگین باشیم، یا شاد باشیم. من خود
 دوست ندارم که غمگین باشم، بنابراین هرگاه شاهد چیزی باشم که معمولاً
 مرا غمگین می‌سازد به جای نگاه کردن به آن چشمانم را خیلی راحت به
 دیدن سوق می‌دهم. اما وقتی که با چیز مضحکی روبرو شوم نگاه می‌کنم
 و می‌خندم.»

«دون‌خوان، پس خنده واقعی است و جنون اختیاری نیست.»

لحظه‌ای در من خیره شد و سپس گفت:

«من از اینرو با تو حرف می‌زنم که مرا به خنده می‌اندازی. تو مرا به یاد موشهای دم‌کلفت صحرا می‌اندازی که دمشان را در سوراخ موشهای دیگر می‌کنند تا آنها را بترسانند و غذایشان را بدزدند، ولی در همین حال به دام می‌افتند. تو در دام سؤالهای خودت افتاده‌ای. مواظب باش! گاهی این موشها، همین که سعی می‌کنند خود را نجات دهند، دمشان کنده می‌شود.»

قیاسش را خنده‌دار دیدم و خندیدم. يك بار دون‌خوان جوندگان كوچك دم‌كلفتی را به من نشان داده بود که شبیه سنجاب بودند. تصور یکی از آن موشهای چاق و چله که دمش کنده می‌شود غم‌انگیز و درعین‌حال به‌طرز ناخوشایندی مضحك بود. دون‌خوان گفت:

«خنده من، و نیز هرآنچه می‌کنم، هم واقعی است و هم در عین‌حال جنون اختیاری است، چرا که بیهوده است. این کار چیزی را تغییر نمی‌دهد و با این‌همه می‌کنم.»

«ولی تا آنجا که من درك می‌کنم خنده تو بیهوده نیست، دون‌خوان. شادت می‌کند.»

«نه! من از آنرو شادم که نگاه کردن به چیزهایی را برمی‌گزینم که ترا شاد می‌کنند، پس آنگاه چشمانم کران مضحك آنها را می‌قاپد و من می‌خندم. من این نکته را بارهای بی‌شمار به تو گفته‌ام: انسان باید راه خود را به کمک دل انتخاب کند تا شادمان‌ترین و سرحال‌ترین باشد. ای بسا که چنین کسی بتواند همیشه بخندد.»

آنچه را گفته بود به این تعبیر کردم که گریه پست‌تر از خنده است، و یا دست‌کم عملی است که چه بسا ما را به ضعف می‌کشاند. ادعا کرد که هیچ فرق ذاتی بین این دو وجود ندارد و هر دو بی‌اهمیت‌اند؛ و گفت که اما او خنده را ترجیح می‌دهد، چرا که خنده، در قیاس با گریه، به تنش احساس بهتری می‌بخشد.

در اینجا این نکته را پیش کشیدم که اگر کسی اهل رجحان باشد پس یکسانی وجود نخواهد داشت. اگر این کس خنده را به گریه ترجیح دهد پس در واقع خنده برای او اهمیت بیشتری خواهد داشت.

اما لجوجانه بر آن بود که رجحان‌دادنش بدان معنی نیست که خنده و گریه یکسان نیستند. و من اصرار کردم که بنابراین، بحث ما بر اساس منطقی به اینجا کشیده می‌شود که بپرسیم به فرض اینکه همه چیز چنین

یکسان است پس چرا مرگ را انتخاب نکنیم؟» جواب داد:

«بسیاری از اهل معرفت همین کار را می‌کنند. چه بسا که روز بسادگی ناپدید شوند. مردم اما ممکن است چنین بیندارند که آنها را بخاطر کارهایشان به دام انداخته و کشته‌اند. آنها مرگ را برمی‌گزینند چرا که مرگ برایشان اهمیتی ندارد. برعکس، من زندگی را برمی‌گزینم. و خندیدن را؛ نه از آنرو که برایم اهمیت دارند بلکه به این خاطر که این گزینش طلب و تمنای طبیعت من است. به این دلیل می‌گویم «برمی‌گزینم» که من می‌بینم. اما دیدن هم نیست که مرا به انتخاب زندگی وا می‌دارد؛ زیرا به رغم آنچه ممکن است ببینم اراده من است که مرا وادار به ادامه حیات می‌کند.

«تو اکنون حرفهای مرا نمی‌فهمی، بخاطر عادتت که به فکر کردن داری همچنانکه نگاه می‌کنی، و به فکر کردن همچنانکه فکر می‌کنی.» این گفته مرا بسیار شگفت‌زده کرد و از او خواهش کردم که منظورش را از این حرف روشن کند.

همان جمله‌ها را چندبار تکرار کرد، مثل اینکه می‌خواست برای بیان آن مفاهیم به زبانی دیگر کسب فرصت کند. سپس نظرش را عنوان کرد و گفت که منظورش از «فکرکردن» همان تصور ثابتی است که ما از هر چیز در جهان داریم. و افزود که «دیدن» این عادت مألوف را درهم می‌پاشد و تا زمانی که من «دیدن» را نیاموخته‌ام نتوانست بدرستی دریابم که چه می‌گوید.

«اگر هیچ‌چیز مهم نیست پس چرا اهمیت دارد که من دیدن را بیاموزم، دون‌خوان؟» جواب داد:

«یک‌بار به تو گفتم که تقدیر ما انسانها، بد یا خوب، آموختن است. من آموخته‌ام که ببینم و به تو می‌گویم که هیچ‌چیز در واقع مهم نیست؛ اکنون نوبت توست: شاید روزی ببینی، و آنگاه درخواستی یافت که چیزی مهم است یا مهم نیست. برای من هیچ‌چیز مهم نیست، اما چه بسا که برای تو همه‌چیز مهم باشد. تو تا به حال باید این را دانسته باشی که اهل معرفت با عمل زندگی می‌کنند، نه با فکر کردن درباره عمل، و نه با فکر کردن درباره چیزی که پس از انجام دادن عمل به آن فکر خواهد کرد. اهل معرفت راهی را به هدایت دل برمی‌گزینند و آن را دنبال می‌کنند؛ و آنگاه نگاه می‌کنند و شاد می‌شود و می‌خندد، و سپس می‌بیند و می‌داند. او می‌داند که خیلی زود زندگیش یکسره بسر خواهد آمد؛ او می‌داند که،

چون هر کس دیگر، راه به جایی نخواهد برد؛ چون می بیند پس می داند که هیچ چیز مهم تر از هیچ چیز نیست. به بیان دیگر، اهل معرفت فخر ندارد، مقام ندارد، خانواده ندارد، نام ندارد، وطن ندارد؛ و آنچه دارد تنها زندگی است که باید آن را گذرانند. و تحت این شرایط تنها علقه او با اطرافیانش همان جنون اختیاری اوست. و بدینگونه است که اهل معرفت هم جد و جهد می کند، عرق می ریزد، نفس نفس می زند، و اگر کسی به او نگاه کند درست مثل مردم عادی است، جز آنکه جنون زندگیش را فراچنگ خود دارد. اهل معرفت، با توجه به اینکه هیچ چیز مهم تر از چیز دیگر نیست، به هر کاری تن درمی دهد، و آن را چنان انجام می دهد که گویی برایش مهم است. جنون اختیاری او وادارش می سازد که بگوید آنچه می کند مهم است و چنان به کارش وامی دارد که انگار واقعاً هم مهم است، ولی با اینحال او خود می داند که مهم نیست. بنابراین، زمانی که کار را پایان برد در آرامش خلوت می کند، و کارش، چه خوب باشد و چه بد و چه نتیجه بخش باشد و چه بی نتیجه، به هیچ رو برایش اهمیت ندارد.

«از سوی دیگر بسا که اهل معرفت چنین اختیار کند که کاملاً کاهل بماند و هرگز دست به کاری نزند، و چنان رفتاری داشته باشد که گویی کاهل بودن برایش اهمیت دارد. او در این کار نیز بحق صادق خواهد بود، چرا که این نیز همان جنون اختیاری اوست.»

در اینجا تقلای بسیار کردم تا به دون خوان توضیح دهم که مشتاق آنم که بدانم به رغم این حقیقت که اهل معرفت می داند که هیچ چیز مهم نیست، پس چه انگیزه ای او را برآن می دارد که کردار خاصی را انتخاب کند. پیش از آنکه جواب دهد به آرامی در گلو خندید و سپس گفت:

«تو درباره اعمال خود فکر می کنی، پس باید باور کنی که این اعمال همانقدر اهمیت دارند که تو می اندیشی، در حالیکه واقعیت آن است که هیچ یک از کارهایی که انسان می کند مهم نیست. هیچ یک! اما، همانگونه که از من پرسیدی، اگر بواقع هیچ چیز مهم نیست پس من چگونه به زندگی ادامه می دهم؟ بهتر آن خواهد بود که بمیرم. این است آنچه تو می گویی و باور داری، زیرا تو درباره زندگی فکر می کنی، همانگونه که اکنون به این می اندیشی که دیلن چگونه چیزی است. تو از من می خواهی که این را برایت توضیح دهم تا بتوانی به فکر کردن در این باره پردازی، درست به همان طریق که درباره هر چیز دیگر فکر می کنی. در

باب دیدن اما، اندیشیدن به هیچ‌وجه مطرح نیست، و از این‌روست که نمی‌توانم برایت بگویم که دیدن چگونه چیزی است. اکنون از من می‌خواهی دلائل خود را برای جنون اختیاری خود تشریح کنم، و من فقط این توانم گفت که جنون اختیاری خیلی شبیه به دیدن است؛ چیزی است که نمی‌توانی درباره‌اش فکر کنی.»

خمیازه کشید. به پشت دراز شد و دست و پایش را کش داد. استخوانهایش ترق ترق کرد. گفت:

«مدتها پرت بوده‌ای، خیلی فکر می‌کنی.»

بلند شد و به بوته‌زار کنار خانه رفت. آتش را باد زد که قابلمه از جوش نیفتد. خواستم چراغ نفتی را روشن کنم، اما تاریک روشن فضا آرام‌بخش‌تر بود. آتش اجاق که نور کافی برای نوشتن داشت هاله‌ای قرمز نیز در اطرافم گسترده بود. یادداشت‌هایم را روی زمین گذاشتم و دراز کشیدم. احساس خستگی کردم. از میان تمام این گفت و شنودها که با دون‌خوان داشتم تنها نکته‌ای که تلخکام می‌کرد این بود که برایش هیچ اهمیتی نداشتم؛ و این مرا بسختی می‌آزرد. سالها به او اعتماد کرده بودم. اگر به دون‌خوان اعتماد کامل نداشتم چه‌بسا که در راه فراگیری معرفت او بارها از ترس فلج شده بودم. شالوده‌ای که من اعتماد خود را بر آن بنا نهاده بودم این تصور بود که او به من دلبستگی دارد. حقیقت آن است که همیشه از دون‌خوان در بیم بودم، ولی چون به او اعتماد داشتم ترسم را فرو می‌خوردم. اما وقتی که این شالوده را از بیخ و بن کند دیگر چیزی نداشتم که به آن تکیه کنم و احساس بی‌پناهی می‌کردم. اضطراب غریبی مرا در بر گرفته بود. سخت بی‌تاب و آشفته شدم و در برابر اجاق به بالا و پایین قدم زدم. دون‌خوان دیر کرده بود. با بی‌صبوری در انتظارش ماندم.

کمی بعد برگشت؛ دوباره در برابر آتش نشست و من ترسم را بروز دادم. به او گفتم نگرانم، چرا که نمی‌توانم از میانه راه برگردم؛ و برایش توضیح دادم که علاوه بر اعتمادی که به او دارم این نکته را نیز آموخته‌ام که به راه زندگی او با دیده احترام بنگرم و آن را اساساً معقول‌تر یا دست‌کم عملی‌تر از راه زندگی خود بدانم. به او گفتم که سخنانش مرا غرق در تعارضی وحشتناک کرده است، زیرا این گفته‌ها مستلزم آن است که من احساسات خود را تغییر دهم. در توضیح این نکته داستان پیرمردی از تبار فرهنگ خود را برای دون‌خوان تعریف کردم که

وکیلی بسیار ثروتمند و محافظه‌کار بود و تمام عمر را در این باور زیسته بود که همیشه از حقیقت دفاع کرده است. در اوائل سالهای سی، با مطرح شدن «معامله‌جده»^۹، با شور و شوق در جریانات سیاسی آن دوره درگیر شد. وی قاطعانه اطمینان داشت که این تحولات برای کشور زیانبار است، و از سر ایمان به درستی راه و اعتقاد به حقانیت خود عهد کرد که با آنچه به گمان او سیاسی شیطانی است مبارزه کند. اما موج زمانه بی‌اندازه قوی بود و او را در خود غرق کرد. او به مدت ده سال در عرصه سیاست و نیز در حوزه زندگی خصوصی با این سیاست جنگید. و سرانجام جنگ جهانی دوم این مبارزه را، با شکست کامل وی، برآورد. این سقوط سیاسی و ایدئولوژیکی به تلخکامی ژرفی انجامید که او را واداشت مدت بیست و پنج سال غربت گزیند. زمانی که او را دیدم پیرمردی هشتاد و چهار ساله بود و به شهر خود بازگشته بود تا سالهای آخر عمر را در آسایشگاه سالمندان بگذراند. برایم باور نکردنی بود که او، به‌رغم اینکه عمری را در تلخکامی و خودخوری به بطالت گذرانده است، چنان دیر زیسته است. باری، او همنشینی با مرا خوشایند یافته بود و ساعتها به گفتگو می‌نشستیم.

آخرین باری که او را دیدم گفتگویمان را با این نتیجه‌گیری پایان داد که: «من این فرصت را داشته‌ام که به هر دری بزنم و زندگی را به آزمایش بگذارم. مسائل عصر من امروزه فقط يك قصه است، آنهم قصه‌ای ملال‌آور. چه بسا که من سالهایی از عمر خود را در جستجوی چیزی از کف داده‌ام که اصلاً وجود نداشته است. اخیراً این احساس به من دست داده است که به چیزی پوچ و مضحک ایمان داشته‌ام. چیزی که ارزش عمرم را نداشت. من این را می‌دانم، اما نمی‌توانم چهل سال عمر بر باد رفته‌ام را بازیابم.»

به دون‌خوان گفتم که تعارض من ناشی از شکی است که بخاطر حرفهای او درباره جنون اختیاری بدان دچار شده‌ام.

«اگر بواقع هیچ چیز مهم نیست پس انسان، حتی بعد از اهل‌معرفت شدن هم، بناچار خود را همانقدر خالی خواهد یافت که آن دوست من می‌یافت، و قطعاً نه بهتر از او.» دون‌خوان حرفم را برید و گفت:

«چنین نیست، رفیق تو تنه‌است، چرا که بی دیدن خواهد مرد. او در زندگی خود فقط پیر شد و اکنون باید بیش از هر زمان در گذشته

بر حال خود غمخواری کند. او احساس می‌کند که چهل سال از عمرش را بر باد داده است زیرا که او به دنبال پیروزی بوده است و آنچه دیده تنها شکست بوده است. او هرگز در نخواهد یافت که پیروزی و شکست یکسانند.

«و اکنون تو از من در بیم و هراسی چرا که گفته‌ام تو با هر چیز دیگر یکسانی. رفتار تو کودکانه است. تقدیر ما، در مقام انسان، آموختن است، و انسان همانطور به سوی معرفت می‌رود که به جنگ می‌رود؛ من این نکته را بارهای بی‌شمار به تو گفته‌ام. انسان با ترس و احترام به سوی معرفت یا به جنگ می‌رود، ولی آگاه از اینکه به جنگ می‌رود و همراه با اعتماد مطلق به خویشتن. به خودت اعتماد کن، نه به من.

«و تو اکنون نگران تهی بودن زندگی رفیقت هستی. اما به تو می‌گویم که در زندگی اهل معرفت تهی بودن وجود ندارد. همه چیز پر و سرشار است.»

دو خون پیاخاست و بازوانش را چنان گشود که گویی چیزی را در هوا لمس می‌کند، و تکرار کرد:

«همه چیز پر و سرشار است، و همه چیز یکسان. من مثل رفیق تو نیستم که فقط پیر شد. وقتی به تو می‌گویم که هیچ چیز مهم نیست به همان معنی نمی‌گویم که او می‌گوید. برای او، مبارزه‌اش ارزش عمر را نداشت زیرا شکست خورد؛ اما برای من پیروزی یا شکست یا خالی بودن وجود ندارد. همه چیز پر و سرشار است و همه چیز یکسان است و مبارزه‌ام به عمرم می‌ارزد.»

«برای اهل معرفت شدن باید جنگاور بود، و نه کودکی نالان. انسان باید بدون تسلیم شدن، بدون شکایت، و بدون عقب‌نشینی تا آنجا بستیزد که ببینند؛ تنها برای اینکه بداند که هیچ چیز مهم نیست.»

دو خون با یک قاشق چوبی غذا را در قابلمه هم زد. غذا آماده بود. قابلمه را از روی آتش برداشت و روی صفت خشتی نهاد که کنار دیوار ساخته بود و از آن به عنوان طاقچه یا میز استفاده می‌کرد. با پای خود دو جعبه کوچک پیش کشید، جعبه‌هایی که در حکم صندلی راحتی بود، بویژه اگر طوری می‌نشستی که پشتت به تیرهای حائل دیوار باشد. به من اشاره کرد که بنشینم و آنگاه یک کاسه سوپ کشید. لبخند زد؛ چشمانش می‌درخشید چنانکه گویی برآستی از حضور من لذت می‌برد. کاسه را آرام به طرفم دراز کرد. چنان گرمی و مهربانی در رفتارش بود که انگار به التماس می‌خواهد دوباره به او اعتماد کنم. احساس منگی

کردم؛ کوشیدم که با دنبال قاشق گشتن از این حال بدر آیم، اما قاشق را نیافتم. سوپ گرمتر از آن بود که بشود با کاسه خورد. وقتی خنک شد از دون‌خوان پرسیدم آیا جنون اختیاری به این معنی هم هست که اهل معرفت نمی‌تواند کسی را دوست داشته باشد؟ از خوردن ایستاد و خندید و گفت: «تو خیلی به دوست‌داشتن مردم یا به دوست داشته شدن خودت علاقه داری. اهل معرفت هم دوست می‌دارد؛ همین و بس. او هرچه یا هر کس را که بخواهد دوست می‌دارد، ولی از جنون اختیاری خود برای بی‌توجه بودن به این علاقه بهره می‌برد. درست عکس آنچه تو اکنون می‌کنی. دیگران را دوست داشتن یا دوست‌داشته‌شدن از سوی دیگران همه آن چیزی نیست که در مقام انسان می‌توان کرد.»

درحالی‌که سرش را به یک طرف کج کرده بود، لحظه‌ای در من خیره شد و افزود:

«در این باره بیندیش.»

«یک چیز دیگر هم می‌خواهم از تو بپرسم، دون‌خوان. تو گفتی که ما برای خندیدن نیاز به این داریم که با چشمان خود نگاه کنیم، اما من بر این باورم که ما می‌خندیم چون فکر می‌کنیم. برای مثال یک آدم کور را در نظر بگیر، او نیز می‌خندد. جواب داد:

«نه، کوران نمی‌خندند. فقط اندامشان با مختصر خنده‌ای کمی تکان می‌خورد. آنها هرگز به کران مضحك جهان نگاه نکرده‌اند و باید آن را در تصور آورند. خنده آنها خروش نیست.»

دیگر صحبتی نکردیم. احساسی از خوبی و خوشی داشتم. در سکوت غذا می‌خوردیم که دون‌خوان خنده آغاز کرد. داشتم از یک ترکه خشک همچون قاشق برای به دهان گذاشتن سبزیها استفاده می‌کردم.

۴ اکتبر ۱۹۶۸

امروز در لحظه‌ای مناسب از دون‌خوان پرسیدم که آیا حاضر است درباره دیدن کمی بیشتر صحبت کند. لحظه‌ای تأمل کرد پس لبخند زد و گفت که تو باز در چنگ عادت همیشگی خود افتاده‌ای و به جای عمل کردن سعی در حرف زدن داری، و به تأکید افزود:

«اگر می‌خواهی ببینی باید خودت را به دست دودک بسپاری تا تو را هدایت کند. من در این باره دیگر حرفی ندارم.»

داشتم به او در پاک‌کردن مقداری گیاه خشک کمک می‌کردم. مدت

درازی در سکوت کامل کار کردیم. همیشه وقتی که مجبور به سکوتی طولانی شوم، و خاصه اگر دوروبر دون‌خوان باشم، احساس نگرانی می‌کنم. در لحظه‌ای خاص با نوعی ازجا دررفتگی غیرارادی و کمابیش پرخاشجویانه سؤالی پیش کشیده پرسیدم:

«زمانی که اهل معرفت با مرگ کسی روبرو می‌شود که به او عشق می‌ورزد جنون اختیاری خود را چگونه به کار می‌بندد؟»

دون‌خوان از این سؤال من جاخورد و استهزاکنان در من نگریست.

گفتم:

«مثلا همین نوهات، لوچیو. آیا اعمال تو به هنگام مرگ او جنون اختیاری است؟» به نرمی جواب‌داد:

«مثلا پسرم یولالیو، که مثال بهتری است. او به هنگام کار در بزرگراه پان‌امریکن لای سنگها خرد و خمیر شد. در لحظه مرگش اعمال من در قبال او جنون اختیاری بود. وقتی به محل انفجار رسیدم جانی به تن نداشت. اما تنی چنان قوی‌داشت که هنوز تکان می‌خورد و دست و پا می‌زد. در برابرش ایستادم و به کارگران راه گفتم که حرکتش ندهند؛ پذیرفتند و در اطراف پسرم ایستادند و به تن لت و پار او نگاه کردند. من نیز همانجا ایستادم، ولی نگاه نکردم. چشمانم را به دیدن رشته حیات فردی او سوق دادم که از هم می‌گسیخت و بی‌اختیار، همچون توده‌ای مه از ذرات بلور، به خارج از کران خود گسترش می‌یافت، زیرا اینچنین است که مرگ و زندگی در هم می‌آمیزند و می‌گسترند. این است آنچه در مرگ فرزندم کردم. این تمام کاری است که از انسان برمی‌آید، و همین جنون اختیاری است. اگر به او نگاه کرده بودم حاصلش نظاره بی‌حرکت شدن او بود، و در آن صورت احساس زاری در درون خود می‌کردم چرا که از آن پس هرگز نمی‌توانستم پیکر زیبای او را ببینم که بر روی زمین گام می‌زند. پس به‌جای این کار مرگ او را دیدم، و نه غمی بود و نه احساسی. مرگ او با هر چیز دیگر یکسان بود.»

دون‌خوان مدتی خاموش ماند. غمگین می‌نمود، اما بعد لبخند زد و سرم را با دست نوازش کرد.

«پس می‌توان گفت که جنون اختیاری در مرگ کسی که به او عشق

می‌ورزم جایجا کردن چشمان من است.»

به فکر کسانی افتادم که من خود به آنها عشق می‌ورزم و موج

درهم‌کوبنده‌ای از تأسف مرا دربر گرفت. گفتم:

«خوش به حال تو دون خوان که می‌توانی چشمانت را جابجا کنی، ولی من فقط نگاه کردن را بلدم.»

گفته‌ام را مضحك یافت و خندید و گفت:

«خوش به حالم، چون عمه‌ات! کار سختی است.»

هر دو خندیدیم. پس از سکوتی طولانی دوباره به او سیخونک زدیم تا مگر غم را فراموش کنم. گفتم:

«دون خوان، اگر درست فهمیده باشم، تنها اعمالی که در زندگی اهل معرفت جنون اختیاری نیست همان اعمالی است که نسبت به دلیل خود یا مسکالیتو انجام می‌دهد، اینطور نیست؟» با دهان بسته خندید و گفت: «درست است، مسکالیتو و دلیل من با ما انسانها هم‌ارز نیستند. جنون اختیاری من فقط در مورد خودم و نیز در اعمالی کاربرد دارد که در جمع انسانی انجام می‌دهم.» گفتم:

«اما منطقاً امکان دارد که تصور کنیم اهل معرفت اعمال خود نسبت به دلیل یا مسکالیتو را هم جنون اختیاری بشمار آورد، درست است؟» لحظه‌ای در من خیره شد و سپس گفت:

«تو دوباره داری فکر می‌کنی، اهل معرفت فکر نمی‌کند، از اینرو نمی‌تواند با این امکان مواجه شود. برای مثال، خود من. من می‌گویم که جنون اختیاری در اعمالی کاربرد دارد که در یک جمع انسانی انجام می‌دهم؛ و از آنرو چنین می‌گویم که می‌توانم جمع انسانی را ببینم. باری، اما من نمی‌توانم درون دلیل خود را ببینم، و همین نتوانستن است که درک او را برایم غیرممکن می‌سازد؛ پس چگونه می‌توانم درحالی‌که قادر به دیدن درون او نیستم عنان جنون خود را در اختیار داشته باشم؟ من در برابر دلیل خود یا در برابر مسکالیتو فقط و فقط انسانی هستم که می‌داند چگونه ببیند و درمی‌یابد که با آنچه می‌بیند حیران می‌شود؛ انسانی که می‌داند هرگز تمام آنچه را که در دوروبر اوست درنخواهد یافت.»

«برای نمونه وضع خودت را در نظر بگیر. برای من مهم نیست که تو اهل معرفت بشوی یا نشوی؛ اما برای مسکالیتو مهم است. بی‌شک برای او مهم است، وگرنه این‌همه برای نشان دادن علاقه‌اش به تو نمی‌کوشید. من متوجه علاقه‌اش هستم و مناسب با آن عمل می‌کنم، ولی با اینحال هنوز هم سبب علاقه او برایم قابل درک نیست.»

انتشارات آگاه منتشر کرده است:

از مجموعه کتاب آگاه درباره مسائل ایران و خاورمیانه

(جلد سوم)

ایلات و عشایر

با مطالب زیر:

ایران کنونی

درباره ترکیب و سازمان ایلات و عشایر ایران/ کوچ مال «کا ابراهیم»
ایل بویراحمد/ نظام اجتماعی-سیاسی ایل «بهاروند» و تغییر و تحول
آن/ کوچ و اقتصاد شبانی در دامنه‌های جنوبی البرز/ کوچ‌نشینی به‌عنوان
راهی برای سازگاری سیاسی/ کوچ متفاوت دو طایفه بلوچ.

تاریخ و فرهنگ ایران

تاریخ ایلات ایران/ کنیه، لقب، نسبت عشایر و ذکر آنها در متون فارسی/
ایل قشقایی کی و از کجا به فارس آمده است.

خاورمیانه و همسایگان ایران

سازمان اجتماع‌های کوچ‌رو در خاورمیانه/ صحرانشینی و خشکسالی در
افغانستان: نمونه پشتون‌ها در دشت ناور.

نظرها و روش‌ها

یاد نادر افشار نادری/ فهرستی خلاصه از فعالیت‌های علمی نادر افشار
نادری/ اسکان عشایر و آثار اجتماعی و اقتصادی آن/ طرح مسأله «ایلات
و عشایر» از دیدگاه جامعه‌شناسی.

کتابشناسی

خاطرات حسینقلی‌خان نظام‌السلطنه مافی/ کوچ‌نشینی قشقایی/ گیلان و
آذربایجان شرقی - نقشه‌ها و اسناد مردم‌شناسی/ معرفی پژوهش‌های
خارجیان درباره عشایر ایران از سال ۱۳۳۰ به بعد.

ماکس وبر و سیاست قدرت

فصلی از کتاب:
مراحل اساسی اندیشه در جامعه‌شناسی،
نوشته ریمن آرون، ترجمه باقر پرهام،
جلد دوم (زیر چاپ)

تدوین این گزارش، که ارائه آن را به من واگذار کرده‌اید، مرا با مشکلی وجدانی، یا اگر بتوانم زبان ماکس وبر را به کار برم، با مشکلی از لحاظ علم و نیز از لحاظ سیاست روبه‌رو کرده است. می‌دانیم که ماکس وبر فقط جامعه‌شناس یا فیلسوفی که همه ما ستایش می‌کنیم نبوده؛ او همچنین متفکر سیاسی و مفسر سیاسی بوده؛ او چند بار خواسته است مرد سیاست هم باشد، و اگرچه سرانجام هرگز از آستانه سیاست نگذشته اما در طول عمر خویش همواره دوست، مشاور، و الهام‌بخش مردان سیاسی درگیر در اعمال سیاسی روزانه (مانند «فردریک نومان»^۲) بوده است. پس عنوان کردن، یا تفسیر کردن، یا بحث کردن از برخی افکار، برخی موضع‌گیری‌های وبر بدون اشاره سریع به -اگر نگوئیم بیان دقیق- برخی داورها درباره آلمان دوره ویلهلم یا حتی ناسیونالیسم آلمانی آن دوره برای من ممکن نیست.

به عبارت دیگر، یک فرانسوی شاید بتواند و یا حتی شاید موظف باشد که از نوشتن چنین گزارشی شانه خالی کند چرا که وی از یک سو از آن می‌ترسد که بی‌مبالاتی کرده با صداقت تمام حرف‌هایش را بگوید،

۱- این گزارش در بیستمین کنگره جامعه‌شناسان آلمانی در هایدلبرگ خوانده شده است.

2) Frédéric Naumann

و از سوی دیگر بیم آن دارد که اگر رعایت این را بکند که حساسیت کسی را بر نیانگیزد صداقت کافی به خرج ندهد. من شخصاً فکر نمی‌کنم که در این سال و در چنین اوضاع و احوالی می‌بایست تحت تأثیر ملاحظات ملی قرار گیرم.

البته ماکس وبر از آن دسته متفکرانی نیست که دوره تاریخی‌شان به کلی سپری شده باشد. اختلاف نظرهایی که به دنبال انتشار کتاب «ولفگانگ ممسن»^۱ تحت عنوان «ماکس وبر و سیاست آلمان»^۲ پیدا شده از علم محض سرچشمه نمی‌گیرد، بلکه ناشی از معنایی که ما امروزه برای آلمان ویلهلمی، جنگ اول جهانی، جمهوری وایمار و در نتیجه برای هیتلر و جنگ دوم می‌پذیریم نیز هست: پس ماکس وبر به عنوان سیاستمدار قدرت به گذشته‌ای تعلق دارد که نحوه تفسیر آن بر چگونگی آگاهی ما درباره اوضاع حاضر تأثیر می‌گذارد. در این معنا دخالت يك فرانسوی در چنین بحثی شاید نابجا بنماید منتهی سه دلیل وجود دارد که جلوی اعتراضات احتمالی را می‌گیرد.

نخست اینکه من شخصاً مظنون به دشمنی با وبر نیستم حتی با در نظر گرفتن اینکه عقاید من در این باره امروز دیگر دقیقاً همان نیست که سی سال پیش در کتاب «جامعه‌شناسی معاصر آلمان» بیان کرده‌ام. دوم اینکه برخی از مشکل‌های طرح شده توسط وبر در فرانسه کنونی عجیب اهمیت روز پیدا کرده است. حق با «ولفگانگ ممسن» است که می‌گوید قانون اساسی جمهوری پنجم فرانسه با اندیشه‌های وبری مربوط به قانون اساسی خویشاوندی دارد. بالاخره - و این دلیلی قاطع است - اشتراك افکار و منافع در اروپا به حدی تبدیل به تجربه مشترك ما شده که تفکر درباره ناسیونالیسم (یا ناسیونالیسم‌های دیروز) و سیاست قدرت وظیفه همه ما جامعه‌شناسان و شهروندان است. البته من تمایز وبری علم و سیاست را فراموش نکرده‌ام. اما شیوه عملی خود وبر در رعایت این تمایز هم همواره شیوه‌ای استثنائی نبود. نیامیختن پدیده‌ها و ارزش‌ها، واقعیت و امیال ما، خوب است. اما این نیز پسندیده است که جهان را چنانکه هست و نه چنانکه ما دلمان می‌خواهد باشد یا چنانکه می‌ترسیم باشد در نظر بگیریم و توجه داشته باشیم که قلب‌ماهیت‌های بدبینانه، که ناشی از این تمایل است که اجتناب‌ناپذیر بودن و واجب بودن سیاست قدرت را به اثبات برسانیم، از قلب‌ماهیت‌های ایده‌آلیستی کمتر ترسناک

3) Wolfgang Mommsen

1) Max Weber und die deutsche Politik

نیستند.

منظور ما در این گزارش از سیاست قدرت یا (Machtpolitik) یا (Powerpolitics) چیست؟ به نظر من دو تعریف می‌توان ارائه داد که یکی محدود و دیگری وسیع است. یا منظور از سیاست قدرت همان سیاستی است که مابین دولت‌ها جریان دارد یعنی سیاست تابع رقابت‌های قدرت که به هیچ قانون، به هیچ مرجع فوق ملی گردن نمی‌نهد. در این معنا، هر نوع سیاست خارجی تا این زمان، صرف‌نظر از گوناگونی وجود واحدهای سیاسی و مناسبات میان آنها، نوعی سیاست قدرت بوده. یا منظور از سیاست قدرت هر نوع سیاست حتی در داخل يك دولت است که هدف و (یا) وسائل اصلی آن همانا قدرت است. در این معنای دوم هر سیاستی، دست کم تا حدودی، سیاست قدرت است. هر قدر در طی تحلیل بر سلطه (Herrschaft) و مبارزه (Kampf) بیشتر تأکید شود سیاست مورد بحث بیشتر سیاست قدرت خواهد بود.

خواه تعریف اول را بپذیریم یا تعریف دوم را، ماکس وبر در هر حال به عنوان سیاستمدار (Politiker) و به‌عنوان جامعه‌شناس، سیاستمدار قدرت است. وی همانقدر خلف ماکیاوول است که جزو معاصران نیچه، وبر شاید این پرسش کمین را که: بهترین نظام سیاسی چیست، پرسشی بی‌معنا می‌دانست. مبارزه طبقات و افراد برای قدرت (Macht oder Herrschaft) به نظر او ذات یا، اگر ترجیح داده می‌شود، داده همیشگی سیاست است. به نظر او يك قوم یا يك شخص بدون اراده به قدرت محکوم به خروج از صحنه سیاست است. نهادهای لیبرالی و پارلمانی در زیر قلم او تبدیل به نهادهایی می‌شدند که می‌بایست شرایط لازم برای ایفای نقش جهانی ملت را فراهم کنند. او می‌نویسد:

«تنها اقوام سرور (Herrenvolk) رسالت به‌حرکت درآوردن چرخ توسعه جهان را دارند. اگر روزی اقوامی که از این کیفیت عمیق برخوردار نیستند به چنین کار خطیری برخیزند نه‌تنها به‌سرنوشت‌سرها از اطمینان دیگر ملت‌ها برخوردار خواهند بود بلکه اقدام به چنین تجربه‌ای موجب درهم‌شکسته شدن درونی آنها هم خواهد شد. منظور ما از قوم سرور چهره‌گریه تازه به‌دوران‌رسیده‌ای نیست که بعضی کسان برای ما ترسیم می‌کنند، کسانی که احساسات شرف ملی‌شان تحمل این را دارد که خودشان و نیز ملت‌شان با تزریق خون بریتانیایی از نوع جناب آقای چمبرلین بفهمند که «آلمان» چیست. از سوی دیگر، ملتی که فقط به کار

تولید کارمندان خوب، مردان اداری ارجمند، تاجرهای باسرف، دانشمندان و تکنیسین‌های باصلاحیت و خدمتگزاران باوفا سرگرم است و آنگاه، با چار و جنجال‌های سلطنت‌طلبانه قلابی، به سلطه بی‌بندوبار کارمندان تسلیم می‌شود نیز از نظر ما قوم سرور نیست؛ چنین ملتی همان بهتر که سرگرم مشغله روزمره خویش باشد و ادعای پرداختن به سرنوشت جهان را کنار بگذارد. اگر قرار بر این است که ما به وضع قبلی خود برگردیم لطفاً دیگر با ما از «سیاست جهانی» صحبت نکنید! چرا که فضایی پرچانه محافظه‌کار بیموده انتظار توسعه احساس سربلندی خارجی را در نزد آلمانی‌هایی دارند که در داخله خودشان به رغم همه مهارتشان در امر تکنیک زیر سلطه کارمندان قرار دارند و بیمار آن هستند که میرزابنویس‌های فاضل چاق و چله بنشینند و ساعت‌ها بحث کنند که آیا ملت به حد کافی «رشد» کرده است که لایق این یا آن نوع حکومت باشد. «اراده به ناتوانی‌یی که فضلا در داخل ترویج می‌کنند با «اراده به قدرت» خارجی که با اینهمه سروصدا در جهان اعلام می‌شود سازگار نیست.»^۵

من این متن را از آن رو نقل کردم که تمامی مایه‌های اصلی دریافت ویر از سیاست قدرت در آن جمع شده است. از لحاظ نظری، هر نوع سیاست، اعم از داخلی و خارجی، قبل از هر چیز مبارزه (Kampf) میان ملت‌ها، طبقات و افراد است. تنها افراد دارای اراده قدرت در چنین مبارزه‌ای شرکت می‌جویند، و بنابراین استعداد سیاست را دارند. ماکس وبر هرگز میان مبارزه داخلی و نبرد خارجی تفاوت ماهوی قایل نیست. او مانند ماکیاول مبارزه را در همه‌جا می‌دید اما مانند ماکیاول تقدم را به سیاست خارجی می‌داد و وحدت ملی (اختصاصاً ملت آلمان) را هدف خویش می‌شمرد برای آنکه این ملت بتواند بر جریان تاریخ جهان تأثیر بگذارد. اینکه فقط ملتی مرکب از شهروندان و نه رعایا (Untertanen) ملتی که دارای نهادهای لیبرالی است و به‌جای اطاعت پذیرا از اقتداری سنتی و دیوانی فعالانه در مبارزه برای قدرت شرکت دارد می‌تواند، به عنوان قوم سرور (Herrenvolk) در سیاست جهان سهمیم باشد، یعنی این پیوند میان پارلمان‌گرایی و ملی‌گرایی امپریالیستی، بی‌شک خاص اندیشه وبر است. اما وبر برای چنین تفکری ارزشی جز ارزش‌گذاری

ناشی از اوضاع و احوال قائل نبود و نمی‌توانست قائل باشد. در عصر سرمایه‌داری، در آلمان ویلملمی، از آنجا که اقتدار پدرسالارانه امپراتوری و «یونکر»ها دیگر اقتداری ناپهنگام و ناکارآمد بود، و کارمندان، به دلیل شغل خویش، فاقد حس سیاست یعنی حس مبارزه بودند، ماکس وبر خواستار دموکراتیکی شدن و پارلمانی شدن نظام سیاسی بود. اما اینکه اقوام سرور همیشه اقوامی آزاد هم باشند به نظر من ماکس وبر بیش از آن مورخ و بیش از آن بدبین بود که چنین چیزی را تصدیق کند. این نیز امکان دارد که تلفیق لیبرالیسم با امپریالیسم چیزی باشد که پامسنگوی نظام ارزش‌های وبری است: توجیه پارلمانتاریسم براساس منافع ملی، یا منافع مربوط به قدرت ملی (Machtinteressen der Nation) می‌بایست به عنوان ابزاری در خدمت ارجحیت‌های خودانگیخته یا احتمالاً بیزاری‌های خشن [وبر] باشد.

اگر من معنای وسیع - معنای دوم - سیاست قدرت را در نظر می‌گرفتم گزارش من می‌بایست به نحوی دربرگیرنده تمامی جامعه‌شناسی وبری سیاست باشد. از آنجا که چنین چیزی نمی‌توانست مطرح باشد بر آنم که معنای نخست مفهوم سیاست قدرت را در نظر بگیرم که به معنای سیاست خارجی، رقابت دولت‌هاست، که چون تابع یک اقتدار مشترک یا حکم یک دادگاه واحد نیستند مجبورند خود داد خویش بستانند و در نتیجه برای حفظ خویش، و پاسداری از امنیت و هستی خود، به نیروها و اتحادهای خود متکی باشند. در چارچوب این تعریف از سیاست قدرت یک نکته را بیدرننگ باید در نظر گرفت. ماکس وبر جامعه‌شناس درباره مبارزه دولت‌ها، درباره ملت‌ها و امپراتوری‌ها، و مناسبات میان فرهنگ و قدرت، چیز زیادی نوشته است. آن فصل از کتاب «جامعه و اقتصاد» که می‌بایست به جامعه‌شناسی مناسبات بین‌المللی بپردازد نیز ناقص است. شاید اگر وبر فرصت می‌یافت با استفاده از تبحر تاریخی بی‌نظیر خود این فصل را تکمیل می‌کرد. با اینهمه یک نکته غیرقابل انکار وجود دارد و آن اینکه ناسیونالیسم وبر بر پژوهش‌های جامعه‌شناختی، بر کار علمی‌اش، مقدم بوده؛ وی این نوع ناسیونالیسم را در قلب آلمان ویلملمی، در طی سالهای مطالعه‌اش، زنده یافته و بدون تردید و ظاهراً بدون تفکر عمیق جذب و از آن خود کرده است. وبر در مورد بسیاری از نکات

آموزش‌های مشهور «تریچکه»^۷ را در نظر داشته هرچند که فلسفه وی از بینش او بدبینانه‌تر و به اصطلاح تراژیک‌تر است.

وی یکبار برای همیشه تصمیم گرفته بود که بالاترین ارزشی که در سیاست مورد نظر او خواهد بود، ایزد (یا اهرمنی) که وی سوگند خورده بود بدان وفادار بماند، همانا عظمت ملی آلمان باشد. من این اصطلاح عظمت (Grosse) را با آنکه اصطلاح خود ویر نیست، چرا که خود او غالباً از قدرت (Macht)، منافع قدرت (Machtinteressen)، حیثیت قدرت (Machtprestige) و سیاست جهانی (Weltpolitik) صحبت می‌کند، به‌کار می‌برم. دلیل کاربرد این اصطلاح دوپهلوی عظمت از سوی من اینست که ماکس ویر همواره به پیوند میان قدرت و فرهنگ اشاره می‌کند. ملت آلمان یک ملت با فرهنگ (Kulturvolk) است. قدرت البته هدف هست ولی شرط درخشش فرهنگ نیز هست. آلمان به عنوان قدرت بزرگ، در برابر نسل‌های آینده، مسئول چگونگی فرهنگ بشری خواهد بود.

«اگر قدرت جهانی، یعنی تصمیم‌گیری درباره تعیین چگونگی تمدن آینده، بدون مقاومت و مبارزه به اختیار مقررات کارمندان روسی از یک سو، و قول و قرارهای جامعه^۸ آنگلساکسون با احتمالاً اندکی عطر و بوی «خردلاتینی» از سوی دیگر واگذار شود، نسل‌های آینده، و بویژه اخلاف ما، دانمارکی‌ها، سوئیسی‌ها یا هلندی‌ها را مسئول نخواهند دانست. آنان ما را مسئول خواهند دانست و حق هم خواهند داشت» (نوشته‌های سیاسی، ص ۶۱-۶۰).

ماکس ویر همبستگی دوگانه فرهنگ و ملت، قدرت ملت و رواج فرهنگ، را بی‌تردید و بدون نیاز به استدلال و اثبات می‌پذیرفت.

«در زمان ما هر فرهنگی تابع نمود ملی بوده و خواهد بود و هر قدر وسایل خارجی فرهنگ از لحاظ پراکنش و نوع خویش دموکراتیکی‌تر شود این تبعیت بیشتر است» (نوشته‌های سیاسی، ص ۴۷). البته وی در فصل ناتمام «اقتصاد و جامعه» بر همبستگی درخشش یا حیثیت فرهنگی از یک سو، و قدرت نظامی و سیاست از سوی دیگر انگشت می‌گذارد. وی از اینجا نتیجه نمی‌گیرد که قدرت کیفیت فرهنگ را بهتر می‌کند. متنی که خود او در حاشیه نوشته اینست:

«حیثیت فرهنگ و حیثیت قدرت دقیقاً به هم مربوط اند. هر جنگ

پیروزمندانهای به ایجاد حیثیت فرهنگی کمک می‌کند (مثال: آلمان، ژاپن، و غیره). اینکه این پدیده به نفع توسعه فرهنگی هست یا نه مسأله دیگری است که براساس بی‌طرفی اصولی نمی‌تواند حل شود. جواب چنین مسأله‌ای حتی اگر شاخص‌هایی را مبنا قرار دهیم که به‌طور تجربی قابل بررسی باشند در هر حال (مانند مورد آلمان پس از ۱۸۷۰) یک‌طرفه نیست. هنر و ادبیات اختصاصاً آلمانی از مرکز سیاسی آلمان صادر نشده است.»

در مورد این متن دو نکته را باید در نظر گرفت: آن تاریخی که بخواید چندان خالی از قضاوت ارزشی؟ باشد که نتواند درباره کیفیت آثار هنری قضاوت کند تاریخی عجیب فقیر خواهد بود. شگفت‌انگیز است که وبر قدرت را به عنوان علت کیفیت فرهنگی که نه بل علت گسترش یا (حتی!) حیثیت فرهنگی، همچون هدف‌هایی در نظر گیرد.

اصالت وبر در وابستگی فکری او به چنین ناسیونالیسمی که در پایان قرن گذشته به حد کافی به ابتدال‌گرائیده بود، یا در شور و شوق وی نسبت به نوعی سیاست جهانی - همان سیاست جهانی که نتیجه اجتناب‌ناپذیر و عامل توجیه‌کننده نهائی کار بیسمارک بود - نیست. وبر از آن رو در دید من اصیل و متفاوت از معاصران خویش می‌نماید که بر خصلت شیطانی قدرت و بر فداکاری‌هایی که وجود یک دولت مبتنی بر قدرت خواستار آنهاست تأکید می‌ورزد. «تریچکه» در درسهای خویش درباره سیاست، دولت‌های کوچک را چیز مسخره‌ای می‌دید. ماکس وبر شادمان بود که نوعی ژرمانیسم در خارج آلمان وجود دارد که تبدیل به «دولت قدرتمند ملی» (ein nationaler Machtstaat) شده است.

وبر می‌نویسد: «ما از هر جهت باید شکرگزار سرنوشت باشیم که ژرمانیسمی خارج از مرزهای دولت ملی قدرتمند آلمان وجود دارد. نه تنها فضایل فروتنانه بورژوازی و دموکراسی اصیل، که هنوز در یک دولت بزرگ هرگز تحقق نیافته، بلکه ارزش‌های بس صمیمانه‌تر و با اینهمه جاودانی هم فقط در درون اجتماعاتی شکوفا می‌شوند که دنبال نیرومندی سیاسی نیستند. این حکم حتی در مورد ارزش‌های هنری نیز مصداق دارد. آلمانی اصیلی چون «گوتفرید کالر»^{۱۰} اگر در درون این اردوگاه نظامی‌یی که در واقع دولت ماست باقی می‌ماند هرگز به این پایه از اشتها خاص و یگانه‌ای که ویژه اوست نمی‌رسید» («نوشته‌های سیاسی»، ص ۶۰)

در زمینه مناسبات ملت و دولت، ناسیونالیسم و امپریالیسم، ماکس وبر معرف زمانه خویش است، و دریافت‌ها و بی‌یقینی‌های زمانه خویش را در خود دارد. او، از یک سو، از نیرومندی خواست‌های ملی، از تمایل تمامی ملیت‌های خودآگاه به خودمختاری، حتی به استقلال، آگاه است. از سوی دیگر، با خشم تمام با فکر هر نوع سازشی با فرانسه بر سر «لورن»^{۱۱} مخالفت می‌کند؛ و فکر مراجعه به آراء عمومی در «آزاس» نیز به نظر وی مسخره می‌نماید.^{۱۲} ماکس وبر خواستار جذب اقوام غیرآلمانی یا مخالف آلمان در درون «رایش» نبود. اما در عین حال پذیرش بی‌چون و چرای اصل ملیت‌ها، به هر شکلی، از جانب وی بسیار بعید می‌نمود. تجزیه اروپای مرکزی به دولت‌های موسوم به ملی (که ناگزیر می‌بایست شامل اقلیت‌های ملی باشد) از نظر وی نه خواستنی بود نه شدنی.^{۱۳} وی دنبال سیاستی می‌گشت که در عین حال ملی و «امپراتوری»^{۱۴} باشد و بتواند منافع قدرت «رایش» را با برخی از خواست‌های دیگر ملیت‌ها سازش دهد.

وبر که روسیه را دشمن اصلی «رایش» - تنها دشمنی که می‌توانست موجودیت «رایش» را به خطر اندازد - می‌دانست، در طول جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ سیاستی را برای آلمان توصیه می‌کرد که به نفع لهستان بود و این بیش از آنکه تحت تأثیر همدردی با خواست‌های ملی لهستانی‌ها باشد ناشی از نگرانی وی نسبت به منافع ملی آلمان بود. وجود دولت‌های خودمختار تحت حمایت نظامی آلمان، در همبستگی اقتصادی با وی، بهترین تضمین امنیت آلمان در برابر تهدید امپریالیسم روسیه بزرگ شمرده می‌شد. با اینهمه - و در اینجا نیز می‌توان نشانه‌ای از روح زمانه را دید - ماکس وبر هرگز تا بدان حد پیش نرفت که استقلال کامل دولت لهستان را بپذیرد یا تضمین‌ها و امتیازات نظامی را در غرب آلمان فدای خواست‌های آشکار اقوام مستقر در آن نواحی کند.

ویژگی اندیشه وبر در تمامی این موارد فقدان هر نوع توجیه ایده‌ئولوژیکی در نزد اوست. وی به نظر من نسبت به گفت‌وگوی ایده‌ئولوژیکی فرانسه و آلمان در مورد «آزاس» بی‌اهتمنا بود: آیا آلمان‌گرایی

11) Lorraine

۱۲- نامه وبر به «ر. میکلز» به نقل از «مسن»، ص ۲۵۸.

۱۳- شاید حق با وی بود.

14) Imperial

این ایالت امپراتوری می‌بایست سبب شود که وی به اراده کنونی آلمانیان توجه نکند یا نه؟ وی همچنین از هر نوع تحلیل پیچیده و ظریف «اصل ملیت‌ها» خودداری کرد. وی شاهد نیروی متغیر احساسات ملی بود^{۱۵} و به نحوی کاملاً واقع‌بینانه نتیجه می‌گرفت که انضمام سرزمین‌ها در اروپا چه خطراتی دارد و بسیج احساسات ملی در اروپای شرقی بر ضد امپراتوری تزارها و به نفع رایش چه احتمال موفقیتی.

وبر به ندرت، و البته بیشتر به‌طور ضمنی تا آشکارا، به آوردن هر نوع برهان اخلاقی یا ایده‌آلیستی به نفع این یا آن دیپلماسی متوسل می‌شد. [به نظر او] هدف نهایی هدفی دلخواسته بود، به این معنا که هیچکس - حتی یک آلمانی - مجبور نبود که منافع مربوط به نیرومندی «رایش» را هدف اعلا‌ی خویش بشمرد. از آنجا که این منافع مربوط به نیرومندی از منافع مربوط به فرهنگ (دست‌کم حیثیت فرهنگی) جداشدنی شمرده نمی‌شدند پوشیده از نوعی هاله افتخار معنوی بودند. همینکه چنین انتخابی انجام گیرد، مرد سیاست باید در هر لحظه واقعیت موجود را بکاود تا ببیند برای رسیدن به هدف نهایی بدون داشتن نگرانی زیاد نسبت به میزان اخلاقی بودن یا غیراخلاقی بودن اقداماتی که خود وی انجام می‌دهد یا انجام آنها را توصیه می‌کند چه کاری می‌توان کرد. بی‌اعتنائی وی نسبت به موازین اخلاقی از بی‌اعتقادی وی به اخلاق نیست بلکه از شرافت فکری اوست. «زیرا هرآنچه با منافع دولت نیرومند تماس دارد تنیده از تار و پود قوانین کمپلکس قدرت است که بر تمامی تاریخ سیاست فرمان می‌رانند.» («نوشته‌های سیاسی»، ص ۶۳).

اگر این تحلیل‌ها درست باشند باید گفت که دریافت‌های وبر از ملیت و امپراتوری، هم نشانی از ویژگیهای زمانه‌اش دارد و هم معرف عقاید نسل اوست^{۱۶}، عقایدی که از لحاظ هدف‌هایش معتدل بود و خالی از هرگونه لفاظی. آلمان قبل از هر چیز در معرض خطر نابودی از جانب شرق، از جانب امپراتوری تزاری یا امپریالیسم روسیه بزرگ قرار داشت؛ از این رو وی تا وقوع فاجعه ۱۹۱۸ امیدوار بود که شرایط صلح چنان خواهد بود که برقراری روابط صلح‌آمیز با انگلیس و فرانسه را

۱۵- «جامعه و اقتصاد»، ص ۶۲۹-۶۲۷.

۱۶- من فکر نمی‌کنم که ماکس وبر هرگز به دقت روشن کرده باشد که منظور او از سیاست جهانی چیست یا چه نوع مستملکات مستعمراتی می‌توانست اشتباهی بلندپروازی‌های رایش را ارضا کند.

منتفی نکند. شاید وی در مورد الزامات این عادی شدن و صلح‌آمیز شدن روابط دچار توهمات بود، ولی در این باره نیز اگرچه وی روشن‌بینی کافی نداشت اما میزان روشن‌بینی‌اش از آن تقریباً همه معاصران او بیشتر بود. به نظر من وارد شدن در جزئیات عقاید ماکس وبر و دنبال کردن تغییرات آن از نطق افتتاحیهٔ ۱۷ کذایی تا توصیهٔ زمان جنگ که توصیه‌ای به نفع لهستان بود آسان ولی نه چندان جالب است. چنین مطالعه‌ای غالباً انجام شده و انجام دوبارهٔ آن ما را از مشکل‌های بنیادی منحرف خواهد کرد.

متفکران سیاسی غرب همواره متوجه عدم تجانس سیاست داخلی و سیاست خارجی به عنوان یک امر بدیهی بوده‌اند. هنگامی که «هابس» در کتاب «لویاتان» بر آنست تا **وضع طبیعی** را شرح دهد و مثالی برای آن پیدا کند به مناسبات موجود میان فرمانروایان اشاره می‌کند و فکری کلاسیک را با بیانی قاطع عرضه می‌دارد. ماکس وبر که دولت را براساس انحصار کاربرد مشروع قهر تعریف می‌کند منطقی‌تر است. بایست آگاه باشد که رقابت قهرآمیز دولت‌ها با رقابت تابع قوانین افراد یا طبقات در درون یک دولت با هم تجانسی ندارند. آری، حقیقت اینست که ماکس وبر، که البته عدم تجانس میان این دو را می‌پذیرفت، تمایز آنها را از یکدیگر تخفیف داده و بیشتر به هم زده است. او، به نظر من، تا حدودی تحت‌تأثیر و نفوذ بینش داروینی واقعیت اجتماعی قرار گرفته است. مثلاً می‌نویسد: «کسی که یک‌شاهی عایدی زمین از دیگران می‌گیرد که مجبورند مستقیم یا غیرمستقیم به وی بدهند، کسی که یک کالای مصرفی دارد یا یک وسیلهٔ ارتباطی که نتیجهٔ کد یمین و عرق جبین دیگری است و نه نتیجهٔ کار خود او، چنین کسی هستی‌اش از آبخشور جنبش‌های مبارزهٔ اقتصادی برای حیات، مبارزه‌ای خالی از هرگونه عشق و بی‌اعتنا به‌ترحم، که لفاظی بورژوازی به عنوان **کار پرصفای فرهنگی** جا می‌زند، آب می‌خورد. این چیزی جز شکل دیگری از مبارزهٔ انسان بر ضد انسان که طی آن نه‌تنها میلیون‌ها بلکه صدها میلیون آدمی جان و تن یکدیگر را فرسوده می‌کنند نیست، مبارزه‌ای که در آن میلیون‌ها آدمی یا بیخودی می‌پلکند یا دست‌کم به حیاتی قناعت می‌کنند که در قیاس با زندگی سراسر مبارزهٔ همگان (حتی زنان، چرا که آنان نیز با انجام وظایف خود در جنگ شرکت می‌جویند) در راه افتخار، مبارزه در راه وظیفهٔ تاریخی‌یی که

سرنوشت هر قوم برای او تعیین کرده، با هرگونه معنای محسوسی بیگانه است.» («نوشته‌های سیاسی»، ص ۶۲).

این متن از نوشته‌های دوره جنگ و بر گرفته شده. اما افکاری همانند با موضوع این نوشته‌ها بیش از بیست سال قبل از آن، در دیگر آثار قلمی وبر، از جمله در نطق افتتاحیه هم یا همین حدت و شدت بیان شده است. «پس به نظر می‌رسد که زیر نقاب ظاهری جنگ در واقع مبارزه اقتصادی ملت‌هاست که جریان دارد. دهقانان و کارگران کشاورزی آلمان شرقی به هیچوجه از طریق یک برخورد آشکار با دشمنی به ظاهر از لحاظ سیاسی قوی‌تر، از اسارتگاه خویش رانده نشده‌اند، از راه رقابتی خاموش و تیره در راه زندگی اقتصادی روزمره است که آنان در برابر نژادی توسعه نیافته‌تر از خود درمانده، کانون زندگی خویش را ترک می‌گویند و به سراغ آینده‌ای تاریک می‌روند. پس در مبارزه اقتصادی برای بقا هم صلحی وجود ندارد؛ تنها کسی که ظاهر صلح به خاطر حقیقت را به خود می‌گیرد می‌تواند باور کند که اعماق آینده سرشار از صلح و بهره‌مندی از زندگی به نفع فرزندان ماست.» (ص ۱۸-۱۷). و کمی بالاتر می‌نویسد:

«به جای رؤیای صلح و خوشبختی آدمیان، بر بالای در آینده ناشناخته تاریخ بشری نوشته شده است: هرگونه امید را فرو بگذارید، آنگاه داخل شوند» ۱۸

«مسأله‌ای که تفکر ما را حتی پس از به خاک سپرده شدن نسل ما آشفته می‌کند و در حقیقت مسأله بنیانی هر نوع کار اقتصادی است؛ دانستن این نکته نیست که آدمی در آینده چه‌گونه رفتار خواهد کرد بل دانستن این مطلب است که چه بر سر آدمی خواهد آمد. وظیفه ما کاشتن بذر رفاه آدمیان نیست بلکه کاشتن بذر کیفیاتی است که احساس ما آنها را سازنده عظمت انسان و نجات طبع او می‌شمرد». و یا می‌نویسد:

«وظیفه ما تأمین صلح و خوشبختی بشری برای اخلاف‌مان نیست، بل تأمین مبارزه همیشگی برای بقا و بنای منش ملی ماست. ما حق نداریم دچار این روحیه خوش‌بینانه بشویم که انجام یافتن کامل وظیفه ما را در بیشترین حد ممکن شکوفایی تمدن اقتصادی‌مان می‌داند و معتقد است که

۱۸ - lasciate ogni speranza voi che' ntrate ، جمله‌ای است که بر

بالای در جهنم نوشته شده. (دانته، دوزخ، III . ۹). - م

جریان سرآمدگی ۱۹. در پرتو بازی آزادانه رقابت اقتصادی صلح‌آمیز به خودی خود به پیروزی توسعه‌یافته‌ترین نوع [زندگی] خواهد انجامید. «اخلاف ما، ما را در برابر تاریخ در درجه اول نه از جهت نوع سازمان اقتصادی‌یی که ما برای‌شان باقی می‌گذاریم بل از جهت گستردگی فضای آزادی که ما با فتوحات خود به آنان منتقل می‌کنیم مسئول خواهند دانست. فرآیندهای توسعه هم، در آخرین تحلیل، همانا مبارزه برای قدرت‌اند؛ هرچا که منافع مربوط به نیرومندی ملت در معرض تردید قرار گیرند این منافع تنها منافع نهائی و قطعی‌اند که سیاست اقتصادی باید در خدمت‌شان قرار گیرد. علم سیاست اقتصادی يك علم سیاسی است. این علم خدمتگزار سیاست است اما نه سیاست روزانه فلان مستبد یا فلان طبقه صاحب‌قدرت، بل خدمتگزار منافع پاینده سیاست مربوط به نیرومندی ملت. دولت ملی به نظر ما چیز نامشخصی که خیال می‌شود هر قدر بیشتر در ابهامی عرفانی پوشیده شود قدر و منزلت‌اش بالاتر خواهد رفت نیست؛ دولت همانا سازمان دنیوی قدرت است. از اینجا است که مصالح دولت از نظر ما، حتی در سپهر ملاحظات اقتصادی، معیار ارزش‌هاست.» (ص ۲۰).

این متن‌ها، که بارها به عنوان شاهد مثال اندیشه وبری نقل شده‌اند، به نظر من بیانگر چیزی هستند که باید آنرا (Weltanschauung) یا جهان‌نگری ماکس وبر دانست که در آن عناصری از بینش داروینی (مبارزه برای بقا)، عناصری از تفکر نیچه (خوشبختی بشر نه، بل عظمت بشری)، عناصری از اقتصاد (کمبود پایدار اموال و کالاها، فقر ریشه‌کن نشدنی اقوام)، عناصری از اندیشه مارکسیستی (منافع متعارض طبقات و اینکه منافع يك طبقه، حتی اگر طبقه مسلط باشد، الزاماً با منافع پایدار اجتماع ملی مطابق نیست) ۲۰، و بالاخره عناصری از فکر ملی (برتری منافع ملی و اینکه ناسیونالیسم ناشی از يك جهت‌گیری ارادی است نه ناشی از پدیده‌های واقعی) وجود دارد.

19) Sélection

۲۰. در «اقتصاد و جامعه» عناصر دیگری هم از اندیشه مارکسیستی وجود دارد: تبیین امپریالیسم براساس منافع سرمایه‌داری (ص ۶۲۱ به بعد). تبیین وبر کاملاً مارکسیستی نیست چرا که به نظر وبر يك اقتصاد سوسیالیستی هم همانقدر یا بیش از آن متمایل به امپریالیسم خواهد بود. از سوی دیگر، وبر گسترش امپریالیستی را منحصرأ از طریق منافع اقتصادی تبیین نمی‌کند.

سی سال پیش وقتی که من برای نخستین بار آثار ماکس وبر را مطالعه کردم، چیزی که قبل از هر چیز بر من تأثیر گذاشت احساس جرأت فکری و تواضعی بود که از نوشته‌های وبر به خواننده دست می‌داد. من در واقع هنوز هم معتقدم که در آثار وبر درس باارزشی نهفته است. اما من همچنین نسبت به دید متافیزیکی، نسبت به جهان‌بینی بدبینانه‌ای که در اندیشه وبر - اندیشه‌ای که می‌خواهد ناب و خالی از توهم باشد - وجود دارد، حساس هستم.

سیاست قدرت بین ملت‌ها، که جنگ‌ها مظهر عادی و ضامن اجرایی اجتناب‌ناپذیر آن هستند، به نظر وبر به عنوان بازمانده حقایق دوران‌های سپری شده و در حکم نفی کوشش بشری در راه فرهنگ نیست بل در حکم شکلی از شکل‌های عمیقاً به یک اندازه بیرحمانه مبارزه برای بقا در بین طبقات و ملت‌هاست. به عبارت دیگر، نظریه وبر یک متافیزیک تا حدی داروینی و تا حدی نیچه‌ای از مبارزه برای بقاست که می‌کوشد دامنه تضاد صلح و جنگ، رقابت اقتصادی اقوام و مبارزه برای نیرومندی دولت‌ها، را حتی‌الامکان کاهش دهد. اما قهر اگر چهره‌ای مخفی هم داشته باشد همچنان قهر است. اگر می‌بینیم که یک واژه واحد، یعنی واژه قدرت (Macht) برای تعیین اینکه مبارزه در درون دولت‌ها و بین دولت‌ها بر سر چیست به کار می‌رود، دلیلش اینست که هدف مبارزه عمقاً هدفی واحد است. اینجا و آنجا سخن بر سر آنست که برد با کیست، فرماندهی با کیست، هر طبقه یا هر قوم چه سهمی از مکان یا ثروت‌های موجود را از چنگ دیگران خواهد ربود و به خود اختصاص خواهد داد.

این فلسفه، دیگر، به دلائل متعدد، فلسفه‌ای باب روز نیست. با تمایز عامیانه‌ای که این فلسفه در نزد پاره‌ای از مردم از خدا بیخبر یافت صحنه‌هایی تماشایی از بیرحمی را به دنبال خود آورد. بگذریم از اینکه اقتصاد جدید هم بی‌پایگی بسیاری از قضاوت‌هایی را که متخصصان تا نیم قرن پیش به آنها مقام حقیقت علمی می‌دادند به اثبات رسانده است. ماکس وبر، به شیوه معاصران خویش و برخلاف اقتصاددانان لیبرال، ظاهراً تردیدی ندارد که نیرومندی سیاسی یک دولت حاکم بر توسعه اقتصادی یک ملت است. وی چنان حرف می‌زند و چنان می‌نویسد که گویی سرنوشت طبقه کارگر در نهایت با سلاح تعیین می‌شود. از این لحاظ ماکس وبر به زمانه ما تعلق ندارد. ما امروزه می‌دانیم - و دانستن این مطلب شصت سال پیش از این نیز ناممکن نبود - که قدرت نظامی نه

شرط لازم برای رفاه مادی است و نه شرط کافی آن. بگذار همگان این سخن را بشنوند که ماکس وبر نیرومندی دولت ملی را به عنوان ارزش‌نمایی انتخاب کرده بود و این انتخاب، انتخابی آزادانه و دلخواسته بود. حتی اگر وی می‌دانست که آلمان ویلملمی نه برای شکوفایی فرهنگ و نه برای رفاه طبقه کارگرش نیازی به مستعمرات نداشت معذک تصمیم خویش را عوض نمی‌کرد: برای او منافع قدزت هدفی به خودی خود معتبر بود و حقیقت هم اینست که درخشش فرهنگی با نیروهای ملی دولتی که صاحب آن فرهنگ است رابطه‌ای دارد. ولی اگر هدف اصلی - اگر نه انحصاری - مبارزه بین طبقات و ملت‌ها فرماندهی و قدرت باشد و نه رفاه یا نفس موجودیت، نحوه نگرش نسبت به جهان دیگر تغییر می‌کند.

البته ما امروز در این خطر قرار داریم که اشتباهی معکوس اشتباه وبر را مرتکب شویم. در درون ملت‌ها همچنانکه فیما بین ملت‌ها مناسبات اجتماعی واجد چنان عنصری از تعارض هستند که بسته به موارد متفاوت، رقابت، مسابقه، هم‌آوردی و مبارزه نام می‌گیرد. این تعارض‌ها بر سر مسایل گوناگون است و گاه افتخار پیروزی تنها چشمداشتی است که رقبا دارند. اما از لحظه‌ای که تعارض نه بر سر هستی و نه بر سر ثروت است، از لحظه‌ای که مبارزه اساساً مبارزه‌ای سیاسی یعنی مبارزه‌ای است که در فرجام آن تعیین خواهد شد که فرماندهی با کیست، تمایز مابین وجوه، وسایل و قواعد انواع تعارض‌ها اهمیتی قاطع پیدا می‌کند. جهانی خالی از تعارض عملاً غیرقابل تصور است. جهانی که در آن طبقات و ملت‌ها دیگر بر سر تنازع بقا (Kampf uns Dasein) درگیر نباشند غیرقابل تصور نیست. در هر صورت، تفاوت میان شکل‌های قهرآمیز و شکل‌های غیر قهرآمیز مبارزات دوباره برد و اهمیت پیدا می‌کند. فاتح میدان گزینش (Wahlschlachtfeld)، فاتح میدان مبارزه انتخاباتی با فاتح میدان نبرد نظامی تفاوت کیفی دارد نه تفاوت کمی.

بینش داروینی - نیچه‌ای جهان قالبی است که دریافت وبری سیاست قدرت در داخل آن جا می‌گیرد. بنیاد فلسفی دیگر فلسفه وبری قدرت چند خدایی^{۲۱}، چندگانگی ارزش‌های ناسازگار با یکدیگر است. می‌دانیم که ماکس وبر براساس تضاد کانتی یا نوکانتی آنچه هست و آنچه باید باشد، تضاد میان پدیده‌های واقعی و ارزش‌ها، استدلال می‌کرد. وی بایست بودن

را به اخلاقیات تقلیل نمی‌داد بلکه خود اخلاق را جهانی ساخته از ارزش‌ها در بین دیگر جهان‌ها می‌دانست. و این را هم می‌افزود که جهان‌های ارزشی نه تنها نسبت به هم مستقل‌اند بلکه در تعارضی پایان‌ناپذیر قرار دارند. یک چیز نه هرچند که زشت است بل از آنجا که زشت است می‌تواند زیبا باشد (گلمهای شر). از اینجا وی به بیان دو قضیه که هر دو با سیاست قدرت پیوند داشت می‌غلطید: قضیه نخست اینکه هیچ دادگاهی وجود ندارد که بتواند نسبت به ارزش نسبی فرهنگ آلمانی و فرهنگ فرانسوی داوری کند؛ قضیه دوم اینکه امکان ندارد که بتوان در عین حال سیاستمدار و مسیحی (دست‌کم اگر اخلاق مسیحی را چیزی معادل **موعظه بر بالای کوه** بدانیم) بود، یا اینکه هر یک از ما می‌باید در عمل میان اخلاق اعتقاد و اخلاق مسئولیت یکی را برگزیند، و عملی واحد، بسته به اینکه تابع انتخاب کدامیک از این دو اخلاق باشد، ارزشی اساساً متفاوت پیدا خواهد کرد.

این دو قضیه همواره موجب مجادله‌های نظری پرشوری بوده و هنوز هم هستند. هنرمند به عنوان هنرمند موجودی اخلاقی نیست، و اثر هنری اثری زیباست نه مفید. در هر جهان ارزشی، مقصود نهایی خاص و معنای ویژه‌ای وجود دارد. اخلاق جنگجویان اخلاق مقدسان و فیلسوفان نیست. هر کدام تابع قوانین خویش است. هر ملتی نظامی از ارزش‌ها دارد، به برخی از آثار خویش افتخار می‌کند. میان این نظام‌های ارزشی یا این آثار، چه کسی هست که آنقدر بی‌غرض و بی‌منفعت باشد که بتواند حکم قاطع صادر کند؟ تا اینجا ما همه با ماکس وبر هم عقیده‌ایم. از اینجا به بعد است که مسایل و اعتراض‌ها پیدا می‌شود.

اول برگردیم به متن مشهور «شغل علم» (ص ۵۴۵): «عدم امکان اینکه بتوان به نام علم قهرمان اعتقادات عملی شد - به استثنای فقط یک مورد که به بحث دربارهٔ وسایل لازم برای رسیدن به هدفی که از قبل تعیین شده است مربوط می‌شود - دلایل عمیق‌تری دارد. چنین حالتی اصولاً پوچ است زیرا انواع گوناگون ارزش‌ها در جهان با هم برخورد دارند و در مبارزه‌ای پایان‌ناپذیر به سر می‌برند. اگر نخواهیم هیچ ستایش دیگری از ستواریت میل پیر بکنیم دست‌کم به این نکته باید اعتراف کرد که وی در گفتن این مطلب که اگر تجربهٔ محض را مبنا قرار دهیم به چند خدایی خواهیم رسید حق دارد. این بیان میل یک جنبهٔ سطحی و حتی متناقض دارد با اینهمه حقیقتی در آن نهفته است. تنها مطلبی که

امروزه دیگر همگان از آن آگاه هستند اینست که يك چیز ممکن است نه تنها هرچند که زیبا نیست بل به خاطر اینکه زیبا نیست یا درست از آنجا که زیبا نیست مقدس باشد. برای مراجع این قضیه نگاه کنید به فصل پنجاه و سوم کتاب **اشعیاء نبی و مزامیر بیست و یکم**. ایضاً يك چیز می تواند نه فقط هرچند مفید نیست بل درست به خاطر اینکه مفید نیست زیبا باشد. نیچه بار دیگر این حقیقت را به ما آموخته است ولی پیش از وی «بودلر» در «گلهای شر» همین حقیقت را بیان کرده بود زیرا عنوان اثر شاعرانه او بیانگر چنین حقیقتی بود. بالاخره، حکمت عامیانه هم به ما می گوید يك چیز هرچند یا درست درحالیکه نه زیباست، نه مقدس، و نه مفید، می تواند حقیقی باشد. اینها نمونه هایی بسیار ابتدایی از تضاد خدایان سلك های متفاوت و ارزش های متفاوت اند. بنابراین من نمی دانم که حکمیت علمی در مسأله تعیین ارزش فرهنگ فرانسوی در مقایسه با فرهنگ آلمانی چه گونه ممکن خواهد بود؛ زیرا در این مسأله هم خدایان متفاوت در حال نزاع هستند و نزاع شان هم همیشگی است. پس قضایا به همان روالی است که در جهان باستان می گذشت، یعنی جاذبه خدایان و ایزدان هنوز هم دست اندرکار است منتها در معنایی متفاوت. یونانیان نخست برای **آفرودیت**، سپس برای **آپولون** و خصوصاً برای **هریک** از خدایان شهرها، قربانی هایی می کردند؛ ما هنوز همین کار را می کنیم هرچند که رفتار ما دیگر تهی از لطف و خالی از اسطوره ای است که هنوز در درون ما به حیات خود ادامه می دهد. سرنوشت است که بر خدایان حکم می راند نه علم، هر علمی که باشد.»

درست است که هیچکس نمی تواند مسأله تعیین ارزش نسبی فرهنگ فرانسوی و فرهنگ آلمانی را به نحوی علمی حل کند، ولی آیا این مسأله بردی هم دارد؟ آیا مشروع هست که پدیده ای معین - فرهنگ فرانسوی و فرهنگ متفاوت آلمانی - را مبنا قرار دهیم و به این فکر برسیم که تنازع خدایان تا آخرالزمان ادامه دارد؟ من نمی توانم از این فکر خودداری کنم که ماکس وبر، تحت تأثیر بینشی که به نبرد همه جایی و همیشگی معتقد است، به این نتیجه گیری می رسد که رقابت قدرت را، که رقابتی انکارناپذیر ولی گذراست، تبدیل به نبرد خدایان کند. شرائطی وجود دارد که در آنها رقابت های قدرت پای خود سرنوشت بشر و سرنوشت روان را به میان می کشد. اما همیشه چنین نیست.

آیا راست است که بگوئیم يك چیز نه فقط هرچند مفید نیست بل

درست به خاطر اینکه مفید نیست زیباست؟ آیا این سخن که چیزی هرچند و درست درحالیکه نه زیباست، نه مقدس، و نه مفید می‌تواند حقیقی باشد سخنی مطابق با حکمت عامیانه در تاریخ اقوام است؟ زیبایی «گلمهای شر»، اینجا و آنجا، البته در موضوع شر است اما خاستگاهش توجه به شر به عنوان الهام‌بخش شاعر نیست و اگرچه می‌توان گفت که عیب، در پرتو هنر شاعرانه، لباس زیبایی پوشیده‌است اما از اینجا نتیجه نمی‌شود که عیب، به این دلیل، علت یا شرط زیبایی باشد. ایضاً، آنکس که حقیقت را می‌بیند و بیان می‌کند چیزی را که نه زیباست، نه مقدس، نه مفید، می‌بیند و بیان می‌کند. جست‌وجو و بیان حقیقت تا این حد با جست‌وجوی زیبایی، تقدس، و خوبی در تعارضی درون‌ذاتی، اجتناب‌ناپذیر و پایان‌ناپذیر نیست.

باری، تعارض خدایان را که با موضوع ما، سیاست قدرت، جز ارتباطی نامستقیم ندارد کنار بگذاریم و به تضادی که بر تمامی فلسفه کنش وبر حاکم است، به تضاد اخلاق اعتقاد و اخلاق مسئولیت برگردیم. ماکس وبر می‌گوید هیچکس مجبور به درگیر شدن در عالم سیاست نیست ولی اگر شد دیگر باید قوانین بی‌رحم حاکم بر سیاست را بپذیرد. از آنجا که در سیاست بازی بر سر قدرت، بر سر نحوه توزیع قدرت مابین طبقات و ملت‌هاست، آنکس که مدعی در دست گرفتن رهبری همراهان خویش، رهبری اعضای طبقه یا ملت خویش، است باید از الزام‌های انعطاف‌ناپذیر و بی‌رحمانه نبرد تبعیت کند. آری این نبرد نبردی است که کاربرد وسائل اگر نه بد دست که خطرناک را اقتضا می‌کند. اخلاق مسئولیت البته با سیاست قدرت یکی نیست و ماکس وبر در بندی از کتاب «شغل سیاست» آیین سیاست قدرت را به باد انتقاد گرفته است. او می‌نویسد:

«در واقع هرچند، یا بهتر بگوئیم درست از آنجا که قدرت وسیله اجتناب‌ناپذیر سیاست است و، در نتیجه، میل به قدرت یکی از نیروهای محرک است کاریکاتوری خانه‌خراب‌کن‌تر از سیاست گردن‌کلفتی که به شیوه تازه به‌دوران‌رسیده‌ها با قدرت بازی می‌کند، یا از نرگس خودستایی که عاشق قدرت خویش است، خلاصه، از سیاست هر پرستنده قدرت وجود ندارد. البته سیاستمدار ساده قدرت که در میان ما مورد پرستشی شدید است، می‌تواند تأثیر بزرگ بگذارد ولی همه اینها به خلاء و پوچی ختم می‌شود. آنان که سیاست قدرت را به باد انتقاد می‌گیرند از این لحاظ

کاملاً حق دارند. سقوط ناگهانی اخلاقی برخی از نمایندگان این طرز تلقی سبب شده که ما شاهد ضعف و ناتوانی‌یی باشیم که پشت سر برخی از حرکات سرشار از خودستایی ولی کاملاً توخالی مخفی شده است. چنین سیاستی هرگز چیزی جز محصول یک ذهن خرفت، ذهنی که به نحوی باشکوه سطحی، مبتذل و نسبت به هرگونه معنای زندگی بشری مسدود است، نیست؛ هیچ چیز به اندازه چنین روحیه‌ای از آگاهی نسبت به عنصر تراژیک موجود در عمل، بویژه عمل سیاسی، دورتر و بیگانه‌تر نیست.» («نوشته‌های سیاسی»، ص ۴۳۷).

وجود ذاتی اخلاق مسئولیت، پرستش‌قدرت یا بی‌اعتنایی به ارزش‌های اخلاقی نیست بلکه پذیرش واقعیت، گردن نهادن به مقتضیات عمل، و در موارد نهایی، فدا کردن رستگاری روحی خویش به رستگاری مدینه است («نوشته‌های سیاسی»، ص ۴۷۷). در عوض، آن کس که اخلاق اعتقاد را برگزیده از فرامین ایمان خود، صرفنظر از نتایج آنها، تبعیت می‌کند. در واقع، ماکس وبر دو تنازع عقلی را کم و بیش با هم مخلوط می‌کرد، از یک سو عمل سیاسی، با الزام به توسل به وسایلی همواره خطرناک و گاه دیالکتیکی، و عمل مسیحی به نحوی که از **موعظه بر بالای کوه** یا از تعالیم سرفرانسوا برمی‌آید (دراز کردن گونه‌ی دیگر، چشم‌پوشی از همه خوبی‌های این جهان)؛ از سوی دیگر، تصمیم سنجیده، که به عواقب ممکن تصمیم و به انتخاب فوری، برگشت‌ناپذیر، بدون توجه به عواقب ممکن، توجه دارد. این دو تنازع عقلی کاملاً با هم مقارن نیستند. اگر موعظه بر بالای کوه را معرف تمامی اخلاق مسیحی بدانیم باید گفت هیچ مرد سیاسی نمی‌تواند **مسیحی ناب** باشد. هیچکس حق ندارد نسبت به عواقب اعمال خویش بی‌اعتنا باشد ولی هیچکس هم نمی‌تواند در برخی از شرائط از فشار الزام درونی خویش، صرفنظر از خطرات تصمیمی که فرمانی قاطع به وی دیکته می‌کند، بگریزد.

ماکس وبر به عنوان تئوریسین می‌خواست طرفدار اخلاق مسئولیت باشد و سیاست قدرت، یعنی وسایل لازم برای مبارزه قدرت در درون ملت‌ها یا بین ملت‌ها، را مصممانه و با حد اعلای واقع‌بینی و هشیاری می‌پذیرفت. وی اخلاق مسئولیت و اجبارهای سیاست قدرت را نه از روی منافع شخصی بل از روی اعتقاد به ارزش‌های اعلایی که وی بدان گردن نهاده بود، یعنی قدرت رایش، انتخاب می‌کرد. زیرا مرد سیاسی‌یی که قدرت را برای خویش می‌خواهد، یا از راه خودستایی و جاه‌طلبی شخصی می‌طلبد،

چیزی جز کاریکاتور رهبر حقیقی، که زندگانی‌اش را در خدمت آرمانی فراتر از وجود خویش می‌گذارد، نیست.

وبر، در فعالیت سیاسی‌اش، هرگز آدمی واقع‌بین نبوده، و من مطمئن نیستم که وی به رغم دانش و روشن‌بینی‌اش استعداد این را داشت که رهبر خلق شود. وی سازش‌های بی‌ارزش، همدستی‌ها و دسیسه‌های جاری در سیاست واقعی را که در هر نظامی بویژه در جوامع دموکراتیکی رایج است در حالت انتزاعی و تئوریکی‌اش آسان‌تر می‌پذیرفت تا در عمل. ماکس وبر غالباً نسبت به ارزش یک حرکت، به معنای استثنایی یک امتناع، حساسیت بیشتری نشان داده است تا نسبت به عواقب پیش‌بینی شدنی تصمیم‌اش.

ماکس وبر حق دارد بکوشد که دچار توهم نباشد: سیاست بدون مبارزه، و مبارزه بدون قهر نیست. و وسایل مبارزه نیز همواره با قانون مسیح یا حتی با اخلاق ساده سازگار نیستند. با اینهمه در تئوری وبر دو چیز ناراحت‌کننده از نظر من وجود دارد.

نخستین آن شکل افراطی و تا حدی قاطعانه‌ای است که تنازع دو اخلاق، اخلاق مسئولیت و اخلاق اعتقاد، در این تئوری پیدا کرده. آیا هرگز امکان دارد که انسان نسبت به عواقب تصمیمی که می‌گیرد کاملاً بی‌اعتنا باشد؟ آیا هرگز امکان دارد که قضاوت اخلاقی درباره تصمیم کنونی را کنار بگذاریم؟ ماکس وبر به نظر من متوجه این مشکل بوده اما با بنیادی شمردن تنازع دو شق متضاد که فقط در شرایطی نهایی صورت واقعی پیدا می‌کند، خود را با خطری دوگانه روبه‌رو کرده است: از یک سو توجیه واقع‌بینی‌های دروغینی که سرزنش‌های اخلاقیون را با بی‌اعتنائی کنار می‌گذارد، از سوی دیگر توجیه ایده‌آلیست‌های دروغین که هر نوع سیاستی را که موافق آرمان‌شان نباشد بدون استثنا محکوم می‌کنند و سرانجام به‌جایی می‌رسند که آگاهانه یا ناآگاهانه به تخریب نظم موجود به نفع انقلابی‌های کور یا به نفع جباران، مدد می‌رسانند.

اما مسأله از این هم بالاتر است. حق با ماکس وبر است وقتی که به ما می‌گوید مشکل جاودانی توجیه وسایل با هدف‌ها راه‌حل نظری ندارد. ولی وی با تصدیق نه‌تنها عدم تجانس ارزش‌ها بل تعارض پایان‌ناپذیر آنها، دست‌و‌پال خود را برای بنای نظام ارزشی خویش می‌بندد. او اگرچه نوشته است که بدون وجود حداقل حقوق بشری زندگی ناممکن است اما به بی‌اعتبارکردن ارزش‌های خودش، لیبرالیسم و

پارلمان‌تاریسم، کمک کرده چرا که آنها را فقط وسایل ساده‌ای در خدمت منافع قدرت رایش دانسته است.

از اینجا من به ایراد دیگری می‌رسم: ماکس وبر، با قبول منافع قدرت ملت آلمان به عنوان هدف برتر آیا به سمت نوعی نیمه‌یلیسم نمی‌غلطد؟ او می‌گوید قدرت ملت تسهیل‌کننده حیثیت فرهنگ است و نه کیفیت آن. اگر چنین باشد، آیا قدرت ملت می‌تواند هدفی نهایی، یعنی همان خدایی باشد که باید همه‌چیز را در راه آن فدا کرد؟ سخن بر سر نفی رقابت میان ملت‌ها و وظیفه حفظ مقام ملت در صحنه جهانی نیست. ولی اگر قدرت ملت، صرف‌نظر از فرهنگ‌اش، از ماهیت حاکمانش، از چگونگی وسایل به‌کار رفته در راه قدرت‌اش، ارزش برتر باشد، دیگر به نام چه چیزی می‌توان در برابر آنچه خود ماکس وبر هم با نفرت از آن روی می‌گرداند نه گفت؟

به نظر من اینجاست آن نکته اساسی که ما باید درباره‌اش بیندیشیم. ماکس وبر شاهد رقابت ملت‌های اروپایی بوده و آن را تشریح کرده است. اگر به نظر ما می‌رسد که وی اهمیت این تعارض‌ها را بیش از آنچه هست و عواقب يك جنگ بزرگ را نسبت به آینده مجموعه ملت‌های اروپایی کمتر از آنچه هست برآورد کرده، اما دست‌کم در مقایسه با بسیاری از معاصران‌اش در آلمان و نیز در فرانسه این رجحان را دارد که حس تعادل و ادب را از دست نداده است. وی هرگز صدای خود را با هذیان تبلیغاتی دو طرف مخلوط نکرده و در وجود دولت ملی، که شکل اعلاي اجتماع سیاسی است (شاید این شکل هنوز هم منسوخ نشده باشد)، تردید روا نداشته است. در هر صورت، در این مورد نیز وی به زمانه خود تعلق دارد. وی درباره حقوق و وظایف قدرت‌های بزرگ، درباره قواعد دیپلماتیک سیاست قدرت درست به سبک معاصران خویش اظهار نظر کرده است.

باقی می‌ماند این مسأله که ماکس وبر، به عنوان جامعه‌شناس، امروز نیز به اندازه دیروز از اهمیت برخوردار است درحالی‌که به عنوان سیاستمدار هرگز از حد الزام‌های زمانه‌اش فراتر نرفته است. او که نگران این بود که دموکراسی را از فرمانروائی سیاستمداران بی‌استعداد معاف‌دارد بر مشروعیت عوام‌پسندانه رهبری کاریسماتیک تأکید می‌کرد و بی‌خبر از آن بود که نسل بعدی از این رهگذر باچه خطرات نابودکننده‌ای می‌بایست روبه‌رو شود. او که بهتر از هر کسی اصالت تمدن جدید را

درك کرده بود موفق نشده است مابین قدرت اسلحه و رفاه ملت‌ها تمایزی پذیرد درحالی‌که چنین تمایزی در عصر تکنیک دست‌کم امکان‌پذیر است. وی که به عنوان بورژوا ضدمارکسیست بود در برابر مارکس یا به مقدر بودن تاریخی بوروکراسی متوسل شده یا به کارآیی اعتقادات دینی، و هرگز به پدیده مشترک تمامی اقتصادهای جدید، یعنی به پدیده رشد در پرتو افزایش قدرت تولیدی، اشاره نکرده است.

البته هنوز ثابت نشده است که بینش بدبینانه داروینی-نیچه‌ای وبر بینش غلطی است و بینش کنونی ما درست است. آینده باز است و ما نمی‌دانیم که آیا بشریت به ناپودی خویش تصمیم خواهد گرفت یا به یگانگی خویش. اما این را می‌دانیم که قدرت يك ملت دیگر به نظر ما هدف برتر و ارزش مقدس نیست. ماکس وبر چنین کرده یا خیال کرده است که چنین می‌کند زیرا فرهنگی که در طول قرن‌ها متراکم شده بود به نظر وی دستاوردی قطعی و همیشگی می‌نموده که حوادث تاریخ را بر آن تأثیری نیست. اگر وی می‌دانست که خود فرهنگ هم می‌تواند به نام قدرت فدا شود شاید اذعان می‌داشت که زیاد مطمئن و زیاد بدبین بوده است: زیاد مطمئن هنگامی که به رهبری توده‌گیر اعتماد می‌کرد و قدرت و فرهنگ را از هم جدا نمی‌دید، و زیاد بدبین وقتی که تصور بشریتی آرام و در صلح و صفا، یا دست‌کم تصور بشریتی قادر به اعمال قواعدی بر مبارزه اجتناب‌ناپذیر طبقات و ملت‌ها را به ذهن خویش راه نمی‌داد. ماکس وبر در واقع در تئوری سیاست خویش به خود خیانت کرده است زیرا قدرت، نه قدرت او و نه قدرت ملت‌اش، هرگز محراب او نبوده، اندیشه و هستی او تابع دو ارزش بوده: حقیقت و نجات. ماکس وبر انسان و فیلسوف میراثی برای ما باقی گذاشته که اشتباهات ماکس وبر تئورسین سیاست قدرت قادر به بدنام کردن آن نیست.

آگاه منتشر می‌کند:

هنر مقاومت در چنبر اختناق

(مجموعه مقالات در معرفی و نقد آثار مسعود کیمیایی)

منتشر شده است:

کتاب آگاه

مجموعه مقالات درباره ایران و خاورمیانه

(جلد چهارم)

خاورمیانه

فلسطین؛ ارض موعود/ تاریخچه حزب بعث در جهان عرب/ اسرائیل
در لبنان (۱۹۷۵-۱۹۸۲).

ایران

تحقیقات اسماعیلی و اسماعیلیان نخستین/ پیله‌وری در جامعه
روستایی و عشایری ایران.

بازتاب

ملاحظات درباره مسائل ارضی ایران.

نظرها و روشها

درآمدی به معنای جهان سوم/ درباره آرمانشهر/ تاسمس‌مور و
آرمانشهر/ جستجوی ناتمام حقیقت.

کتابشناسی، نقد و بررسی کتاب

قبیله سیزدهم و اسطوره قوم برگزیده/ حدیث میهن و وظیفه، و
حکایت انسانی و همدلی/ معرفی سه کتاب: در خاورمیانه چه گذشت،
روسها و عربها، صد میلیون عرب/ جهان و خاورمیانه در سه کتاب.

اسناد و مدارک

قانون احیاء و واگذاری اراضی مزروعی/ نظر شورای نگهبان
درباره طرح احیاء و واگذاری اراضی مزروعی.

بررسی‌های کوتاه

و معرفی برخی کتابها و نشریات رسیده

شب طولانی تیزدندان

خورخه کاره‌را گومز
ترجمه بیژن نیک‌پی
چاپ اول، انتشارات نیلوفر
تهران، ۱۳۶۲

تراژدی آرمان‌سازها

«شب طولانی تیزدندان» نخستین داستانی است که از نویسنده شیلیایی **خورخه کاره‌را گومز** به زبان فارسی منتشر می‌شود. چنانچه از مقدمه **جان بورلی** برمی‌آید، **گومز** متولد شیلی است و در زمان کودتای **پینوشه** بیست سال بیشتر نداشته و یک سال پس از کودتا، موفق به فرار از شیلی شده و دوسالی را در کشورهای پرو، بولیوی، آرژانتین گذرانیده و یک سالی هم در مکزیک به سر برده است. در نگاه اول چند وجه مشخص و متمایز در «شب طولانی تیزدندان» بوضوح قابل رؤیت است:

نخست زبان تصویری، بالاخص در قسمت‌های «فراواقعیت» یا احاطه ذهنیت بر دنیای خارج که در ضمن به شعر نیز تنه می‌زند:

«... انگار داشتم از رودخانه‌ای می‌گذشتم، می‌خواستم با آب وصلت کنم، جلوتر رفتم، از احساس سرما، ایستادم. کفش‌هایم را درآوردم. جوراب‌هایم را نیز... جلوتر رفتم، کف پایم نم خاک را حس کرد. پا جلوتر گذاشتم؛ رودخانه عقب‌تر رفت. اول فکر کردم چشمم دچار خطا شده. دوباره پا جلوتر گذاشتم، رودخانه عقب‌تر رفت. ایستادم. به اطراف

نگاه کردم: همه چیز عادی بود. چند قدم جلوتر رفتم. دیدم رودخانه مرادورزده. مسیرش را تغییر داده...» (ص ۵-۱۲۴)

این زبان تصویری در رجعت به گذشته‌ها نیز دیده می‌شود:

«... بلند شدم رفتم طرف دستشویی تا دست و صورتم را بشویم. وقتی خنکی آب به صورتم رسید، فکر کردم دارم قدم به قدم از صحنه شب گذشته دورتر می‌شوم...» (ص ۵۳)

بعد این صحنه در ذهن راوی پیوند می‌خورد به زمانی بعدتر اما با تصویر:

«... آن روز در خانه سرهنگ گرم شده بود. گره کراواتم را بازتر کردم... بعد رفتم دستشویی و آبی به صورتم زدم که باز مرا به یاد دهان «رزا» انداخت...» (ص ۵۳)

وجه مشخص دیگر سبک نویسنده تداخل زمان وقایع مختلف است. چنین به نظر می‌رسد که این تکنیک از حواشی داستانی به سبک کلاسیک کاسته است و همچنین با پس و پیش کردن وقایع، آکسیون‌ها در سرتاسر داستان تقسیم شده‌اند و این به خودی خود کمتر به خواننده مجال می‌دهد که داستان را رها کند.

مهمترین نشانه کار «گومز» محتوی داستان است. در واقع مهمترین مشغله فکری گومز در «شب طولانی تیزدندان» ایجاد تعادلی بوده میان مباحث تئوریک و موضوعات احساسی و عاطفی. «شب طولانی تیزدندان» یادآور موضوع دیگری نیز هست و آن وجه مشترک بسیاری از جنبش‌های جهان سوم است. چنانچه برای تمام خوانندگان جهان سوم رویدادها و شخصیت‌های داستان به نحوی از انحاء آشنا به نظر می‌رسد.

مترجم در مؤخره‌ای با عنوان **در دیداری با «دن کیشوت» آشنا** به معرفی فشرده آن دسته از هنرمندان و روشنفکران آمریکای لاتین پرداخته که اهل عمل بوده‌اند. سپس برای آشنایی بیشتر با **والهخو** - شاعر پرویی - آگاهی‌هایی درباره نهضت A.P.R.A. (اتحاد توده‌های انقلابی آمریکا) به دست داده و بعد نظریات **والهخو** را درباره هنر و ادبیات بازگو کرده و پس از این، به بررسی تطبیقی فشرده‌ای میان کارهای **فالکنر** و **همینگوی**، از یکسو، با کار **گومز** پرداخته که می‌تواند برای بسیاری از دوستانان رمان جالب باشد. مترجم در مؤخره‌اش پس از تحلیل اجمالی «شب طولانی تیزدندان» دو نوع «دن کیشوت» را معرفی می‌کند؛ یکی «دن کیشوت مرتجع» - سرهنگ اشمیت - و دیگری «دن کیشوت مترقی» که همان «قهرمان - راوی»

است. و منشأ تراژدی زندگی «دن‌کیشوت‌های مترقی» را در «ده‌ها قدم جلوتر از درك عامه حرکت‌کردن» می‌داند. زیرا مقابل جریان تاریخ ایستادن با هر نیتی و هدفی - چه مترقیانه، چه مرتجعانه - کاری است دن‌کیشوت‌گونه. **جان بورلی** که داستان را از زبان اسپانیولی به انگلیسی، تحت نظر **گومز** ترجمه کرده، در مقدمه‌اش این معنی را به صورتی دیگر باز می‌گوید:

«...» «شب طولانی تیزدندان» تراژدی آنانی است که شمار بسیارشان جانبازند و صادق و پیشرو؛ اما با آرمان‌هایی پنهان در پشت پرده‌های ابهام، زیرا که خواسته‌اند با ابزاری ناشناس جامعه خود را معنا کنند و با همان ابزار که کاربردش برای‌شان ناشناخته است، برای جامعه آرمان بسازند...»

ن. ز

دهخدای شاعر

نوشته ولی‌الله درودیان

چاپ سوم، انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۶۲

می‌دانیم که علامه فقید دو وجه مرددانشی را به تمام و کمال دارا بود، یعنی هم پژوهنده بود و هم هنرمند. اینک به همت ولی‌الله درودیان که خود نیز دستی و سابقه‌ای در شاعری دارد مجموعه اشعار بازمانده از دهخدا با افزودن «شعری عامیانه از روزنامه جنگل، دو رباعی و یک قطعه و یک مصراع در امثال و حکم، چهار شعر به خط دهخدا و قطعه‌ای در مجله آینده» به چاپ جدیدی رسیده است که خود گنجی‌است شایگان. این اشعار را می‌توان به دو گروه تفکیک کرد:

گروه اول اشعاری است که دهخدا در اوج تلاشهای سیاسی پیش از مشروطه خلق کرده، که در آنها هم جنبه خطابی قوی‌تر است و هم جنبه سیاسی حادتر، و با طنز کوبنده‌ای که الگوی بسیاری نویسندگان بعدی شد و آخته و براق به چشم کشیده می‌شود.

گروه دوم اشعاری است که در دوران طولانی کارتحقیق (امثال و حکم،

لغت‌نامه، و یادداشتهای گوناگون) ظاهراً برای تغییر ذائقه ساخته. اما در همین اشعار نیز مهارت و استادی مردی لغت‌شناس و آشنا به تار و پود کلام و عبارات فارسی دیده می‌شود. ضمن این که گاه در آنها طنز به حد يك ژورنالیسم قوی و نیشدار (نظیر شعری که برای تاگور ساخته) می‌رسد.

اما از همه جالب‌تر، این که به نظر می‌آید دهخدا بسیاری از اشعار این دوران نظیر «آب‌دندان يك» «خیز و خرخر» و «در چنگ دزدان» را ضمن آن که حکایاتی ملیح را با مهارت به نظم درآورده، بیشتر به قصد ثبت و ضبط لغات مهجور اما کارآیندی که در حین پژوهش می‌یافته، سراییده است.

آخرین شعرهای این خدمتگزار بزرگ ادب پارسی که حکایت‌گوی عشق‌های پیرانه‌سر است نشان می‌دهد که آن قلب بزرگ، همیشه عاشق بوده است، و این نیکوست.

نصف شب است دیگر، دکتر شوایتزر

نوشته ژیلبر مسبرن
ترجمه احمد شاملو
چاپ اول، انتشارات ابتکار
تهران، ۱۳۶۲

دکتر شوایتزر، نویسنده، دانشمند الهیات، فیلسوف، طبیب، جراح و موسیقی‌شناس بزرگ در سی و یکسالگی پس از آگاهی از این حقیقت که بیماری و جهل و فقر در افریقا بیداد می‌کند، ناگهان مصمم شد پشت‌پا بر شهرت و موفقیت روزافزون خود زند و پس از تحصیل در رشته پزشکی روانه افریقا شود و باقی عمر را صرف مرهم‌نهادن بر آلام هموعان سیاهپوست این سرزمین کند. شوایتزر، مردی که در هیچ لحظه‌ای از عمر چیزی برای شخص خود نخواست به کشور آفریقایی گابون رفت و در آنجا بیمارستانی بنا نهاد و به کار پرداخت. مدتی گذشت و آتش جنگ جهانی اول شعله‌ور شد. آنگاه در گابون که مستعمره فرانسه بود، عمال فرانسوی شوایتزر را به عنوان يك آلمانی، فردی از جبهه دشمن به بند کشیدند، ژیلبر مسبرن تلاش چندگانه شوایتزر را علیه

جبهه‌بندی‌های سیاسی، علیه نفوذ جادوگران قبایل و علیه خستگی و سرخوردگی در نمایشنامه‌ای گیرا در صحنه‌هایی از جنگ و عشق و مرگ نشان داده است.

ترجمه احمد شاملو از این نمایشنامه بخاطر تسلطی که مترجم بر فرهنگ عامه دارد، همچنان خواندنی است.

دشت ارژن

مجموعه اشعار سیمین بهبهانی
چاپ اول، کتابفروشی زوار
تهران، ۱۳۶۲

سیمین بهبهانی، در گذشته، تسلط خود را بر زبان غزل نشان داده بود. آخرین کتابهایش «خطی ز سرعت و از آتش» و همین کتاب (دشت ارژن) نشان می‌دهد که شاعر دایره این تسلط را به بیان رئالیستی گسترش داده بی‌آن‌که شیوه قدیم را از دست نهاده باشد، ترکیب شیوه درونی و نرم محاوره و مجادله با خود، با تصویر زمخت حقیقت‌های بیرون سیمین را صاحب سبک خود کرده است که گرچه در شعر آزاد سابقه داشته، اما در قالب‌های کلاسیک بدین‌گونه کم‌نظیر است. سهولت گردش مصرع‌ها در وزن‌هایی دشوار و روانی (اغلب) قافیه‌ها که هیچ تحمیلی به خواننده نمی‌کند شاعره را پس از چند دهه کار مداوم اینک در شاهراه قرار داده است. غزل‌های «دشت ارژن» خود زیر عنوان‌هایی دسته‌بندی شده است. عنوان نخست «کولی نهان‌کن دلت را» ۱۶ غزل بنام کولی‌واره را دربر گرفته است. سپس پنج ترانه می‌آید که آنها نیز از لحاظ معنی جزو همین کولی‌واره‌ها هستند.

عنوان بعدی «با عشق، با عشق، با عشق» شامل چهارده غزل، سیر و پرواز سراینده در گذشته و تقابل آن گذشته با آینده است. عنوان بعدی «پرفشان گل، صفیر باد» یازده غزل نیمه رئالیستی را در بر می‌گیرد که دوتای آن «دوباره می‌سازمت وطن» و «حمید آزاد شد» به خاطر لحن صمیمی و ندایی آن به حق شهرت یافته، زیرا نمودار کامل سبک سیمین است. عنوان بعدی «من گنگش‌خوابیده» شامل ۱۲ غزل است که چند شعر خوب نظیر «به لطف می‌آمد از دور» و «گفتی که انگور است» به‌گنجینه

ادبیات فارسی افزوده است و سرآخر چهار قطعه زیرعنوان «طبل بی مرگی» می‌بینیم که احتمالاً در کتابهای آینده سیمین رشد و گسترش خواهد یافت. هرچه هست در میان زنان شاعر عصر ما بعد از رفتن پروین اعتصامی - ژاله قائم‌مقامی (پژمان) - و فروغ فرخزاد اینک سیمین بهبهانی را داریم. م. ع. س.

مارکس

نوشته پروفیسور مک‌للان
ترجمه منصور مشکین‌پوش
چاپ اول، انتشارات رازی
تهران، ۱۳۶۴

دیوید مک‌للان، استاد دانشگاه کنت، از اساتید انگلیسی است که از ۱۹۶۰ تاکنون کتابهای متعددی درباره کارل مارکس نوشته است. وی از جمله کسانی است که بحق معتقدند نفوذ فراگیر اندیشه‌های مارکس در زمینه‌های سیاسی و مبارزات ایده‌ئولوژیکی همیشه تأثیر مساعدی در درک اندیشه‌های او به عنوان یک متفکر نداشته است، و برآن است تا با تأکید بر روش تجزیه و تحلیل مارکس تصویر تازه‌ای از او در جهان تفکر ارائه دهد.

کتاب «مارکس» که چاپ اول متن انگلیسی آن در ۱۹۷۵ منتشر شده، یک «پیشگفتار» کوتاه و چهار بخش دارد که در آنها بترتیب از زندگانی مارکس، اندیشه مارکس در زمینه‌های تاریخ، اقتصاد و سیاست، و دلائل شهرت این اندیشه‌ها و تفسیرهای گوناگونی که از آنها شده سخن رفته است.

مرجع قدرت و فرد

نوشته برتراندراسل
ترجمه منصور مشکین‌پوش
چاپ اول، انتشارات رازی
تهران، ۱۳۶۴

پس از انتشار کتاب «قدرت» نوشته برتراندراسل که با ترجمه نجف دریابندری توسط انتشارات خوارزمی منتشر شد، «مرجع قدرت و فرد»

کتاب دیگری از راسل است که در زمینه مسأله قدرت سیاسی و رابطه فرد با مرجع اقتدار اخیراً منتشر شده است. اگر «افسانه دولت» نوشته ارنست کاسیرر (ترجمه دریابندری، خوارزمی، ۱۳۶۲)، «قدرت سیاسی» نوشته ژان ویلیام لاپیر (ترجمه نادر زاد، زمان، ۱۳۶۲)، و «ماهیت دولت در جهان سوم»، نوشته تیلیمان اورس (ترجمه بهروز توانمند، آگاه، ۱۳۶۳) را هم در نظر بگیریم، باید گفت در مسأله قدرت سیاسی و دولت خوشبختانه اندک‌اندک زمینه مساعدی برای مطالعه و پژوهش دارد فراهم می‌شود.

کتاب «مرجع قدرت و فرد»، که چاپ نخست آن به زبان انگلیسی در ۱۹۴۹ منتشر شده، در شش گفتار تنظیم شده است که بترتیب از مسائل «فرد و مرجع قدرت»، «همبستگی اجتماعی و حکومت»، «نقش فردیت»، «برخورد تکنیک و نهاد آدمی»، «نظارت و ابتکار: میدان عمل هرکدام»، و «فرد و اخلاق اجتماعی» بحث می‌کند.

دنیای اسلام، از پیدایش تا تجدید حیات

نوشته دکتر عبدالغنی مغربی
ترجمه دکتر شیوا رضوی
چاپ اول، انتشارات رازی
تهران، ۱۳۶۳

کتابی است از دکتر عبدالغنی مغربی استاد دانشگاه الجزایر که مقدمه و پیشگفتاری کوتاه از ناشر ایرانی و مؤلف دارد و در سه بخش تنظیم شده است. در مقدمه ناشر آمده:

«کتابی که اکنون در برابر شماست یکی از... دفاعنامه‌های روشنفکرانه از اسلام و معنویت اسلامی است و نویسنده آن یکی از نمونه‌های برجسته روشنفکر به معنی غربی و اروپایی کلمه است که می‌کوشد با پذیرفتن ارزش‌های دنیای غرب و جهان پیشرفته به دفاع از معنویت اسلام بپردازد و این بکلی متفاوت با آن نوع دیگر دفاعیه‌هاست که نویسندگان یا از آنچه در غرب به وجود آمده بکلی بی‌اطلاع‌اند و یا بر اثر کم‌اطلاعی و بی‌خبری، خط ترقین (!) بر مجموعه آن ارزش‌ها می‌کشند...»

نویسنده پس از بحثی در پیدایش اسلام و رشد آن به چهره‌های

درخشان اندیشه عربی و اسلام (ابن رشد، ابن تیمیه، ابن خلدون) می‌پردازد؛ سپس در بخش سوم از نهضت‌های جدید انقلابی در عالم اسلام بویژه در شمال آفریقا و بالاخره از مسائل فلسطین، صهیونیسم و جهان سوم و غیره بحث می‌کند.

نویسندگان پیشرو ایران

نوشته محمدعلی سپانلو
کتاب زمان
تهران، ۱۳۶۲

این کتاب تاریخچه فشرده‌ای است از قصه کوتاه، رمان نویسی، نمایشنامه نویسی و نقد ادبی در ایران معاصر، که تقریباً فاصله ۶۰ سال اخیر را در بر می‌گیرد. کتاب به دو قسمت اساسی تقسیم شده، در قسمت اول یا «سرگذشت نثر معاصر» نویسنده با اشاره به دوران بیداری و نهضت مشروطه ریشه‌های نخستین قصه، رمان و نمایشنامه امروز را برمی‌شمارد و آن را به عنوان مقدمه‌ای به آخر قرن خورشیدی حاضر می‌کشد.

قسمت دوم یا «بررسی چند نوع ادبی» خود شامل ۴ فصل است. فصل اول «قصه نویسی» با هدایت به عنوان بنیانگذار شیوه امروزی قصه کوتاه آغاز شده و تا قصه‌نویسان معاصر و دادن نمونه‌هایی از برگزیده‌ترین آنان ادامه می‌یابد. فصل دوم «رمان نویسی» است که خود به دو بخش تقسیم می‌شود رمان تاریخی که به اشاره از دیرباز تا پاورقی‌های مجلات ادامه می‌یابد، و رمان اجتماعی که از تهران مخوف (نوشته مشفق کاظمی) تا همسایه‌ها (نوشته احمد محمود) مجموعه ۱۹ رمان فارسی را خلاصه کرده و از برخی نمونه‌هایی داده است. در فصل سوم «نمایشنامه نویسی»، پس از اشاره به سوابق، ۷ نمایشنامه‌نویس معاصر و نمونه‌هایی از کارشان ارائه شده است. و سرانجام فصل چهارم نقد ادبی پس از ذکر مقدمه‌ای کوتاه به تقی رفعت، نیما یوشیج، و فاطمه سیاح می‌رسد و آنگاه در پایان منتقدان حی و حاضر امروز نام برده شده‌اند. در پایان ضمائم و فهرست‌های لازم به کتاب افزوده شده است.

کاشانه

نشریه‌ای است که از ۱۵ دیماه ۱۳۶۲ هر دو هفته یکبار منتشر می‌شود. در سرمقاله اولین شماره این نشریه آمده است:

«در جامعه ما، امروز به دلیل ادامه یک جنگ طولانی خارجی، درگیری‌های متناوب و گاه پر خسارت داخلی، مسائل و مشکلات فراوانی وجود دارد که بر روند حرکت و رشد خانواده‌ها تأثیر بسیار می‌نهد، و متأسفانه با همه تلاشها، راه‌حل قابل اعتنایی برای این مشکلات به چشم نمی‌خورد. این مسائل و مشکلات باید ابتدا به‌درستی شناخته شود و آنگاه با یافتن راه‌حل‌های مبتنی بر واقعیات اجتماعی از میان برود.

ما خواهیم کوشید، بی هیچ حب و بغض و غرض و مرضی، صمیمانه در خدمت این هدف قرار گیریم و همواره این نکته را به خانواده‌ها و همه کسانی که مسئول حل مشکلات خانواده‌های ما هستند یادآوری کنیم که: راه حل مشکلات را باید از طریق اندیشیدن به آنها و بحث کردن درباره آنها جست‌وجو کرد نه از گریز و سکوت.»

پ. پ

نامه‌های خوانندگان

«نقد آگاه» مجموعه‌هایی است از مقالات گوناگون در نقد آراء و آثار. این مجموعه‌ها «نشریه» یا «مجله» نیست که جایی برای «نامه‌های خوانندگان» و پاسخ آنها داشته باشد. با این حال دو نامه‌ای که درباره یکی از مطالب جلد دوم «نقد آگاه» رسیده است همراه با پاسخ آنها استثنائاً به چاپ می‌رسد؛ زیرا مضمون این نامه‌ها حاکی از رنجش و گله از نوشته یکی از نویسندگان مجموعه است، و نویسندگان «نقد آگاه» مایل نیستند چنین گله‌هایی ناشنیده گرفته شود.

گردانندگان ارجمند «نقد آگاه»

به شما درود می‌فرستم و آرزومند سلامت و خوشدلی و پشتکارتان هستم. این افتخار را داشته‌ام که ظرف چند سال گذشته با آثارتان آشنا شوم و از دور به شما ارادت بورزم. در مورد آقای نجف‌دریابندری، نصیب بیشتری داشته‌ام. علاوه بر مطالعه آثار با ارزش ایشان، فرصت برخورداری

از محضرشان را در رابطه با کارهای انتشاراتی و آنچه مربوط به اندیشه و قلم بوده است نیز به دست آورده‌ام و البته همه اینها بر احترام و ارادتم افزوده است. با همه این احوال موجبی پیش آمده است تا تعجب خود را از يك نقد اخیر ایشان ابراز دارم زیرا که به نظرم جانب انصاف را رعایت نکرده‌اند و در همه زمانها و مکانها و به خصوص در این روزگار وانفسا، انصاف، فضیلتی محسوب می‌شده است و باید همچنان محسوب گردد.

آقای نجف دریابندری در نقدی که بر کتاب گریزراه شیطان از انتشارات رازی مرقوم داشته‌اند به راهی رفته‌اند که بی‌اختیار چند نکته را به ذهن متبادر می‌سازد و به دنبالش سؤالی می‌پرسد:

۱- نام مترجم کتاب به جای عبدالرضا هوشنگ مهدوی، عبدالرضا هوشنگ انصاری آمده است! آیا خود منتقد ارجمند چنین سهوی را بر خود روا داشته‌اند یا آنکه حروفچین چاپخانه به خاطر آنکه نام خانوادگی انصاری در نتیجه بعضی تداعی‌ها، در نظرش آشنا تر می‌آمده، چنین بی‌لطفی را روا داشته است؟ هر يك از دو باشد موجب تأسف است و بی‌اختیار این فکر را برای شخص پیش می‌آورد که اصولاً از همان دقیقه اول، کتاب و مترجمش از عنایت منتقد ارجمند چندان که باید و شاید برخوردار نبوده‌اند!

۲- آیا آقای دریابندری ارجمند و گرامی اطمینان دارند نام نویسنده «فورسیت» است نه «فورسایت»؟ اگر دیگران با مراجعه به منابعی که تلفظ نامها را نشان می‌دهد به این نتیجه رسیده باشند که نام نویسنده، قطعاً «فورسایت» تلفظ می‌شود، ایشان چه پاسخی دارند؟ ضمناً آیا احتمال نمی‌رود این نام به هر دو گونه تلفظ شود و هر دو گونه صحیح باشد؟ جای تأمل است.

۳- منتقد ارجمند، اثر مورد بحث را و همچنین سایر کتابهای نویسنده و آثار مشابه آنها را از زمره «تریلر»ها شمرده‌اند که سخنی درست و بجاست. بهترین و بالاترین انتظاری که از این‌گونه آثار می‌توان داشت آنست که خواننده را چند ساعتی سرگرم نگاهدارد و ذهنش را از اشتغال به مسائل و گرفتاری‌های روزانه منصرف سازد. همچنانکه رمانهای پلیسی یا برنامه‌های تفریحی و سرگرم‌کننده يك تلویزیون چنین نقشی را بر عهده دارد. بنابراین، اگر مترجمی در کنار سایر آثار باارزش، يك بار هم به چنین کتابی روی آورد و آنرا به فارسی برگرداند اشتباه

نابخشودنی مرتکب نگشته است و این عمل بر «ضعف بینش ادبی و اجتماعی» مترجم گواهی نمی‌دهد.

۴- دست‌برقضا، اینجانب مترجم را از نزدیک می‌شناسم چون سالها در يك دستگاه دولتی و در خدمت دیوانی عمری را به هدر داده‌ایم. گرچه با او از بعضی جهات تجانس فکری و روحی ندارم و مجال معاشرت از نزدیک بین ما کمتر فراهم آمده است ولی همه اینها موجب نمی‌شود انصاف را نادیده بگیرم. مترجم از آن انگلیسی‌دان‌های «اداره‌جاتی» نیست که «بعد از يك عمر کار اداری در دوره بازنشستگی به فکر افتاده باشد با ترجمه يك رمان نوعی سرگرمی برای خود فراهم ساخته باشد». باآنکه نمی‌توان او را در زمره مترجمان صاحب‌سبک و معتبر به شمار آورد، و یقین دارم خودش هم هیچگاه چنین ادعائی نداشته است، ولی از سالها پیش دست به قلم داشته و از جمله دو کتاب مشهور «ساعت بیست و پنجم» و «دومین شانس» را به فارسی برگردانده که از فرصت چندبار تجدید و دو رؤیا» را انتشار داده است که از نظر آشنا ساختن خواننده به تحولات سیاسی بیست سال اخیر دنیا، شاید اثری ارزنده باشد.

۵- اگر فردريك فورسایت یا «فورسیت» در نگارش این اثر مورد بحث فرصت مسافرت به «محل حادثه» و راه یافتن به پشت دیوارهای «کاخ کرملین» نداشته است در ارزش اثر وی از نظر يك «تریلر» صرف بودن چیزی نمی‌گاهد زیرا که به احتمال زیاد شخصاً مجال آنرا که به پشت دیوارهای «کاخ سفید»، شماره «۱۰ داویننگ استریت» یا «کاخ الیزه» راه یابد نیز نیافته است و در بسیاری از این توصیفات و ریزه‌نگاری‌ها از قوه تخیل و تصور سرشار خویش مدد گرفته است. در اینجا يك نکته بس ظریف وجود دارد که امیدوارم منتقد ارجمند نیز با بزرگواری خاصی که در ایشان سراغ دارم بدان توجهی مبذول دارند: اگر گردش چرخ زمانه و تحولاتی که در دو سه دهه اخیر در جهان به‌طور کلی و در این سرزمین به‌طور اخص روی داده است دست‌کم این نتیجه را برای نسلی با سن افزونتر از چهل به‌بار نیاورده باشد که کاخهای کرملین و سفید و غیره هیچکدام شایسته آن نیستند که برایشان تقدس و حرمتی قائل شویم، چه‌بسا فرصت مفتنمی را برای عبرت‌آموزی از دست نهاده باشیم.

در دنیایی که هر دو نظرگاه «کاملاً غربی» و «کاملاً شرقی» نشان داده‌اند که به اصطلاح یکی از همان کلیشه‌های نه‌کماییش فرسوده! «همه دعواهایشان بر سر لحاف ملانصرالدین» است، انتظار اینکه رمان جدید آقای فردریک فورسایت یا «فورسیت» صرف‌نظر از آنکه به زعم منتقد ارجمند به اندازه کافی «هیجان‌انگیز» است، رنگ انسانی داشته باشد، شاید نامعقول بنماید.

۶- پوزش می‌خواهم از اینکه سخن را به درازا کشانده‌ام. نقد و انتقاد و سخن‌سنجی و هرچه بنخواهید اسمش را بگذارید هنری بسیار باارزش است که جایش، آن‌چنانکه باید و شاید، مثل بسیاری چیزهای دیگر در دیار ما هنوز خالی می‌نماید. خود شما گردانندگان محترم و باانصاف «نقد آگاه» به این نکته اذعان دارید. این همتی را که مبذول می‌دارید و علیرغم همه دشواریها به انتشار دومین شماره «نقد آگاه» توفیق یافته‌اید واقعاً قابل تحسین است. آرزو مندم بتوانید «نقد آگاه» را اگر نه ماهانه، لااقل به صورت فصلی ولی مرتباً بر مشتاقان عرضه‌دارید. تریبون بسیار مناسبی فراهم آورده‌اید که تنی چند از آنان که انصاف و همت و ذوق کافی دارند در میدان نقد به تمرین و تجربه‌اندوزی بپردازند و چه بسا که اگر این وضع ادامه یابد تا دو سه سال دیگر در صفحات آن ما شاهد آثار قلم منتقدانی از طراز منتقدان اصیل غربی و شرقی در زمینه‌های ادب، نقاشی، موسیقی، سینما و تئاتر باشیم.

خداحافظ - خدا یار و یاورتان باد

علی اصغر بهرام‌بیگی

تهران - ۶ دیماه ۱۳۶۲

پاسخ ن. د.

۱. در خصوص نام مترجم «گریزراه شیطان» اشتباه از جانب من بوده است. راستش این است که هرچه فکر می‌کنم نمی‌دانم چرا «مهدوی» را «انصاری» نوشتم. علت باید همان «بعضی تداعی‌ها» باشد که آقای بهرام‌بیگی اشاره کرده‌اند. در هر حال از این بابت از آقای مهدوی عذر می‌خواهم و به ایشان اطمینان می‌دهم که هیچ قصد اهانتی در کار نبوده است. (ضمناً آقای بهرام‌بیگی «ن. د.» را که امضای زیر مقاله مورد بحث ایشان است همه‌جا «نجف‌دریابندری» نوشته‌اند، ولی نگفته‌اند این رابطه را به علت کدام «تداعی» برقرار کرده‌اند)
۲. نام نویسنده «گریزراه شیطان» را من همیشه «فورسیت»

شنیده‌ام، اما این که نوشته‌اند «اگر دیگران با مراجعه به منابعی که تلفظ آن‌ها را نشان می‌دهد به این نتیجه رسیده باشند که نام نویسنده قطعاً «فورسایت» تلفظ می‌شود ایشان چه پاسخی دارند؟» پاسخ این است که در آن صورت حق با دیگران است.

۳. کاش می‌توانستم در خصوص ارزش خود کتاب هم با آقای بهرام‌بیگی موافقت کنم. من هم مثل ایشان گاهی «تریلر» می‌خوانم و معتقدم که خواندن کتاب سرگرم‌کننده هیچ عیبی ندارد. ولی برخلاف ایشان عقیده دارم که «تریلر» هم مثل سایر چیزها خوب و بد دارد، و به نظر من «گریزراه شیطان» تریلر خوبی نیست، به همان دلایلی که نوشته بودم.

۴. اما «گریزراه شیطان» در هر حال يك رمان است، و به نظر من ترجمه رمان قریحه خاص لازم دارد. ترجمه آقای مهدوی همان‌طور که نوشته بودم روان و صحیح است، گیرم از آن قریحه خاص در آن کمتر اثری به چشم می‌خورد. ولی این به معنای نفی و انکار سایر استعدادهای آقای مهدوی نیست؛ من گمان می‌کنم ایشان در ترجمه متونی مانند تاریخ و مباحث سیاسی و اجتماعی می‌توانند مترجم موفقی باشند - چنان‌که بوده‌اند.

نقد آگاه

در شماره اخیر «نقد آگاه» «حقیقت و افسانه» و «گریزراه شیطان» از کتابهای این مؤسسه به خوانندگان معرفی شده بودند که مزید تشکر است. در مورد اظهار نظر منتقد محترم چند نکته شایان یادآوری است بدین شرح:

۱- در باب حقیقت و افسانه قسمت دوم عبارت «در ایام جوانی، چنانکه افتد و دانی»، را تصور کرده‌اند مترجم برای زیبایی کلام از خود بر جمله راسل افزوده است و بر پایه این توهم ایراد کرده‌اند که نشر مترجم با آنکه روی هم‌رفته روان و پاکیزه است از برخی کلیشه‌های کمابیش فرسوده عاری نیست. ترکیبی که راسل به‌کار برده این است:

In my adolescence, as is not uncommon

که ترجمه لفظ به لفظ آن «در جوانیم، چنانکه غیر معمول نیست» می‌باشد. مترجم کتاب معتقد است که این مفهوم در فارسی سابقه دارد و زیباترین

بیان آن از آن سعدی است که به خواننده فارسی‌زبان معنای مورد نظر راسل را به سرعت منتقل می‌نماید.

۲- در مورد «گریزراه شیطان» بی هیچ شك و شبهه نام نویسنده آن «فورسایت» است با همان یقین و اطمینانی که نام مترجمش «عبدالرضا هوشنگ مهدوی» است و نه انصاری.

۳- با اظہار نظر منتقد محترم بدین شرح: «پرسشی که پس از خواندن این کتاب برای خواننده فارسی‌زبان پیش می‌آید این است که ترجمه يك چنین اثری - که در واقع جز چند ساعت سرگرمی همراه با احساس خشم و تلخی از تعصبات خام نویسنده چیزی به او نمی‌دهد - چه ضرورتی دارد؟ آیا بهتر نیست که مترجم و ناشر وقت و قریحه و همت خود را صرف کار لازمتری بکنند؟» موافق نیستیم و تصورمان این است که اگر احساس خشم و تلخی به کسی دست دهد بیشتر ناشی از تعصبات خام خود اوست. گریزراه شیطان را درست همان می‌شناسیم که در مقدمه ناشر آورده‌ایم.

با احترام

انتشارات رازی ۱۱۰۱۱۰۶۲

پاسخ ن. د.

۱. با این حال «چنان‌که افتد و دانی» به نظر من کلیشه فوسوده‌ای است.

۲. در باره «گریزراه شیطان» نگاه‌کنید به پاسخ به آقای بهرام بیگی.

آگاه منتشر می‌کند:

آموزش شناخت انتقادی

نوشته پائولو فریره
ترجمه منصوره کاویانی

منتقد جامعه و روزگار

برگزیده شعرهای سیف‌الدین فرغانی

(شاعر قرن هفتم و هشتم)

انتخاب و مقدمه و توضیح از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد
هم رونق زمان شما نیز بگذرد
این دولت از کسان به شما ناکسان رسید
دولت ز ناکسان شما نیز بگذرد
آن کس که اسب‌داشت غبارش فرو نشست
گرد سم خران شما نیز بگذرد

جرات و جسارتی که سیف‌الدین فرغانی در شعر اجتماعی زبان فارسی از خود نشان داده، و به انتقاد تند از حاکمیت‌ها و نهادهای جامعه پرداخته، در سراسر ادب فارسی تا روزگار ما، بی‌مانند است. سیف‌الدین فرغانی شاعر ناشناخته و غریبی است که در همین چند سال اخیر گروه اندکی از اهل ادب با شعر او آشنایی حاصل کرده‌اند. در هیچ تذکره‌ای نام و نشان او نیامده است و در هیچ جنگ و سفینه‌ای شعرش انتخاب نشده است و این خود یکی از شگفتیهای تاریخ ادب فارسی است. آنچه از شعر سیف فرغانی در ادب فارسی ممتاز است انتقادهای اجتماعی اوست که همگی در این مجموعه آمده است. مقدمه کتاب بررسی مفصلی است از جوانب گوناگون شعر او و ارزش اجتماعی شعرهای وی.

شاعر زندانی

برگزیده شعر مسعود سعد سلمان

(شاعر قرن پنجم)

انتخاب و مقدمه و توضیح از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

تا زاده‌ام، ای شگفت! محبوسم
تا مرگ مگر که وقف زندانم
اندر زندان چو خویشتن بینم
تنها، گویی که در یابانم
چون سایه شدم ضعیف و در محنت
از سایه خویشتن هراسانم

مسعود سعد سلمان گزارشگر بی‌همتای لحظه‌های زندان و رنج و توصیف‌کننده توانای غم‌هایی است که در طول سال‌های دراز بر او گذشته است و در این زمینه در ادبیات فارسی، هیچ شاعری با او قابل مقایسه نیست.

در این مجموعه کوشش انتخاب‌کننده بر آن بوده است که آنچه از میراث ادبی مسعود سعد، برای خواننده این روزگار می‌تواند ارزش و اعتبار هنری داشته باشد انتخاب شود و مدایح و تکرارها و سخنان کم‌ارزشی که در دیوان او، مزاحم التذاذ خواننده عصر ماست، به کنار روند.

مقدمه کتاب بررسی زندگی و جوانب گوناگون هنر شاعری مسعود سعد است و ترسیمی است از مقام او در شعر فارسی. این انتخاب حاصل سال‌ها تأمل در شعر اوست.

شاعر آینه‌ها

برگزیده غزل‌های عبدالقادر بیدل دهلوی

(شاعر قرن دوازدهم)

انتخاب و مقدمه و توضیح از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

ای بسا معنی که از نامحرمی‌های زبان
با همه شوخی مقیم پرده‌های راز ماند

در آسیای میانه (تاجیکستان، ازبکستان و افغانستان) و در شبه‌قاره هند (پاکستان و بنگلادش و کشور هندوستان) بیدل همان مقامی را دارد که حافظ در میان فارسی‌زبانان ایران. شاعری است که شعرش درس شبانه و ورد سحرگاه دوستان ادب فارسی است؛ و از شگفتی‌ها این که در ایران این شاعر بزرگ، حتی در میان متخصصان اهل ادب، هیچ شناخته نیست.

شعر او، شعر تصویرهای نوآیین و بدیع و رمزهای رنگانگی

است که اگر با ویژگی‌های زبان و سبک او آشنا باشیم، بسیاری از شعرهای او می‌تواند همان لذتی را به ما بدهد که شعر دیگر قله‌های ادب فارسی. این انتخاب که از میان قریب صد هزار بیت شعر او به وجود آمده است حاصل سال‌ها انس و الفت با شعر اوست و کوشش بر آن بوده است که نمونه‌هایی از شعر او برگزیده شود که با ذوق‌های فارسی‌زبانان این مرز و بوم مناسب‌تر باشد. مقدمه کتاب تحلیلی است از جوانب‌گوناگون هنر و سبک شاعری بیدل و تصویری است از نفوذ عمیق او در میان توده‌های فارسی‌زبان و فارسی‌دان جهان بیرون از مرزهای کنونی ایران.

در اقلیم روشنایی

برگزیده شعرهای سنایی غزنوی

(شاعر قرن پنجم و ششم)

انتخاب و مقدمه و توضیح از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

بسکه شنیدی صفت روم و چین
خیز و بیا ملک سنایی بین
تا همه دل بینی بی بخل و حرص
تا همه جان بینی بی کبر و کین
بای‌نه و چرخ به زیر قدم
دست‌نه و ملک به زیر نگین

سنایی غزنوی را «آدم شعر» خوانده‌اند، یعنی همه شاعران عارف پس از او، از تبار اویند. شعر سنایی از شگفتی‌های ادب فارسی است و شاید در هیچ شاعری استواری زبان خراسان با اندیشه‌های والای عرفانی تا این‌گونه با موفقیت به هم نیامیخته باشد.

در دیوان بزرگ سنایی متأسفانه دوگونه شعر وجود دارد: شعرهای ناب انسانی و بلند و مدایح چاپلوسانه محمود شاعران درباری روزگار. این انتخاب بیشتر به قصد آن تهیه شده است که خار آن مدیحه‌ها از گلزار شعر سنایی دروده شود و چهره انسانی شعر او آشکار گردد. این شعرها همه از این لحظه‌های تعالی روحی سنایی است و محصول روزگاری که او زندگی درباری را گویا به یکسوی نهاده بوده است.

علاوه بر مقدمه مفصلی که پایگاه سنایی را در قلمرو شعر فارسی به روشنی توضیح می‌دهد، تعلیقات مفصلی بر شعرهای او نوشته شده است که خواننده روزگار ما با تمام ساحت‌های زبان و فکر او آشنا شود. این انتخاب حاصل چندین سال تأمل در شعر اوست.

انتشارات آگاه منتشر می‌کند:

اسرار التوحید

محمد بن منور

تصحیح و تعلیق و مقدمه از

محمد رضا شفیعی کدکنی

اسرار التوحید زندگینامه ابوسعید ابی‌الخیر عارف بزرگ خراسان در قرن چهارم و پنجم هجری است و بلحاظ شیوایی نثر و هنر نویسندگی و داستان‌پردازی در شمار دو مه کتاب درجه اول تاریخ ادبیات فارسی و به اعتبار مواد و اطلاعات یکی از منابع درجه اول تاریخ اجتماعی ایران و تاریخ تصوف در قرن چهارم و پنجم است.

با همه اهمیت‌تی که این اثر بی‌مانند ادبیات عرفانی ایران داشته و از نخستین چاپ آن صد سال می‌گذرد، هنوز چاپ شایسته‌ای از آن در دسترس دوستان ادب فارسی نیست. بهمین دلیل درین چاپ، سعی مصحح بر آن بوده است که علاوه بر تصحیح جدی متن بر اساس تمام نسخه‌های شناخته‌شده در دنیا (۷ نسخه) بویژه نسخه بسیار عالی و کهن کتابخانه ملت در ترکیه (مورخ ۷۰۱)، به مجموعه پرسش‌هایی که خواننده چنین کتابی در برابر خویش دارد، پاسخ دهد.

درباره همه شخصیت‌های تاریخی و اماکن جغرافیایی و اصطلاحات صوفیه و مأخذ شعرهای فارسی و عربی و تمام لغات و ترکیبات آن توضیح داده شده و فهرس و راهنماهای گوناگون برای یافتن مواد زندگی اجتماعی و اصطلاحات عرفانی و اقوال مشایخ و احادیث و آیات و دیگر زمینه‌هایی که محققان تاریخ اجتماعی و پژوهشگران زبان فارسی را به‌کار است، فراهم آمده است. همچنین مجموعه عبارات و شعرهای عربی آن نیز به فارسی ترجمه گردیده تا هرگونه خواننده‌ای بتواند از آن بهره‌مند گردد.

مقدمه مصحح کتاب، خود، بحث تحقیقی مفصلی است در باب ابوسعید و مقام او در تصوف ایرانی و شعر فارسی.



انتشارات آسمان

خیابان انقلاب ، روبروی دبیرخانه دانشگاه تهران

قیمت : ۵۰۰ ریال